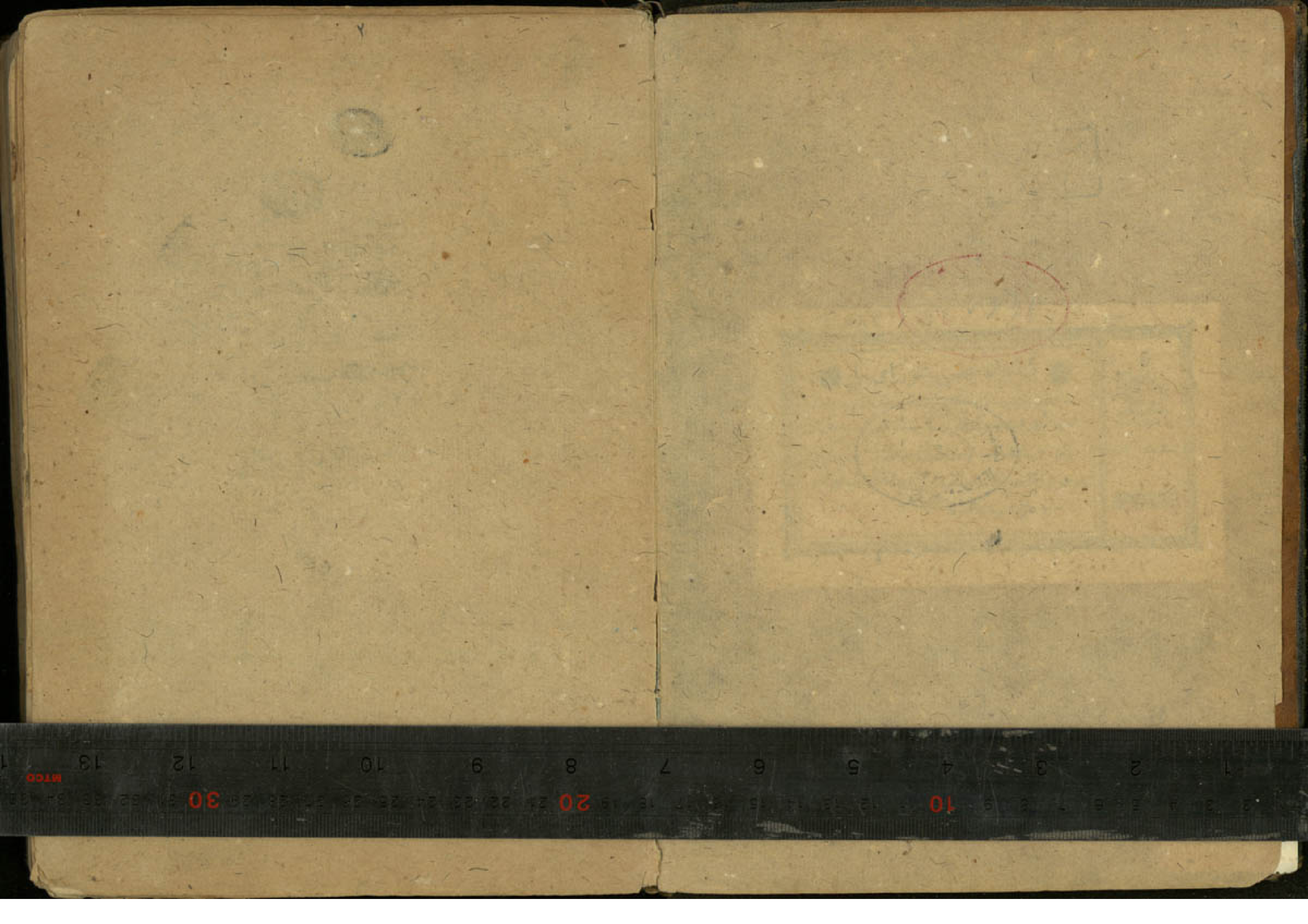
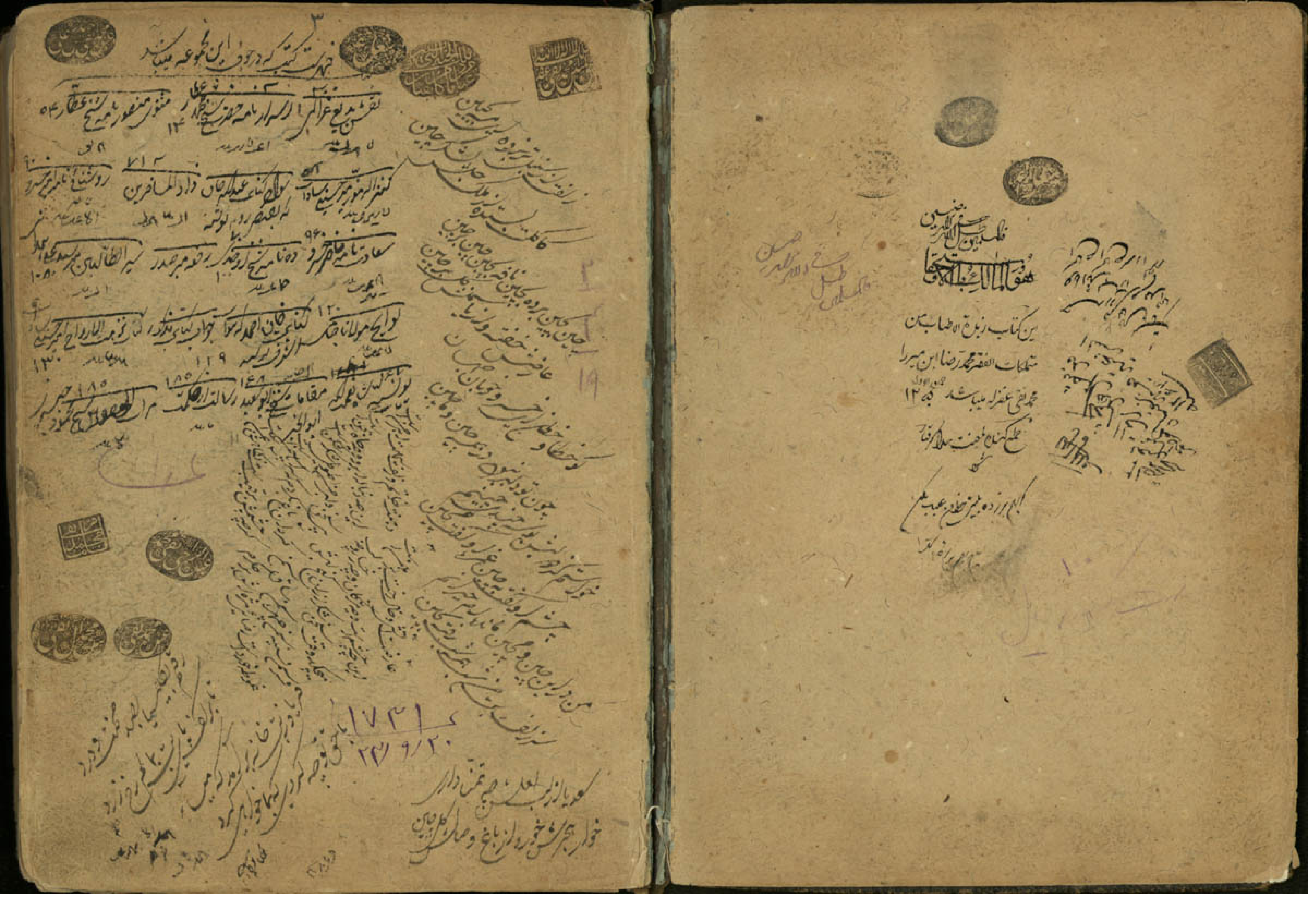


بازدید شد
۱۳۸۲
۱۴۴۷۶
۸۸۸۲
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۹۱۹۸
۹۰۸۱





فهرست کتب که در جوف این مجموعه میباشد

اسرار نامه شیخ عطار — مثنوی منصور نامه شیخ عطار

زاد المسافرین

سعادت نامه — ده نامه

لوایح مولانا جامی — نزهة الارواح

مقامات

این کتاب ... از متعلقات الفقیر محمد رضا ابن میرزا محمد تقی عفی الله میباشد ۱۲۶۵

۱۷۳۱

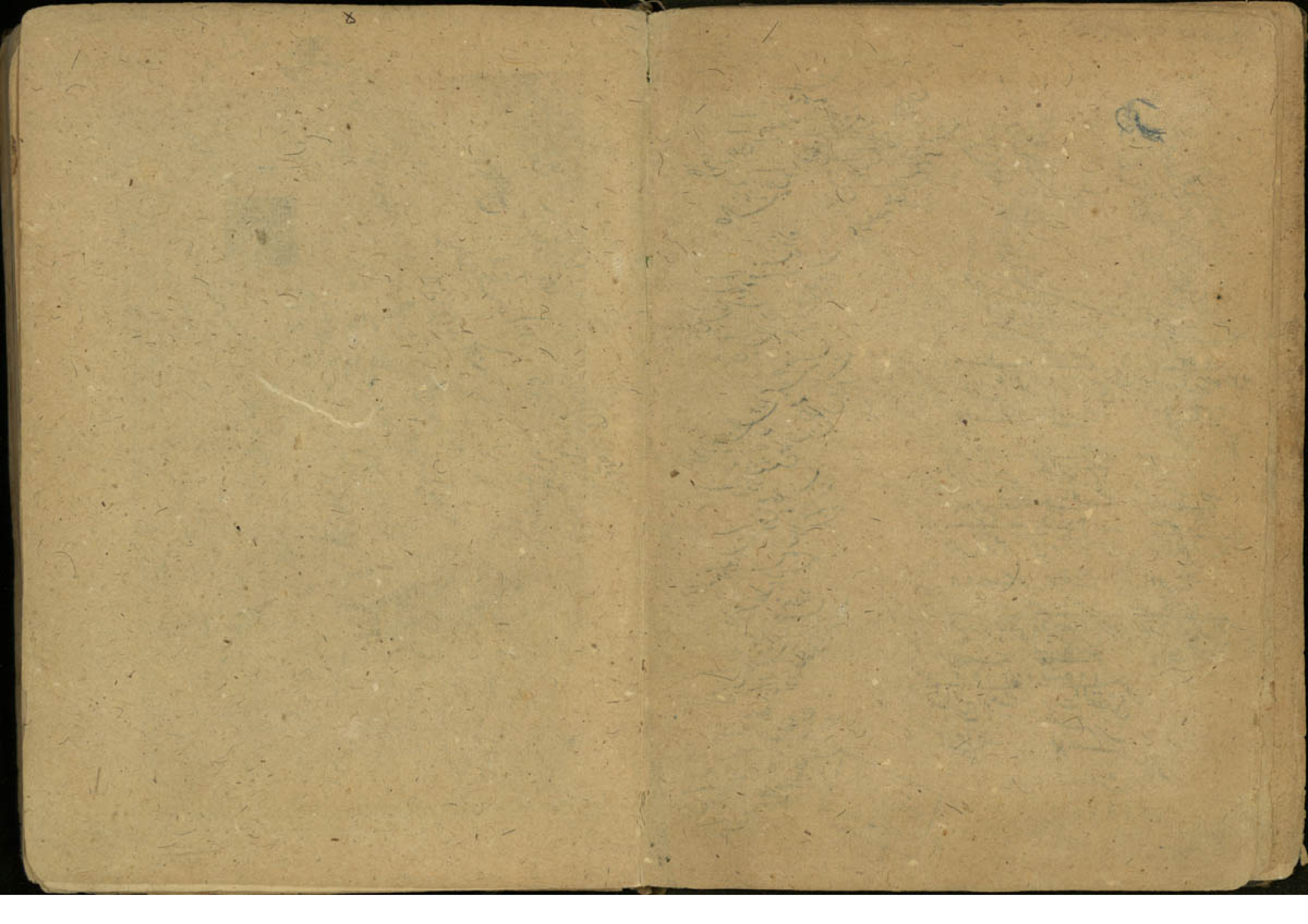
۲۳/۹/۲۰

[illegible]

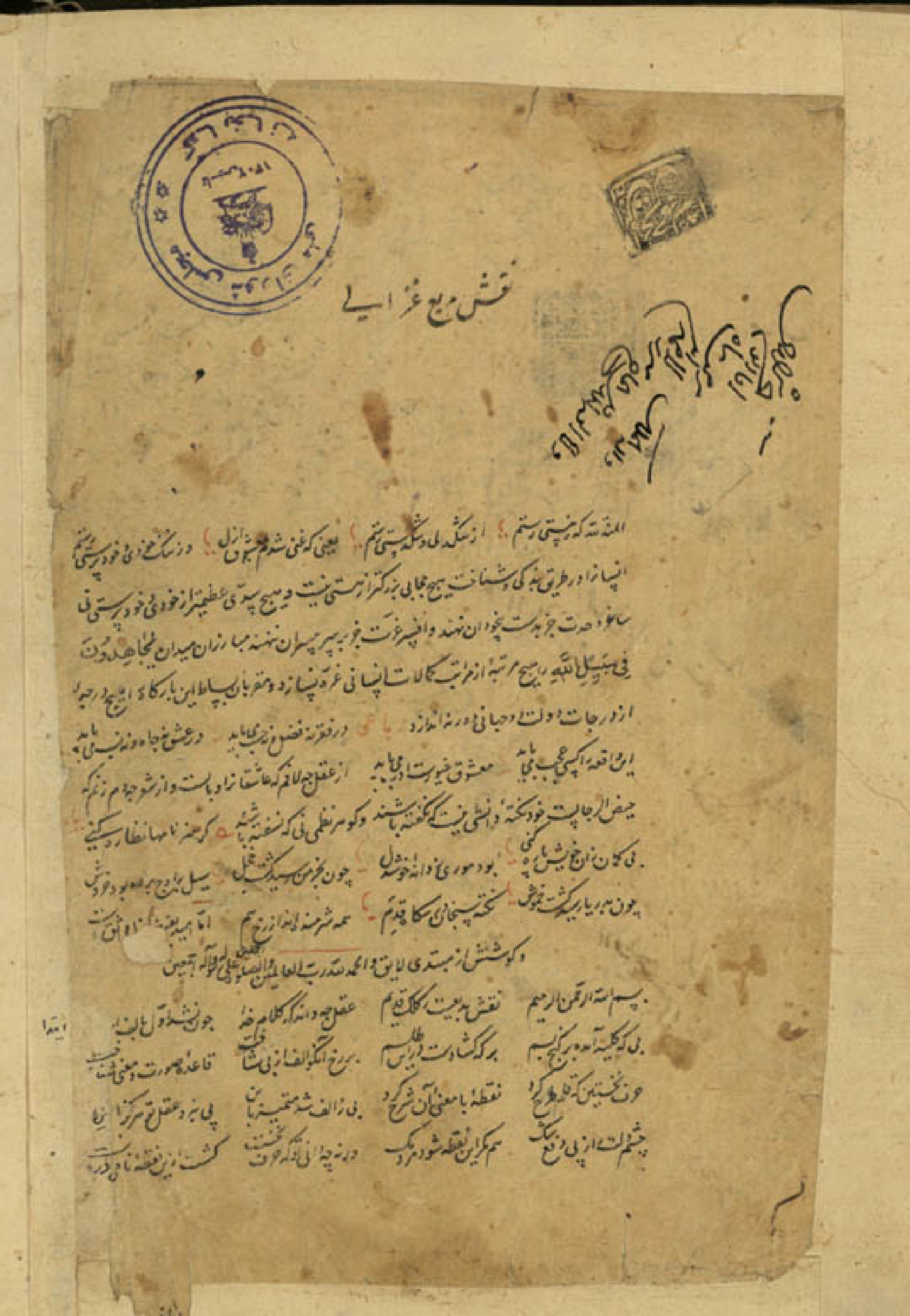
فهرست رسائل که در این مجلد ثبت و رقم است

[illegible] ۱۲۴۹

[illegible]







نقش مربع [illegible]

الحمد لله که ز هستی رستم ۞ از تنگدلی و شکسته بستی رستم ۞ یعنی که غنی شدم ز هستی ازل ۞ وز ننگ خودی و خودپرستی رستم

[illegible]

فی سبیل الله [illegible]

[illegible]

والحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

نقش بدیعست کلک قدیم

[illegible]

در توحید حضرت باری تعالی

[illegible]

نوح که از امان جهان جسته رفت / لطمهٔ طوفان بلا دیده رفت
گر نه درین کوچه گرفتار شد / بهر چه عیسی بسر دار شد
تخت سلیمان چه بر باد رفت / هر که درین بادیه افتاد رفت
عشق کشید از کف [illegible] عصا / ورنه شبانی چو موسی کجا
عشق چه گر بر همه لشکر کشید / خود که کشید آنکه [illegible] کشید
گشت درین حلقهٔ انگشتری / ختم نبوت همه پیغمبری
تیغ بسر خوردن حیدر چه بود / ماتم اولاد پیمبر چه بود
هر که ازین قطره‌ای ازین می چشید / هر جگری [illegible]
آنکه پی زخم چنین چاره کرد / پارهٔ از جامهٔ جان پاره کرد
غمزه‌ای از رخ جانان [illegible]

حکایت

زنده‌دلی گفت که ای چاره‌جوی / واسطه‌ای چاک گریبان بگوی
تنگ شد از غمزه دل [illegible] / باش ازین رخنه [illegible]
یار نگر در دل عاشق کجاست / [illegible] معشوق [illegible]
تا بنماید بتوان [illegible] پاک / ورنه چه حاصل که کنی جامه چاک
ذیل تجرد ز جهان برفشان

در معرفت حق تعالی

ای شده در پردهٔ جان [illegible] / حسن تو پیرایهٔ دل [illegible]
گاه بصورت متجلی شوی / جلوه‌گر از چهرهٔ لیلی شوی
چشم خرد منظر [illegible] تست / روی بتان مطلع انوار تست
بر دل هر کس تو [illegible] / در رخ هر گل تو [illegible]

هست [illegible] تن ذلیل / گر غم او بود در آتش خلیل
نالهٔ داود چه بود آن همه / گر نه ز خونابه کشود آن همه
گریهٔ یعقوب [illegible] بود / یوسف ازین واسطه در چاه بود
خضر درین چشمه [illegible] است / عقل درین قصه [illegible]
هر غم و دردی که درین راه بود / لازمهٔ عاشق آگاه بود
[illegible] / در خور هر کس قدحی درد [illegible]
این همه از عشق [illegible] بود و بس / وین همه شور بلا بود و بس
هر که رسانند [illegible] / تیغ بلا زخم کند [illegible]
[illegible] / چاره [illegible] قصه [illegible]
[illegible] / چاک زد از غصه گریبان [illegible]
کوفت [illegible] سنگ دل / در غم هجران شده‌ام سنگ دل
داد [illegible] تو در پرده / چاره ندیدت غلط کرده
روی [illegible] گرد خودی پاک کن / جهد کن و جامهٔ جان چاک کن
ای که غم عشق [illegible] / چند [illegible] جانت برفت
بلکه [illegible] در بن جان برفشان
غیر تو در صومعه و در کو / عاشق و معشوق تویی غیر کو
[illegible] دل [illegible] خون کنی / عاشقی از دیدهٔ مجنون کنی
گل ز [illegible] چهره بناخن کنی / اهل فنا [illegible] بر دل [illegible]
بزم بقا را می و ساقی تویی / هر دو جهان فانی و باقی تویی

رشح بقا

رشح بقا جرعه‌ای از جام تو / ساغر [illegible] آشام تو
آنکه نه سرمست می جام تو / [illegible]
یعنی اگر [illegible] حقیقت / از روش [illegible]
زانکه به عاشق صاحب نظر / هست [illegible] وجود [illegible]
گر چه [illegible] نبود آن درست / دیده [illegible]
[illegible] باین پرده / پرده بکش [illegible]
کشته [illegible] / [illegible]
خلق ز غفلت [illegible] / در غم فردای قیامت [illegible]
[illegible] غیب و نهانی [illegible] / ظلمت [illegible] ز جهان [illegible] نور
گوهر توحید [illegible] / لمعهٔ وحدت [illegible]
ناطقه [illegible] ذوق / [illegible] اندر ره شوق
تا همه از حسن تو آگه شوند / وز خود و از خویش [illegible]
بندهٔ [illegible] / [illegible]
تا علم فقر [illegible]

[illegible]

شاه جهان [illegible] / تاج [illegible]
زهرهٔ خورشید ضمیران خاک / قدوهٔ معبود شناسان پاک
رابطهٔ [illegible] / واسطهٔ خلقت [illegible]
صفوت آدم ز صفای [illegible] / عصمت حق [illegible]
نوح [illegible] / بود [illegible] طوفان [illegible]

جام تو [illegible] شراب / کام [illegible]
هست [illegible] / بی شرف عشق [illegible]
جز تو ندانیم [illegible] / ستر حیا [illegible] بی پرده
تا ز تو در راه طلب بوده‌ام / حاضر و غایب [illegible] بوده‌ام
حسن جهانگیر تو در پرده چند / چند درین پرده [illegible]
[illegible] / بال [illegible]
گرد دل [illegible] تو [illegible] / از تو و از [illegible]
تا بقیامت [illegible] / پرده بر افکن [illegible]
دایرهٔ چرخ [illegible] / [illegible]
پرتو [illegible] حسن [illegible] / [illegible] عشق [illegible]
چهره نما [illegible] / [illegible]
[illegible] / کعبه [illegible]
گشته [illegible] / [illegible]
[illegible] / دست [illegible]
[illegible] / نقطهٔ [illegible]
[illegible] / [illegible]
احمد مرسل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

عاشق و معشوق تویی عشق نیز

آسایش

[illegible]

[illegible]

گرچه خوبست چو یوسف کسی — بود ز یوسف نمکی بیش بسی
نار بر ابراهیم گلزار شد — از [illegible] آن گل [illegible] شد
پیش کف داود طراز زره — طره او بود گره بر گره
شد به سلیمان فلک گوهری — لعل ده خاتم پیغمبری
تا لب خضر یافت جواهر ز میم — گشت خجل از کلماتش کلیم
یونس اگر رفت بکام نهنگ — او علم افراشت بر اوج فلک
عیسی اگر پای بگردون نهاد — پایه او نور بخورشید داد
بحر ازل در دل [illegible] او — آب خضر خاک کف پای او
سنگ نشد از لب لعلش [illegible] — لعل شد از تابش آن آفتاب
گوهر او نور تو [illegible] بود — واسطه این بود که بی سایه بود
صبح [illegible] رخ [illegible] — گیسوی چون سلسله اللیل [illegible]
از قلم صنع نموده [illegible] — زابرو و قد معنی نون والقلم
نطق دهن [illegible] — چهره و مو سوره نور و [illegible]
قاری قرآن لب شیرین او — روح قدس مرده یاسین او
میم که [illegible] زبانش — عالم و آدم شده زو [illegible]
چشمه فیض است [illegible] — چشم طلب بر کرمش کاینات
تا سر [illegible] شده [illegible] — آمده از چشمه او [illegible]
چشمه این میم که [illegible] — نور فزاینده عین علیست
بر افق سروری [illegible] — عین [illegible] آمده میم [illegible]
از پی آراستگی [illegible] — ابروی شرع آمده [illegible]
آینه [illegible] — [illegible]
آنکه علی از نبی [illegible] — دیده [illegible]
جز بولایت نشود منتهی — یافت نبوت ز [illegible] تهی
بلکه ولایت [illegible] ز حیدر — ملک نبوت بولایت [illegible]
ختم نبوت چو علم بر کشید — دامن معراج [illegible] کشید

در معراج حضرت رسالت

بلکه [illegible] — وز [illegible] عالم ظاهر گذشت
ز [illegible] پای فنا [illegible] — فرش قدم کرد [illegible] عرش [illegible]
رفت بجایی که [illegible] — رفتن آنجا [illegible]
رفتنش آنجا [illegible] — با قدم بی قدمی پیش رفت
بلکه کجا بود که [illegible] — ذات خداوند جهان [illegible]
موج محیط [illegible] — ریخت [illegible] هرچه در آن [illegible]
لطف خدا کرد [illegible] — پیش خدایی [illegible] علی
باز چو کرد [illegible] — باز شنید آنچه شنید [illegible]
سر محبت [illegible] — بلکه بخود گفت [illegible]
عشق [illegible] — گفته شد آن [illegible]
آنکه ز ترک دو جهان [illegible] — [illegible] که معراج یافت

اعتراض بر جمیع منکران معراج

این ره [illegible] عقل — بزم شهود دست ز نقل [illegible]
مانده حکیمان [illegible] — از تتق چرخ توان شد برون
جسم [illegible] که بیابد عروج — یا کند از گوهر گردون خروج
گوش [illegible] — پرده [illegible] پرده پندار خویش
غره بپایان [illegible] ظاهر مشو — روی بمعنی کن و کاهل مشو
چرخ که جمعیت [illegible] — ثابت و سیاره [illegible]
[illegible] — جرم زمین [illegible]
چون شده [illegible] — کیست چنین حافظ [illegible]
چند [illegible] — [illegible]
آنکه [illegible] — جسم نبی از فلک برکشید
غافلی از قادر مطلق [illegible] — خیمه افلاک [illegible]
آنکه [illegible] — چون [illegible]
وانکه [illegible] جذبه [illegible] — چون بتواند که [illegible]
آب اگر از باد [illegible] — کیست که [illegible]
شبنم اگر جذب کند آفتاب — شعله او [illegible]
ور بکنی خرق فلک [illegible] — بر تو [illegible]
ور تو [illegible] — سنگدلی [illegible]
[illegible] — چون خرق فلک [illegible]
سنگ [illegible] تجلی — [illegible]
آنکه [illegible] — مشکل [illegible] آسمان [illegible]
بس که نبی بود [illegible] — ز آتش [illegible]
[illegible] — شد ز فروغ [illegible]
[illegible] آن نور [illegible] — بلکه [illegible]
مرغ [illegible] — رفت [illegible]
گر گله [illegible] — [illegible]
عشق [illegible] — [illegible]
خود [illegible] — بود [illegible] عنصری
از [illegible] خاتم پیغمبران — [illegible]
کان [illegible] — [illegible]
گرچه برآمد [illegible] — زیر [illegible]
ای که [illegible] فلک [illegible] — روی [illegible]
خود [illegible] — یا نه [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — جانب [illegible]
جاذبه عشق بود [illegible] — واسطه جنبش [illegible]
چرخ که [illegible] — زیر و زبر [illegible]
شاه [illegible] — سرور دین [illegible]
[illegible] ظلام [illegible] ضیا — داشت [illegible]
گرچه بصورت [illegible] — بود [illegible] شراب

از علم غیرت آن آفتاب / کثرت اشیا شده او را حجاب || معنی او داغ جدایی نهد / صورت او نیز بمعنی رسد

شوق با او در دهان برق / خواند بر آفاق که بد از افق || رفت بر دل ز حجاب گل / از لطفت فلک جان دل

دره او زخشش فلک نعل تخت / سایه امکان ز درخش درخت || آینه از حجت [illegible] علت / گشت فنا لال [illegible] صفات

ایچ ساعت که شد [illegible] طی / کی سه دانه [illegible] کی || مو بپیچاند که چه جوهرست این / پیشه چه جاگه که چه عقبات این

ذره صفت ست جهان صفات / جلوه گر از پرتو خورشید ذات || گرچه جهان لمعت خاتم هیچ / زان چه بود حاصل جهان هیچ

بلکه چه خاک که چراغ آفتاب / جمله ز بیت خود و [illegible] آب || عشق طلب کن که شرابت دهد / ورنه خرد زود بآبت دهد

حکایت

عاشقی از داغ بلا جگر داد / چیز کش انجا بجانی کرد فرد

معتکف خطه بغداد بود / پیکر آن خاک که عالم باد بود || داشت تعلق بجوانی که رخ / بی سر و پا بود از و مجموع رخ

هر شبی کلبه اخوان خویش / روی نهادی بجهانبان خویش || خاطر از اندیشه دیدار او / بر سر شطی بگذشتی چو باد

در حرم وصل نشستی دمی / در پی رخ تفرقه بستی همی || چون دل عاشق طلب [illegible] بیش / دولت عاشق نفسی بیش نیست

وانچه بود هستی و بیخودی / مست شدی از قدح ایزدی || مرغ عاشق [illegible] / کان سبب بیخودی [illegible]

وصل اگر پیش طلب میکند / نیستی خویش طلب میکند || نیستی او که بود آن خیال / وصل نه آن آمد و هجران کمال

ایچ ز هست که امان [illegible] / وانچه کمالست که نقصان او || تا که از آنجا که بلا میرسید / نیک و بد و خوف جان میرسید

عاشق از آن هستی و [illegible] / مانده قدم در ره فرزانگی || دید که خلایت برخسار دوست / گفت نه هنگام تماشا کوست

گفت که بر وقت [illegible] حاجت / وه چو کشش [illegible] راحت || گوی از آن باده که [illegible] / آمدی ای عاشق [illegible]

شب از آن آب تو تیمم نما / خاک فنا جوی و تیمم نما || پای منه بر سر آب از شتاب / ورنه بباد فنا بدهی بر آب

بود ای پیش [illegible] / کش صدف آمد فلک [illegible] || داشت نظر بر سر خود [illegible] / میشدی از باده فنا برد آب

کام از آن بحر بساحل زدی / بر رخ خورشید [illegible] گل زدی || خوک فرو ماند [illegible] / حاضر خود باش که [illegible] ساحلی

دوری از آن بحر که مقصود نیست / گر تو ز خود دور شوی دور نیست || کرم ز دوست از آن بحر [illegible] / پاک از آلایش آب و خاک

نقش بدیع

جمله ز خود گشته تهی چون حباب / سر ده جهان تشنه از سراب || بستی ار دام که دوست [illegible] / مانده گرفتار بصورت چند

کرده بمعنی نظر اعتبار / زانکه بصورت همه معنی نگار || لی رخ خورشید مثالت حسین / لی ذقن ساده جمالت حسن

زلف که مو هست چو دام بلا / اهل خرد راست بلا پیش پا || طره چه دارد که رباید عنان / غمزه چه تیزی که نداری سنان

هر چه که بیند که بالا بلاست / چشم چو پر شیوه غمزه [illegible] || در لب لعل همه افسوس هست / جا نمکی بر دل [illegible] هست

در عجب نقش جهان [illegible] / کش تماشای رخ خود [illegible] || این همه مرآت جمال ویند / جمله آثار کمال ویند

گاه ز یوسف شود آینه ساز / ملک و ملک کرده از آن عشق باز || گاه پر از گوهر لیلی [illegible] / ذره دو جهان برق تجلی [illegible]

خیمه زده کان بتان سرا زده / ذره عشق [illegible] || خال از آن [illegible] / چیره [illegible] چراغ [illegible]

ای که بصورت شده [illegible] / غافل از این معنی نازک [illegible] || من که خوابم ز بری پیکران / دوخته ام دیده [illegible]

گرچه بلای دل از این مسند / آینه صورت یار منند || جان من از داغ بتان [illegible] / فرق من [illegible]

در تعریف وصفت سخن

ای که نه جا تو درین روز نیست / حال غزال که شناسی که چیست

خیز غزالی قلمی تیز کن / بحر سخن را گهر انگیز کن || پایه معنی بثریا رسان / کوکبه شعر بشعرا رسان

رنگ سخن بود گل باغ تو / آتش اندیشه بلال داغ تو || بار دگر تازه کن آن باغ را / رنگ تو کرده گل آن باغ را

کلک تو گر کش ته [illegible] / طوطی این شکر [illegible] || تازه صفیر فلک آوازه کش / برورق آن رقم تازه کش

بلبل [illegible] / وز کهرت معنی [illegible] || هست جهانگیر تر از مهر و ماه / تیغ زبان تو و شمشیر شاه

تیغ دو تارک [illegible] / ترکش [illegible] || شاه فلک مسند خورشید بخش / ملک ستاننده اقلیم بخش

آنکه قضا پیش رو تیر اوست / قاف قدر حلقه زنجیر او || گر کشد تیغ جهان سوز را / قطع کند [illegible]

در نخورد [illegible] / تیغ شود موی [illegible] || سوی فلک گر فکند خشم کین / آب شود [illegible]

وه [illegible] / برکند [illegible] || رای ولی عقل [illegible] / بخت تو ای صبح جهانگیر تر

برق ضمیرش [illegible] / سنگ سیه لعل [illegible] || آتش تیغش چو برآرد علم / دیده شود [illegible] عدم

نور ده اته ظل خدای / صاحب شمشیر و ولایت گشای ; شاه جهانگیر ولایت پناه / مرکز ده دایره پادشاه

پادشها ملک تو معمور باد / چشم بد از عافیتت دور باد ; ملک و رعیت توی پرورش / آینه دین تیغ تو روشن کنش

رای تو و شخص قضا توامند / تیغ تو و صبح ظفر هم‌مند ; بر نهج رای تو دارد سپهر / بخت جوان تو و گردون پیر

هرچه تو خواهی فلک آن میکند / وانچه نخواهی نه چنان میکند ; ظلم بدوران تو نایاب شد / فتنه بایام تو در خواب شد

لشکر کون از عظمت در رهت / چتر نگونست سپر طاعت ; فرق رعیت شده در سایه‌ات / طاقت صد ساله دولت یک تنی

آنچه کمان تو به یک تیر کرد / پیر کسی صد حیله بجا پر کرد ; وانچه بجاهای تو یافد دم / کی زمین ابر جوانمرد داد

شیر سواران سلاطین گشای / ملک سر افراز باین تیغ و رای ; بازوی فتح در همه بخشیده اند / چاشنی تیغ تو هم دیده اند

آینه غیب دل پاک تست / سکه معنی که ... از آن تست ; طبع من از غیر تو پرستنده / جز تو که ... از شناسنده است

زمزمه دل برت آورده‌ام / نزل سخن پرورت آورده‌ام ; بزم ترا این سخن فیض ناک / جرعه غیبست مریزش بخاک

طبع ترا گرچه نیفتد قبول / هرچه نه قال الله و قال الرسول ; پیش سخنهای بزرگان فن / چیست که باشد ز شرف ...

میدهم از آتش نغز خوش / آنکه در سینه پر از جوش ; چشم سپهر صحف گهرها / پس شعرا آمد و پیش انبیا

لیک نه هر مایه خود در بهشت / کافتد ازان قیمت بر دکان ; نامه را دیده و سنجیده‌ام / پر سر این طایفه با دیده‌ام

بی هنر انند زبون ناهمه / وز پی نان بر در دونان همه ; چون شناسنده دریا شان / از پی آن کرده دریا شان

این دغلی چند که آنان کشند / حمله بنادانی خود دلخوشند ; گرده درین بزم که ... / غیبی از بزم بیرون ...

من نه بر آنم که سخن گسترم / خاک عزیزان سخن پرورم ; شعر که او شاه ... اهل دلست / آینه او دل صاحب دلست

چهره ... در خور دیده / بیت سخن آنچه پسندیده ; گو همه رشت سخنهای ... / وانچه نه زین قسم بود ...

باد دریتیم ... / تا بابد ریخته و بیخته ; گرد فنا بیخته برد ... / نقد بقا ریخته در دولت

ایکه ترا گر سخن پرورست

در حقیقت معنی

بچه معنی فلک ...

که هرکس چو سخن پاک نیست / وان گهری پاک ... خاک ... ; چاره نه ... سخن ... / دهن افلاک کشتی ...

یاد کو

نقش بدیع

زاده خاطر نشسته به یک دو مه / وی ز ازل ... ; گوهر ... / غنچه از گلبن احسان ...

آنچه درین گنج گرامی گشاست / نیم هم ازوست که ... ; غرقه چه گردی ... / ساز نی ...

گوش که صرف سخن ... شود / غرقه موج گهر او شوی ; هر چه سخن ... / جز ... تو ... دل

یک گره بسته ز ابروی خوش / وان گره افتاده بر ابروی خوش ; دست ... روز ... / ره موی ...

گر تو گلی بر خواندنی بری / ور تو ولی زود توانی رسید ; یکقطره زین بحر ... / بلکه رسد قطره ...

یکرها قاب صحت ... / در سخن موج ... ; انکه سخن ... / این که درین ...

موج سخن ریخته بر ماه اوج / بلکه محیط آمده در شکل موج ; ... / گوهر آن ...

آتش عشقم که زبان نفس / سوخته ... ; آب بقا ... / باد نفس ...

نکته سنجیده چه ... / گر تو ازین گنج گهر ... ; جز گل ... / نکته ...

گر گهرم از نخ معنی نقاب / ... ; ور سخن ... / مرده جهان ...

بارها از آن گنج که کلک / گوهر او در سر کلک منست ; به که تمامیم گهر افشانی / در دل ...

بو که کند عارف گوهر شناس

گنج مرا ...

دوش که این خامه آتش نگین / ریخت شبه بر گهر آتشین ; خاتم ... / شکل ...

بستم ازین حلقه ... / پرده دل بر علم مشتری ; ملک ... / همچو ...

غوطه زده در ته دریای دل / دیده گشاده بتماشای دل ; دیده ... / باطن من پاک ...

عشق ره رفته فرو سوخته / بل که ازل هیچ نیاموخته ; دو ... / باد ...

قصه را ... / تیشه ... ; گفتم ... / حیف که ...

بون گرانی ... / زاده ... ; بکه ز ... / قهقهه ...

قصه آن زال شنیدی که نوح / یافت ز طوفان ... ; زال ... / یک ...

[illegible]

خود ز نخستین که یکی گشت گشت صبح ازین پرده چو پیدا گشت
ملک و ملک غرقه [illegible] علم ازل با همه [illegible]

اول شد این مرحله پر زحل کامده خود تازه ز بحر ازل
پنبه ز پستی ز سرش برکشید صد علم از علم بر خورشید

آنکه بجز علم ز [illegible] هست جهانی که [illegible]
خاصه به دریای جهانی که هست هست [illegible] فیض آب

بیک که کی [illegible] پرده که چند از [illegible]
من چه [illegible] طرف [illegible] چشمه [illegible] چشم

موج برآورده [illegible] در [illegible] موج [illegible]
هر یک از آن مظهر [illegible] عشق آینه صورت اسمای عشق

صورتشان [illegible] معنی شان [illegible] علم ازل
بسته [illegible] تجلی جنبش هر یک [illegible] علم

وانچه ز علم [illegible] مانده همان [illegible] ظلمات عدم
بلکه عدم نیز از آن [illegible] جسته [illegible]

جمله [illegible] گفته [illegible]
بهره ور از عالم غیب [illegible] [illegible] عدم [illegible]

متصل اند [illegible] رفتن [illegible]
در [illegible] [illegible] تحت و فوق

وین [illegible] علم [illegible] تا [illegible] از دل [illegible]
سایه [illegible] خاک صفت [illegible]

گفت که ای علم [illegible] زاده ره مرده [illegible]
مرگ چه [illegible] در [illegible]

مرگ همین بود که [illegible] راه [illegible]
این [illegible] وین همه علم [illegible]

من چو از آن حال [illegible] [illegible] آمدم
خامه و لوح [illegible] عالم و علم [illegible]

صبح نخستین چو علم گسترید
در فیض صبح نخستین
شب سیه خود ز میان درکشید

گشت [illegible] صد علم از نور [illegible]
من ز [illegible] علم [illegible] عقل [illegible] علم [illegible]

[illegible] تا افق بسته [illegible]
من [illegible] [illegible] جلوه طاوس [illegible]

کرده [illegible] دعوی هستی [illegible]
خاک [illegible] [illegible]

این [illegible] بود [illegible]
نخل حیات [illegible] کوزه [illegible]

نقش [illegible] این کوزه [illegible] وین همه آوازه [illegible]
کوزه همان [illegible] از [illegible]

نقش دوم

کوزه [illegible] آب حیات وز عدم [illegible]
بگذر ازین چرخ [illegible] کیست که [illegible]

چرخ اگر گنبد فیروزه [illegible] کوزه تن [illegible] کوزه [illegible]
بگذر ازین جسم [illegible] [illegible] فلک [illegible]

پس [illegible] گاه [illegible] آید و گاهی [illegible]
چیست [illegible] انقلاب [illegible] خرابات

در [illegible] خورشید [illegible] لعل [illegible] سنگ [illegible] لعل
تا که [illegible] چراغ [illegible] فیض [illegible]

[illegible] علم سایه [illegible] عدم
دیده ام [illegible] بودم شعله [illegible] قدم [illegible]

دیدن آن شعله [illegible] پرتو آن شعل گیتی فروز
شمع [illegible] شعله [illegible] نور [illegible] خورشید [illegible]

[illegible] آتش خورشید [illegible]
ذره صفت آمده [illegible] [illegible] عشق [illegible]

[illegible] در صفت طاوس [illegible]
گشتم از آن [illegible] غرق [illegible]

خاک [illegible] پیش [illegible]
دانش بیدار [illegible] [illegible]

دشت [illegible] سجده [illegible] صفت [illegible]
شعله [illegible] صبح ازل [illegible] ظلمت [illegible] عدم [illegible]

با علم [illegible] آن [illegible]
در افاضه صبح دویم
کیست [illegible]

صبح دویم چون علم افتاب [illegible] انوار [illegible]
پیش [illegible] آمدم [illegible] خاک هستی [illegible]

دیده ام [illegible] [illegible] شمع [illegible]
ساده [illegible] چون [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] وان [illegible]

نه ازل [illegible] ابد [illegible] نه خبر از عشق [illegible]
قصه آن [illegible] صبح [illegible]

قطره که [illegible] دریا [illegible] زو که [illegible] دریا [illegible]
در [illegible] عشق [illegible] [illegible] عشق [illegible]

واسطه [illegible] آینه [illegible]
گرم [illegible] چون [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
زاد [illegible] نیستی [illegible]

[illegible] عاقبت [illegible]
[illegible] سنگین [illegible] [illegible]

گشت [illegible] لمعات شهود

تا بشناسی که ترا سود چیست / زآمدنت مقصد مقصود چیست / بر قدت این جامه چرا دوختند / شمع ترا مهر چرا افروختند

پرده دری پیش حق [illegible] / ای همه عشقت ز کجا تا کجا / نسبت خود کرده بآدم درست / باز و در آی بجزیره نخست

در صفت عشق

پیش از آنکه بشود خاک / سجده که سازد شیطان پاک

باگهر بحر ازل [illegible] / شاه طرازنده شیطان / عشق که پیدا شد افلاک را / صفت فلک سجده کنند خاک را

بلکه از این پیش که آمد برون / گنج ازل از تو کاف و نون / بود جمال قدم از جلوه فرد / لمعه بیفکند و همین کار کرد

تا رمز علم نه از آب و خاک / مرد و جهان محو در آن حسن پاک / اولش از خطه امکان برون / و آخرش از دو جهان افزون

هستی او صفحه آیات او / پرده او شعشعه ذات او / شاهدی از هستی او بی نیاز / در پس آن پرده بجود عشق باز

تا که از آنجا که بود کار عشق / پرده در شیوه دلدار عشق / خوب که آن حسن بهم شود / عکس ملک حامل او شیدا شود

بحر یکی موج زند بر کنار / گرد و ازان رشحه جهان آشکار / خوبیش انگیخته از بحر جود / باد بر شیطان عدم از وجود

بلکه عشق بر آمد بتخت / تا شد از آن عقل نخستین درست / عقل نخستین چو علم بر کشید / دایره صفت فلک گنبد شد پدید

شد گهر ثابت دریای او / آینه پرتو انوار او / آنکه از این صفت خوانده / زود در آن تخت بهم چار جوی

وانکه از این پرتو آن پیدا / تعبیه ها ساخته [illegible] / قدرت خود کرده بر آن عرض / جیب فلک تا بگریبان ارض

گشت ز تقدیم سمای او / این همه آیینه اسمای او / خوب که سازد بتماشا [illegible] / آینه بر هم سمای خویش

گرد جواهر اعیان و جهان از خطاب / لب بگشود [illegible] جواب / باده مهر جهان [illegible] چشم / باز کشیده [illegible] چشم

قدس نژادان فلک مرحله / دعوی گردند در آن شعله / کوه شد از تاب [illegible] / غرق عرق گشت [illegible] سموم

عقل و روان را ز تعین تاب شد / خاک بطرز بد محیط آب شد / [illegible] بلا کم رسید / نوبت آنکار بآدم رسید

ظلمت او بود ظلوم جهول / مرد و جهان کرد ابا او قبول / قالب او گشت [illegible] / نکته وظایف [illegible] خاک

برکل او [illegible] محیط قدم / رشحه عشق آمده باران غم / گرد [illegible] / دست از لطیفه و [illegible]

از پی آن گنج که [illegible] / گشت به نیکو طلسمی تمام / یافت ز نقاشی فطرت وقوع / او جهل صبح جهان شد طلوع

نعت نبی

تا چو [illegible] حرف / خاک [illegible] شرف / وانکه از آیینه او این آب و گل / گشت عیان [illegible] سینه و دل

گرد بر و چرخ ز تجلی ذات / یافت کل ز او [illegible] حیات / تا ز بقا در گهرش بسته اند / گوهر دل در کمرش بسته اند

گوش با سرارش [illegible] / [illegible] / قدر [illegible] جلوه گری [illegible] / با کف گل [illegible]

ساخت ز لیش جلوه گه ذات / چهره [illegible] / لوح جبینش [illegible] / آیت قدرت [illegible] مسطور ساخت

زلف جهان [illegible] خال / نقطه [illegible] خال / یک رقمش [illegible] دو چشم / نون و ابرو شد و صاد دو چشم

[illegible] الف [illegible] / حرف خود [illegible] / غمزه بجاسوسی جان [illegible] / عشوه با شوخ جهان [illegible]

مظهر اسرار جهان [illegible] / آینه هر دو جهان [illegible] / شمع جمال از [illegible] / عشوه و فتنه گری بر گرفت

خیل ملایک بسجود آمدند / بر در آن کعبه چو وا آمدند / شمع هدای که بود [illegible] / ختم رسل خاتم پیغمبران

هر که چو ابلیس [illegible] / در نظرش آدم خاکی [illegible] / آنکه بجان [illegible] / سوخته داغ [illegible]

گفت که من ز آتشم او ز خاک / گر بکنم سجده خاکی چه باک / [illegible] / ملک و ملک [illegible] سجده

سجده بکرد آن [illegible] / گفت چو سجده کنم خاک / هستی او [illegible] / واسطه [illegible]

به که کنی حال [illegible] / بو که سوی آدم [illegible] / ز آب و گل [illegible] / قطع کنی راه و منزل [illegible]

روی بهر چه آری بتخت / گرد [illegible] / ور نه باین [illegible] / بود طاعت شیطان [illegible]

حکایت

نیستی [illegible] / چاره [illegible]

طاقت مجنون [illegible] / خرمن او سوخته [illegible] / اشک [illegible] / ذره [illegible] تجلی [illegible]

گشته دل [illegible] / بر [illegible] وصل [illegible] / گفت [illegible] / در دو جهان [illegible]

گشته [illegible] / بنگریست [illegible] آدم / از دو جهان [illegible] / دست [illegible]

نی غلطم [illegible] عالم توی / هر چه بچشم آید [illegible] / مرد و جهان آینه [illegible] / روی [illegible]

گر نظری بر کل [illegible] / از پی روی تو تماشا کنم / ور فکنم جانب [illegible] نظر / از پی چشم تو [illegible]

غیرت معشوق [illegible]
آینه دادش به دست [illegible]
گفت در این آینه بنگر که [illegible]
صورت حال تو [illegible]

گر چو در آینه مجنون نگاه
صورت خود دید [illegible] آه
کاینه ام در خور انوار نیست
دیده من قابل دیدار نیست

[illegible]
صورت معشوق نبودی در او
آینه ام آمده [illegible]
[illegible] آینه [illegible]

تا چو در آینه نگاه افکنم
دیده [illegible] افکنم
ای که از این تیغ [illegible]
نیستی و [illegible]

[illegible]
عکس خود از آینه و آب [illegible]

حکایت

عاشق [illegible]
[illegible] قدم
بر [illegible] گرد پیش [illegible]
سجده مکن [illegible]

[illegible]

در صفت دل

[illegible]

خنده پنهان لب میفروش · دیده از دیده بتاراج هوش · کرده بهر جور جفائی کر · قصد دل و دیده بجائی کر

غمزه به مستی و کرشمه جو · لب بفسون مهر خموشی بجو · چین برخساره برافروختن · شور ملاحت بجهان [illegible]

لعل لالا و بزمی حسرتست · روی نکو آینه غیرتست · چین چه دل بود که داد و ستد · عشق چه تقوی که بباد [illegible]

در شکن زلف به سودا که هست · در خم ابروی چه بلاها که هست · کرده جان تنگ دل شمایل [illegible] · خاک کمین کرده [illegible]

غمزه بجا سوی جهان کرده است · چاه ذقن نیز بلائی است · کرد عنبر دست ز بابل [illegible] · زلف این جاه چه [illegible]

لاله رخان گرچه کش دلبند · روشنی چشم و چراغ دلند · مایه عاشق جوانان [illegible] · یک به یک موی میان [illegible]

نازکن رخ چو برهم زنند · شعله بهر سوی بعالم زنند · مه خجل از جبهه سیمین تنان · تلخ می از خنده شیرین [illegible]

لب چو به پیمانه سلسو برند · غم ز ان شهد شکر برند · اهل نظر اشک فشانان [illegible] · گر لب [illegible] قطره [illegible]

چون رخ آینه نمی بر چنین · مرغ هوس کرده ز اول [illegible] · دید بشان جنت آدم [illegible] · عقل ز نادیدنشان [illegible]

گر نشینند ملامت شوند · ور بجز اسند قیامت شوند · ور نگری جانب ایشان [illegible] · در سوی [illegible]

چشم نگاه یکیست [illegible] تر · غمزه بخون تیز و نظر تیز تر · تیز نظر باش که مردان راه · تیز [illegible] نگاه

دامن اندیشه بافسون [illegible] · دست ز آلودگی دل [illegible] · در نظر که نظران خاک · دامن [illegible] نظر پاک

تا خود آنها که قوی یافتند · از قدم پاک [illegible] یافتند · کار جهان که [illegible] · دامن همت [illegible]

روی بتان آینه کبریاست · دیدن آن دیده دل را ضیاست · هر که در او کرد [illegible] نظر · دید از آن آینه روی [illegible]

دانکه گرفتار بصورت شده · آینه اش از کدورت شده · پاک شو از خود که مرادت [illegible] · گرد [illegible] ورنه بیاد [illegible]

در پس این پرده گوهر نگار · هست یکی پرده [illegible] · پرده گشا همچو [illegible] · حیف که از اهل نظر [illegible]

هر که رخش از نظر مانده · هیچ از آن چهره زیبا [illegible] · هست نهان آینه [illegible] · ور نه جهان آینه روی [illegible]

هر چه بعالم ز کهن تا نوست · جمله که آن [illegible] · چین چکیم [illegible] · قطره [illegible]

دیدن آن [illegible] چه [illegible] · هم خودش آن به که تماشا کند · عقل و خرد محرم او [illegible] · لیک [illegible]

نقش مرقع

وای بر آن کین [illegible] · کشته شو و صیه [illegible] · گر بشکافی دل [illegible] · ریخته از [illegible]

جوخ در این [illegible] · عقل در این میکده [illegible] · جان چه [illegible] · ملک و ملک [illegible]

هر که [illegible] · قطره از [illegible] عشق [illegible] · حقت [illegible] · جنبش [illegible]

عقل چه اندر که [illegible] · خفته چه [illegible] · هیچ [illegible] · تا نکشی [illegible] غفلت [illegible]

هیچ بچشمت [illegible] غیب · تا نکشی پرده [illegible] · عیب مکن گر ز خط [illegible] · آینه [illegible]

غالیه خط رقم [illegible] · صورت [illegible] صنع خدا · سادگی چهره [illegible] · طره [illegible]

دیدن [illegible] · صفحه [illegible] · گرچه رخ [illegible] · سبزه و سنبل [illegible]

خوب بود ساده [illegible] نظر · از خط [illegible] · سلسله [illegible] · بر ورق [illegible]

خط چو شود [illegible] · زینت [illegible] خط [illegible] · ساده [illegible] · چون [illegible]

کاش خط [illegible] · تا دل عشاق [illegible] · باری اگر [illegible] · [illegible]

هر کس و اندیشه [illegible] · ما و از این باده [illegible] · سوخته جانیم [illegible] · کشته [illegible]

حکایت

عشق زلیخا [illegible] · جذبه [illegible]

همتش آن بود [illegible] · کام [illegible] یوسف [illegible] · پرده [illegible] · جانب معشوق [illegible]

یوسفش [illegible] · از غضبش [illegible] · گشت [illegible] · دامن [illegible]

آنکه [illegible] · همچو زلیخا [illegible] · آن نبود [illegible] · جرعه مردان معرفت

گرم روان [illegible] · بر دو جهان [illegible]

در بیان آنکه غرض از وجود آدمی معرفت است

ای که ز دی [illegible] · هیچ [illegible] عرفان [illegible] · چشم دلت [illegible] · عقل [illegible]

رفته [illegible] · کام [illegible] · خوردی [illegible] · معنی [illegible]

پرتو [illegible] · شمع دلت [illegible] · تا [illegible] · تا [illegible]

صبح نفس پسته دهان می‌دمد / مرده صفت مرده دل افسرده [illegible]
این همه سرد و [illegible] / [illegible] تو دریا [illegible]

مایه آن گنج [illegible] / یابی از و مایه عمر دراز
بر سر دل کو شکست آوری / مایه جاوید بدست آوری

چند به پهلو توان کرد زیست / حاصل کار تو بجز بار چیست
کرم بریشم ده و [illegible] / آدمی چیز چه داری بیا

سنگ گهر شاخ ثمر می‌دهد / نخل وجود تو چه بر می‌دهد
کم ز جمادی [illegible] / گر چه دلت سخت بود [illegible]

تخم فشان در زمین اماره / دور که حیوان علف خواره
چند درین [illegible] / روز بشب آوری شب بروز

[illegible] / غافل ازین نقش که کیمیاست
از همه سو روی بیک سو [illegible] / شاه تو عشقست [illegible]

هر چه درین بحر [illegible] / سنگ سبو زن که سبو [illegible]
از پی عشرت چو شود [illegible] / چاک زند در رخ [illegible]

شمع جهانی ز تو [illegible] / تا [illegible] گشته [illegible]
دم مزن از هستی خود [illegible] / کاینه وصل آرد غبار

صورت احوال [illegible] پیش / یا رخ او یا طرف خویش
سر بدل [illegible] / دیده ده و جانب [illegible]

خط بقا [illegible] / گوش کن [illegible]
مرد درین [illegible] / روی ز ایوان سوی [illegible]

روی بیجانه [illegible] / هیچ چه [illegible]
کلک تو [illegible] زر بود / سطر همان به که [illegible] بود

ما بتو گوییم تو غافل [illegible] / از خطر [illegible]
علم [illegible] خرد آمدست / [illegible]

ذره خاک تو [illegible] / پنجه [illegible]
راه کند [illegible] / [illegible]

از [illegible] قانون [illegible] / ورنه [illegible]
جنبش [illegible] / [illegible]

دانشیان [illegible] / بلکه همان کرم [illegible]
پیش [illegible] / روی [illegible]

کو [illegible] آسوده [illegible] / هم سخنی چند ز [illegible]
آنچه توانی [illegible] / قدر [illegible]

وانچه [illegible] / گر بخانیم [illegible]
[illegible] / از [illegible]

[illegible] / هم تو گفتاری [illegible]
ذره [illegible] / ریزه [illegible]

چرخ که [illegible] / حرف [illegible]
به کار [illegible] / تا [illegible] نوبت [illegible]

نقش مربع

دین بجهان تا بتوانی بده / نعمت جاوید بجانی [illegible]
[illegible] قضا [illegible] / عقل تو از [illegible] فلک

همت [illegible] که کند نگاه / بر رقمی [illegible] نگاه
رو سوی آنها که [illegible] / دیده خود [illegible]

لب [illegible] / گنبد [illegible] قال
گوش بعلمی که خدایی بود / نی بکمالی که هوایی بود

ایکه در اندیشه [illegible] / گر [illegible]
آینه جوی [illegible] / تا نگری صورت [illegible]

قطره خونی که [illegible] / در دل آن قطره [illegible]
چند خوری [illegible] / کوشش [illegible]

گر تو [illegible] / زود [illegible]
[illegible] شود / چار ملک [illegible] شود

کام خود از لطف [illegible] / [illegible]
نقد جهان [illegible] / [illegible]

صورت [illegible] / معنیش [illegible]
[illegible] / هر چه [illegible] ابلیس

نامه عهد تو [illegible] / سکه [illegible]
[illegible] / [illegible]

زر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / خاک [illegible]
رزق [illegible] / [illegible]

[illegible] / دل [illegible]
زر [illegible] / فیض نظر [illegible] کیمیاست

[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

[illegible] / آخر [illegible]
[illegible] / اطلس [illegible]

[illegible] / صورت [illegible]
[illegible] اطلس [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
دور [illegible] / [illegible]

معنی خود [illegible] / صورت خود [illegible]
پرده [illegible] صورت [illegible] / [illegible] معنی [illegible]

پوشش [illegible] / [illegible]
چرخ [illegible] / [illegible]

گر [illegible] بدست آوری / [illegible] آوری
آب [illegible] / جنس [illegible]

[illegible] است

پرتو کی سپیده صراحی درون / کو چو صراحی که دمد تیره گون
شیشه‌ی چون نشود خنده ناک / کانچه خوری باز فشانی بخاک

گر تو بیایی کار رها نشوی / بر همه پیش تیغ چو دریا شوی
بی کما شد ز ساغر خراب / زان نتوان کرد دماغ تر شراب

در دو غم ز ساغر خوف اشکها / باده از جام شکر افشان بها
دل بپی ده که نه از جمار / ور گذرت مست شوی هشیار

نی که دل خویش بر و بسته / [illegible]
آنکه بجا از تو برد خورد هوش / آینه ما شود برآرد جوش

یک نفس از نی بسکار از بس / هر چه بباد ی دو از جا جست
طبع ز بهبود که بکدر شود / گوش چو بر باد نهی کر شود

سازنی دل ز سواد و هوس / آتش دل جوی بیاد نفس
چنگ سپاسی که به حق بر غنید / پشه و زنبور که مطرب شدند

جوی نسیم از دل آبی بنده / باد مسیحا ز لب نی دمد
ذوق کر رست نی ابنای / گوش بر آن غارت هستی کشی

تا شنوی نکته اسرار شان / نغمه توحید ز منقار شان
مطرب خوش لهجه بلبل شده / دایره در دیده او گل شده

پشت که حلقه چنبر کشد / برکشد از حلق با آن در
چون کشد دست نی از پو / خود ببرد از پوست [illegible]

تا کف غیری نرسد بر قفس / چشم کجا بی نهد [illegible]
ناله او چند بگرد دون / به که خود از دایره بیرون

دایره چو گه کبابت کند / زمزمه آنکه خرابت کند
زمزمه ناله مردان [illegible] / دایره [illegible]

چون نی قفس یکی بر جهد / کوه ز جا [illegible]
گرنه خضر صف [illegible] گشت / رو بتماشا که خضرای دشت

سوی چمن [illegible] / خون جگر دیده حسرت گشای
نیست [illegible] از خاک [illegible] / سیم [illegible] گل سبزه

نیست شقایق [illegible] / لاله رخانند جگر چاک [illegible]
داده [illegible] / یا شده [illegible]

سبزه [illegible] / لاله [illegible] داغ دل
فصل بهار [illegible] بساط [illegible] / [illegible] خزان [illegible]

حیف [illegible] / نعمت بهاری [illegible]
روضه [illegible] / [illegible] بهشت [illegible] گل باغ

تا ز جوانان که بهار [illegible] / موسم پیری همه بار [illegible]
طفل که [illegible] جوانی شود / [illegible] امید [illegible] جوانی شود

راه جوانی چو شود [illegible] / پیر چو گردید [illegible]
موی [illegible] / قد [illegible]

پیر [illegible] / عهد جوانی نفسی [illegible]
ای که [illegible] / جهد کن آخر که به پیری [illegible]

ص

نقش بدایع

فصل جهت نوازی چو آب / قافله بگذشت تو در خورد خواب
آنکه نماید ره شبگیر تو / گرچه جوانیست شود پیر تو

شاهد رعنا که چکد آب از او / زود کشی رخت بتو تاب [illegible]
خاک خورد آب زلال ترا / خشک کند تازه نهال ترا

گرچه بود حسن تو و بلند / بین که [illegible]
شد زمستان خانه عمرت خراب / چند زنی نقش بر آب

آنکه ربایند دل عقل او / مست بکی جلوه شیشه بود
فتنه مشو که صنم دلکش است / لاله و گل [illegible] آتش است

خواب خیالات جهان / غرق خیالات و عقلت بخواب
تشنه چو در واقعه [illegible] / جام فریبی شراب [illegible]

نیست جهان از سر [illegible] / حرف [illegible] ورق [illegible]
نقد ترا دزد فلک [illegible] / گنج ترا خاک زمین [illegible]

پشت بدین چرخ دو تا [illegible] / دور بدین [illegible]
خاک بدین آتش تابنده [illegible] / خاک بدین آتش تابنده [illegible]

گر همه پیوسته تو هشیار باش / در همه خفته تو بیدار باش
چند توان [illegible] / ما چنان که توان باز

بر عمل نیک گراینده باش / منتظر دولت پاینده باش
توشه ره کن به عمل [illegible] / زاد قیامت [illegible] عمل [illegible]

روی بدان آر که باید [illegible]
مرده جهانی [illegible]

حکایت

خضر وشی از صف ارباب [illegible] / گرد رخ [illegible] سوی [illegible]
دامن [illegible] خضر [illegible] / خضر صفت [illegible]

آمد [illegible] / رفت [illegible]
دیده [illegible] / طایفه [illegible]

به زبان [illegible] / باده و باد [illegible]
آب [illegible] / او بر آن [illegible]

کشتی [illegible] / [illegible]
گرچه [illegible] / بود [illegible]

آنکه [illegible] / گر همه [illegible]
و آنکه [illegible] / گرچه [illegible]

دیده که [illegible] / همسفران [illegible]
بال [illegible] / چاره نه [illegible]

گفت چه حاصل [illegible] / مرگ [illegible] زندگی
دل [illegible] / فرقه [illegible]

تن [illegible] رسید / قطره جان [illegible]
[illegible] که دل افسرده [illegible] / زنده [illegible] شد [illegible]

وای بر آن مرده [illegible] / زنده که [illegible]

دوش ملیحانه کشیدم سری / بود یکی طاق و پر از دو غری
خواستم از کاسهٔ او زر تقی / بو که کنم چاره ز مرد اتقی
بود چو پیمانه نجم تهی / دست کشیدم که گرم یار هی
خواستم از صومعه یا از کنشت / تخت کنم زیر قدم چند خشت
باشد از آن ساغر خورشید تاب / بر علم آتش دل بزم آب
تا کهم از غیب ندایی رسید / وز خم عشق صدایی رسید
کای ز می بزم بقا کامجوی / در صف رندان قدحی نامجوی
خشت چه باشد که ز ایجاد جهان / گر پی این پایه کنی نردبان
دست تو این جام نخواهد رسید / کامت از این جام نخواهد چشید
تا سر خود را ننهی زیر پای / دست بدین جام نباشد ترا
این قدح تازه اگر کرده‌ای / هستی او زیر قدم کرده‌ای
بر در این خانه که او را فناست / پای منه تا سر خویشت کجاست
در ره او ترک سر خویش گیر / ورنه برو راه کج خویش گیر

در تعریف کتاب و خاتمهٔ آن

باز درین پرده که گوهر نگار / پرده برانداختم از روی کار
شاهد کوکب علم برکشید / بیرق ملایک قدم بردمید
نغمه زد [illegible] / در سخن بر فلک [illegible]
تازه ضمیری [illegible] / از پی آن [illegible] طفلان فلک
نقش بدیعیت بر [illegible] / آگه از و پرده‌نشینان کار
ابر ضمیرم چو گهربار شد / نیم دمی در سر این کار شد
یک دو نفس کرد ز [illegible] / موج گهر زود که کشتی [illegible]
صورت این [illegible] / معنی او آینهٔ عالم است
یک نقطه آید به نظر [illegible] / بین که چه [illegible] فلک
گرچه به صورت چو شب [illegible] / پرتو ذاتیت کم از مهر و ماه
در دل و برق تجلی [illegible] / در که ز [illegible] صورت معنی [illegible]
روی سخن بین [illegible] / [illegible] سیاهی خال
گوش گزین صفحهٔ اندیشه گیر / در نشود پای خیالات [illegible]
نیک نگه کن که ز صهبا دم / باده کش از غرض [illegible]
ساقی این کاسه مرا [illegible] / بلکه چه ساقی که [illegible]
زود کیان قدح [illegible] / به که درین بزم شوی [illegible]
این قدح از میکدهٔ دیگر است / ساقی او عمرزده دیگر است
جرعه رحمان قدح ایزد است / دردکش [illegible]
خون جگر ساغر او [illegible] / صوت جنون مجلس او را [illegible]
چون نفس [illegible] / سوخته در [illegible] ناموس و نام
رسته ز نگر خود بوالفضول / فارغ از اندیشهٔ رد و قبول
پرده تقلید برانداخته / وز صف کونین برون تاخته
قطع نظر کرده ازین خاکدان / بلکه نظر بسته ز افلاکیان
توشهٔ دل از خوان ازل [illegible] / اجر خود از حسن عمل [illegible]

در فلک

نقش ملایم

بر فلک از نغمه فنایی زده / مجلس او بر سپهر پایه زده
ملک سخن یافته [illegible] جهان / در علم دولت صاحبدلان
گوهر بار قلم گنج ریز / خوانده همه شاه [illegible] گنج خیز
کاه [illegible] خسروان / کرده [illegible]
یافته [illegible] / تو چه [illegible]
در سخن [illegible] / آن قلم [illegible]
تا دل [illegible] نقش [illegible] / خاک خراسان [illegible]
خاک من [illegible] / کشتن [illegible]
گر ز دل این نوع سخن [illegible] / همچو [illegible]
بلکه در اطراف جهان [illegible] / گشته پراکنده [illegible] سخن
بحر دلم [illegible] / من ز زمین [illegible]
خاک خراسان شده [illegible] / تنگ [illegible] طبع سخن [illegible]
با [illegible] / با صفت [illegible]
رفت [illegible] / نام خراسان [illegible]
عیب [illegible] / ورنه چو [illegible]
هیچ نگویم [illegible] / قدر [illegible]
میوه چو از باغ [illegible] / [illegible]
گرچه بدریا صدف [illegible] / قیمتش آنست که [illegible]
وصل [illegible] / بعد جدایی شوی [illegible]
نی تمنای [illegible] / نی طمع [illegible]
گرچه به [illegible] / این [illegible]
من [illegible] بسته بخون جگر / اهل [illegible] بخون [illegible]
ساخته [illegible] / از پی من [illegible] تازه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از بد و نیک [illegible]
هر که بود [illegible] / شاهد [illegible]
گشته [illegible] / صور [illegible]
این همه [illegible] / باد که [illegible]
زان همه [illegible] / این [illegible] گوهر [illegible]
من ز دل [illegible] / تیره دلان [illegible]
شهرت [illegible] / کی غرض [illegible] شهرت
بلبل [illegible] / شعر ضمیری که [illegible]
مانده [illegible] / در فلک [illegible]
بال [illegible] / دوست [illegible]
از [illegible] / گاه همه [illegible]
در غم [illegible] / باز [illegible]
در حرم وصل کشم جام [illegible] / تا شوم [illegible]
از بد و نیک [illegible] / تا بدر دولت [illegible]

از همه بگذر که دران آفتاب | نور حجاب آمد و ظلمت حجاب | شیر شکاران که درین بیشه اند | از غم این راه در اندیشه اند

پیشگه [illegible] بدین غم درون | زهره خورشید ازین زهره خون | زین الم آزاد نشستی که چه | کان غمی شاد نشستی که چه

[illegible] بر سر علم او رستی | مهر صفت تا بکجا جستی | بازیچه [illegible] ازین عرصه کام | رو بکجا آری ازین [illegible]

جز بره عشق مسنه گام را | قدر بدان فرصت ایام را | گنبد گردنده که او ثابت است | [illegible]

چرخ که گرد تو گردد صبح و شام | زود شود رشته عمرت تمام | تو پس این پرده [illegible] | [illegible]

مرگ بجنبید که شد رهنورد | تا بعدم [illegible] | هر که درین دیر [illegible] | [illegible]

جمله چو [illegible] | بزم [illegible] | خود که [illegible] | راه [illegible]

دوخته [illegible] | موزه پای [illegible] | تا بود [illegible] | راه دراز تو [illegible]

ده که فلک [illegible] | همچو [illegible] | باخبر از منزل اصلی [illegible] | خانه [illegible]

گرچه [illegible] | لیک [illegible] قبول است | زین نظرت [illegible] | زان نظرت [illegible]

راه روان [illegible] | تا به ازین [illegible] | عاقبت اندیشی [illegible] | عاقبت کار خود اندیشه کن

آدمی گوش بر انفاس دار | [illegible] ادب [illegible] | من همه [illegible] خویش | [illegible] خویش

به که کشم [illegible] | تا نشوم [illegible] | سر که [illegible] | [illegible]

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب فی تاریخ
یوم السبت السادس شهر ذی قعده سنه ثلث عشر
و الف من الهجرة النبویة
حرره العبد [illegible]

[illegible]

۱۳

اگر باد بیت [illegible] | بیا [illegible] | وگر خاک [illegible] | بزیر پای [illegible]

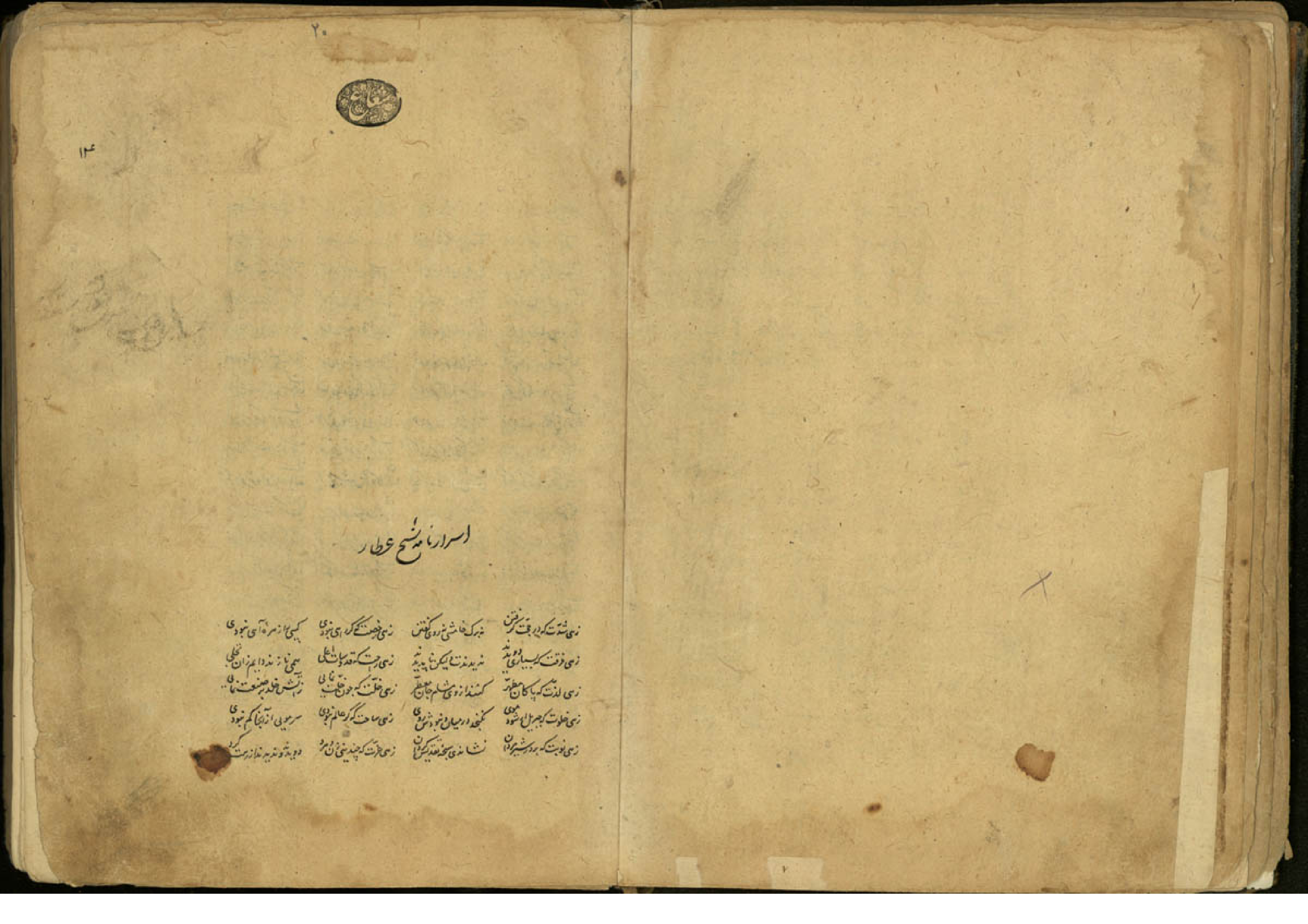
[illegible] | [illegible] | طبیعت [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | یکی خواه و یکی خوان یکی [illegible] | یکی بین و یکی گوی یکی [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | اگر باد و [illegible] | [illegible]



اسرارنامه شیخ عطار

زهی شدت که در وقت گرفتن — نه برگ خامشی نه روی گفتن
زهی حسرت که گر راهی نبودی — کسی را زهره آهی نبودی
زهی فرقت که بسیاری دویدند — نه دیدند [illegible] ناپدیدند
زهی حیرت که [illegible] — همی ناید [illegible] زبان [illegible]
زهی لذت که پاکان معطر — [illegible]
زهی خلقت که چون خلقت نمائی — [illegible] صنعت نمائی
زهی خلوت که جبرئیل شود محو — نگنجد در میان [illegible]
زهی ساعت که گر عالم نبودی — سر مویی از آنجا کم نبودی
زهی نوبت که بر در [illegible] — [illegible] کیوان
زهی عزت که چندین [illegible] — [illegible]

زهی حالت که در جهان نگنجد — که بر یک قطره طوفان نگنجد
زهی غفلت که با ما کرده زنجیر — وگر نه نیست ما را هیچ تقصیر
زهی حیرت که خواب بود ما را — ولی حیرت ندارد سود ما را
زهی طاقت که ما را نیست امانت — برون آییم تا کرده نجات
زهی صنعت که کل صنع دست — همه از سر چه گویی بود و هست
زهی عطار دریای یقین را — تو بی گوهر سخن گو بنده این را
ز جان من برآید این نفسها — که جای جان جانانست آنجا
خطا بنده با حق مرد و شناسا — که مو گویی تو حق ایها الناس
خوشا بابی ز حق زنده بدیلی — بیان بنده و حق [illegible]
ز فاقت هم همه در دو فنا ام — ز ناو سوی جای سو فنا ام
خداوندا چه گویم شکر این چیز — توئی دانا و بینای همه چیز
خداوندا ثنای چون تو پاکی — کی آید از زبان آب و خاکی
بدین آیت که عشق و راز بگفت — ثنای چون تو پاکی کی توان گفت
چه دانم پاکی تو خلق خاکی — ز سر پاکی که ما و ز سر پاکی
همه از سر چه گویم ما و دنیا — ورای ما و ورای [illegible]
خود را در ثنای تو زبان لال — ز دوست افتاده جهل کرده حالی
خدایا رحمت دریای عامست — وز آنجا قطرهٔ ما را تمامست
اگر آلایش خلق کند گاه — بدان دریا فروشوی بیکبار
نگردد تیره آن دریا زمانی — ولی روشن شود کار جهانی
چه کم گردد از آن دریای رحمت — که یک قطره کنی بر خلق رحمت
چو از ما نیست از لطف زبانی — چه خواهی زین زبان نیم جانی
ز ما ناید زبانی در ادایی — تو هم آخر زبان ما نخواهی
منم با صد هزاران ناتوانی — تو دانی تا چه خواهی تو دانی
که گر گفتم چیزی از خود و تو دانی — جهانی خاک بر فرق کسی باد
چه غم از تو که گویی ناسزا رفت — که گر گفتم گنه از تو زند کار
منم از نام تو پر شوق جانی — ز نام تو که دو جهان را تو ساقی
چو مات از نیستی هم بر کردم — ز خود چون هیچکان خاموش کردم
فرو بریزم چو باران اشک — فرو بریزم بدیدم صد هزار آرا
اگر گر خاطری بر دل گذر کرد — دلم چون حلقه آن گوش بگذر کرد
اگر وسواس بود بیکرانم — بنا بستی که جز تو شکن بجانم
کنون ای ساقی جام وشی دارم — که رو زو پیش بس [illegible] دارم
خداوندا در آن دم [illegible] — بفضل بنده را بیداری
در آن ساعت ز شیطانم نگه دار — ز ظلمت نور ایمانم نگه دار
چو جان من بسوزد از [illegible] — فرو مگذار از ستم گر [illegible]
چو در جانم [illegible] — مکن بر جان من [illegible]
اگر چه [illegible] — [illegible]
[illegible] دارم که آگاهم بگیری — ولی ترسم که ناکام بگیری
خداوندا مرا آنگاه کردی — زبانها را ز من کوتاه کردی

خدایا

خدایا سیرم آمد از جهانی — بسی یاد آمدم کین هم جهانی
چو میدانم که میدانی نیازم — ز رشتی کم [illegible] کن بی نیازم
همه چیزی ز دیم و ماند بر جای — بدین بیچارگی با جنبش و پای
چو در گهواره گهواره فنایم — چو طفلان با چنان عالم ازادم
شده آن گور چون گهوارهٔ ما — کفن بسته تا پیچیده بر ما
درون آیند دو زنگی به زور — بجنبانیدن گهوارهٔ گور
چو طفلان ما در آن سختی و تنگی — بلرزیم از نهیب هم زنگی
چو ما یکبارگی با شیم رها — از آن زنگی نگهداری کی یاما
نکو ساید من زنگی مادر — خدایا از تو خیزد سبطیق
چو تو ما را بپروردی چو فرزند — مدد ما را بیست کنی یاری
اگر آید ز دنیا سوز چه گفتار — در از هنر نا [illegible]
بماند زد ارز دنیا در دل ما — ندانم تا چه خواهی کرد با ما
خداوندا همه سرکستیم — مصیبت دیده آغشته رنجیم
ز سر تا پا همه [illegible] — همه سر جه پا همه [illegible]
ندارم اگر در درد داری — دلی سوزنده بزاری
دلت چون نیست کی سوزد بزاری — خداوندا همه [illegible] داری
خداوندا همه [illegible] — درین [illegible]
بدم ز آرزوی زندگانی — خداوندا [illegible]
درم بیک و مقبول جهانم — دلم بر پای [illegible]
تنم گر نیست از تو شادمانی — ولی غایب ز جانا جانی
کنه از من کریم جاودانی — دل [illegible]
توئی مقصود جانم جاودانی — خداوندا بمقصودم رسانی
توئی در سر [illegible] — چنین [illegible]
زمین در من منی آمد بیانی — الهی نجتی منی لبیک

توئی فی الجمله مستغنی ز عالم — سخن کوتاه شد والله اعلم

در نعت حضرت سید المرسلین

ثنای نعت از ارباب بینش — سزای صدر و بدر آفرینش
چو بی بر رو ز بستی [illegible] — زبانش [illegible]
چو نعت ذات او بالای گفت — زبان زین کار شد چه جای گفت
چه گویم من ثنای او خدا گفت — گناه [illegible]
محمد صادق القول الامینی — جهان را رحمة للعالمینی
محمد کاو ز بیش از شاه [illegible] — پر آوازه [illegible]
محمد بهترین هر دو عالم — نظام دین و دنیا [illegible]
بعصر کو [illegible] — [illegible]
رقوم آموز سر لا یزالی — جهان افروز [illegible]
[illegible] از نیاز [illegible] — معانی دان اسرار [illegible]
جهان یک گرو [illegible] — فلک یکحرف [illegible]
[illegible] آدم میان آب و گل — که او شاهنشه اقلیم [illegible]

در آدم بود نور [illegible] | وگرنه کی ملک کردی سجودش
چو نور [illegible] عالم | بیامد تا [illegible] آدم

[illegible] | ز جمله چون کمان افتاد [illegible]
ز هر جنسی که سوی آن [illegible] | اگر [illegible]

چو آمد کار [illegible] آمد | اگر چه [illegible] آمد
چو خلوتخانهٔ [illegible] | امین وحی می آورد [illegible]

در آمد پیش [illegible] | [illegible]
[illegible] جبرئیل [illegible] | که ای [illegible]

دل پر نور را آگاه دین کن | حدیث [illegible]
[illegible] | که این [illegible]

توی [illegible] | [illegible]
بخوان خلق [illegible] | توی بر حق [illegible] پیغمبری

مه و خورشید [illegible] | [illegible]
توی شاه و همه آفاق [illegible] | توی اصل همه عالم [illegible]

چو حق از نور جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

تو در انگشت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

سلیمان گرچه با آن پادشاهی / ولیکن در رسالت بود یکتا
همه پیغمبران در مجلس تو / ولی چون تو نبود و پیش و پس تو

حجاب آدم آمد گندمی چند / نه گندم نه بهشت آمد ترا بند
حجاب راه موسی گشت نعلین / تو با نعلین بگذشتی ز کونین

حجاب راه عیسی سوزنی بود / ترا در هر مقامی روزنی بود
توئی آن شب فروز انبیا را / توئی شمع حقیقت کبریا را

چراغ چار طاق هشت باغی / شب معراج در شب چراغی

در معراج خاتم النبیین

درآمد یک شبی جبریل از نور / براقی برق سیر آورد از دور
که ای مهتر ازین زندان گذر کن / بدار الملک جانی گذر کن

که پیش باز انبیا و مرسلین اند / به هر جانب جهانی خوش برین اند
همه بر ره نشسته چشم بر راه / ز شوق روی تو بی خویش آگاه

شب تاریک زیر چنبر گلخن / برون آمد چنین زین چشم روشن
فکنده جوش شیر چرخ از غرفه / که تا از شان یکی گیری تحفه

فتاده در ملایک بانگ و غلغل / که تا زان سوی آئی تو و دل
کنون بر خیز و پیش آر رفتن / که جان شد بیقرار از بهر رفتن

دمی در عالم قدسی علم زن / بگیر آن حلقه و بر در قدم زن
چو راه شد زبان جانب بجز او / ز راز خویش المرحس خوش

چگونه در قفس بلبل نشیند / ازان باغ ایشان شه همیر
براقی بر کشا زین خط خاک / بر افراز و خیمه خوا اول الافلاک

هر آن کس شد جبال فلسطین / ببین گفتا ز حق حیث مسلمین
جهانی از انبیا را کار دیده / ز حضرت نور دین بسیار دیده

ز نور شرع شین با دیده / چه دیگر هم ز آتش دو دیده
ز حق جای یک نقطه العین / برآمد تا فضای قاب قوسین

قدم برزد و به خلد برین زد / علم بر عرش رب العالمین زد
به آنجا جان مهین جلوه کوی / ملایک صد هزاران طرفه گوی

بهشت آراسته در پیش / سرای او بچشم نه خوش
فتاده و جلقه در روش اعظم / که آمد صدر و بدر هر دو عالم

امیر و سید سادات آمد / پیه سالار موجودات آمد
چو از نه پرده عیلی گذر کرد / ورا از پرده غیبی خبر کرد

بنا میمیح چیزی در بکیر ش / که بود از هرچه پیش آمد بر او
نکرد از هیچ جانب یک نظر او / نه منعقد هشت را اعلی نظر

زهور اگرچه صحن باغ پر بود / دو چشمش سرمه مازاغ پر بود
جهان آن سیکه تا در حد شیخ آزو / که روح القدس بی باغ آز دو

چو روی ش شد زنو رحق جلی / فغان برداشت روح القدس حالی
کرای سید اگر گام فراتر / بسوزد پیش آن پر تو مرا پر

توی از روح الامین شرح خالی / که شد پیغمبر از آن به سره آنی
چرا چندین خم شیر کرفتی / که با یک بود و توتا مرکزفتی

هزاران جان همی سوزد تا بر / ترا کو پر نسوزد ای پیک کار
اگر در قرب این حضرت تراری / نسوزی گر هزاران پر چلالی

تو شاگردی ما شیم تا نمان / بپرس از من که پایان چیست بپرس
تراه انبر و دون پرده کاه / که مرد ره سکانه و بار که است

زروح القدس ره گرد بکند / ز رمز چشم پیش آمد بر که نسب
جهان زو به یکبارگی بیش از و / که جبرئیل امین ایستاده دو

جهان بیا ز مهتر دور بود او / که مهتر به پیش گنجی دو
به یک دم سرادق در هیچ یک بار / که آمد گم ز خود چو ذره بی

چو کار او خیال دوی کرد ما / خیال و هم بر یک کرده در پس
همی چو انکه چشمش کار می‌کرد / دلش ز چشم و دو دیدار می‌کرد

خطاب آمد که روح پیک تست آخر / به باطن سمع و بی چیپی در آن
ازان حالت همی با خویش آمد / سلامی و علیکی پیش آمد

که روح جن سوختن جلیه / شفاعت کرد تا زبانی که نتوانی
فقیری در فقیری اش قرارت / که روشن و زمین عیب اوست

چه جانت ز فقیری فقر قربت / که حال الوجه فی الدارین قربت
چو داری تو نیسی چون قال / خوشی ارکش بکرد ملهو

گل غیبی تو خوش بوی در پیش / که گل هی شکفت خار بار
ز خود چون شب نوزد بیاه / بگو تو حکم سلام خود بیاد و

بی پر که چون که از و قدم خوش / نگردد و خلقی بکیلی ز خوش
فیمه انس صدفی تا رسیچ پنهان / غم پرسیخ عشق آن خوش بینی چنان

توای روح القدس شیر بر کار / مشو غره که لی وقت مع
گذشت از زود نیت قوت مقبلا / تو برادر باش کنون چبریلا

پناه از حق طلب از بهر هر جهان / سخن در هر سر به روز جزیره کویا
بقدر جاکه مهتر بجا بود / ز حق آنجا حسیب و روح بود

بصورت که جبرئیل امین از / که کبیره آسمانش تا زمین بود
چو بگذشت از جهت آن نیک / بآ خوشه بر یک الغره قدر دینگ

در آن قربت به آرزو آن بیخ اسرار / و از آن پیش بیش با خوش زنند کار
ز حس بگذشت و از وهم هم نگم / چو بیخود شد ز حق آن بجا آر

چو ارد کر گو فلک ذو فرهت / و آمد فوز او بی رو فرهت
چو تن بد و ید که پیوند و پر عال / بر لدار سلام حشوی کو یا لال

بخواند آرزو بی بیخت / چو بیخود شد کلی آن ز خوبت
ز هیم وزیر بیم این پر چست / که خلق مرد و عالم شفیع است

تراه ... بیس و چه ... بیش / ترا امن ترا ان خویش
تو دای اکه کیای این چه هست / کرد در ابتدیر خوی امت

خیال است که خلقت بکند / اگر خاری ترا در راه دریاب
چو سر دم بکیر این دم که خود / سینه چشم بخوان تو

نشکیف است خودرای / مرا ما اهل باعث المصطفی
خطاب آمد که ای مقصود مطلق / همی از هرچه باید خواه از حق

بخواه آنچه بود در خاطر تو   ز تو [illegible]
چو رب العزه در اسرار آمد   محمد خسته در گفتار آمد
که یارب امتی آمد گنهکار   بفضل خود ز آتششان نگهدار
ببین زاری و سوز [illegible]   لقای خویش کن روزی ایشان
امید جمله میدانی وفا کن   بلطف جمله حاجت روا کن
همه عالم گناه کنند اگر پاک   مده بر باد امید کفی خاک
گنه در ملکت دنیا [illegible]   که گر [illegible] دریا شود خوش
چه کم گردد ز بحر بیکرانه   که کامی میکند روزی [illegible]
اگر رحمت کنی بر خلق محشر   ازین یا سر مویی شود تر
بگفت این و [illegible]   [illegible]
مقام انبیا را برگزیده   [illegible] دو دیده
نشسته در میان دیده با [illegible] پیشش   که تا بوسد [illegible]
پیوا از انبیا اندر رسیده   پیاده در رکاب او دویده
همه گرد میانش بر کشیده   همه خاک رهش بر سر نهاده
چنین [illegible] که خاک آن پی   ندارد بر خدا و ز جهان هیچ
بخاک پای او سوگند خورده   که تا [illegible] یاد کرده
دمی صد در جهان [illegible]   شفاعت خواه [illegible]
ترا چون من [illegible] اجابت کنم   [illegible]
ز تا به جبریل تو بگردم   گرم خاک کف پای تو کردم
منم در وقت [illegible] پیش پا   که بر سر میکنم [illegible] خاک
اگر ره [illegible] میان آیم   چو گوی از خم چوگان [illegible]
[illegible] بنه جهان را   [illegible]
به حاجت [illegible]   که چشم بخت [illegible] تو
[illegible] دیده   [illegible] پاک بود در پیشش
دگر گر شاه [illegible] نظر [illegible]   بچشم شاهوارم [illegible]
دگر چون [illegible] آنگاه   تو بر گیر [illegible]
دلا جانم فدای راه او کن   بخدمت [illegible] درگاه او کن
بیادم [illegible] پاک [illegible] زن   [illegible]
مثال [illegible]   کسی [illegible]
اگر عقل [illegible]   گر [illegible] هست [illegible]
چو او [illegible]   بلا [illegible]
ترا چندین [illegible] گناه   که خواهد بود [illegible]
بکن [illegible] هستی [illegible]   بحق انبیا اندر [illegible]
خدایا نور دین [illegible] کن   محمد را شفاعت خواه ما کن
[illegible] خشم [illegible]   [illegible]
تحیت باد [illegible]   بر او از حق [illegible]

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

سوار دین پسر عم پیمبر   شجاع شرع صاحب حوض کوثر
[illegible]   [illegible]
علی القطع [illegible]   علی الحق [illegible]
[illegible] جهان [illegible]   [illegible]
جهان [illegible] حق [illegible]   [illegible]
چنین باید [illegible]   که تا [illegible]
نمازش [illegible]   [illegible]
زهی [illegible]   دلش اسرار [illegible]
ز [illegible] خود [illegible]   [illegible]
از آن معنی ز دنیا [illegible]   که دنیا آتش [illegible] بود
از آن [illegible] بر دنیا [illegible]   که دنیا [illegible]
الا ای در تعصب [illegible]   گناه خلق [illegible]

در نکوهش تعصب

بنادانی دل [illegible]   گرفتار [illegible]
[illegible]   که آن یک شود [illegible]
گر این یک [illegible]   چو تو چون [illegible]
همه عمرت [illegible]   ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چندین [illegible]   خدایت [illegible]
یقین دانم که [illegible]   یکی گردند [illegible]
چگویم [illegible]   چو [illegible]
خدایا [illegible]   فضولی [illegible]
دل [illegible] مشغول کردن   تعصب [illegible]
[illegible]   تو آن [illegible]
[illegible]   نشیمن کرده [illegible]
ز [illegible]   [illegible] آویز
ترا [illegible] مشرق و مغرب [illegible]   که [illegible] آسمان [illegible]

در تعریف سخن

الا ای [illegible]   ز [illegible]
چو عیسی [illegible] شیرین [illegible]   صدف [illegible]
بآواز خوش [illegible]   که [illegible]
خوش آوازی [illegible]   که [illegible]
ز [illegible]   [illegible]
ز شنوایی [illegible]   که [illegible]
ز [illegible]   که [illegible]
ز هم خود [illegible]   که آب [illegible]
تو گر چشمی [illegible]   که در دریا [illegible]
الا ای قطره [illegible]   ز دریای قدم [illegible]
ز دریا گرچه بالایی گزیدی   ولیکن در کمال خود رسیدی
چو از دریا سوی بالا شدی [illegible]   صدف [illegible]

تو تا ناکرده سفر گوهر نگردی | چو خاکی پست شد ناگه نگردی | سفر کردن ز دریا سوی عنبر | سفر ناکرده قطره کی شود دُر

نخستین قطره باران سفر کرد | وزان پس قعر دریا گوهری کرد | به دریا گر گهر پنهان بماند | که با خاک ره یکسان بماند

هلالی چون که سر از دریا برآید | تنزل گشته بدر و بر سر آید | چو برگ توت از موضع سفر کرد | ز دیبا و ز اطلس سر بر کرد

سفر گر نه این جا بم بدیدی | فلک یک نفس آرام دیدی | سفر گر چنین قدری ندارد | به نور در سفر چیزی نبودی

الا ای پیک بار تند مستیز | دمی زین جا چو برق بیغ برخیز

در تعریف عالم قدم و قدیم

بپرواز از جهان لامکان شو | زمانی بی زمین بی باش شیخ | که اندر لامکان صد سال یکدم | بنسبت مرد و یکسانند باهم

دمی آنجا که صد سال باشد | بمستقبل ماضی حال باشد | ولیکن حال آن نبود زمانی | از آن معنی که نبود آسمانی

چو نور دیده باشد آسمانها | نباشد این چنینها و چنانها | ز نقصان شد آنجا نه کمالی | نه ماضی و نه مستقبل نه حالی

چو هست آنجا نه شد نه بود و جایی | از آن هست از زمانی بی مکانی | چو دور از جسم جدی و آدم | نه آن یک پیش از دیگر نه کم

چو حال این جهان کردی نیابی | یکی بینی ابد را با ازل تو | چو آنجا نه چه و نه چند باشد | ازل را با ابد پیوند باشد

یقین میدان که پرده چون یکی نیست | محقق اندرین معنی شکی نیست | الا ای مرده بار زخم خورده | نقاب از لعبت معنی برانداز

شعبده از جا بنگر پستی کن | شرابی در کش و بدمستی کن | ز خاک آیینه جان پاک گردان | تهی کن حقه را و پاک بگذار

ز بنج و بریج زمانه | گرفتار آمدی در کنج خانه | اگر قوت بجایی زر پره | بسوز این حقه چرخ سالخورده

تو گنج نه سپهری در میانه | برآی از چار دیوار زمانه | طلسم و بند نیرنجات بشکن | در و دهلیز موجودات بشکن

تو گنجی لیکن در بند طلسمی | تو جانی لیکن از زندان جسمی | ازین زندان دنیا رخت برگیر | بکلی دل ز بند تخت برگیر

جهان کیش تا زه و آزمایدی | نمیدانی که از چه بازمانی | تو معذوری که آگاهی نداری | که آنجا آن چه جای بی نداری

الا ای مرغ حکمت آشیانی | تو آنجا خفته بر زین آشیانی | بپرواز معانی بازکن پر | سرای هشت در را باز کن در

چو بگذشتی ز چار و پنج و پرواز | ز خود بگذر بحکم خشم دیانتی | چو هفت و هشت و جای دو گشتی | تو دیوانه شدی گر نیکو گشتی

چو میدانی که پایانش نبود | نخواهد نیز روی آمدن بود | چو خواهی کرد جای کار تلبیس | ز دنیا بگذر و بگذر ز ابلیس

بدان کانقطاع الیس دنیا | پری بر گذر ... پیش دنیا | بیمای او و باده یا زهستی | نظر بر بنگاه انداز هستی

چو زین گلخن برکنش ببرده | سمان تنکاریس کلش نبرده | نخستین درجهان قعر مجرم | وزان پس در جهان از شکام

چو نور بر سدره حضرت نشستی | تو باشی جمله خود انه هی | چو تو مادی شدی خود بکن | بدان خود را و قصه بازکن

که چون خود در نیابی شش جهتی | از آن پس خود در آستین هستی | که هستی جای خوش آرد | از آن حالت بی خود خوش آرد

چو هستی تو نمانده بی ره | چو اگر شد شود لذت پدید | ز خود چو خود جانی برد راه | دگر ره پرده در خوش آرد | خودی هیچ خودی خوش آرد

چو آگر شد شود لذت پدیده | ز شادی او خوش آید یکبار | چو پروانه در آتش خوش | کم هستی او برخیزد از پیش

چو برخیزد حجاب هستی او | دگر ره قوت هستی او | کهی فنا کهی خیزان بماند | کهی جان کهی جان بماند

قدم با حدوث او ز نرخی | و گر تو پیشت آمیز نرخی | کنون تو آفتاب سایه برد | که گفت گر کنار و درد برکرد

چو تو در عالم حادث شتابی | ز نور عالم ثابت چه یابی | الا ای مرغ پیرون آی از دام | دمی در مرغزار خلد بخرام

چو هستی پر دلی سرگشته | ز شاخ عشق بر خوردی گشته | بگردان روی از دیوار ... | فرو شو در بی پیدا از مخر

همی هر ذره در عالم که هستی | اگر تو در پی او می نشستی | چنان پیدا شود آن گاه | که نوری کرده از انوار در گاه

شود هر ذره چون آفتابی | پدید آید جمالی از جمالی | برون می آید از هستی تا امر | زهی دو رهنمایت تا پدید

نه هرگز هیچ کس پایان نشیند | نه هرگز غایت پایانش باید

در سبب آفرینش آدمی و الطاف حق

چنین گفت طاهر پاکبازی | که من چل سال با خدم نمازی | ز نیک بیگ زنده شوی هست | دلی چشم تو عالم سیاست

سعادت پیدا بود و ات بی جمل | که تا از اهل پیدا آید زاهل | تو گر ابلیس دلیس اینی | ز نیک یکی ده ... شوی تا بگاه

ز پیشان کر نظر بر تو بودی | ز سوی تو پسته بر تو بودی | ولی چون نور پیشان بسر است | چو این کاهلی از کوه رست

به بین آخر اگر داری خود بودی | که هر دم میر پیدا ز دیار بودی | ز تو گر با دیده نگه دارد | به دنیا دنیا بی جمع زنهار

اگر روشن کنی آیینه دل | دری بکشاید نت سینه دل | دری کان در فروتر گشاید | فلکها پرده داری آن شاید

دری گز وی در آید هر چه خواهی | چه رازدین چه اسرار الهی | ترا به چیزی باید زکونین | به بستن علم کان شد عین

زمین و آسمان در گردش آمد [illegible]

چو شد پرداخته چیزی که بایست [illegible]

علاج عشق اشک و صبر باید [illegible]

اگر عاشق نه‌ای در عشق [illegible]

اگر در عشق خود را انتظاری [illegible]

کمال عشق معدن [illegible]

کمال عشق هم در [illegible]

ز نور عشق شمع جان برافروز [illegible]

حدیث عشق [illegible]

و لیکن عشق [illegible]

و لیکن عشق [illegible]

و لیکن عشق [illegible]

[illegible]

چو کس را نیست راه آنجا حقیقی — کجا یابند مرغان وقت آن عشق
فلک در عشق او چون حلقه در بند — وزان دیوانگی زنجیر دارد

ملایک بسته زنجیر افلاک — ازان زنجیر میگردند افلاک
وزو می‌آید از حضرت خطابش — فلک می‌باید از انقلابش

چو ناید دیگر از حضرت خطابش — نداد ماند نه در انقلابش
الا ای صوفی فیروزه خرقه — بگرد خویش می‌گردی چو حلقه

زهی حالت که گر شوقی بیابی — که تا روز قیامت [illegible]
کمال عشق ایشان بسته تو — شدند زین بند تو بشکسته تو

چو ما این بند مشکل برگشاییم — به [illegible] گاه تو آییم
بقول الحکیم [illegible] — [illegible] کردیم از حلقه [illegible]

درای بحر تو غواص گردیم — تو خاص باشی ما خاص گردیم
وزانجا ما سوی فوقانی آییم — کهی از شوق [illegible]

درون دریا غوطه خوردیم — وزین شادی به [illegible] آییم
چو در پی گوشوار [illegible] — دمادم [illegible] در پیش داریم

ازان پس چون برآییم [illegible] — نباشد پرده را غایت پدید
وزان دیگر به پیران [illegible] — ازین پرده به پیران [illegible]

همی آییم ما هم چون [illegible] — به پرده چو ما ز بیرون
ترا گر نسخه باید ز عشقی — تفکر کن درین کار دنیا

که در اول به [illegible] — در آفرین که آنجا شوقی
گهی آید گهی خون دگر گهی شیر — کهی کودک گهی بالغ گهی پیر

گهی [illegible] — گهی در درد [illegible]
هزاران پرده در دنیا گذشتی — که تا از صورت و معنی گذشتی

درون ادنی که از عشق است — مثالت پرده در دنیا تمامست
که [illegible] — [illegible]

اگر چشم [illegible] — برون [illegible]
همه ذرات عالم را [illegible] — نه میبینی که [illegible]

الا ای بی خبر از عشقبازی — تو پنداری که کاری عشقبازی
کمال عشق پایانی ندارد — چنین دریاست [illegible]

ترا چون نیست نقدی [illegible] — که گر [illegible]
ازو میخواه تا دریا بیابی — چو دریا یافتی گوهر بیابی

دلت را عشق [illegible] اسرار — همه [illegible]
که تا چون [illegible] — بیاور [illegible]

چنین دریا [illegible] — که تا بود [illegible]
اگر جانت نثار راه او — دو عالم در نثار تو [illegible]

نظام الملک [illegible]

حکایت بر سبیل تمثیل

بیامد صوفی [illegible]

بر وگفتا ای وزیر آصف ثانی — مرا [illegible]
نظام الملک گفت [illegible] — که [illegible]

[illegible] سوی پیر [illegible] — مکن تا [illegible]
[illegible] — که تا [illegible]

ز آن [illegible] — عجب [illegible]
چو [illegible] — [illegible]

[illegible] — ز پیش خود [illegible]
چو صوفی [illegible] — [illegible]

[illegible] — چه شد [illegible]
بر [illegible] — [illegible]

چو اندر [illegible] — ز تو [illegible]
ز تو [illegible] — [illegible]

عزیزا چو [illegible] — که سلطان [illegible]
ز حق [illegible] — که [illegible]

چه دولت [illegible] — که جانی [illegible]
منم [illegible] — ز خود [illegible]

[illegible] — که جانم [illegible]
[illegible] — [illegible]

اگر آن دم [illegible] — [illegible]
کمال عشق آدم [illegible] — از آن دم [illegible]

[illegible] عاشق [illegible] — که او را با جانم [illegible]
اگر در [illegible] آدم [illegible] — وجود عالم و آدم [illegible]

زهی [illegible] — مسلم شد [illegible]
[illegible] — [illegible]

تو دریایی اگر چشم تو [illegible]

حکایت

چنین گفت آن عزیز [illegible] — که [illegible]
زمین و آسمان [illegible] — [illegible]

تو [illegible] — ازان [illegible]
اگر [illegible] — بسی [illegible]

حکایت

اگر [illegible] — [illegible]

[illegible] — بریده [illegible]
[illegible] — [illegible]

چنین گفت [illegible] — [illegible]
کسی این جام [illegible] — [illegible]

نخستین [illegible] — پس [illegible]
[illegible] — برای [illegible]

یکی دریاست [illegible] عالم گرفته — همه [illegible] آدم گرفته
مرا باید که جان [illegible] — و گر [illegible]

بناموسی قوی میرفت تا شاه

حکایت

یکی را دید خوش خفته در راه
بهر و کف سی نشسته بر زر خویش / تو میخواهی چو من باشی چنین خویش
چنین گفت که من درویش شاهم / من آن خواهم که صد چون تو [illegible]
سرا نگاهی که در عشق [illegible] / دویی در راه جان [illegible]
اگر جان [illegible] / تن جان کرد و جان تن [illegible]
چو پشت آینه است از تیرگی [illegible] / ولی جان آینه است از روشنی [illegible]
چو بزدایند پشت آینه پاک / شود پیدا دو گیتی چه خاک [illegible]
نه دو دارد نه پیدا [illegible] / نه بعضی [illegible]
یکی سر گر بگفت [illegible] آدم / مثال حشر تن زین [illegible] عالم
ز حشرت [illegible] / تو بشنو تا [illegible]
همه جسم تو هم امروز معنی / که جسم [illegible]
ولی چون جسم [illegible] جان [illegible] / همه جسم تو آنجا جان [illegible]
همین حجت بود [illegible] / وگر بی طاعتی آنجا [illegible]
شود معنی باطن [illegible] / حقیقت [illegible]
محمد را چو جان تن بود و تن جان / سوی [illegible]
اگر گویی که تن [illegible] / تن خاکی چگونه جان [illegible]
چو [illegible] / تو خود کوری که گفتار [illegible]
بچشم کور [illegible] / بچشم دیگری [illegible]
یکی [illegible] / چو تن [illegible]
ولی [illegible]

حکایت

بیاری [illegible] تن [illegible] جانی
بپرسید از علی مردی [illegible] / که باشد در بهشت [illegible]
بباشد گفت [illegible] / از آن معنی که [illegible]
نه شمسی باشد و نه زمهریری / نه ظلمت بینی آنجا نه [illegible]
همین اجسام کانجا [illegible] / همین اجسام باشد عالم [illegible]
چو پشت آینه است اجسام اینجا / شود چون روی آینه صفا
بسی [illegible] / توانی [illegible]
چه باشد گر تن تو نور باشد / همه ذرات عالم حور باشد
چو در چشم آید [illegible] / چرا [illegible]
نبیند گفت کی [illegible] / بهشت و دوزخم زین [illegible]
چو خود [illegible] / چرا [illegible]
نبیند گفت [illegible] / تو نزدیکی [illegible]
بهشتی [illegible] / ز [illegible]
چو او را دید جبریل [illegible] / بهشتی [illegible]
وضو آنجا [illegible] / [illegible]
چو تو [illegible] / زمین [illegible]
به بینی [illegible] / که پیغمبر [illegible]

همه این خواب خوش [illegible] / پر [illegible] آتش [illegible]
چگونه شرح [illegible] جان [illegible] / که جان جسم [illegible] یکسان [illegible]
[illegible] / تو آنجا رفت [illegible]
نیاید [illegible] / [illegible]
[illegible] / کنند [illegible] صورت
[illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / بحکمت [illegible]
[illegible] جسم [illegible] / [illegible]
یکی [illegible] جسم و جان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عزیزا تو چه دانی [illegible] / طلسمی [illegible] جان [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت آن بزرگ [illegible] / که [illegible]
اگر پیدا شود [illegible] / شوند این خلق [illegible]
[illegible] آن [illegible] / که [illegible] آنجا
[illegible] / که [illegible]
تو [illegible] / که [illegible]
در و دیوار [illegible] / زمین و آسمان [illegible]
[illegible] / همه باره [illegible] معنی
درخت [illegible] / که [illegible]
نبیند گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه عالم [illegible] / چو با [illegible]
در و دیوار [illegible] / ولی [illegible]
زمین و آسمان [illegible] / تو کی بینی که چشم [illegible]
[illegible] / به بینی [illegible]
شود معنی [illegible] / [illegible]
حیات [illegible] / حیات [illegible]
حیات [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حیاتی [illegible] / ببین [illegible] حیات [illegible]
[illegible] / وزان [illegible] حیات [illegible]
چو نطق [illegible] / حیات نطق [illegible]
[illegible] / که گویند [illegible] معنی
محقق [illegible] / دو عالم [illegible]
کسی [illegible] / [illegible] مصطفی [illegible]
ز کونین [illegible] / نباید [illegible] محمد
اگر راه محمد را تو [illegible] / دو عالم جان [illegible]

دگر از فلسفی تو دور باشی / ز عقل و ز ریب مهجور باشی
ورای عقل چندین پیش و پس هست / که بعد او هم از وحدت بهشت است
بگویم انتقاد خویش با تو / اگر چه کم شود این پیش با تو
بسی شنا شی چو زین کرد فا ... / علی الحق این بود دین العجایز
چو تو با علت چون جرالی

حکایت

سوالی کرد زین شیوه ... / از آن سلطان بر حق پر سلام
چو آن پیوسته در جنبش فتادست / چرا این ساکن آنجا ایستادست
نخستین زو آن پیغمبر نه / برای تکیه می بینی در ...
چو عقل فلسفی در علت افتاد / ز دین مصطفی بی دولت افتاد
ورای عقل ما را بارگاه است / ولیکن فلسفی یک چشم راه است
چرا او چون میان عقل و هم است / کسی در پایه او کو ... است
تن و جان از امور کن با پیرا / وگرنه جان و تن کی دور کردا
مثال جان و تن خواهی ز ... / چو می بینی بهم یاری برد

حکایت

یکی مفلوج بد با یکی کور / از آن مرد یکی مفلس بگی
یکی مفلوج بر کرد کور / که این یک چشم داشت و آن تکاپو
چو شد آن زودی ایشان بیره / شدند آن مرد و تن ... کرفتار
چو کار ایشان بهم ... / دران دام بلا ... درو تیغ
چو مجو سیند ایشان را ... / میان آتش سوزان ...
عذاب جان عاشق از جمالست / که جان را طاقت جانان محالست

بعقل از نقش این سر ره ببندی / میان کفر جسمانی نبندی
چو خور در زیر کی برد و ... است / ز کوزه آن نماند کان کرد است
جهان مذهب کشتی پیر زنانست / مرا این حجت یک یک سخن است
بکحل آن سپه زنان است اقرار / ترا هزار بهر خود است اقرار
اگر آیی تو با علت ...
که ... چرا عالم چنین است / که آن یک آسمان این یک زمین است
جوابش داد آن سلطان مطلق / که بشنو این جواب از اهل الحق
چو داد او خاص کل حجت بکوهم / یکی را فرع هم علت بجوهم
نه اشکال است برد در این نه علت / که تو تسلیم ... کی ...
همی هر کس که گفت از ... گفت / بگو تا خود چرا گویند ... گفت
غریبا سر جان در تن ... / ز مغز هر سخن ... کشیدی
همه باشد گرفتاری ... / مثال کور و مفلوج ...
همی ... شد مفلوج ... / نه ده ... کو ... جای
بر آن ... کرد ... / ... کرد ... کار
از آن مفلوج ... / شد آن کور ... پای
چو جان و تن ... / اگر از ... افزود ... شد
عذاب عاشقان ... / از این ... بیخود ...
اگر فانی شود زان ... گردد / بقای ... پیوسته گردد

مثالی گفت این پیر معانی / که دریایی نهی بر پشت آبی
ز نور آن همه عالم صفت / بریده کوه و هامون هم ...
جهان کار لطف نقش دانا / بصد لطفش فرو آرد به دریا
چو پیدا شد جمال بی نشانه / جهان در مصر جامع گشت ...
ز مه سوزی چنان کشتند بسوز / که نامد یادشان از قوت ...
ببین آخر که آن پروانه خوش / چگونه می زند خود را بر آتش
ز عشق آتش شمع پروانه ماند / بسوز و باش پروانه تا ...
زین دیوان سرای موافق / چو پروانه نه چنین صبح عاشق
چو شمعی پیر زند در کوی معشوق / بسوزد از فروغ روی معشوق
چو موجی بیای شوق تو کشتم ... / ز شوقت چو دریا نیز ...
ز شوقت ... نغمه بنازم / ز شوقت ... سر فرازم
اگر مردی سخن کرد و زبانی / نیابد جز ز نام تو نشانی
گر از من ذره ماند و گر هیچ / ترا خواند تا ماند دگر هیچ
چو مرد آن پیر زن آن جهانگرد / که آن شب ... بیخود ...
چنین گفت که او هم آن ... / خدایم ... خویشتن
چنین گفتم که من از بیکرانی / ... سرای ...
ترا خواهد اگر ... / به یک صد هزاران سر ...
مرا کان ذره در عالم ... هست / فراموشت نکردم نیم ...
حقیقت ... / ز خود ...

مثالی نیز پیوندت و آتش / که تا از تاب آتش جان ...
اگر تو خو کنی با تو ... / ببین نزدیک باشی ...
که تا آن ... با دریا ... / ... دریا ...
زبان ... چون ... / ... همه ...
ز ... کم ... کار ... / که او ... کرد ... دیدار ...
چو از شمعش ... پروانه ... / ز ... پروانه ...
اگر چه چون ... سوزد ... / ولیکن هم ز آتش ... چند
جهانی جان ... شوقت ... / که ... شد ...
خدایا ز ... شوقی ... / چو پروانه ...
ز شوقت ... عالم ... / بشوقت ... عالم ...
اگر ... ذره ... / ز شوق ... تو ...
اگر ... چشمی شود ... / نه ... تو ... پروانه ...

حکایت

به پرسید ... / که ... کردند ...
مرا ... / ... گیتی ...
شویدا ... جون ... / ... میکرد ...
تو با این جمله ... / فراموشم نکردی ... چنین جای

حکایت

اگر جانت برون آید ... / ... چه ...

جناب تو نیاید مرد عالم | بچشمی مرد و عالم دیدم | ازین صورت که پیروشی [illegible] | ره خورشید محجوب شود [illegible]

چو جانت بمقام خود [illegible] | سر چشم تو سوی خود [illegible] | مشو مغرور در خلد و حور [illegible] | که بی حق خلد [illegible]

سرای خود بغارت [illegible]

حکایت

غلامی پیش شاه [illegible] | دران غارت فنی چند از جای | یکی گفتش که غارت کن زمانی | که کار [illegible] بود زمانی

[illegible] | که روی شاه [illegible] | مرا در روی [illegible] نگاهی | بسی خوشتر [illegible]

دل [illegible] زمان [illegible] | جواهر [illegible] حالی [illegible] | بسی جوهر [illegible] | [illegible]

که بر [illegible] | که گرد [illegible] کرای جان [illegible] | غلامش [illegible] خود [illegible] | [illegible] شکم

که [illegible] | چه جوهر چه خزانه [illegible] | چو [illegible] | همه [illegible]

همی [illegible] | که من از تو [illegible] | چو جانان آمد از جان [illegible] | همه این جو [illegible]

دو [illegible] | یکی جوید [illegible] | یکی [illegible] | فلک [illegible]

[illegible] | چو خود را [illegible] | اگر از دیده [illegible] | همه عالم [illegible]

بهشت آدم [illegible] | تو هم [illegible] | بسی [illegible] گفت بعضی [illegible] | [illegible]

اگر جان [illegible] | جهان [illegible] حجت [illegible] | ولیکن این سخن [illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible] | [illegible] | چنین گوید [illegible] | [illegible]

اگر دیده [illegible] | ز دیده [illegible] | چو مقصودم [illegible] حاصل | [illegible]

بهشت [illegible] | [illegible] | بهشتی [illegible] | نه [illegible]

[illegible] | شود [illegible] | [illegible] | بهشتی [illegible]

شنیدم [illegible] که شبلی [illegible] | | | همیشه [illegible]

بره در کاسه [illegible] | که از باده [illegible] | گرفت آن کاسه [illegible] | بره دید [illegible]

که بشکن این سر [illegible] | که از دنیا [illegible] | چو شبلی آن [illegible] | بزد یک نعره [illegible]

بیا [illegible] گفت [illegible] | پس [illegible] مردان [illegible] | که مرد [illegible] مرد و عالم | [illegible]

تو [illegible] مرد و عالم [illegible] | چنان [illegible] مردان [illegible] | تو [illegible] | بهشت [illegible]

تو [illegible] | نمی [illegible] | تو شیری [illegible] | دران [illegible]

[illegible] | | | چگونه [illegible]

تمثیل

یکی [illegible] شکایت کرد از باد | بنزد [illegible] سلیمان [illegible] | که تا کی باد [illegible] | [illegible]

بعدلت [illegible] | وگر [illegible] | سلیمان [illegible] | پس [illegible]

چو آمد باد [illegible] | گریزان شد [illegible] | سلیمان گفت [illegible] | [illegible]

چو باد [illegible] | چگونه [illegible] | اگر [illegible] | [illegible]

وگر [illegible] | طلب [illegible] | اگر چه [illegible] | [illegible]

طلب [illegible] | چه مقصودم [illegible] | وگر [illegible] | بره [illegible]

وگر صد [illegible] | [illegible] | چه پنداری [illegible] | تو [illegible]

چنین [illegible] | | | [illegible]

حکایت

[illegible] | نماز چاشت [illegible] | چو [illegible] | [illegible]

[illegible] | نشسته [illegible] | تو [illegible] | وگر [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | بران [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | چه [illegible] | تو [illegible] | [illegible]

بصد روی

مکافات اگر بگو بیابت — بدان چو جاودان کی بیابد
تو بی تو ترا همه هم آمد — تو بی تو شو که آدم آمد

اگر آیینه تو محرم نیست — چو تیره شد زده دم محرمت نیست
دو صد هم‌کاسه پیشانی نهانست — اگر بینی میان باشد حجابست

چو خورشیدی تجلّت یار باید — نفس را محرم آینه همچو غبا
نیاری کرد هرگز خلوت آغاز — مگر از هر چه داری هیچ گویی باز

نه ز آن هر شیر مردان سر نیز — که گردد جان تو زیر کار آگاه
علی الجمله یقین بشناس مطلق — که از حق هیچ نیست برخوردار جز حق

چو در دریای قدرت قطره — چو خورشید حضرت ذره
یقین باز از قطع و نهانست — ولی گوهر درون قعر نهانست

اگر جانت تا هم غرق آلاو — وگر قدرت برد جمله او
بسی صفت تصنیف کردند — بسی با یکدگر تعریف کردند

نداری تن بکرده مگر — بیا خود باسپاس آید بر خود
زمین دریای پر در لیکن — که خورشید به دو کرد تا بی

خیال هر یکی چون آب بنا پاک — ولیکن دیده در هیچ جا
دلت با نفس و شهوت خو گرفت — کجا چند معانی زیر پرده

چو در عالم ندانی غرقی — کجا یابی این معنی کمالی
ترا با این چه کاری خفته — ندارد مستکی با سرکاری

یکی گفت من هرچی است آنکا

حکایت

مگر دانت بر دکان عطار

چو بوی مشک از آن دکان شش — همی کناس تختی سرنگون شد
دماغ بوی خوش او را که بود — تو گویی گشت جانی دیگر

برو آمد زدگان در دعا — کلاب چو پیشش آمد پیاپا
چو دو پیش گلاب آرد — بسی کناس آن بیهوش تر شد

یکی کناس دیگر چون برین پیش — بکارت پیش می‌خواه آوردش
مشاشش نجاست چون فرا دماغ — دو چشمش باز شد جانی دگر یافت

یکی گفت کنده بدکنت آرزیست — نمی‌یم سگ تست نا شنیدیست
اگر رو چی سپه سوی ماغ — فرو میرد درون دل چراغش

کنی مینر آن نفسی پایا — که کاری بکند کاری عهیه ناز
اگر بوی سپه او را زمین خیز — همی زیبا شد تن مگوییا

مکن با پیشتر ابو شروان — بکس را طعمه طاوس او
جوابی را عجب شجیل آن پست — تمامی پایه این سر دهست

تو از خود راه کم گویی آریی — نه بر شیی نه از هیچ آگاه
کسانی در چنین میدان خاک — بزیر قبه حیرت بماند

فرو بردی زدم که بر آن — بجز کان دل را بیافتگان تو
چو یک دل نیست اندر رضا — علوم آن کس ابو کسی

اگر تو بیاو قهر دریا گذاریست — گرمان از آن عالم عقل
دل تو موضع تحریف آمد — سرای خلوت توحید آمد

دلت تو منظر اعلی است تحقیق — ولیکن سخت نابینا است تحقیق
نظر کامیست باز دنیاک سست — ولی باطن ما ای [illegible]

غلام آنکه بسیم که دل خبریافت — دمی از نفس خرم [illegible] شرف یافت
دلی هر کو سوی آن کس کند — بیار الحمد بی خورش خوردند

عزیزی بود که تا ششصت سالیم

حکایت

سوالی گشت بواش که والو

اگر چه دانست میل آتش ولیکن — نبود از نفس معلوم امین
مگر روزی شنید از ره و ربو — روان شد نفس آن از دیده جویی

که چون شش صت سال از بند — از آن بر پای کیک الحمد
دلش نفس خوش و مهیبت عاجل — که تا کی گوشت این قالب کوشت

روان شد در پیای پای — ز زندان پای می آمد پدیدار
بزو تا در زندانی زار — یکی راه و شغ بر آن نمی‌دانند

ز او گوشش بوی بی بریان بر آمد — دران غم نفس جان چی
چو پیران دید خوشت بود حال — چو مرغی میزد از آن بر خرد

زبان بگشاد کای نفس زبان — اگر بریانت می بایکو
نه ز دوری بوی بریان شنیدی — جوابی بریان بی بی سیدی

غذی نا جمینه و بریانت — تو بند اری که آن آتش
ترا چون بیست از رنج پیزی — کرت توانی شد بریانت تیزی

بر دل هر کس رسو ز عقبی — که تا در سایه پانی روز عقبی
ترا دل هست لیکن خفته ز دود — ولی آزرده در نفس مشغول

پیه دیگر خبر ای خیره سرکش — کلیم خود ز آب تیره برکش
بزن گر زانکه نیست بود در تیغ — نهانی گاو خود و تیغ

از نیک ار وسیلمان بنا به — که از ره و زن بگهبانی نیاید
نه هرگز از فضولی سیر گردد — نه هرگز هیچ کارش سیر گردد

وگر درویش چو یک آرزو دو — سگی که زو خوشتر نا سگی
وگر یک آرزو از آن بر آید — ز دیگر آرزو پیشش بر آید

گر از یک کام او گیری کنار — زند در هر زمانت صد هزاره
خورست این نفس خسته بندی — کجا بست شرف فی بود

مرا ز شب هوی خود دعا نیاید — که در صد قرن چون عطار نیاید

حکایت

بدان خرینه گفت آن پر — که گفتار حسینی عهده تو را
چو بشیل از آن بیشیار روزی — که یا رب خورش انت ستم کو

کرد چون خر مرد توان فدره — تو خر بنده و خدا را بنده
از نیک کار ترا کرد تا — سلیمانی جهان نگه دشت

سلیمان است بسیاری که گفتا — مسلمانی همی باید بگذار
مرا باری چی کان پیش آمد — ز دست نفس کافر کیش آمد

ریخت سیکسی جان به همین — پیکی او که [illegible] حالم
مرا نفس عاصی خنده — دلم تا کی بود در بند

تو شمع از بس که گرمی بخود گیری | فرو باید دو چشم گر بمیری
عزیزا گر بمیرد نفس فانی | دل باقی بماند جاودانی

برو گر مرد این راهی زمانی | بجوی از درد [illegible] لذت آنی
دلت را سنگ‌های [illegible] | تنت را رنج [illegible] کاهلی

تو می‌ترسی آشنایی کرده [illegible] | رسیده و چو مردان کار کرده
بیک ره جان [illegible] | تو خود [illegible] کرده آنجا

ز راه کاروان یک سو فتاده | ز غیرت سر بزانو بر نهاده
برو بشتاب تا [illegible] | [illegible] از دریا

گرفتی کاهلی در راه پیشه | بگفت و گوی بنشستی همیشه
بران چیزی که [illegible] | [illegible]

ز تو بازی قوت بازو نیاید

مثل

[illegible]

کسی بر روی بخت [illegible] | که تا [illegible] در آید کاردانی
در راه کاروان [illegible] | کجا آن بخت [illegible]

چو شد بیدار و [illegible] | بره و گفتند کای [illegible]
چرا گفتی که [illegible] | که [illegible]

ندانم تا چه خوابت دیده [illegible] | که خوش در خواب [illegible]
که آن [illegible] | که هم [illegible]

دریغا [illegible]

حکایت

نمی‌بینم [illegible]

شنیدم حال ابوالفضل [illegible] | که گفته‌اش [illegible]
که چون [illegible] | [illegible]

تو هم ای [illegible]

در موعظه

[illegible]

چرا بودی چو بودی کار [illegible] | چو گوهر [illegible] دشوار [illegible]
[illegible] | تو ای [illegible] معنی [illegible]

معادن مغز [illegible] لیکن | نباتات [illegible] مغز معادن
وزان مغز [illegible] | [illegible]

[illegible] خلاصه | [illegible]
ازین [illegible] آسمان [illegible] | [illegible]

همی [illegible] اصل [illegible] | [illegible]
جمادی [illegible] اکنون [illegible] | [illegible] اکنون [illegible]

[illegible] ترتیب اول | [illegible]
چه دانی ای [illegible] | که تو زیر چه باری ای [illegible]

[illegible] | بزیر بار [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | همه عالم [illegible]
چو نور جاودان [illegible] | [illegible]

بر کرم

[illegible] | [illegible]
چو ناپیدای [illegible] | که باید [illegible] چشم [illegible] راه

چو ناپیدای [illegible] | که باید [illegible] چشم خود [illegible]
چو چیزی را [illegible] | چگونه [illegible] مانده رهنمائی

ترا هم چون [illegible] آید زندگانی | دران عالم [illegible]
ازین [illegible] | [illegible] عالم [illegible]

عجب [illegible] دران چند عجایب | [illegible] آید [illegible]
همی چند آنکه چشم تو [illegible] | همی خورشید [illegible]

دران حضرت که امکان [illegible] | فلک [illegible]
کجا آنجا [illegible] | [illegible] اطلس [illegible]

به پیش آفتاب عالم آرای | کجا ماند وجود ذره بر جای
ازان پس [illegible] | [illegible]

همی چند آنکه [illegible] | همه [illegible]
اگر [illegible] زیر جایی | وگرنه [illegible]

اگر نیکی اگر بد کار کردی | شود در پیش روی تو [illegible]

حکایت

[illegible] | [illegible]
[illegible] | از آن [illegible]

[illegible] | [illegible]
زبان [illegible] | [illegible]

[illegible] | تو [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | قدم [illegible] عالم [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اگر [illegible] | [illegible]
وگر [illegible] پاک [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
که [illegible] | [illegible]

تو آنجا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

وگر [illegible] | تو [illegible]
[illegible] | [illegible]

همه تن [illegible] | بجو [illegible]
وزین معنی که گفتم [illegible] | تو بی جسمی [illegible] عالم [illegible]

جانت

مثالی باز گویم با تو از راه — مگر جانت شود زین راز آگاه
چو کرم عمر بی‌گه گاه بر تو — بیاید عین او در دیده تو
که هیکل دیده که گردون آن بنشست — که حجت دید یا عقل آن بنشست
پس آن چیزی که شد در چشم حاصل — مثالی بیش نیست ای مرد عاقل
گرفتار آمدی در بند تمییز — مثالست آنچه می‌بینی از آن چیز
بصنع حق نگر تا راز یابی — حقیقتهای اشیا باز یابی
که اشیا گر چنین بودی که پیداست — سؤال مصطفی کی آمدی راست
نه با حق مصطفی گفت الهی — بمن بنمای اشیا را کماهی
اگر پاره کنی دل را بصد بار — نیابی آنچه دل باشد پدیدار
چه چیزست این همین چشم همین گوش — همین عقل و همین جان و همین هوش
اگر زین می بیاری گشت آگاه — مبر زینجا بسوی خط ملکوت راه
خدا داند که این اشیا چگونه است — که در چشم تو باری باشگونه است
بجان از معنی پیوست با تو — مثالی بیش نیست این وقت با تو
تو پنداری که چیزی دیده تو — نه ای چیزی که نشنیده تو
مثال آن همی بینی و گر نه — حکمت این همه در حسن و گر نه
یکی کان نیک بو باشد ز الفاظ — ز آن یک نکته نشناسد ز الفاظ
همه باقی بیک چیز نه جاوید — ز یک یک ذره می‌بینی تا بخورشید
دو عالم غرق یک دریای نورست — ولیکن پیش عالم‌ها غرورست
مرا نعمی که در عالم پدیدست — در این بیت و چنین از کلید است
خیالست آنچه در هستی پدیدست — صد هیات آنچه در عالم شنیدی
خیال عقل و وهم و حس فنا است — که هر یک را مقام خود جدا است
ولا چون این مقام آید بر تو — خیالی بیش نیست همه آن کنون

یکی پرسید از آن دیوانه مجنون

حکایت

که عالم چیست گفتا ای صاحب تو
بما شوربا گیر آن بکنگ از دم — برون آوازی شور عالم
بهمان آن شکل تکارنگ نیما — که دو ما شوربا گیر و دو هو بیدا
اگر چه صورتی بیرون نیست — دو عیم ور نگ چون دل پیدا
فنا بلکه ز وحش نکو آید — اسا پیش کل شی بالک آید
بیانش باد و او خود هیچ هیچی — ز هیچ هیچ باید چند هیچی
شود فانی بماند تا که حکمان — جهان از هیچ در هیچ در جهان کم
اگر زو ذات کرد دیده بیدار — نه در چشم تو در ماند نه تو
همه در دل شود چون نقطه کم — یکی در بحر گردد قطره کم
عصا در دست موسی اژدها شد — همه عالم فرو برد و عصا شد
بگفتم جمله اسرار ار بدانی — عجاب آمد ز پیش خود براند
زهی عطا خوش گفتا ربانی — وزیر گفت ار جوداد باشی
اگر بر هستی از شاخ معنی است — بکردند ی چنین که بستاخ معنی
بدان ای پاک دل گر عاقلی — که هر وقتی که زیر خاک آیی

قدم بر چون نهادی که دنیا — نه بینی هیچ مرکز و بی بلا
بود غنی که نفعی از دنیا ور — دگر مرکز بود دنیا غنی
همه ترک شهوت تست زاده — همه ابلیس ز بوت هم بخواه
بعقبی باز کاهی باز یابی — بپوشی حلقه در بر گشتی
همه رکه خوی نه خوش قوت — نه شهوت بر ورنج آتش
سرانکه گر جهان تخمی تو — نخواهد بود کار تو در آن
اگر آلوده پالوده گر — وگر پالوده آلوده گردی
چو تو آلوده باشی گر نکا — گر نه ذات و نهاد خود کجا
وگر پالوده پالوده بجا — نشان ذات تجلی هم بجا
فراز و عیش و شب تا ماه — بهشت و دوزخت هم رهبا
همی با تو چگونه رفته خو — درین دنیا چه پیوسته خو
اگر در پرده در پرده باشی — در آن چیزی که در دوری باشی

حکایت

نمیرد هیچ پنهان در نفس — نخیزد هیچ کس تا نفس
شنیدم من که بود استاد — که خود کم کرده آواز داد
چو کرد آن کار دنیا صحبت — پسر نعمت داد و بیکی روز
چو عزیزش ابد پروره آمد — مگر بیدار شد گم گرده آمد
بجا از جای بود و شعر فی — برون کرد از درون آن خوش
زبان بگشاد کاین شنید — خوی بد حل کرد بر جا فرو
خرد از مرکه و ولاخ ها — خوی زشت و خوی بد خوش
چو عیسی نه بمیرانی تو با — که تو چون خر بمیری خا
تو رنجوری ز رنج خود دنیا — که رنجوری او در زاد غنی
اگر اینجا نکرد دار توی — بمانی مرگ کار جاودانی
چو در دنیا بمردی تو جهان — یقین میدان که در عقبی
چو اینجا مردی اینجا زادی — سخن را باز کردم شرح نیو
خوشی این جا بر خوری اینجا — سود و حرص بیماری اینجا
بوقت مرگ جهد کن — که بیماریت نبود ای
اگر بیماری دنیا — تو بی بیماری در زاد غنی
اگر اینجا نه مردی کار آی — بعقبی کودک بیمار آی
کسی کاینجا نه مرد کو — دو چشم او بعقبی کی گشاید
از اینجا برد با چشم خوش — اگر چشمی چو چشم آن
اگر کینه نه نورت نیست — بعقد آن شوی اسرار آگاه
و از آن پس بر تو — در تو چون بر بر کسی آید
بسیاری بیاید از — شود دانا و بالغ کودک تو
شود آن جمله جانت — نه چون یک یک بسیار گرد
بهم پیوند و که بسیار گرد — حیات صد هزار آن باشی
اگر هیچ نخوردی ده باشی — بمانی چون بیازی
همی سوز جهان قوت

نبی مغزی چنانی استخوانی | که میپوسی خوش و تر در نهانی
وگر مغزی بود در پوست با تو | میان مغز آید دوست با تو
اگر در پرده دل مغز داری | ولی پرده کاردو کاری نداری
چو تخم مغز بود مغز پرده | در آتش هیچ هیچ گردد فسرده
بمغز تو نیند و کار ها | که تمکین نیست جز در پوست ها
چو خواهی کرد در آتش کباده | تماز مغز اندک نیست [illegible]
بباید اندکی گر نیست بسیار | بباید دانه گر نیست خروار
بود اندک شده شدت بسیار | چو یکدانه بود خروار گردد
زنو کرده اند معنی بر آید | ازان صد شاخ چو طوبی بر آید
نه پیشی از زنان [illegible] | که هر یک پیش تو [illegible]
چو از صورت بر آیی در معانی | عیان گردد بچشم تو نهانی
کسی کو خاک گرداند دل پاک | که پرورد در عالم [illegible] خاک
بهی بین جمله اسرار [illegible] | که سر بر آورد از خاک بر بوی
اگر نه خاک اصل پاک بودی | کجا آدم کجا از خاک بودی
ولی نفس سگ در همنشینی | تو اسرار در [illegible]

تمثیل

بگو پیش از کی دیوانه بگریز | بدو گفت که [illegible]
چنین گفت او که [illegible] حلق | ولیکن [illegible]
چو زیر خاک کمتر خاک [illegible] | نمک [illegible] پاک کرد
ولی گر نبود ایمان [illegible] | در آتش [illegible]
سوی [illegible] | ز نو [illegible] کار [illegible]
در یغا [illegible] | [illegible]
یقین میدان که [illegible] | [illegible] نور [illegible]
برو بر [illegible] خوش [illegible] | ولی جانی [illegible]
اگر بی دانش [illegible] | بباید چشم جان پیوسته [illegible]
جهان [illegible] | که چشم [illegible]
اگر خواهی که آن [illegible] شود باز | برو جان [illegible]
که بعد از مرگ جان [illegible] | بود بر [illegible]
چو نور قوت با [illegible] | ز دانش [illegible]
چراغ علم و دانش [illegible] | وگر نه [illegible]
کسی کو را چراغ دانش [illegible] | یقین میدان [illegible]
کسی کو را چراغ [illegible] | چو [illegible]
زدو [illegible] | فنای [illegible] جان [illegible]
وگر دانش بود [illegible] | ترا [illegible]
سخن چون [illegible] | ازان [illegible]
سخن گر گویی [illegible] | ترا هر [illegible]
حکیم خوش زبان [illegible] | که در زیر زبان مردم [illegible]
تو گر دانسته باشی [illegible] | نخواهی خلق عالم [illegible]

چو مردان گوهرت را دست یابد | بسی زان زبان ناکس کجا باد
بپرسش گوش گر بنیادی تو | چو آب تو چنین بی حاصلی تو
اگر بر هم [illegible] پارسایی | چو علمت نیست کی یابی رهایی
بود بی علم زاهد [illegible] | قدم در علم زن تا [illegible]
بمسجد در [illegible] علم [illegible]

حکایت

ستاده اندر [illegible]
یکی ابلیس را دید [illegible] | برو گفتا چه کارست [illegible]
لعینش گفت که میخواهم [illegible] | که زاهد را برم از راه بیرون
ولیکن من بدارم [illegible] | کرم [illegible] زان [illegible]
کرین دانا نبودی [illegible] | چو موی بودی آن [illegible]
نفعان [illegible] علم [illegible] | ولی در [illegible] علم [illegible]
در این [illegible] | بدام [illegible]
چو [illegible] | چو غواصی [illegible]
سخن تا چند رانی [illegible] | که ماندی بر سر راه [illegible]
چرا چندین بکرد [illegible] | که اهل [illegible]
اگر در [illegible] | ز نامردی [illegible]
هر آنکس که [illegible] | همه جانی [illegible]
اگر سر [illegible] | شود علم الیقین عین الیقین
چو رو آمد [illegible] | که کاین [illegible]
سخن کان [illegible] | کسی کان [illegible]
سخن گر علم گویی [illegible] | مراد از [illegible]
اگر علم لدنی داری [illegible] | بود علم [illegible]
چو علمت هست [illegible] | پس از علم و عمل [illegible]
شتر [illegible] | چو مرغی [illegible]
ترا با علم [illegible] | بقدر علم [illegible]
برو کاری بکن [illegible] | که علم [illegible]
کسی کو دانه [illegible]

حکایت

برو بگری [illegible]
یکی مردی ز مردان [illegible] | بکرد کو [illegible]
شبی [illegible] | بگوش [illegible]
که تا کی [illegible] | بکرد [illegible]
[illegible] از عمل [illegible] | بجز [illegible]
نو در [illegible] | وزان [illegible]
که چون خوان کرم [illegible] | که کار [illegible]
اگر تو [illegible] | بگان [illegible] سلطان [illegible]
چو آن خوان کرم [illegible] | همه [illegible]
مشوای عاصی بیچاره [illegible] | که چون [illegible]
اگر افتد [illegible] | هم [illegible]

[illegible]
رسید آن پیر [illegible]
بروبه سوی خرابات [illegible]

حکایت

[illegible]

[illegible] حکمت وضع [illegible] آدم خاکی [illegible]

یکی دریای بی‌پایان [illegible]
زهی دریای بی‌پایان [illegible]
اگر گویی چرا [illegible]
عجایب در عجایب بی‌شمار است
[illegible]
کمال خود [illegible]
[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

در بیان ترس و امید

حکایت

سلام من بیاور از نهانی / جوابی باز آری گر توانی
ببرشان گوی کان مسکین بمانده / ز چشم همنشینان اوفتاده
به زندان مانده و مهجور گشته / نه هم دردی نه همراهی نه غمخوار
چه سازد تا رسد نزدیک یاران / چه تدبیر است گفتم با شما من
حکیم آخر چو با هندوستان شد / بر آن طوطیان بوستان شد
هزاران طوطی آن جا دید بر سر / بگفتا حال آن طوطی به یکسر
گرفته هر یکی شکر به منقار / همه در کار و فارغ از همه کار
فلک بر سبز جامه گسترانید / نگر گشته عجایب از زمین ها
حکیم هند آن پیغام بگزارد / غم آن طوطی غمخوار بگفت
چو بشنیدند پاسخ می‌نگفتند / در افتادند یکسر از درختان
چنان از شاخ افتادند بر خاک / که گفتی جان برآمد جمله را پاک
ز حال آن گرفتاران شیدا / عجب ماند و پشیمان شد ز گفتار
به آخر سوی هندستان باز افتاد / سوی آن طوطی آمد ز راه تکلف
که یاران از غم تو جان بدادند / همه بر خاک افتادند و مردند
چو طوطی آن سخن بشنید فی الحال / بزد از غم قفس بشکست پر و بال
چو باد او آتشی از شوق برزد / تو گفتی جان او دیگر نبوده
یکی آمد فراز و زو بینداخت / گرفتش پای و از گلخن درانداخت
چو در گلخن فتاد آن طوطی خوش / ز گلخن بر پرید و شد به گلشن
نشست او بر سر قصری دل افروز / حکیم هند گفتا ای خردمند
که همچون یک شو بر خاک ریزان / هم از تعلیم او همتا نمودار
طلبکاری خلاصی همچو ما کن / رهایی بایدت خود را رها کن
براز خویشتن با ایشان بپیوند / که با مرده همی باید نشستن
هر آنگاهی که از خود رسته گشتی / توان جستن ز بند ار پای بستی
بجای آوردم این یاران را چو جان / کنون رفتم بر یاران خود باز
گر اکنون ز من رسی به انجام / من یک بار اینجا در قفس کارم
چو تو مردی تمام از خویش رستی / به خلوتگاه جانت آرمیدی
چو مردی زنده جاوید گشتی / خدا را بنده جاوید گشتی
چه خواهی کرد گلخن جای تو / تمنای خاک بر بالای تو
عزیزا جهد کن تا باز جویی / که تا خود را ز خودی باز جویی
بمیری گر چنین پیدا شوی تو / پدید آری خاصیت خود را
چو وقت خواب می‌آید فراز / چو امید از تن به سر باز
به رایان خشکی از تو بخیزد / که گیتی از تو آتش و آب
چو راه هیچ کس خواب است و ناپید / چو وقت بیدار شد چشم بیداری
وگر گویی که جانی است بی‌روح / که او در سوی خود بیرون ز گیتی
چو وقت ریاضت جان بشستی / تراد ذوقی که آید بیدار
غرض آن است ای استاد یاراز / که تو خفته بیابی خویشتن باز
چو خفتی اطمینان جای تعلیم / شدی گر بیخودی یاد از خودی کم
چو بیداری گر از خود شوی دور / چو خفتی گشتی از بیخودی نور

ولی از خود به بیداری توان رفت / که بیداری به بیداری توان رفت
وگر نه شبنم تاریک و روشن / که در این دریا بود چون گنج روشن
یکی گوهر چو دریا آب شعر خوش / ولی در وصف جهد است و جوشش
مشو آنجا حلولی ای فضولی / که خود هم دوست مستغرق حلولی

حکایت

چنین گفت آن سپهدار اسلام / که طالع شد ز بس حالی سلام
گرفتم من پر آن پیدا درگاهی / سی باره سی هزاران سال راه
نه وره داد بر هر سو هم / هم آنجا پیش آمد بایزیدم
برآوردم که یا رب پرده بردار / ز پرده بایزید آمد پدیدار
به پرسیدم از درگاه خاص / بیزدان کی رسد بنده ز پای خاص
چنین گفت او که هر کس کو رسیده / عجب دادم که آنجا کس ندیده
بدو گفتم کجایی تو ز شیدا / چه چیز است اندر این دریا عجب تر
عجب گفت او که ایشان رسیدند / که در دریا زخود بیرون رسیدند
کجا تو زین عجبتر راز یابی / که یک شبنم ز دریا باز یابی
درین حضرت که قطره است ناپیدا / چه دارد قطره بحری ناپدیدار
مقام وحدت کل هیچ ناید / تو هیچ و سبز کار ترک کن اینجا
تر از هستی آن زبیت بر جان / که تا زین راه آیی پیچ ناید
تر انقدی بباید از در وادی / که جان زاد ذوقی باشد پدیدار
کرانی سالک آن جا اصل کن تو / هم اینجا آن جهان منزل گران
پراکنده مشو تا وا نمایی / حضوری جوی تا تنها نمانی
خدا هم با دل است و هر جایی / دل شوریده اینجا کی تانی
تر اهمراه می باید حضوری / که گر دوری ز تاریکی نوری
حضوری چون ترا همراه باشد / دل شایسته درگه باشد
خرامان میشوی عالم تو / نگهداری اساس محکم عشق
اگر سرها شود در راه پیدار / وگر سرها شود در ره پدیدار
چو شفقت همدم و همخانه باشد / ترا سر در این که در پای باشد
ترا باید که جمع آیی پدیدار / تو هر ساعت پریشانی کنی خوش
ترا دادند آب زندگانی / تو در آبی چنین کاو وا ردانی
برو دل جمع دار و ای برادر / که تا خود را به رفتن کنی تو
چو زیر خاک دل پیچ کنی تو / کرت انسی نباشد چون کنی تو
نفس با یکدگر چندان بیادار / که گم گردی اگر یاد خوش کنی
چو دل با یاد حق داری زبانت / بود دل در ره حق همراه جانت

حکایت

بسی با دوش کرد گم شود دین / چنین کرد مرد راه پیدا
سخن بشنو ز سلطان حقیقت / سپه سالار دین شاه طریقت
به هر جزوی هزاران کل الحق / بکل محبوب حق معشوق مطلق
سخن گفت از آفتاب بی‌بیانی / دو روی با بدایر بیرون باشد
سلیمان سخن منطق الطیر / که گر کس پای سر بسته الحق

چنین گفت آن بزرگ کار عالم | نشان می جستم همه سال
چو گم گشتی نگم گشته چه یابی | چو در بسته است پرده چه پایی
کدامین سالک چه راه آخر | مثال این در خواه جستم
که کسی کو در حضور قاف دیدست | درین ره چون جنگی که زاد
از آن غفلت و زان پیچیده [illegible] | که تا تو خویش [illegible]
برای که چه می پنداری ای دوست | کم از مغز جانی قیمت [illegible]
تو حیدر کش به چشم جان | برآرد بانگ سبحانی [illegible]
کمال آن تیز چشمی که زدم | بهر جا در نکاهی کرد [illegible]
تو خود را می ندانی چون کنی | که این ساکت [illegible] بیرون [illegible]
چنین گفت آن بزرگ کار دیده | که خالق هر چه او [illegible] هستی

کنون گم گشته ام [illegible] | بیا به هم گم شده گرد [illegible]
کسی پنهاد در مرکز پای [illegible] | که کس [illegible]
خدا کی که نکان [illegible] | برون شو [illegible]
تو دایم در حضور خویش [illegible] | ولی حاضر به کیتی [illegible]
چنان کن [illegible] عقل [illegible] | که در عالم یکی بینی همه چیز
چنین میدان که [illegible] | ولی از [illegible] چشم [illegible]
چو در جنت همه چیزی [illegible] | کجا یار [illegible] چشم تو [illegible]
هزاران قرن [illegible] | که تا جایی برآرد [illegible]
اگر صد قرن [illegible] | نه بینی خویشتن او ندانی
[illegible] | که بیا و [illegible] دیده

حکایت

چو پیش و پس چو بالا و چه پستی | چو انجم چه فلک [illegible]
چرا زو [illegible] جوهر [illegible] | چه او [illegible] زیر [illegible]
چه عالم [illegible] | چه [illegible] خلد [illegible]
چهار [illegible] | [illegible]
[illegible] | چنان که جلوه [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
تو بی تو نهان [illegible] | [illegible]

حکایت

شنیدم من که طوطی را ادا [illegible] | نهند آیینه [illegible] مقابل
یکی گوینده خوش الحان [illegible] | برآید [illegible] آیینه [illegible]
چو طوطی [illegible] آیینه [illegible] | چو خویش [illegible] آیینه [illegible]
[illegible] | جنان [illegible] طوطی [illegible]
که [illegible] طوطی دیگر | وجود [illegible]
[illegible] | عدم آیینه را [illegible]

سراین صورت که [illegible] | دران آیینه [illegible] جهانست
چو تو خود عکس [illegible] صورت [illegible] | همه با عکس [illegible]
جهان [illegible] سرود [illegible] | چو یک [illegible] عکس [illegible]
[illegible] | [illegible] خانه [illegible]
[illegible] | [illegible] کلات
[illegible] | [illegible]
حلول و اتحاد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تمثیل

[illegible] | [illegible]

حکایت

چنین گفت شیخ [illegible] | که [illegible] جهان [illegible]
چه [illegible] | کجا [illegible] آنجا
بسی [illegible] | [illegible]

حکایت

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

تو پنداری که [illegible] | ازان حکمت [illegible]
[illegible] | [illegible] آتش [illegible]
اگر [illegible] | چو آن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | نه حلاجی [illegible]
[illegible] | [illegible] معنی [illegible]
[illegible] | میان [illegible]
[illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] | دران [illegible]
[illegible] | [illegible]
زمین [illegible] آسمان | ولی [illegible]
قدم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عالم [illegible]
[illegible] | [illegible]
اگر صد [illegible] | [illegible]

اگر بر آسمان گر بر زمینی
درون صورت که چشم آید پرستش
سفالی را بیارستید زیبا
کنند از حیلهٔ چشمی ابتدا آغاز
چو خفاش است بیننده ز انجام
بجز نقشی نیابی از جهانش
ولیکن صبر هست ای خفته تا کی
فرشته گر چه بیننده چو تو
خلیفه زاده [illegible] کن
بصر آمد برای تست شاهی
اگر حاصل کنی انگشتری را
ندیدی [illegible] دو در صید
یکی [illegible] گرد احول [illegible] استاد
چو [illegible] گفت [illegible]
بخشم افتاد گفت ای بد اختر
اگر چیزی همی بینی بجز خویش
ز رب العزة اندر [illegible] داود
خطاب آمد که [illegible] گنج پنهان
اگر چشم دلت بیننده بودی

چو بینی چیزی که می بینی بهیچ
دو عالم را ز تو گم کرد تو در پیش
تمثیل
که چشم از دو [illegible] چشم [illegible]
در انداز [illegible] خود ز [illegible]
بجز بادی نیابی در [illegible]
که تا در [illegible] انداز [illegible] نگاه
دگر ره سجده آرد [illegible]
بگلشن شو که طبعی [illegible]
تو چون [illegible]
بیوفتت شود دیو و پری [illegible]
چه یک چیز و چه صد چیز [illegible]
مگر شاگرد را جایی استاد
ترا [illegible] دیده احول [illegible]
یکی را بشکن و دیگر بیاور
تو هم آن احول خویشی [illegible]
مناجات حضرت داود علیه السلام
که آن [illegible] پنهان
ترا بیننده کی بیننده بودی

دگر او جوهر چشمی بود [illegible]
تو را آن جوهری کو جوهری [illegible]
اگر شخصی ببیند چشم [illegible]
چو بر خاک افتاد [illegible]
تو همای خواجه چشم [illegible]
دریغا جان تو [illegible]
تو مسجود و ملایک [illegible]
اگرچه پادشاهی [illegible]
از این [illegible]
تو شاهی هم در [illegible]
حکایت
که یک [illegible]
بر این استاد گفت ای [illegible]
جوابش دیده [illegible]
تو هر چیزی که می بینی تو آنی
چو از [illegible] شناسایی [illegible]
ز نور چشم سر چیزی [illegible]

دو عالم [illegible]
که بر [illegible] جهان [illegible] جهانی
[illegible]
چنین [illegible]
نیابی [illegible]
چو چشم [illegible]
[illegible]
نه تاج خلافت بر سر تست
عطای آدم [illegible]
که دیو [illegible] سلیمان
ولی [illegible]
بیا [illegible]
دو می بینم [illegible]
یکی [illegible] و دیگر [illegible]
ولی [illegible] غلط [illegible]
[illegible] جهت [illegible]
بگلشن [illegible]
دلت [illegible] چشم سر [illegible]

اگر به وصف [illegible]
اگر [illegible] حضوری [illegible]
همی باز جان [illegible]
چو [illegible] جان [illegible]
چو [illegible]
اگر این باز [illegible]
مگر باز [illegible]
چو [illegible]
کی آن طعمه بود [illegible]
همه باش [illegible]
[illegible]
الا ای خواب خوش [illegible]
[illegible]
الا ای [illegible] غفلت [illegible]
ترا [illegible]
ز [illegible] معنی [illegible]
که آید [illegible]
تو [illegible]
[illegible]

بیا ای [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible]
همه بر ساعد سلطان نشسته
ز دست پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
که باز از دست [illegible]
که تا [illegible]
که چون [illegible]
[illegible]
چو بنیاد این [illegible]
ترا از نام [illegible]
ز نور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که عیسی [illegible]
اگر عهد ازل [illegible]
که چون [illegible] باز [illegible]
ولی [illegible]
ولی [illegible]
وگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible]
در مذمت غفلت و موعظه
که گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا [illegible]
[illegible]
[illegible]

ولی چشم [illegible] عیسی [illegible]
از آن حضرت [illegible]
ز شوق آن باز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو این دم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تو [illegible]
که [illegible]

حکایت

یکی دیوانه استاده در کوی / جهانی خلق پر فتنه بر روی

فغان برداشت آن دیوانه ناگاه / که از یک سوی باید رفت یک راه

به صد سوی چرا باید دویدن / به صد سو هیچ نتوانی رسیدن

تو یک دل داری و یک سینه صد یار / به یک دل چون توانی کرد صد کار

چو در یک دل بود صد گونه [illegible] / تو صد دل باشی اندر عشق [illegible]

حکایت دیوانه با محمود غزنوی

بر محمود شد دیوانه‌ای [illegible] / که هستم با برابرت عاشق زار

بدو محمود گفت ای [illegible] / ز بی‌عقلی تو غمخوار مانده

همه عالم چو از من [illegible] / که ملک من همه روی زمین است

شمار لشکرم [illegible] / سلاح و اسب و گنجم بی‌شمار است

بر من چارصد [illegible] / [illegible] خردمند

منش با این همه پیوست دارم / همه عزمم [illegible] دارم

[illegible] / من این دارم که گفتم تو چه داری

بخندید آن زمان دیوانه و گفت / که نتوانی که گل [illegible] نهفت

تو ای غافل [illegible] / ز دیوانه شنو شاها سخن راست

منم بس [illegible] / [illegible]

همی [illegible] آتش عشقم یک آه / بسوزد جمله ملکت را به ناگاه

ندارد عشق تو با عشق من کار / تو عاشق نیستی [illegible]

مرا در دل [illegible] / همه [illegible]

همه [illegible] عاشق [illegible] / سوزش عاشق [illegible]

یکی [illegible] / که [illegible] آن [illegible] بمرد

جوانی [illegible] / دگر [illegible]

ترا دل برد و [illegible] / [illegible]

بصد [illegible] / ولی [illegible] جان [illegible]

دلت [illegible] / به چندین [illegible] حاجت [illegible]

فلکها [illegible] / که [illegible]

ز [illegible] / یکی [illegible] جان [illegible]

هزاران جان فدای [illegible] / که زین اسرار [illegible]

کسی کو علم [illegible] / بلا [illegible]

ز چشم کور [illegible] / که [illegible]

در گردش فلک و عجایبات آن

فلک کار [illegible] / عجبها [illegible]

به زیر پرده [illegible] / یکی نیکویی آواز دارد

بسی [illegible] / ندیدم گرچه عمری [illegible]

به پیش [illegible] نام برده / درین [illegible]

نه آن [illegible] / نه مقصودی [illegible]

مگر این [illegible] / درین [illegible]

۳۴

غلامی با طبق می‌رفت خاموش / طبق را سر بپوشیده به سرپوش

کسی گفتا چه داری بر طبق تو / [illegible] بگو با من به حق تو

غلامش گفت ای برگشته [illegible] / چو [illegible] پوشیده [illegible]

ز دو [illegible] / که تو [illegible]

که میداند که چرخ سالخورده / [illegible]

فلک را بوالعجب [illegible] / که کارش بوالعجب [illegible]

زبر [illegible] که بر در می‌بگردد / زمین [illegible] سرگشتگی [illegible]

[illegible] / [illegible]

فلک [illegible] / [illegible]

در [illegible] حکیم

حکیمی [illegible] / حکیم اندر [illegible]

که [illegible] / که [illegible]

زمی [illegible] / که [illegible]

اگر صد [illegible] / چو [illegible]

جهان [illegible] / کلی [illegible]

فلک [illegible] / میان [illegible]

درین [illegible] / کجا [illegible] خاک [illegible]

چنین چرخ عظیم [illegible] / [illegible]

[illegible] / برای [illegible]

چه [illegible] عجب [illegible] / که [illegible]

فلک [illegible] جان [illegible] / از [illegible] آب و [illegible]

قدم [illegible] / که [illegible]

فلک [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / چگونه [illegible]

بسی [illegible] / صد و [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] / [illegible] سال [illegible] خاک

زمین [illegible] / چو [illegible]

درین [illegible] / [illegible]

تو زین [illegible] / که این [illegible]

درین [illegible] / که [illegible]

ازین [illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] / درین دریای [illegible]

[illegible] / که [illegible]

تو [illegible] / زبان [illegible]

[illegible] غافلان [illegible] / درین [illegible]

چو [illegible] / که [illegible]

برخ درویش چیدن از نقطها / ز چشم خنفشان سخن [illegible]
خوش آمد سپهر کوژ رفتا / زبان بکشاد چون بلبل [illegible]
که یارب بنام تو [illegible] / که گوئی چو [illegible] چین
ندانم صحن بستان چنانست / که زندان تو باری بوستانست
ولی بر بام زندان [illegible] / ز دهقان عمر [illegible]
چو این زندان بجانی دارم / از آن بر بام زندان مرغ [illegible]
[illegible] / [illegible] انجم
[illegible] زمین [illegible] / که مرغ صحن زندان [illegible]
دری چو [illegible] سپارد / بدین گنبد نشسته سیر [illegible]
[illegible] / که چند [illegible]
بگو تاکی [illegible] چرخ گردون / نماید سر شبی لعبی دگرگون
کهی مرغ درون [illegible] / کهی گشته [illegible]
کهی خوش [illegible] / کهی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] هزاران [illegible] / جو اکر [illegible] حلقه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هزاران بار [illegible] / یکی افزون [illegible] یکی کم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولا حاصل [illegible] / [illegible] زبان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ترا با [illegible] / که باشی همه عالم [illegible]
ترا با حکمت یزدان چه کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / درین دریا که غواصی [illegible]
اگر صد سال [illegible] / [illegible]
اگر مقصود [illegible] / [illegible]
شدی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا خاموشی [illegible] / [illegible]

مگر در [illegible] این معنی [illegible] / که چون [illegible]
یقین دانم که بسیاری [illegible] / [illegible]
تو هرگز [illegible] شطرنجی نبردی / بشطرنج اندرون [illegible]
چو تو شطرنج بازی [illegible] / از آن [illegible] بازی [illegible]
چو [illegible] / شده از هر سوی [illegible]
ز یکسو اسب [illegible] / ز یکسو فیل [illegible]
پیاده چون [illegible] / که از زین شد [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین نطعی که لعب [illegible] / چه دانی لعبهای [illegible]
تو صد بازی [illegible] / که تو [illegible]
چو لعب نطع شطرنجی [illegible] / ز لعب چرخ [illegible]
ز یکسو [illegible] / ز یکسو [illegible]
دو مرغ [illegible] / [illegible]
ز گندم خوشه [illegible] / دو دهقان [illegible]
ترازوی گندم [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر آورد [illegible]
بره [illegible] / [illegible]
کمان [illegible] / بره [illegible]
چو تو دهقانی گردون [illegible] / [illegible]
بره [illegible] / بره [illegible]
[illegible] / [illegible]
بزیر چنگ [illegible] / [illegible]
تو این دم [illegible] / چه دانی [illegible]
ز خوشه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگردم [illegible] / [illegible]
[illegible] چشم تو [illegible] / [illegible]
[illegible] / که تو چون [illegible]
چه دانی لعبت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] نطع [illegible] / [illegible]
بدین نطع [illegible] / که تو [illegible]
[illegible] / بر آرد تیغ خورشید [illegible]
ز نطع [illegible] / که بر تیغ [illegible]
[illegible] / میان [illegible] نطع [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

حکایت

بشهر آمد [illegible]

همه بودند اندر وی [illegible] / تعجب کرد و آمد در نظاره / یکی گفتش [illegible] / [illegible]

بگو چه در کار او [illegible] / [illegible] / جواب او چنین گفت [illegible] / [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

گروهی سر ز بی‌سر پیچیده در هم / گروهی [illegible] / گروهی جمله [illegible] گرفته / گروهی [illegible] از سر گرفته

جهانی دیده [illegible] / شده هر یک پریشان [illegible] / [illegible] / [illegible]

بمانده در عجایب کاری / که از پرده عجایب [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible]

حکایت

چنین گفت آن [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بگویم با تو این معنی [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible]

بسی سودای بی‌حاصل بپختیم ستوده از خام کاری نیم
بسی گفتیم گر اهل رویم ستوده از ابلهی از دور بر رویم
بسی ره ره که گوناگون بدیدیم بسی بر خاک خفته خون بدیدیم
بسی چون [illegible] تا بخانه رفتیم بسی عمر [illegible] کسی [illegible] گفتیم
بهر یکان کسی پرده دریدیم بهر رنگی که آن کسی بود بودیم
گهی با رند [illegible] خراباتی بودیم گهی دوزخ [illegible] بودیم
گهی تا زیر سایه [illegible] نشستیم گهی در زیر سایه‌بان نشستیم
گهی با کافران [illegible] بودیم گهی آتش [illegible] بودیم
گهی سجاده بر دوش [illegible] کشیدیم گهی زنجیر دل [illegible] کشیدیم
گهی بزم [illegible] خورده‌ایم گهی [illegible] آب [illegible] دیدیم
گهی کوفه رو ویرانه بودیم گهی با صوفیان کاشانه بودیم
گهی رخساره دل [illegible] کردیم گهی در دشت جان [illegible] کردیم
گهی سر بر سر زانو نهادیم گهی در پای [illegible] سواد [illegible] دیدیم
گهی از فرق [illegible] عرش رفتیم گهی از غار فوق [illegible] رفتیم
گهی با باز جان پرواز کردیم گهی [illegible] آسمان باز کردیم
گهی بوده گهی نابوده بودیم گهی گشتیم که [illegible] بودیم
بسی بوته این [illegible] گشتیم کنون [illegible] رها [illegible] بگذشتیم
بسی [illegible] کردیم و چیدیم کنون نادیده [illegible] دیدیم
بسی این راه [illegible] رفتیم کنون این [illegible] بگذر رفتیم
بسی [illegible] ساغر خوردیم [illegible] خوردیم
بسی این ره در [illegible] گشتیم کنون گر زیست [illegible] جان [illegible]
بسی گفتیم [illegible] بسی گفتیم ره [illegible] گرفت
کنون [illegible] چون [illegible] بودیم که تا بر درد [illegible] بدیدیم

بر آن پرسنده [illegible] که برگو [illegible]
سر [illegible] ارم [illegible] که سر [illegible] کردم [illegible]
ببین چندین [illegible] گرگون دهان [illegible] بر [illegible]
بچکیدم چو [illegible] دلم خون گشت جان [illegible]
فلک که چه بسی [illegible] [illegible]
چه گر گوی [illegible] [illegible]
چو دریا [illegible] قطره [illegible] [illegible]
اگر خورشید گویم [illegible] [illegible]
اگر [illegible] [illegible]
زمین [illegible] فلک [illegible]
دهان [illegible] عرش [illegible] [illegible]

حکایت جواب باز عرش

عرش [illegible] خطاب آید [illegible]
که آخر از خدا آنجا خبر چیست خبر [illegible] بی‌خبر

همه حیران [illegible] درین [illegible] بی‌پایان [illegible]
همه [illegible] [illegible]
زهی [illegible] که در [illegible] زهی [illegible] که پا [illegible]
که دانه تا که [illegible] بکام [illegible]
[illegible] چون صد [illegible] که میدانند [illegible]
همه چون حلقه بر در مانده [illegible] همه [illegible]
یکی [illegible] که [illegible]
این [illegible] زبان [illegible]

[illegible] بعمری [illegible] این کار بودم
درین [illegible] تا [illegible]
درین ره [illegible] بسی معلوم کردم [illegible]
همه [illegible] درین [illegible]
[illegible] اسیرانیم [illegible]
چو علم غیب [illegible] چنین پنهان [illegible]
عجایب قصه [illegible] درین [illegible]
کنون [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بکام [illegible] درین [illegible]
چو [illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
اگر [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
جهانی [illegible] [illegible]
جهانی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
چو در دم [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
زمانی [illegible] زمانی [illegible]
[illegible] که مسجد بود [illegible]

ز تن او نه جان آگاه شامم | نه بیم و نه امان زین شناسم | بجز خاکی کفن ناچیز و نیک نامم | فرو داده همه عمر عزیزم
دریغا در هوس عمرم تلف شد | که عمرم از تو کم [illegible] ناخلف شد | ببرد انجم و بی رنگار بستم | بسی نقشم بر آن کاری که جستم

خواصی بیم روزی مرد خسته

حکایت

که بگرید بیمار و شتر خسته
بنزدیک علی در خویش آمد | که تکبیر از زبان ریش آمد | بیارا کیفیتی [illegible] شیر | زبان حال کرد آن دم ازل
که اقرار از بحور کهنه بنگاه | مگر گفتم ز بس کردم تباهی | چو گشاد و ندیدم سر دارستم | که چندین درد بر کام گشتم
بدان کام کجستی قایم جمله | ابر رحیم و آمینم جمله | بقای جان بلاهای بیت بیمار | که در بهشت شناسایی ما را
اگر شادیست ما را کر غم از ماست | که بر ما هر چه می‌آید همه از ماست | جهودی کرد جود ما بخواری | ازیشان کرد بیغایت [illegible]
وجود مبارک تن [illegible] برد | که عمری بستن زادن برد | بلاشک هستی ما پیش ماست | که ما تا هستی ما هستی ماست
همه کارت ز بیم آورد فناست | که از عین فنا عین بقاست | دلم خوبین شدی تا [illegible] | مرا فانی بکن تا [illegible]
ز رشک بی وفا تا کی [illegible] | که دیر آید به پیروزی و [illegible] | در [illegible] سیستن نیز د [illegible] | که در وقت عطا یابد [illegible]
ببین تا خود چه کار مشکل افتاد | که خواهد آفتاب از ذره آباد | یقین میدان که شیر [illegible] | درین [illegible] از [illegible]
همی رهان تو ما بودن است | بخواهم [illegible] آسوده است | چو دست [illegible] | که فانی گردی از خود [illegible]
نه کل بی خار و نه مل بی خمار | ترا با تو [illegible] بسیار کار | بجز تو دشمن تو هیچکس نیست | که دشمن هیچکس [illegible]
ترا با تو چو چیزی در میانست | کناری گیر کاینجا بیم جانست | چو دریا [illegible] کرانه | چو دریا نیست کو [illegible]
درین دریا نه ترس جای بیمست | نه پیدا و نه پنهان [illegible] | کرانه دیده و [illegible] | درین دریا تو هم [illegible] آبی
اگر باد بر تو ... دو گیتی | چرا امید داری [illegible] | چو دهقانان [illegible] | درین دریا چه جای [illegible]
بیا ستغنا نگر [illegible] | غم کاری [illegible] | عزیزا بی تو گنج [illegible] | برای خویشتن [illegible]
اگر ریش [illegible] | وگر نه جهان [illegible] | ترا از هر چه [illegible] | کنان [illegible]
چو شبنم کی که نور بهشت [illegible] | چو الیس خواجه [illegible] | فرزانم گر به عمر [illegible] | که اکنون [illegible] تو هم [illegible]

جهان سرگلشن از وگنجست | که گه از دوری فراق که بهاست | چو نخلی گشته شسته بکر دیست | چو این یک بر درختان بهشتست
چو بر سیده دهد روزی چنین بود | چو نخلی زیر آسیب چرخ شد | ببین سازد جهان [illegible] | یکی را باش از پستی نگاه

خوش است این که سفید رسانه

در تاسف و تلهف از کوتاهی عمر

اگر نه نو بهشت است این جهان
درین محنت سرا این ماتم | که ما را هر یکی زار بدنیا هم | نشاط راست این از غم | وجود راست باغ عالم
شراب خوشگوار آتشی تا | خوشی او سرا پا خوشی تا | گلاب مشک عالم رنگ | خوشی جستن ز شک [illegible]
نماز طاعت [illegible] کردن | لعابی کرم دار آن خوش | اگر چه انگبین خوش طعم | ولیکن قصه زنبور
لعابی کرم [illegible] | که آمد اطلس [illegible] | شود صد باره در [illegible] | نیابی در تو یک [illegible]
ز صد کوه تیغ [illegible] سنگ | که تا یک جو برون آید زمان | چو تو از سنگ زیبا [illegible] | بهشت بر چرخ [illegible]
گرت گنجی بود در کنج | که نتوان گشت عمری در [illegible] | درین گلشن اگر کل [illegible] | شود از خارشت [illegible]
چه آرد ترا صد تیغ [illegible] | که کرگ که را این [illegible] | اگر تختت کم چه تو چه موری | که هر دو زیر [illegible]
ورت تختت کلاه چه آن باز | که هر دو زیر کلاه [illegible] | بر تو عکس کلاه [illegible] | چو داری شعر [illegible]
اگر تاجت چه تاج [illegible] | که یعنی این [illegible] | چو تو [illegible] | کند صد [illegible]
زمین شد در کلوخ [illegible] | که بسیاری بود [illegible] | گر اینجا [illegible] | دمیدن [illegible]
چو آن آب [illegible] بزید | که تا بر خیزد آتش [illegible] | چو لاله [illegible] | بیدل [illegible]
زمین و گر پسته [illegible] | جهان کی سیر [illegible] | همای عالم سلطان [illegible] | چو سنگ [illegible]
ببین خوبی که [illegible] | فدای [illegible] | بیابی آتش [illegible] | نه [illegible]
ز عالم چشمه حیوان که آید | که از ظلمت [illegible] | اگر تیغ [illegible] | که [illegible]
یکی خادم که کافور [illegible] | بسته [illegible] | دگر خادم که عنبر [illegible] | خوشت [illegible]
خوشا این جهان [illegible]

حکایت

که من [illegible]

یکی پرسید از آن مجنون پر غم
که ره می‌یابی از کون خلق عالم
چنین گفت او که خلق این زمانه
همه هستند کالیوه قرانه

نه دانی چون آن جام آسیائی
دمی خوش می‌کشد خون از نهاد
سزد گر از جهان بسیار گوئی
که خوش وقتی کند روزی چو بلبل

برو چون عالم سرگشته [illegible]
نخواهد دید دل آرام هیچ
جهان بی وفا خوردی خوارد
دمی بی ماتمی سوری نخوارد

اگر سیمت ببخشد سنگ باشد
وگر عذریت آرد ننگ باشد
هزاران جان فدا کن گنج ماتم
که تا در عمر خود کامی برانم

اگر کامیت افتد کام بلاست
وگر گنجت دهد بیار درد هاست
ندیدم کس که بی اندوه غمی زیست
که تا هستی او ماتم نمی‌زیست

اگر آدم نخوردی گندم ای [illegible]
نگاه بودی چو غم هر مردی را
بسی سال آدم ماند غمناک
ز بهر گندمی چون [illegible] خاک

بدرا و بود و حاصل بود ما را
به یک گندم بهشت شد بلا را
اگر تو لعنت خواهی نشاید
محالست این که از آدم نزاید

برو تن در غم بار گران نه
بسی جان کز غم جان است جان
نمی‌بینم تا این مردی [illegible]
که بر گرد [illegible]

اگر زیره و زبر گردانی افلاک
نمی‌آرد کسی یاد از کف خاک
چه خیزد از توانائی [illegible]
صبوری کن صبوری کن [illegible]

که گفت [illegible] خوش [illegible]
مکن خاک [illegible] سر [illegible]
برو گر عاقلی [illegible] باش
وگر دیوانه‌ای یکبارگی باش

چو قصه‌ای می‌بینی از این تو
چنین تا کی زنی سر [illegible]
فرو سر [illegible]
که سر بر خشت جای تو در [illegible] خاک

فرو بر [illegible]
که هم گردون [illegible]
جگر خواهی [illegible]
که کس [illegible] جگر کار

شنیدم کز سلف [illegible]
هوای قلیه [illegible]
چو همش [illegible] آرد [illegible]
[illegible] آورد [illegible]

مگر قصاب [illegible]
برادر گوشتی چون [illegible]
چو بر آن گوشت [illegible]
[illegible] تا جگر با [illegible]

جگر خون بود یکبار [illegible]
که کار ما [illegible]
دل [illegible] خون [illegible]
چه می‌خواهند [illegible]

نه ما را طاقت بار [illegible]
نه ما را برگ بی‌برگی [illegible]
جهان غم [illegible] باشد [illegible]
که [illegible] کار [illegible]

اگر گردون [illegible] کند [illegible]

حکایت

غم عشقش [illegible]

شنیدم من که جائی [illegible]
ز نازدل [illegible]
ز دندان [illegible] دکان [illegible]
مگر کی [illegible]

بسوی آن [illegible]
که چون [illegible]
مگر [illegible]
شدی [illegible] دکان [illegible]

چه گویم بر وای غافل [illegible]
که یار تو بیا [illegible]
نه تو اهل [illegible]
تو ره [illegible] کار [illegible]

یقین می‌دان که خورشید [illegible]
نخواهد شد [illegible]
به پیش [illegible]
چه [illegible]

[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible] خیال [illegible]

چو [illegible]
چو همدم [illegible]
چو [illegible]
که با [illegible]

[illegible]
که تا با همدمی [illegible]
نمی‌یابم یکی همدم موافق
فغان [illegible] منافق

زبان کار [illegible]
عذاب [illegible]
چو مردان [illegible]
[illegible] صبوری [illegible]

طریق [illegible]
اگر مردی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
میان خلق [illegible]
[illegible]
جهان خلق [illegible]

یکی [illegible]
زبان [illegible]
جهان [illegible]
همه عالم [illegible]

درین [illegible]
چه جای [illegible]
اگر جای [illegible]
وگر [illegible]

چو جان [illegible]
چه [illegible]
چو در خونابه [illegible]
چو [illegible]

چو [illegible]
[illegible]
نه چندان [illegible]
[illegible] دشمن تو

ضرورت [illegible]
تو کل [illegible]
براه عاشقان [illegible]
چه باشی [illegible]

که آن [illegible]
بسی [illegible]
[illegible]
[illegible] اصحاب [illegible]

تو گر [illegible]
قدم [illegible]
گرت [illegible]
بر این [illegible]

[illegible]
گرت [illegible]
به یک [illegible]
[illegible]

بران دیوانه گفت ای [illegible]

حکایت

که [illegible] گرفت این

[illegible] کعبه [illegible]
که [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]

زبان [illegible]
که یک [illegible]
چو [illegible]
میان خانه [illegible]

نشان ایمنی بر سر پدید است | بخانه چون درم پیدا پدید است | ولی جایی که صد سر گوی است | چه جای من و چه سیاره و کلاه

هزاران سر درین ره بر نخیزد | هزاران بحر آنجا قطره ای نیست | هزاران جان نثار افتد بر آن | که بر باید که بسیار است شیرین

تو تا بیرون نیایی از سر خود | نیابی ایمنی تو بر در دوست | ز تو تا هست باقی یک سر موی | یقین میدان که خود را هیچ نبینی

اگر پیدا شوی چون جان نهانی

حکایت

وگر پنهان شوی پنهان جانی

عزیزی گفت من عمری بکار | بکل عهد درو دم کرده تا | چو پنهان میشدم من خود بودم | چو پیدا شدم بودم سودم

نکو کاریست این او را بود کی | که در خود است سر با شیر مرگی | نکو جائیست کو رنگ و ناز است | که در باید صراطی سخت باریک

یکی نیکوست چون بی طاقتی | که دوزخ باید آن بی طاقتی را | تو گویی نیست چندین عمر ما | که در باید غم روز قیامت

درین معنی مجال دم زدن نیست | همه رفتند و کس آگه نگشت | نگیر از رفتگان آزاد شانی | نگیر ازین بیت آگهی داری

جهان جای بسی محنت و آفت است | که اندر کین گرداب عظیم است | جهانی سر ازین نگوی در | که اندر کان چه دادی بیات

جهانی خلق غرقاب خون شد | که میدانم که زیر خاک چونند | جهان کرده ز کارت حیله | که یار خویش پس پشت جمله

چه مقصودست چندین رنج بردن | که چون شمعی فرو خواهیم مردن | جهان بی هیچ باقی هوش است | ولی چون نیست باقی بی سر است

جهان کی بگذرد گر بنجی بود | چو باقی نیست در بالش قرار | تو تا بودی ز دنیا جست بودی | بهر زه جان کن بی قیمت بودی

هزاران سیل خون در بر جهان | که تا باشی عالم دولت است | تو خود اندیشه کن کار دانی | که تا خود مرگ چندین کاری

غم دنیا مخور که نیست جانا | که دنیا را نخواهی ماند ای بار | همه دنیا بگیر چشم ببند | چه گویم نیم نان هم بیند

چه می نازی بدین دنیای عالم | که تو گر کس نیک است | ز دنیا در گذر گر اهل دنیا | بچیز و نزد عاقل بار دنیا

همه عمر جهان گذاشته گیر

حکایت

بدست آورده و در کیسه ای

اگر بیچاره آن سگ بستی | کدامیم کو نه پیرم بشکستی | بپرسش رفت عزائی بر او | نشست از بهای گندم بر او

به زرگ کفا گرد گر دای بای | خور زین غم که گویی دیبا | که بهتر گشته کرم ای خردمند | شکسته باد دیگر کوزه چند

چه بر هم می نهی چون او کنی | فرو خواهد فتاد از روی یکبار | یقین میدانکه بمردن است | که سودای جهان دور و دراز است

بزرگان که این مقصود بشناخت | زبان کاری جای بگوید است | بهر دنیا مکن عقبی که ز خویش | که از صد سال سختی تو برده

تو نیز ای مانده در دنیای فانی | چنین هیچ سری کنی گر تو ای | زیان آید همه سود ندارد | فغان از زندگانی بود دوزخ

بزادی چند بر شوی هم آب | بمردن چند بر زیر نگه کوب | جهان تا بوده از هر جانبی آمد | یکی میرفت و دیگری می آمد

جهان را ما شادی بر نخیزد | همه کار جهانی دو در بیست | جهان یا بینه بر او ما | خوشی خوابی جایی کرده ما

جهان بی جاده و بی انده | گر گیسوش را چند دهان | ترا با جاده و بی انده کار | مقیمت نیست بیا نگاه کار

برو جان کن درون زیر جهان | کم او کهنه و دیش و همی جهان | چه خواهی او زین گوید | که خواهی شد جدا او کرد

چه بخشید چرخ بردوم و آغاز | که در انجام نسته غاز و باز | چه علاقه دست گرد ای ز گشاید | جهان خلق را بر پنهان

برو زانی آسمانی و دود | بشب آب سیاه آمد چه سود | بماند آنکه ای بی سپید | بمرده ای میان آخر چه خواهی

برو زین گرد فانی تو کی | چه زین گرده نزد رای تو کی | سخن تا چند گویی آسمان را | که چشمک زمین را زیر دام

ز دست آسمان دل کی جانی | گرش بست سیم آسمانی | فلک طشتیست پر آتشکده فرو | تو دل بر نعت زر شده است

سر از گرمابه آتش برمزی | که زر آتش معرش بازی | که از خورشید فرق کله دارد | کله تتوانی از گردون نگه دار

مرا باری دل از گردون بدرد | زبس که بر آورد و فرود | کرا این سینه گردان آید | که نه در عاقبت از جان آرد

فلک اند که دیگر هیبت آورد | بهر ساعت بلایی پیش آورد | بمدت درو نام چون سیلاب | که دل خون میکند زهر بلا

بگو تا چند کار خود که غم | مغان از در بهمن سال رحم | نکرد هیچ صحبی در زمین | که بر جایی نکرد دوره زنار

بکرد و هیچ سالی شب پدید | که نه شب خوش بکند شادی بیکبار | نکرد و هیچ سالی نو زین اب | که بر جایی نه بیاید مهتاب

نکرد و هیچ سالی نو زیانی | که ذره بیاد تمام زرنگ کنده دام | حدیث سال ماه و روز شب | عجب بازی عجب ز ابوالعجب

جهان چاه و در شب خوش چاه | تو غرقی ان که گشته پیش | چو سنگ گشته ز پیز بد | بهر روزی بیاید شش پیر

تنوری تا نفت ز بهر ناساز

حکایت

گر دیگر بسازد آید گرد و باز

سپیداری که در دیر پیمود پیش | یکی دیوانه همسایه بود پیش | مگر فرمود او را تا غلامی | برای او برد در شب طعامی

گرو نان سپید از پادشاهی / پسندد بهر بیرون رفتن از راهی
چو بشنید این سخن دیوانه برجست / بروی رفت و گفتش ای تهی دست
ز رنج رفتن تو من بمردم / بگو تا تو بگو خواهم سپردن
سپید ار شکست از خلق پر رنج / تهی خوردم [illegible]
چو بشنید این سخن مجنون پر غم / بدو گفت ای سپید اعظم
بدو سیار و کردی سیاهی / مرا از گرسنگی بکشند باری
درین چنبر بماندی چون اسیری / نخوردی لقمهٔ خوش بی زحیری
ترا زین زمانه رفته زینت / گزین چنبر کسی [illegible]
اگر خواهی که تو بیرون گریزی / نه پایت ماند که چون گریزی
چو بر پای جهان [illegible] / نگردد دست و پا از جان [illegible]
اگر خواهی کزین زندان برآیی / هم از آن قدم از جان برآیی
که گفت کاین چنین چنبر کرد / که قد همچو سروت چنبر کرد
سپهری که دریا [illegible] بگو / شدی چون چنبره حلقه [illegible]
ترا چون چنبر گردون [illegible] / چو او درکردش چنبر کسی [illegible]
بسی چنبر بود چون خاک بیزی / بیا مه بر سر غربال بیزی
تو میخواهی که زین چنبر برآیی / ازین چنبر چه بیرون چو خاری
کند زین چنبرت ساعت [illegible] / که جان پر چنبر حلقت ربایی
اگر صد گز رسن باشد بنام / کند در چنبرش باشد سرانجام
زهی فرسین حلقت [illegible] / زهی دوران چنبرساز [illegible]
جهانا طبع [illegible] / که چندین خلق [illegible]
یکایک در میان [illegible] / برو در روی خود [illegible]
جهانا که [illegible] / همه در تو با جور تو [illegible]
جهانا غولی و مردم [illegible] / که چو بغروسی گندم نمایی
جهانا باکه خواهی ساخت آخر / بگردی چند خواهی تاخت آخر
دلا زنگ جهان کبر ز جهان چند / ترا مردم ز جور او زبان [illegible]
جهان چون [illegible] کار [illegible] / چو بر سر کسی [illegible]
چو دور از خاک بر افلاک بری / که گر بسیار بی جان خاک [illegible]
جهان چون [illegible] بسی ماده [illegible] / بسی همچو خود [illegible]
بخواهند زمانی شاد دیدن / نه یکدم غم آزاد دیدن
چو بنشینی بر انگیزد برت / بزاری [illegible] بگورت
تو تا بنشسته در دار فانی / نشسته رفته [illegible]
شکسته [illegible] / که گردانیده [illegible]
ز دوران سپهر [illegible] / چه باید کرد چندین [illegible]
فلک گشته [illegible] / چه باید خواست [illegible]
فلک هم می دیوانه [illegible] / که تا گرسنگی [illegible]
چنین آنکه از خود باز [illegible] / ترا چون در میان [illegible]
مگر دیوانه آمد براهی

تمثیل

پسر خود دید بر پایش [illegible]

برش گفت چون شه [illegible] / چو لعبت بس خوانش [illegible]
چنین گفتند کای [illegible] / برای آنکه دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه زان معنی خبردار / بدیشان گفت کای [illegible]
گر استی که این خورد [illegible] / بسی بر کار خرد [illegible]
شمارا خود خود داده ست یار / ز رقیب این بسر [illegible]
نه هشت اندر [illegible] / چگونه مرد دارد چشم بد باز
برو ادم کش [illegible] / چه چیزی [illegible]
مشو چون سایه [illegible] / که نه شمع است سایه پدیدار
تو خود پایه بر بین [illegible] / ترابی [illegible]
اگر [illegible] کار [illegible] / تو خود در [illegible] پیش آیی
اگر تو دم زنی از پرده بیرون / جهان پر [illegible]
بکش چندین کمان [illegible] / کمان تو بر توی آیین [illegible]

حکایت

[illegible]



[illegible]

گرت ملک جهان زیر نگین است

[illegible]

در مذمت دنیا

نماند کسی بر بنا جاودانی

[illegible]

همه ملک جهان آنجا رنج

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]



الا ای غافلان تا کی سپیده / که ما زیر پای خود کشیده

حکایت

یکی دیوانه را دید شاهی / [illegible]

بمجنون گفت با ایکلیه دربه / [illegible]

ندانم کله چون من که هست / [illegible]

چه کرد ای سپاه و ملک کشور / [illegible]

درای کلافت جان آنجا / [illegible]

چه سود داری بیدل کار ای پیر / [illegible]

و یا خود زان تو پادشاهیست / [illegible]

دو کرده تو خود ای عشق برابر / [illegible]

که او پادشاهیک نیست آنجا / [illegible]

در او روح چون شادی دیدم / چه دوکر دیده دارد او شهم

بگفته گفت که من زین پیاده / نهاده کاسه ای شرابی

بپیمودم همی روی عالم / ترا با خویشتن هم پیشه کردم

چو تو هم مستی چندین نیکنام / ز تو قیمت بسر کرد آنده درهم

چه خواهی کرد از کردن چنده

حکایت

نکو مجو همیشه با سپاهی / [illegible]

فیه وش پری بیرونق / [illegible]

شنا شنیدش گفتش ای کرای / [illegible]

شهنش گفت کز ما بوم رستگی / [illegible]

برابر کرییم با تو چو خوردم / [illegible]

زما مونت با کرده رستگاری / پسیر رانه در سوی شتابان

برهنه پاو سر بادی برفا / درین میکشیده و بمیکرد

زبان بگشاد ما بین تا چند نامی / چنین گفت او که مجنون است نامم

تو یک مجنون و باشی یکی / تو یک مجنون و من مجنون دگر

که تا صیدی بیابد در بیابان / میان خار خود را در میکرد

چو مجنون متوام این است نامم / کجا پاشیم با سرو و براب

برابر کرده ام ساعت کردم

در نصیحت و [illegible]

عزیزا عمر بکر عمر است کو / [illegible]

بیکدم مانده ای چون نام [illegible] / [illegible]

فرو میکرد از غم خون [illegible] / [illegible]

بسا جا که مجنون بسیل زن / [illegible]

چه سازم من ازین با ای تا [illegible] / [illegible]

برون شد و گفت از [illegible] / [illegible]

بنو هر پاسخی جانی [illegible] / [illegible]

همه نیک تو و نیک تو [illegible] / [illegible]

چو باری عمر شد پیدا رستگی / ترا زین عمر [illegible]

عالی [illegible] هم تا عاند / زر آهی چشم خون [illegible]

ندانم کین سخنها چون بگویم / زبیم مرگ [illegible]

همی جوشد درین سیلی [illegible] / چو دیگی عمر [illegible]

[illegible] / بروای ال جو دیکی [illegible]

[illegible] / چگونه هم [illegible]

زلاف خویش یکی [illegible] / زخاکی کاسه خود [illegible]

زنگی [illegible] کاو است [illegible] / مران حکی که از جان [illegible]

نفس با دست بست [illegible] / کنونی کشت خاکی [illegible]

برادرم در میان [illegible] / اجل چون کند [illegible] جان

[illegible] ساز خود را [illegible] / کی از دیگر [illegible]

زنسوا کاسه سیر [illegible] / دهر زین هر چو [illegible]

اگر ملک تو شد صحرای [illegible] / پس انجات سر گرفته خاک باد

کسی کو خانه چند [illegible] / چو شهد شد خانه شیرین [illegible]

مگر کن اول آخر تو در خویش / که تا از پس چه [illegible]

باول میشوی از خون [illegible] / باخر زیر خاک [illegible]

اگر شادی همه بی [illegible] / میان خاک خون [illegible]

تو کر پاک [illegible] / ز خون آمدی با خاک [illegible]

اگر [illegible] / نخواهی خورد [illegible]

که کاری کان [illegible]

چو بر خاک [illegible] / نه ز آغاز و انجامت [illegible]

زهم بودست چون [illegible] / مکن اول آخر تو در خویش

زهی غفلت که چندین [illegible] / میان جو [illegible]

کجا دارد [illegible] / [illegible]

برین شد [illegible] / میان خاک خون [illegible]

بخاک آیی [illegible] / که تا از پس چه [illegible]

میان خاک [illegible] / که نیز [illegible]

بره کاری [illegible] / یکی [illegible]

حکایت

چه هست که [illegible] / که چون مردم [illegible]

چو برخاست آن همه [illegible] / بقصد [illegible]

برست خود [illegible] / که به [illegible]

نظف میکند [illegible] / دریغا گر چنین غافل [illegible]

بگفته تنها [illegible] / نکو [illegible]

یکی چند [illegible]

که این [illegible] / چنین گفت [illegible]

الا ای غافل افتاده [illegible] / بیوی [illegible]

میان [illegible]

حکایت

شبی چون [illegible] / فتاده [illegible]

الا ای [illegible] / میان [illegible]

تو چند اری [illegible] / بکار [illegible]

نباشد [illegible] / بود [illegible]

چو خود [illegible] / ندانی [illegible]

همه [illegible] / چو [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو از کورت [illegible] / ترا این [illegible]

که در [illegible] / بسوزی هم تو [illegible]

[illegible] / برهنه پا [illegible]

به نیاد و [illegible] مشغول [illegible]

چو دادی یکایک هر چه ات داد — اگر بر خود بگیری جای آنست

گرفتی از پی غفلت کم خویش — فنیدانی بهای یکدم خویش

ترا از ریگ به آگاه کرده — بسوی حق تو تنها گور ماند

نه زان بود این همه سختی و آفت — [illegible]

بپوشی جامه با صد تکلف — [illegible]

[illegible]

تو پنداری که یکساعت برستی — که از غفلت چنین غافل نشستی

شنیدم من که پیری [illegible]

حکایت

فغان میکرد تا وقت شبانگاه — یکی هاتف زبان بگشاد ناگاه

اگر شب پیر از شرم خداوند — بخاموشی زبان آورد در بند

[illegible]

دمی کان از بهار آید جهانی — پی آن دم [illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

دل پرنور خود با چشم روشن / بغفلت باختی در گلخن
بیالودی بشهوت جوشن را / بیالودی بغفلت خویشتن را
اگر وقت آمدی مرد الهی

در موعظه

سری بیرون کن ار گوئی بیایی
دریغا دیده ور وه بین نداری / بغفلت عمر شیرین میگذاری
بسر بردی بغفلت روزگاری / مگر در گور خواهی کرد کاری
الا ای چرخ کارت [illegible] / چو شد قدت الف وارت خمیده
اگر طاعت کنی اکنون نه زانست / که می ترسی که مرگت ناگهانست
ولی چون نا توان گشتی تو ناگاه / بترک معصیت گفتی [illegible]
بسی شادی بکردی کام راندی / کنون چون پیر گشتی باز ماندی
زوار و دیگر نوای پیر تا کی / نمی باید شدن [illegible]
نشد یکذره کم ای آرزویت / که از مدت مگر [illegible]
کنه زشت [illegible] / که خود چون [illegible]
چو همت شیر شد ای پیر خیره / بکن آلوده شهوت [illegible]
بکف [illegible] / که در پیری [illegible]
چه میشوئی آب تلخ تن / بشوی از اشک شور خود تن
[illegible] / که پیر گرک [illegible] ایام
نمی ترسی که از گوری جهانست / تو غافل در ربانید از جهانست
غم خود خور که کس را نیست غم تو / چه پیکم [illegible]
ترا افتاد کار افتاد کاری / که کس را نیست [illegible] تو بیکاری
ز مرگت گر کسی را [illegible] / ز خود تر [illegible]
پکسی کز مرگ تو بسیار گریه / ز مرگ خود تر [illegible] زار گریه
زمانی لب بخندیدن [illegible] / [illegible] دیگر خندید
ترا افتاد کاری [illegible] / با یمان گر توانی جان برون بر
نخواهی بود با کس در میانه / تو خواهی بود با خود جاودانه
نترسی ز انکه فردا هم در آتش / همی با خود [illegible]
کنون [illegible] / بکشتم [illegible]
کنون کز گشت افتادت کام / که گر طاعت کنم طاقت ندارم
کنون ای باد ما از سر برون شد / که زیر خاک می باید درون شد
کنون کز شاد و غم تنگ آمد / دلی پر آرزو با خاک رفتم
جهان پر غم بسیار غم دید / [illegible]
چو شد کافور موی مشکبارم / کفن باید که من کافور دارم
همه مویم چو کافور سفیدست / چو مشکی بود اکنون [illegible]
بمویم تا سفیدی جای کرد / جهان بر من سر تیمار کرد
چنان افتاده ام از پای [illegible] / که از کس می [illegible]
جوانان جلعه خوش [illegible] / جلعه دل در آتش [illegible]
ولیکن هست صبر [illegible]

حکایت

چو من بیچاره [illegible]

بپرسید از یکی پیری جوانی / خمیده پشت او همچون کمانی
ز سودای جوانی گفت ای پیر / بحجت این کمان پیش آر و گیر
جوابش پیر گفت این کمانی / ببخشیدند این را رایگانی
[illegible] / ترا خود رایگان بخشند فردا
چو سالم شصت شد بود زمانی / اگر من شصت سال از زندگانی
مرا در شصت افتادست صیدی / چنین صیدی که در شصت افتاد
ز پیری گرچه گشتم تنگ حالی / نشد بر پشت [illegible] حالی
اگرچه پر شدست اقلیم از من / دریغا کم شده نیم از من
بسر دیوار عمرم [illegible] زدم دست / چه برخیزد از آن چون عمر بشکست
ازین پس [illegible] کار از من / که آمد مدت بسیار از من
[illegible] / که رفتم [illegible]
اگرچه عقل [illegible] دارم / چه دانم تا چه علم [illegible] دارم
برفت از دیده ام [illegible] / که تا چون خواهم بود [illegible]
دلم از بیم مردن [illegible] / [illegible]
چو از روز جوانی آمدم یاد / چو چشم [illegible]
برون رفتم بصد حسرت ز دنیا / چه خواهد ماند جز حسرت ز دنیا
زهی [illegible] / زهی اندیشه مشکل [illegible]
زیان از کار خویشتن [illegible] / حجاب خویشتن [illegible]
ازان آلوده [illegible] / که جمله عاشق دیدار جوییم
همه در جمله دنیا سیر خواهیم / همه از مستی غفلت خرابیم
خداوندا مرا پیش از قیامت

در تنبیه آخرت

ازان معنی کنی توبی کرامت
ترا دو ره [illegible] / ز نیکی [illegible]
ز نیک و زشت [illegible] / بسی بد ز انکه از کوی [illegible]
هوا و کبر و عجب و شهوت و آز / دروغ و خشم و بخل و غفلت و ناز
همه سر در کمینت [illegible] / که تا چون [illegible] دست یابند
همه یکسان [illegible] / شود گویی [illegible]
همه یکسر [illegible] / چو شد آن [illegible]
[illegible] / که کوه آتش اندر دوزخست
یقین میدان که [illegible] / همه جان ترا [illegible]
چو خواهی [illegible] / چه جویی [illegible]
اگر حق [illegible] / ز تو بستانند [illegible]
جهان ناخوش [illegible] / دو گیتی [illegible]
شدی [illegible] / ولی [illegible]
ترا چون [illegible] / بدنیا [illegible]
جهان [illegible] / ترا چندین [illegible]
وزین [illegible] / گرفت [illegible]
عروسی [illegible] / منادی کن که [illegible]

اگر چون یونسی در قعر عالم | که جایت چون ماهی شد زمانی | اگر چون یوسفی با چون چاهی | قناعت کن درین غوله چاه

قناعت کن به آبی و بنانی | چه بایت چه گیری باز مانی | همه کار جهانی هوس تا | وگر نه نیم نان و روزی تمامست

برو هر روز ساز نیم نانی | وگر خشنودی کار جهان کن | فراغت در قناعت دیگر | نه هر ده کلاهش ترک دارد

در آمد آن فقیر از خانقاهی | نهاده بر سر از ژنده کلاهی

حکایت

یکی گفتش ظریفی کای جوانمرد | کلاه از مینو همی تخت شد چند | چو بشنید آن ابو درویش خود | بگفت گون نفروشم من ارزان

بسی خلقم خریدار کلاه شد | بگفت گون از من می بخوانند | نخوردم هم که دانم هیچ ارزد | که یک گنج زر و دو گیتی کم ارزد

چه دانی تو که من بر سر چه دارم | چو من خود بی سرم از پیچ دارم | دلا پیدا شو که کرفیست در دست | که شاه و دولت نه بیم خواست خود

گرفتم جمله عالم را بخوردی | نشانی چیستن از مردی | ترا تا کی نوا آن گفت و خویش | تو پی آفت ترا بر خیز از خویش

بگو تا کی زنی لاف و شوخی | که سنگینی ز کیسی و کلوخی | بکن جهت همی با هیچ و درد | اگر این فخا هر بود و اخود

اگر چون خاک در زر خواهدت بود | ز خاک ار [illegible] خواهدت بود | ترا چرخ فلک چو خانه | که بر [illegible]

بسنگ کشته در سنگی | کوفی باد میکرد و کینی

حکایت

چو سنگ از سنگ خود فریاد دارد | بیکو خواجه خود دل شاد دارد | سنگ از سنگ اندر جنگ بات | ترا از سکین یا ملک چه دست

الا ای مرد دنیا دار مستی | چه خواهی دیا زین بی سنگی | برو دنیا به دنیا دار بگذار | ز ربت [illegible] گفتار بگذار

نشاید ز بخت ساختن | نشاید بت بخانه خویش را | اگر صد گنج زر درویش کردی | برو زر سپین درویش میری

سوای کرد آن درویش شه را | که تو زر و بست اری بگیرد را

حکایت

شهش گفتا کسی کو زر جدا دست | بسنگی بود که زر دار دوست | بشه گفتا چو از عشق و داری | کنا بست همی بری زر سنگداری

کنه با خویشتن ار کور بردی | همه زر را زر با کرد مردی | ترا چون جان ت بابد کرد تسلیم | چه مقصود از جهان چون زر و سیم

چو باد دنیا نخواهی بود جاوید | برو با لقمه و با خرقه ساز | ترا چون خرقه نانی تمامست | فزون جستن ز بهر ننگ نامست

چو در بند خلقی بار تماشه | جگر پر خون و دل پر آز تماشه | برای نیم نانی پر و منا | چه ریزی آبروی خویش چاک

عزیزا گاه برگی بارتست | گرانت آید ز صد بار محنت

حکایت

یکی پرسید از آن شیخ ایام | که تو چون دوست داری گفت دشنام | که هر چیزی که دیگر میستدم | بجز دشنام منت میستدم

چو اجری تو از بند خلقی | بدان مانند که حاجتمند خلقی | که گر ناگاه کسی بر تو شکست | بیکبو ز نکیرد کس ترا دست

اگر از جوع کردی نیم مرده | ندانی یکیه گرده نیم گرده | اگر روزی بباشی پیر و نان | ترا از پای خشانند دو نان

به پیش تا ز کرم پروردگارت | نشاند در نمازی چند بارت | چه کردی کرد خواهی خویش چندین | که مشتی جاهو و خاری مسکین

بر دیوانه پدر شد ان شاه | کدای دیوانه از من حاجتی خواه

حکایت

چو خورشیدت بم چرخ خشم | چو اجری خواهی تا خشم | بشه دیوانه گفتا خفته در بان | مکس را کی امروز زی می راند

بشه دیوانه گفتا رفت باراد | که تو عاجزتری از من بصد بار | چو تو بر یک مگس فرمان نداری | برو شرمی بدار از شهریاری

بکرد خواجه و شه چند کوهی | گریزی چون با بر ظلمانی | چه می بینی که دایم خلق سیا | بماند نداز پی دنیا [illegible]

همه تشنه یکیک دیدغار | همی بیند یکیک جو بهم | بگاه چون طمع دم خوی [illegible] | ز هر کس آدمی عادت پذیرست

چو ایشان حال ایشان [illegible] | تو نیز از جمله [illegible] | تا که چه تو اگر سیم [illegible] | و بیاد ریشش [illegible] اضطرابت

ترا مالت ز عمر و جان [illegible] | ندانم کین چه سود [illegible] | الا ای بیخبر تا کی نشینی | قناعت کن گر صاحب یقینی

چو آتش خیز [illegible] | چو خوبی خیست [illegible] | چو داری نیم نانی نیم جانی | فرو [illegible] کایه جهانی

شبی گفت آن گدای از خوابها | شبی او دید پیشه باسموری

حکایت

زمستان بود و سرما بود بسیار | گدا با [illegible] | تو گر چه بیخبر بودی ز سرما | فرو سر آمد این شب نیز بر ما

عزیزا در بن این دیر گردان | صبوری و قناعت کن چو مردان | برد صبر کن بر جای خویش | بسر آمد ز صد و از بای بیش

[illegible] | که صبر از همه کاری [illegible] | همه خندان مردم [illegible] | خود از این سخن چون [illegible]

شتابی از حرص [illegible] | نمکن حرص آدم [illegible] | اگر نه حرص دل [illegible] | بگاه ارحبة [illegible]

ز آدم حرص [illegible] | [illegible] اشتها کا

تمثیل

کو زشت خود نشنیده ستم کرد بس — که مور ریبا بالای اندر بس
ز حرص و کنده و خاک و زن — کسی کو کنم گندم کشته جو کارد بس

چو لور و دانه سالی تمامست — فرو رفتست اندر چنین جو دانست
شنیدم آمد حال آن وقت — که نه تن را دو نه عقل و نه زور

شدم در بند حرص و گرفتار — بسی غم دیدم و دیگر گرفتار
بیکدم می بکرد و حال از حال — چه باب عمر تو بگیر و لعبت سال

بسی ناکام مرگ آید فرازش — که نه از زهر چه دارد و خوی باز
چو بستاند اجل تا که جانش — بپرداز و حیله کار رها نش

نه آن ماند نه این کو کار هر شب — که این خواجه درویش حق است

حکایت

شنیدم من که شد تیزی دیده — ز چنگ گربکان خون ریزیده
برون آمد ز سوراخ جهان تنگ — که بودی باشکی اندر جهان تنگ

بکنج خانه کور امکان بود — قضا را خانه مرغی آشیان بود
بسوی خانه آمد پای بسته — ولی دستش فرو از جای بسته

نبرد او چنگل در ظفر بود — نبودند آتش بر دین کار کرد
چو بسیاری بکرد و سیعه برجست — بجالب حیله برساخت برگشت

بیامد بانگ زد موشی و گربه را — بگوش او درگفت این خبر را
در آمد موش زیر سینه در شد — [illegible]

گرفتش موش و بگزید و دندان — کشیده تن بپیش خانه زجال
زبیرون گربه از پس کین گرفت — [illegible]

بجست از پس بجوی موش گستاخ — مگر بر سنگ آن موش سوراخ
در آن تنگی چو جستن گربه گاه — گرفت آن موش را با سینه ناگاه

بچنگال گربه برکند از هش و دو — خلاص آن از بند عشق و دو
بیرون چند جان کنده از آن هنگام — که تا شد هم بهم بند خود گرفتار

موافق گشت با هم مرد و بیمر — مثال موش با مرد اسیر کرد
ببلیت چه بود موش بیتاب — الا ای در شب و هرجا بیان

حریص بر بیرون کرده بنهای — ترا حرص است اشتر رها
فتاده در شب تنگ و تار — که تا کار شکم را کی بود ساز

بماند او در غم آبی و نانی — که تا برکرد داری وز نیام
ز هر برکی که مردم راز دوش است — تقاضای شکم از جمله بیش است

شکم از تو برآورد آتش و دود — از این دوزخ جدا بی از کجا بود
اگر صوفی بیچند رده تو — نشیند چشمکی بر پله تو

نکو کاری که از زر سامری — بسجود آن کار از خلق زر کی
تو کار نفس در پروا رستی — بسجده کار نفس تار رستی

ترا تا کار نعمت سیر بود — اگر صد کار داری بی زبون بود
شکم چون پرشود و ربانی او — توی باری لعنت بانقا

ترا در چاه تن افتاده جانی — بدست آور ز جای ربانی
بحیلت گر گفت از نون گم — برای زچاه داوری که کن

اگر در چاه مانی همچون روباه — بیرون آ که گفت در چاه

حکایت

بهای بود چاهی بس خجسته — درون چاه درد او پر زو نشسته
چو از بالا تهی لولی را آمد — ز شب آن یکی پر بر سر آمد

مگر میش بر یکی گرگ سته روباه — در آن چاه و فتاد او را گاه
چو دیدم آن دو شد او را نوی — بپستان است محکم از برش

یکی گرگ کهن شد تا سر چاه — درون چاه دید افتاده روباه
بروبه گفت گرگ ای شاه حالی — فرود آیم بگو یا تو بر آید

اگر از چه برون آیی تو را به — درین صحرا چو گرگ آشنا به
جوابش داد آن روباه دلتنگ — که من شکم تو به کابی بر

نشسته آن کی دلو در آن دو — درون شد او چون تیر از کمان دو
همی چند کامد دلو در چاه — بیالا برآمد تیز روباه

میان چاه چون با هم رسیدند — بروی در روی یکدیگر بدیدند
زبان بگشاد آن گرگ گرفتار — که ای روبه مرا اینجا بگذار

جوابش داد آن روباه قلاش — که میرا تو من ایکتم مزاج
امان کی یافت آن گرگ از گشاد — که باز روبه کند گرگ آشتی باز

چنان آن دلو او از دو دو — که گویی باد صرصر در دوی
چو در جان بود آن گرگ گرفتار — که در جان خبیث او این سخن

چو در چاه او فتاد آن گرگ بی خبر — رهایی یافت روباه پخش کو
بگو تا جان بخل است زنده — تواند بو که زین چاه بجات

بیکبار این نفس در گلخن تا — ز بهر استخوانی تن بمانی
اگر یک استخوان هم بهلوی — مباش این یکی در سوی

حکایت بر سبیل تمثیل

مگر آن گربه در بریانی او بخت — ببرد از سفره بریانی و بگریخت
یکی شد تا پیش او بگیرد — مگر آن گربه را تا که بگیرد
عزیزی آن بدید از دور ناگاه — که میر و گربه را بگرفت از راه

بره گفت ای خوال نشسته ای وارد — چه افتادست این گربه ای کار
تو آن سکی نه کی سک طبیعت — که بریانی بپیش گربه بود

زهی خوش یا سگ تا زی — بپیش سگ بود سیاستی
بپیش سگ بود زین آتش — چو سوزن دل او شد تیغ زنان

بکار سگ بسی نیک و بهیر — هنوز آن یک شیر سگ ربع
تو سگ بین که چه زین جای رفت — که گردن بسته تا گی گشاد

فرو مانی تو چون سگ [illegible] — که چون تو تو بی بهرست از تن جان
بکار در کی که دور حق تو باز — بجا که گیرد و زند دانا از او

حکایت کرد مرد نیکو رای — که دریا بیابان بود چاهی

حکایت

از آن چه آب جستم گه گاه — فتاد انگشتریم در بن چاه
فرستادم یکی از بهر چاه — که چند انکه بجویی زیر چاه

سماع از دوک کن تا برکشم من | بود کاکشته بی کرکشم من
کشیدم چند دلوی باز چاه | فتاد انگشتری هم در بن چاه
یکی سنگی بدیدم در ره [illegible] | چگونه سنگی [illegible]
برافکندم که این [illegible] گرانست | ز دستم بر زمین افتاد و بشکست
دو نیمه گشت [illegible] | برآمد سبز برگی از دهانش
زمی هم [illegible] | میان سنگ [illegible]
[illegible] لطف [illegible] | عطا نعمت و باقی [illegible]

حکایت

زنی بد پارسا [illegible] | نه چیزی نه برگی [illegible]
یکی گفتش [illegible] | نشانی نه زری [illegible]
بگفتا زن که [illegible] من | که از [illegible]
مرا [illegible] | که [illegible]
توای [illegible] کم [illegible] | دو [illegible] همدم [illegible]
همه در شور باد و زیر [illegible] | چنین [illegible]
ز ناشایست [illegible] | [illegible]

حکایت

مرا این نکته [illegible] شنیدم | که گفت [illegible] طواف کعبه بودم
یکی [illegible] | شده [illegible]
مرا از [illegible] | یکی [illegible] ز مال عالم
به [illegible] گفتم که ای [illegible] | که این [illegible]
جوابم داد آن [illegible] | که من [illegible]
که گر گرد [illegible] | نیاید تا ابد [illegible]
تو نامرد [illegible] | که از حرص [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | کند زیر [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو از کس [illegible] | [illegible]
به هر چیزی که گرد آورد [illegible] | [illegible] در میان [illegible]
مرا آید ز تو بیمار خنده | [illegible]

حکایت

فرو افکنده [illegible] | نشسته [illegible]
همیشه با دل [illegible] | که گر آبی خورد [illegible]
درین معنی تو [illegible] بیمار [illegible] | [illegible] بیمار [illegible]
چو تو بیمار [illegible] | [illegible]
ز دنیا رشته [illegible] | که شد از سوزن [illegible]
سخاوت کن که [illegible] | [illegible]
چنان [illegible] | که [illegible]
بخیلان [illegible] | نه دنیا [illegible]

ز خود طبیعت [illegible] | چو [illegible] جان [illegible]

حکایت

بشهر [illegible] گشت [illegible] | که گفتند [illegible] صد [illegible]
زمین آزاده [illegible] | که [illegible]
مرا از [illegible] | یکی صد [illegible]
دلش [illegible] | همه [illegible]
فتاده [illegible] | رخش از [illegible]
گلابش [illegible] | [illegible]
یکی گفتم آن گل [illegible] | گلاب [illegible]
[illegible] | که آن [illegible]
که گر [illegible] | [illegible]
چو زر [illegible] | [illegible]
بگفت [illegible] عالم [illegible] | [illegible]
چو آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو از [illegible] | دل آن [illegible]
[illegible] | که تا شد [illegible]
چو [illegible] | برآمد از [illegible]
سرانجام [illegible] | ببین آخر چگونه [illegible]

حکایت

شنیدم من که پیری بود کامل | نه چون پیران [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
میان [illegible] | چگونه خوابم آید [illegible]
[illegible] | [illegible]
دل [illegible] | چگونه خوابم آید [illegible]
هزاران جان [illegible] | [illegible]
عزیزا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | چه خواهد آمد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تو مرد [illegible] | کجا آن مرد [illegible]
شنیدم من که [illegible] | که [illegible]

حکایت

ز هر کوی بازی گشت بیرون / وزو هر لحظه صد دل فتنه زن
چو گوی چشم میدان بجنبید / فلک از کوی او چوگان بجنبید
رخش لاف جهان‌آرایی می‌زد / جهان از چشم او سیمابی می‌زد
خود بر خاک او بنشسته / عرق بر گرد ماه او نشسته
غم عشقش ز می سودای دی بود / لعبتش ز می حلوای دی بود
چو سرمستی از آن مهرو گذشتی / وزان نظارگی شیدا گشتی
نگر گشته چون شمع بسوزد / که گلخن تا فتی بیچاره تا روز
به پیدا زد او روی آن نگو / که اندر تا چه کار افتاد او را
ز عشقش آتشی در جانش افتاد / که در درد بخت بد ناشش افتاد
دلش در عشق معجون محنت / تنش از عشق صد سنگ محنت
دم سرد از جگر میزد چو گلخن / فرو می‌برد آب گرم از دو
تنی از جامه جان بی زنخ رفت / ز مستی جامه در نخ سپید
همی برید جامه عاشق بود / بجای جامه آمد جان گرفتار
جهان بر چشم او زیر و زبر شد / بیفتاد و ز مستی بیخبر شد
چگونه پیرهنه در خون او گل / میان او مرغ نیم بسمل
بر آن سان بود آن مسکین [illegible] / ز می عشق آز می داد و زی کالی
با تو هجران تا دو شبان روز / میان خاک و در افتاده می‌سوز
چو گفتی با جهان هستی آمد / دگر ره در خروش و مستی آمد
فغان میکرد و از هر سو همی رفت / چو باران اشک او بر روی میرفت
دلش از عشق محو جوی بود / تنش وابسته با حوری بود
به آب چشم صحرا کرده پر گل / جهان بر دو صحرا کرده حاصل
نه یک محرم که با او راز گوید / نه یک همدم که رمزی باز گوید
اگرچه خواری گلخن نبود خوش / و لیکن [illegible] گلخن نبود خوش
به دل می‌گفت شاه عالم افروز / که عالم جمله بیکبارست امروز
اگر فرمان بود در پای شاهی / بسر گردد زمین شیخ یا ماهی
برون می‌آید از گلخن گدایی / ببوی عشق جان [illegible] جانی
اگر بر گویم این راز آشکاره / بیک ساعت کنندم پاره پاره
چه سازم چون کنم کار من افتاد / فتوم در کل بخت بارم افتاد
بنا فرصت ده سال چون هست / ز عشق پادشا از پای ننشست
همه شب تا به روز و روز تا شب / فتاده بر در شه [illegible] یارب
فرو خواباند آتش بر فته / به هر نامی خود نامش برفته
وزیری داشت زیرک شاه عالی / وزیرش آن بجایی آورد حالی
و لیک از بیم شاه شد خاطر / نمی‌یارست کان از حال ظاهر
مگر که روز برد ابر برخاست / همه صحرا غبار گرد برخاست
برون آمد بمیدان یوسف عهد / بزیر چتر چون خورشید عهد
بجنگ است گلخن تابی زحال / دل و جان بر نخش [illegible] پامال
چو شاه گوی زن چوگان آورد / دل او پیش از جان آورد
چو از چوگان نقش یافت بالی / بسر میشد نخودی چو گویا

وزیرش وقت دید و جای خالی / ز گلخن تاب برزد گفت حالی
که او را حال از آتش شب و روز / نه غفلت نه چو شمع از سوز و از سوز
چو بشنید این سخن از نیکخواهان / فرا آتش نگفتن چون پادشاهان
اگرچه نیست گلخن تاب زکوی / بسوی او فرو آمد زکوی
شه از لطفی که در وی بود در باخت / بسوی آن گدا کوی جهان تاخت
بعاشق گفت گویم دو بیت راز / چرا ماندی چنین آخر چنین باز
چو از شاه این سخن بشنید درویش / بخاک افتاد و در پیچید بر خویش
ز چشمش اشک شد افتان و خیزان / همی لرزید همچون برگ ریزان
ز دیده جام خون بر جای کرد او / جهانی گرد دو شنکار کرد او
بر آورد او بر آن آه دردی / که تا [illegible] حالی کرم گردی
بآخر در میان خاک و خاری / بگلخن باز برد آن شهریاری
دلش در بحر غرق دریایی / ز چشم او زمین چو جیحون
هوا از آه او پر دود گرفته / فلک از دود او زردی گرفته
بآخر ماند آن بیچاره [illegible] / چو اندر زیر گو [illegible]
مگر شاه جان و زر بخشی / که از ما گوی آن بیچاره [illegible]
بیا تا گلخن او باز جویم / دمی با عاشق خود راز گویم
سر ذکر عاشقان آن نور [illegible] / که پیلی می‌شود در جان موری
ز شمع و اشک خورشید افروز / به پیش ذره خود هیچ و بازی
چو شاه آورد سوی گلخن آهنگ / خبر آمد بگلخن تاب دلتنگ
چو چشمش بر جمال شاه افتاد / بلرزید و میان خاک افتاد
چو شه در روی آن دلدار نگرست / بپرا و در کنار آورد و بگرست
دل بر خوش ما و هم [illegible] / خوش بنگشت خود [illegible]
چو سوی مستی خود راه دید / سر خود در کنار شاه دید
بچون [illegible] دیده آنجا / که بنشیند بر شمع جهان تاب
نبودش طاقت وصل جهانی / بر آورد از زمین تا آسمان [illegible]
گلاب از دیده‌ها بر روی بنشاند / بر دیگ [illegible] جان [illegible]
دو عالم ز خلق حیران آمد / یکی بیچاره‌ای که با جان آمد
بروی شد [illegible] بپا برد خاک / که مستغیث از تو حضرت پاک
سرا طاعت که جبران [illegible] / فدای او شده خاک در [illegible]
خطاب آمد که ای پاکان [illegible] / بچو در آب [illegible]
کرا فتاده هم چو [illegible] / ز بی [illegible]
که ذات ما از [illegible] بی نیاز / چه جای سجده و جای نماز
بروای گلخنی گلخن همی تاب / درین آتش بصد شیون همی تاب
اگر سلطان نه [illegible] / چه سازی [illegible]
نه جای آنکه حالی [illegible] / [illegible]

حکایت

نه جای آنکه نزد خویش آری
شنیدم مرد که [illegible] / نگر دیده [illegible]
جهان [illegible] / که بیا [illegible]

چو آوردش بسر راهی که خوش بود / نبودش جای آن بستر جز خود
چو گفت استرا کم کرده حاجت / من اینک آمدم کو جای کیان

ترا چون هست پستی سر بخوش / بدین آلت مرا آری بر جوش
کجا آید درون سنگ روزن / چو من استر بریح زن بسوز

برو ده مرد کش سازی ز شر شیر / که نتوانی شدن استر به پیکار
برو ای مور خود را دانه جو / سخن در خورد خود دار ای نکو

ترا ای مرد رازانی ز حاجت دست / که گیک که عاری کش [illegible] دست

در مذمت غرور و تکبر

مشو مغرور ملک و گنج دنیا / که دنیا باد دارد چون تو بسیار
اگر مانی نمی خود لاف زن زن / همیشه دست در حبل متین زن

خدا را زاری بیت رنجان بخواه / که استحقاق داری روز قطع
بهر کاری خدا را باش بنده / خدا را تا توانی یاد کن ده

بکاری کرده خوانی و خوف / که بر زبر بنیاد بی هیچ کاره
بطاعت خو کن و ز معصیت دور / که شد به طاعت با معصیت نور

زبس بیهوده شو تو زود ز حشم / کناری گیر [illegible] چشم
مکن آزرده کس سینه پر آتش / که خود در سوختن مانی از آتش

حریصی اگر بنفع و چه [illegible] / که جان پاک گردد زین سر
دروغ ای مرد مگو از هیچ سری / که بود زین بتر آنکه کنی

حسد کر بر نهادت سیر گردد / دلت از زندگانی سیر گردد
چو کاری بخواهی کرد ناکام / بپرهیز آن برخاسته انجام

نبی صبر نماید که جز [illegible] / صبوری کن اندر وقت سستی
اگر خواهی که یک همدم گزینی / خردمندی گزین تا غم نبینی

بصحبت اهل [illegible] / که تا اهل بلا [illegible] بیابی
کسی را امتحان ناکرده همدم / مکن دانش [illegible] صاحب سر

مکن [illegible] عمق [illegible] / که عمق [illegible] غلط افتد
مگو سر پیش اهل جهان باز / مده سر کز جواب [illegible] باز

بسنگ [illegible] / بسر [illegible] درد [illegible]
مریز از پشت خویش آب [illegible] / که در پشتت بود [illegible]

بهر باری که اندر شهوت آیی / چو خوشی [illegible] خود [illegible]
زبان [illegible] مکن [illegible] سخن تو / زمین [illegible]

[illegible] اندیشه کن [illegible] / بسی [illegible] گفتن [illegible]
سخن خوش گوی [illegible] / که خوش گو [illegible] اصل [illegible]

مگو ز هیچ [illegible] پیش [illegible] / که [illegible] بگو [illegible] جمله [illegible]
بپرهیز از [illegible] / که [illegible] گرفتار

گرامی دار پیران کهن را / که در پیری [illegible] تاریخ [illegible]
سخنهای بزرگان یاد گیر / ز هر یک نکته [illegible] دستگیر

کسی کو [illegible] زبان / از [illegible] هر نکته [illegible] زنگی
کسی کز تو عزت یافت [illegible] / بنام ای [illegible] خوارش [illegible]

کسی کآزموده [illegible] چند / مکن زنهار دیگر آزمونش
مکن [illegible] / که [illegible] بد [illegible] در انجام

میاور هیچ با نادان [illegible] / که تا [illegible] جان کاستن بار
کسی که کار بد گوید [illegible] / مده بار [illegible]

سخن چون [illegible] / که [illegible] کرد [illegible]
مکن عیب کسی [illegible] / که حق [illegible]

سوی هر کس [illegible] نظر را / که بهتر بینی از خود هر ترا
گمان بد مبر بر کس نکو بر / طلب کن ز کبر [illegible]

بغیبت بر همه کس [illegible] باش / همه کس را چو خورشید جهان باش
اگر خواهی که گردد کعبه آباد / ولی [illegible]

نظر از روی نامحرم نگهدار / مشو از یک نظر در [illegible]
مکن غیبت [illegible] / که [illegible]

[illegible] / مگر چندت [illegible]
مده بر باد عمرت [illegible] / اگر [illegible]

بچشم خرد منگر سوی کس / که چون طاوس [illegible]
اگر پیش تو آید احمقی باز / تکبر کن [illegible]

اگر پیش تو آید مرد دون / فروتن باش خود [illegible]
اگر کردی کسی [illegible] / اگر چه [illegible]

به پیران کن [illegible] / که [illegible] از جوانی
[illegible] / که [illegible]

توانگر چون [illegible] آید [illegible] / مدارا [illegible]
در آید پیش تو درویش [illegible] / [illegible]

[illegible] / فرا [illegible]
[illegible] / [illegible]

مکن [illegible] / رضا ده با قضا کر حق [illegible]
اگر قضیت [illegible] / بگو [illegible]

مکن [illegible] / که [illegible]
سخاوت کن که [illegible] / روا [illegible]

مگو [illegible] / بدان [illegible]
مکن اندیشه بیهوده [illegible] / که خود اندیشه [illegible]

چو [illegible] / که [illegible]
اگر [illegible] / ز مرد [illegible]

سخن [illegible] / بجان [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]

ز هر خلق نیکویی [illegible] / نکویی [illegible]
چو [illegible] / چرا [illegible]

طعام [illegible] / که [illegible]
چو [illegible] / بگو [illegible]

بوقت صبح سر از خواب برداشت / که آندم همت از خواب برداشت — همیشه حافظ اوقات خود باش / بحکمت در حضور ذات خود باش

برون پاک از اندرون [illegible] / پر [illegible] پلیدی [illegible] — جهان [illegible] / [illegible]

اگر زنده دلی [illegible] / [illegible] — اگر داری [illegible] / بلطف خلق را خشنود گردان

زبانت [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

که هر کو جان [illegible] / بسی لذات باید جاودانی — [illegible] / [illegible]

ترا گر در ره اسرار کارست / ز عطار این سخن بس یادگارست — [illegible] / زبان [illegible]

صبوری پیشه کن [illegible] / خموشی پیشه کن [illegible]

حکایت

[illegible] / که او از حقیقت [illegible] — [illegible] / که [illegible] حقیقت

بگویم با تو گر نیکو نیوشی / یکی گم گشته [illegible] — [illegible] / [illegible]

زبان [illegible] / [illegible] — اگر [illegible] / شود [illegible] با تو سخن گوی

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

ز بی [illegible] معانی

عطار بحال خود گوید

[illegible] / که بر تو ختم شد اسرار [illegible] — میان چار طاق [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو یک معنی [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / ازین پهلوی [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / خداوندا [illegible]

بحکمت [illegible] / [illegible] — معنی [illegible] / [illegible]

[illegible] / همی گردد [illegible] — [illegible] / [illegible]

اگر [illegible] / [illegible] — [illegible] / ولیکن [illegible]

فرو منشد [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — خدا را یاد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

حکایت

[illegible]

بهشتاد و نه سال از نوک خامه | بسی بر دو نقش شاهنامه | با خونی بسی عمرش تا آخر | ابوالقاسم که بد شیخ اکابر

اگر چه بود پیری پر نیاز او | نکرد از زاد دین بر وی نماز او | چنین گفت او که فردوسی [illegible] | همه در مدح گبری نامه گفت

مرا در کار او برگ ریا نیست | نمازم بر چنین شاعر روا نیست | چو فردوسی مسکین را ببردند | بزیر خاک تاریکش سپردند

در آن شب شیخ او را دید در خواب | که پیش شیخ آمد دیده پر آب | زمرد رنگ تاجی سبز بر سر | لباسی سبزتر از سبزه در بر

بپیش شیخ بنشست و چنین گفت | که ای جان تو با نور خدا جفت | نکردی آن نماز از بی نیازی | که بی ننگ آمدت زین نانمازی

خدای تو جهانی پر فرشته | همه از فیض روحانی سرشته | فرستاد از پی لطف کارسازی | که تا کردند بر خاکم نمازی

خطم دادند بر فردوس اعلی | که فردوسی بفردوس است اولی | خطاب آمد که ای فردوسی پیر | اگر راندت ز پیش آن طوسی پیر

پذیرفتم ترا تا خوش بخفتی | بدان یک بیت توحیدم که گفتی | مشو نومید از فضل الهی | مده بر فضل ما بخل گواهی

یقین میدان که هستی ز [illegible] | که عاصی گشت و فضل ما [illegible] | گر او زد بیک ره خلق را پاک | بیامرزیدم او را هم تو [illegible]

خداوندا تو میدانی که عطار | همه توحید میگوید در اشعار | چو فردوسی ز بخشش رایگان تو | بفضل خود ز فردوسش مران تو

خداوندا محمد [illegible] | طفیل او مرا هم [illegible] | بفردوسی که علمیش خوانند | مقام صدق [illegible]

بپرسیدم ز پیری سال [illegible]

حکایت

بوقت آنکه وقت رفتنش بود

که عمرت چند شد ای مرد [illegible] | چه داری تا درین منزل [illegible] | جوابم داد کز بی آگهی من | دلی پر دارم و دستی تهی [illegible]

خداوندا بیامرز [illegible] | دلم را از کرم خلعت [illegible] | ز خواب غفلتم بیدار کن [illegible] | دلم را محرم اسرار کن [illegible]

نفس چون بر کشیدم همچنین [illegible] | وزان [illegible] | چو جانم شد ز قطع این جهان [illegible] | مرا با نور ایمان آر آندم

چو با ایمان روی در سوی [illegible] | بیاید از جهانی [illegible] | خداوندا [illegible] | درین [illegible]

کرا اندر [illegible]

حکایت

سعید [illegible]

بوقت نزع پیری [illegible] | بدو گفتند پیری [illegible] | چنین گفت او که [illegible] سال | دری [illegible]

کنون خواهد گشاد [illegible] | از آن میکردم از حسرت چنین زار | که تا کی [illegible] | سعادت [illegible]

همنفس

فرو می‌خفتم [illegible] | کجا آیم ندانم زین زمین من | مشام [illegible] سو آمد | که تا خود بر که [illegible] آمد

در آن ساعت که جان از تن [illegible] | دو عالم آن زمان از هم جدا شد | زهی ناخوش [illegible] | زهی بی‌شفقتی [illegible]

سکو گفت آن درویش حالی

حکایت

که [illegible] حق تعالی

یکی در خواب [illegible] | دو یم در گور [illegible] | بسیم [illegible] | بگویم آنکه گفتن را نشاید

خداوندا بفضلت [illegible] | کسی کز نامه نیکویی [illegible] | وزین نور باد پاک [illegible] | که این گوینده را گوید دعایی

[illegible] | ز چشم خون فشان بر خاک [illegible] | که بعد از ما عزیزان [illegible] | بخاک ما [illegible] بسیار

بسی خونها بخوردیم و برفتیم | بمردیم و بخفته زیر خاک خفتیم | بسی گفتیم و خاموشی گزیدیم | ز گویایی بخاموشی رسیدیم

چو [illegible] چندین سخن [illegible]

حکایت

چو زیر خاک [illegible]

شنیدم من [illegible] | که چون [illegible] | در آمد پیش [illegible] | ز پای افتاده [illegible]

ز سیلاب اجل بیهوش گشته | ز پا [illegible] خاموش گشته | بدو گفت ای [illegible] | زبانت در سخن گفتن [illegible]

تو تا پیش سخن گویان نشستی | همه وقت سخن گویان نشستی | چو گشتی [illegible] | چه بود این حال [illegible]

بپرسیدم [illegible]

حکایت

که چون [illegible]

ز حیرت پاسخم [illegible] | دلم گم گشت [illegible] | نکرد [illegible] | بیار [illegible]

چنین دریا که عالم [illegible] | ز چون من قطره [illegible] | بدو گفتم که [illegible] آگهی | که پر گردون [illegible]

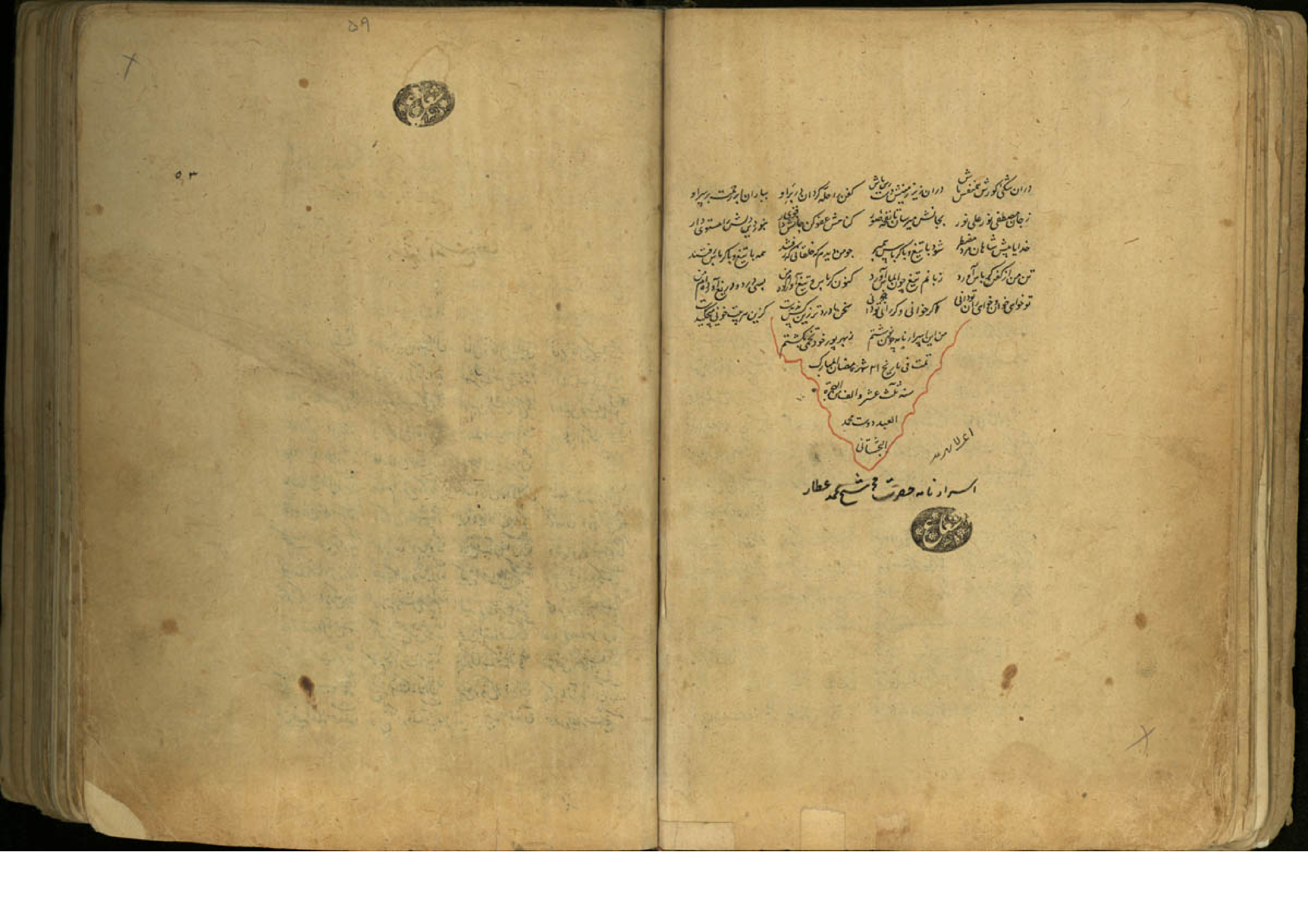
جوابم داد [illegible] | بفضل حق [illegible] | ز غفلت خود [illegible] | چگویم تا [illegible]

با خود [illegible] چنین گفت [illegible] | خداوندا محمد را [illegible] | [illegible] | وز آن [illegible]

خدایا گفت [illegible] | بفضلت [illegible] | اگر چه [illegible] | دعاها [illegible]

بیامرز آن [illegible] | بدیشان بخش [illegible] | تو آن [illegible] | فروغ شمع [illegible]

در ایمان [illegible] | [illegible] رسول [illegible] | بهر گاه تو [illegible] | بفضل خویشتن [illegible]



دران کشتی که روحش منعش باش | دران دریا نمیرم تشنه بی باش | کفن را حله گردان ز بر او | بباران ابر رحمت بر سر او

ز جان مصطفی و نور علی نور | بجانش میرسانی تحفه صد | کن ... عفو کن جانش فدای | بنوری ... استوی دار

خدایا پیش شاهان ... | شنو با تیغ و بکر باسیم | چو من ... که خلفای ... فرشته | همه با تیغ و بکر با بر ... سند

تن من ... گر که با ... آورد | زبانم تیغ چون ... آورد | کنون که ... تیغ ... | بسی ... در تیغ آورد ...

تو خواهی ... آن آوانی | اگر خوانی و گر رانی ... | سخن دارد ... | کزین ... خون ...

منادی ... اسرار نامه چون نوشتم | ز بهر ... خود ... گشتم

تمت فی تاریخ ۲۱ شهر رمضان المبارک

سنه ثلث عشر والف الهجریه

العبد دولت محمد

البخاری

اعلا ...

اسرار نامه حضرت شیخ محمد عطار

منصور نامه شیخ عطار

بود منصوری عجب شوریده حال — در ره تحقیق او رهبر کمال
حال او حال عجیبی آمده — نی چو حال دیگران بی خبر

اندرو بد سر حق بی پرده بود — نی که چون ما او تو گم کرده بود
او شراب وصل حق نوشیده بود — دایما از وصل حق [illegible] بود

ره بتوحید حقیقی برده بود — لاجرم از خویش گم گردیده بود
او یقین خویش حاصل کرده بود — در یقین خویش واصل گردیده بود

راه در گنج معانی برده بود — نی که چون ما او تو در پرده بود
در علوم دین قوی افتاده بود — در همه علمی او بگذشته بود

عالمان در علم او درمانده‌اند — عارفان از معرفت وا مانده‌اند
سالکان [illegible] سر آن کلیم — جمله [illegible] سر از کلیم

عاشقان از عشق او حیران شده — مردم از شوق دگر بریان شده
صادقان از صدق او [illegible] — سالها خود [illegible] کس خبر

زاهدان از زهد او در سوختند — زندگان از هوش او شیدا شدند
بود تا آنجا که حال اسرار حق — ناگهان از وی برآمد [illegible]

گفت انا الحق پیر او پیدا بکرد — جمله بغداد پر غوغا بکرد
اهل تقلید آن زمان بر خاستند — وز برای خونش فتوی خواستند

بیست و هفتاد تن از زاهدان — جمله بر کاغذ نوشتند آن زمان
کین زمان حلاج کافر گشته است — وز طریق دین بکل برگشته است

یا که برگردد ازین گفت [illegible] — ورنه خونش ریزیم اندر زمان
بعد ازین شیخ جنید آمده — کام خود را از خلیفه [illegible]

وانمودند حال آن منصور را — آن قتیل عشق شه مستور را
چون خلیفه واقف آن کار شد — در دل او صد هزاران [illegible]

زانکه دادی این عجب او را بدی — کام خود را گفته او بشنیدی
چند کتابی گفته خود آمده — سر معنی را بجان [illegible]

لیک از [illegible] آن — منع کردن نتوانست آن زمان
پس بفرمود [illegible] زندان — بوکه باز آید از آن [illegible]

من عبید اهل این مرد خدا — فارغ از کفر و نفاق و از ریا
بعد از آن منصور را زندان [illegible] — خود در آنجا رفت شیخ [illegible]

شب درآمد گفت ای شوریده [illegible] — اندرین زندان چو منصور [illegible]
جمله گفتند حال ما بگو — گر چه افتادیم ما در این خطر

بعد از آن منصور گفت ای [illegible] — جمله تان آزاد کردم من زین
مردمان گفتند ما در بند سخت — چون توانیم رفت زین [illegible]

شیخ آمد دست افشاند او — جمله شد نابند ما از هم گشود
بعد از آن گفتند ما را سخت بند — ما درین جا خوار و زار و مستمند

چون ندیدم ای هوش ای سالکان — چو نگه کرد او بشد [illegible]
پس اشارت کرد آن مرد صفا — رخنها شد اندر آن دیوارها

چار صد رخنه بشد پیدا [illegible] — هر یکی از رخنه بیرون [illegible]
چو نگه زندان [illegible] حال کار — پیش آمد [illegible]

دست و پای شیخ او بوسیده [illegible] — هر زمان سر بر کف پایش [illegible]
گفت ای شیخ بزرگ [illegible] — خیز و رو تو نیز همچو دیگران

گفت من [illegible] — نی شاید رفتن [illegible]
تا که جمله سالکان گم شوند — وز طریق عشق حق [illegible]

بعد از آن شیخ گفت [illegible] — تا که گفتم با خود آنچه کرد
چو نگه زندان [illegible] — در مناجات آمد [illegible]

گفت ای دارنده کون و مکان — غیر تو خود نیست اسرار جهان
گفت ای دارنده عرش مجید — عرش و کرسی هم تو [illegible]

گفت ای دارنده لوح و قلم — این جهان و آن جهان از تو علم
گفت ای پیدا و پنهان آمده — خلق عالم از تو حیران آمده

گفت ای آرام جان عاشقان — هم تویی [illegible]
گفت ای مردم [illegible] آمده — عاشقان از تو [illegible] آمده

ای وصالت آتشی در ما زده — هرچه غیر توست کل را زده
ای وصالت عاشقان [illegible] — مرکب معنی [illegible]

از وصالت صادقان [illegible] حق — در طریق عشق [illegible]
از وصالت عاشقان [illegible] — جمله در ره مانده تو خود [illegible]

از وصالت [illegible] بیهوش — هر زمان [illegible]
از وصالت عالمان [illegible] — در تقلید [illegible]

ای وصالت انبیا [illegible] — هر یکی را داده علمی [illegible]
ای وصالت [illegible] — ذات ایشان [illegible]

از وصالت آسمانها و زمین — [illegible] تسلیم
ای وصالت ماه را [illegible] — [illegible]

ای وصالت [illegible] — صد هزاران [illegible]
ای وصالت وصل [illegible] — لاجرم در عشق جانها باخته

ای وصالت [illegible] — [illegible] کام
ای وصالت شمس [illegible] — نور او بر روی عالم [illegible]

از وصالت [illegible] شده — اندرین ره جمله سرگردان شده
ای وصالت [illegible] آب و خاک را — [illegible]

ای وصالت بحر را بگذاشته	سر زمان در یکدگر برداشته
ای وصالت کوه را در گل زده	صد هزاران شعله بر شمع دل زده
ای وصالت بر درختان آمده	صد هزاران میوه الوان آمده
ای وصالت آشکارا و نهان	ای وصالت در نهان و در عیان
ای وصالت مست حیرت [illegible]	ای وصالت مست گشته در جهان
ای وصالت در جهان پیدا شده	از وصالت عالمی پر شور شده
ای وصالت مرد و عالم سوخته	ای وصالت جان آدم سوخته
ای وصالت روشنایی جهان	ای وصالت شمع جان عاشقان
ای وصالت [illegible]	ای وصالت [illegible]
ای وصالت رهنمای سالکان	ای وصالت در گشای عاشقان
ای وصالت [illegible]	ای وصالت وصل عشاق [illegible]
ای وصالت صدق [illegible]	ای وصالت عین تحقیق آمده
ای وصالت ترک تجرید آمده	ای وصالت گنج توحید آمده
ای وصالت اولین و آخرین	ای وصالت باطن و ظاهر [illegible]
ای وصالت کرده در زندان [illegible]	از وصالت گم شده [illegible]
ای وصالت گشته [illegible]	می برد [illegible]
باز دیگر عاشقان جستند [illegible]	جمله در قصد آن شیخ [illegible]
صد هزاران خلق غوغا [illegible]	بر در زندان [illegible]
تا که بر دارش کشند بر جا [illegible]	خلق عالم [illegible]
شبلی آمد از میان پیش جنید	گفت شیخا او [illegible]
خلق عالم جملگی [illegible]	بر در زندان آن شمع [illegible]
چونکه [illegible]	با مریدان [illegible]
چونکه سید را بجا و خلق [illegible]	دید آن شیخ بزرگ [illegible]
گفت ما را کرد [illegible]	بعد از آن [illegible]
این حکایت [illegible]	دید شیخ [illegible]
گفت ای منصور [illegible]	چند [illegible]
تا که تو دم می زنی [illegible]	تا چه بود [illegible]
از جهان خویش [illegible]	در حدیث خویش [illegible]
این حدیث تو همه [illegible]	عقل [illegible]
این که [illegible]	این [illegible]
باز قرآن جمله شرح [illegible]	گفته این پیر [illegible]
پیشوای ما همه [illegible]	لاجرم آنچه تو گفتی [illegible]
آنچه گفتی [illegible]	[illegible]
بعد از آن منصور گفتش ای [illegible]	از ره [illegible] عشق [illegible]
تو به بند [illegible]	تو کجا آن پیر [illegible]
لن ترانی گفت [illegible]	تو کجا دانی که مستی [illegible]
لی مع الله گفت احمد در صفا	تو کجا دانی که مستی [illegible]
نحن اقرب گفت [illegible]	تو کجا دانی که مستی [illegible]

تو بصورت همچو گاو مانده	وصل حق را او کجا [illegible]
خرقه ناموس را پوشیده	تو بصورت [illegible]
بت پرستی میکنی در زیر دلق	[illegible] خویش [illegible] خلق
تو سلوک راه از خود کرده	لاجرم در صد هزاران پرده
[illegible]	[illegible]
در خودی خود گرفتار آمده	لاجرم در عین [illegible] آمده
راه تجرید و فنا [illegible]	رو سخن کم گوی [illegible]
رو که تو تقلید [illegible]	سر توحید از کجا تو از کجا
چونکه بشنید این سخن [illegible]	از ره [illegible]
پس برون آمد از آنجا [illegible]	رفت اندر خلوت [illegible]
عاشقان آمد [illegible]	از جنید پاک [illegible]
شیخ گفتا [illegible]	لیک [illegible] باطن خدا داند که چیست
چون جنید پاک [illegible]	عاشقان [illegible]
تا که بر دار آورند منصور را	آن قتیل عشق [illegible]
شبلی آمد رفت پیش [illegible]	گفت [illegible]
[illegible]	لاجرم [illegible]
گر [illegible]	[illegible]
سر [illegible] دیگر [illegible]	تا [illegible] در میان خلق [illegible]
می [illegible]	تا [illegible] این زمان [illegible]
بعد از آن منصور گفتش [illegible]	من فتادم در [illegible]
[illegible]	تا [illegible]
من نه منصورم تو منصوری [illegible]	از ره توحید حق [illegible]
گنج پنهانم [illegible]	سر [illegible]
اولین و آخرین [illegible]	ظاهرین و باطنین [illegible]
سر توحید این زمان [illegible]	عاشقان [illegible]
بر سر دار آورم [illegible]	پس [illegible]
تا بدانند عاشقان [illegible]	اسم اعظم را [illegible]
من برای جمله عالم آمدم	لاجرم [illegible] آمدم
من [illegible] برای جمله [illegible]	[illegible]
من برای [illegible] عاشق آمدم	لاجرم در عشق صادق آمدم
من برای سر [illegible] آمدم	لاجرم در ترک و تجرید آمدم
من برای [illegible] آمدم	لاجرم از [illegible] آمدم
من طریق عشق احمد داشتم	[illegible] احمد [illegible] داشتم
[illegible] احمد [illegible]	جان خود در راه احمد باختم
من شراب [illegible] جام احمد [illegible]	گوی [illegible] از خلق عالم [illegible]
مصطفی [illegible]	او [illegible]
من ازین [illegible]	چند داری [illegible]
مصطفی [illegible]	تا بدار [illegible]

زانکه او هست یاری با وفا / گنج توحید است آن مرد خدا
جسم خود در راه حق بباخت / سرّ معنی را بجان بشناخت

در حقیقت مرشد عالم وی است / زانکه این دم قطب اندر عالم اوست
هست او [illegible] عالم [illegible] / سالکان و طالبان [illegible]

او ز حال من خبردار دگر / میر سید قدوه ابدال [illegible]
او برون آمد [illegible] / صورت و را معنی تو جان

چون بیاید آن بزرگ کارساز / سرّ خود با او بگویم من باز
چون شیخ و دانا تر عالمان / آن زمان عالم کو بر بیده [illegible]

شبلی آمد گفت ای [illegible] / معنی بنما این قطب [illegible]
میر سید [illegible] شیخ کبیر / آن معنی و صورت [illegible]

شیخ عالم اوست [illegible] / [illegible] کرامات [illegible]
تا چه فرماید ز شیخ آن [illegible] / گر بهر فتوی بر [illegible]

جمله گفتند این زمان [illegible] / چونکه شیخ آمد [illegible]
بعد از آن [illegible] / آمد از شیراز آن شیخ کبیر

چون بجند آمد آن شیخ جهان / رفت پیش شیخ منصور آن زمان
گفت ای [illegible] خدا بگو چه کار / از برای خود ندای خلق دار

تو چرا از خدا باین [illegible] / گفتی و معنی [illegible]
تو چرا ز انا الحق آشکار / کرده و [illegible]

سرّ حق فهمی برای مرد خدا / آشکارا کرده این ماجرا
راه توحید عیان [illegible] / گنج اسرار نهانی [illegible]

[illegible] / مرده عالم کرده [illegible]
بعد از آن منصور گفت ای [illegible] / [illegible]

معنی بی نهایت [illegible] / [illegible] و غایت [illegible]
کی توانی کرد پنهان [illegible] / تو بزیر کاه آب [illegible]

تو [illegible] کاین [illegible] / [illegible] خود را [illegible]
[illegible] انا الحق [illegible] / حق حقیقت [illegible] مطلق [illegible]

سرّ توحید این زمان شد آشکار / این زمان عالم کو [illegible]
گر تو فتوی [illegible] / هستی بر جان [illegible] بیچاره

شیخ گفتا [illegible] / من [illegible]
چون [illegible] فتوی [illegible] / [illegible]

گفت منصور [illegible] / کاین چنین گفت [illegible]
کشتن او [illegible] / در شریعت [illegible]

بعد از آن آمد برون [illegible] / آن بزرگ دین و آن [illegible]
خلق عالم [illegible] / تا که فتوی [illegible]

شیخ گفت ای مردمان [illegible] / قتل [illegible]
عالمان آمد [illegible] / پس [illegible]

بعد از آتش [illegible] / بود آنجا خلق عالم [illegible]
پس عجب [illegible] / روز محشر [illegible]

درمیان

درمیان حلاج استاد و بجا / همچو شیری در میان بیشه ها
هیچ او را ترس نی خوف نی / بود کی ترسید با بانگ [illegible]

عاشق صادق بد و بحر صفا / [illegible] مردمان [illegible]
زد انا الحق آن زمان [illegible] / خلق عالم را همه لرزید جان

سالکان آن دم ز خود فانی شدند / [illegible]
صوفیان [illegible] / عارفان را جان [illegible]

زاهدان [illegible] / ترک خود کرده [illegible]
عالمان آمد [illegible] / عامه بر صوفیان [illegible]

کای سید ای شیخ [illegible] / جمله در راه محمد [illegible]
عامه آمد سنگها [illegible] / بر [illegible] سنگها [illegible]

چونکه منصور آنچنان [illegible] / گفت [illegible]
دست [illegible] / پا [illegible]

بر سر دار آمد آن مرد خدا / هر زمان میزد انا الحق [illegible]
چون زمان [illegible] / سنگها [illegible]

بار دیگر او انا الحق ساز کرد / جمله عالم [illegible]
[illegible] / میزدند آنجا انا الحق آشکار

معتقد [illegible] / آن زمان [illegible] خون [illegible]
بر زمین [illegible] انا الحق آشکار / این عجب [illegible]

او [illegible] / گفت [illegible]
بس [illegible] / خوش [illegible]

شبلی [illegible] گفت [illegible] / دست [illegible]
گفت [illegible] / پس [illegible]

کین نماز عشق را باید وضو / [illegible]
بعد از آن [illegible] / [illegible]

گفت [illegible] / تا [illegible]
بار دیگر گفت ای صاحب نظر / از طریق عشق [illegible]

گفت عشق [illegible] / بعد از آن [illegible]
این بگفت آنجا [illegible] / منتشر شد [illegible]

بعد از آتش [illegible] / عالمان [illegible]
چونکه [illegible] / خوش انا الحق [illegible]

بعد از آتش سوخت [illegible] / خاک او بر باد داد [illegible]
خاک او [illegible] باد [illegible] / خاک او در آب [illegible]

در نگر ای عاشق صاحب نظر / تا که مردان [illegible]
جمله مردان [illegible] / در بقای حق [illegible]

گر تو مرد راه عشقی [illegible] / همچو مردان [illegible]
جمله مردان [illegible] / در ره عشق [illegible]

جسم و جان ایشان [illegible] / تا کمال [illegible]
هستی خود [illegible] / نیستی [illegible]

چه کار

ملک و مال و آب و جاه این جهان جمله را از خویش خویش [illegible]
دیده از غیر خدا بر دوخته غیر حق را زین [illegible] سوخته

ای برادر غیر حق دیدن مکن اهل معنی این چنین گوید سخن
گر تو غیر حق نبینی در جهان بر تو روشن گردد اسرار نهان

آن زمان اسرار حق یابی خبر گر شوی از جسم و از جان بی‌خبر
عقل را این گفت سودا می‌کند عشق هر دم خانه یغما می‌کند

پیر راه است اندرین ره عشق دان تا رسی اندر مقام لامکان
عقل را بگذار در راه ای پسر تا نمانی اندرین ره کور و کر

عقل شیطان گفت من نارم [illegible] اوست ظلمانی و من نورانیم
حق تعالی گفت ای مجنون عشق از طریق عشق [illegible] شده

آدم این معنی بدید از تو یقین روح پاکش رحمة للعالمین
او نخست و من [illegible] ای بی‌خبر لاجرم از راه ماندی کور و کر

گر ترا دیده بود ای رهروا آدم ما را ببینی همچو ما
چون ندیدی آدم ما را بعشق نام تو کردند شیطان لعین

ای برادر بر کمال خویش باش در ره توحید حق بی خویش باش
بگذر از کفر و نفاق و کیش و دین تا رسی در قرب رب العالمین

این ره است این طریق عشق [illegible] راه شیر است [illegible]
خود پرستان [illegible] از طریق دوستی [illegible]

جوهر جان ز هوس گم کرده در رگ جان [illegible] خو کرده
داده بر باد عمر جاودان یک زمان [illegible]

این جهان آن جهان [illegible] بگذر از هر دو مکان [illegible]
نفس را اینجا [illegible] این سخن [illegible] از دل آگهان

هر که او بند [illegible] در ره حق [illegible]
[illegible] راه تحقیق ره مصطفاست

راه محمود و توحید [illegible] اندر ره توحید حق شو با خبر
در ره توحید جان [illegible] دیده [illegible]

[illegible] خود جمال [illegible] در صفات ذات [illegible]
اندرین ره [illegible] تا کند [illegible]

صد هزاران [illegible] تا یکی [illegible]
صد هزاران [illegible] اندرین ره [illegible]

عاشقانه [illegible] تا رسی [illegible]
نقشها را جمله [illegible] بعد از آن [illegible]

چون ترا [illegible] حق خویش را [illegible]
چون تو [illegible] غیر حق [illegible]

هر چه باشی آن [illegible] چه صد و چه صد هزار [illegible]
جمله خواهی [illegible] ذات کلی [illegible]

عرش و فرش و لوح و کرسی و قلم از تو شد [illegible] عالم
نور تو [illegible] ای [illegible]

گرشود

گر شود چشمت [illegible] قدر [illegible] باز
چون [illegible] جون [illegible] سجده [illegible]

جهد کن [illegible] تا رسی [illegible]
گر شوی آگه ز حال خویشتن ترک گیری [illegible]

جمله [illegible] تا نه بینی [illegible]
[illegible] تا نمانی در میان [illegible]

گر ترا عشق [illegible] یکره [illegible]
[illegible] دایما [illegible] عشق باشی [illegible]

عشق جانان [illegible] لاجرم از عشق پنهان آمد
هست پیدا [illegible] کی بود [illegible]

گفته پیغمبر [illegible] هر کی آیینه [illegible]
نقش [illegible] انبیا و اولیا [illegible]

صد هزار اسرار [illegible] آن [illegible] عالم [illegible]
سر حق [illegible] در ره حق [illegible]

راه [illegible] مصطفا خواجه دنیا و دین [illegible]
عارفان [illegible] سالکان [illegible]

سالکان [illegible] عارفان [illegible]
رهبر عالم محمد آمده است اسم او محمود و احمد [illegible]

راه از [illegible] تا نمانی در بلای [illegible]
راه را او [illegible] سر [illegible]

هر که از راه محمد [illegible] سر حق [illegible]
هست [illegible] سر [illegible]

کور را از [illegible] گر چه دانی [illegible]
بگذر از هستی [illegible] تا رسی [illegible]

خود پرستی [illegible] [illegible]
[illegible] تا نباشی [illegible]

و رنجو [illegible] همتی خواه [illegible]
در حقیقت [illegible] همنشین خواجه عطار [illegible]

تمت تمت

مثنوی شیخ عطار [illegible]

مظهرنامه

خواهد نوشت

کنز الرموز میر حسینی سادات

باز طبعم را هوایی دیگرست ... بلبل جان را نوایی دیگرست
باز شهباز دلم پرواز کرد ... تا چه صید تازه را آغاز کرد
این چه شورست آنکه اندر خاطرم ... مایه سود چه بود اندر سرم
در مشام جان چه بوی گل دمید ... این نسیم از باغ جلد آمد مگر
موج دریای معانی میرسید ... یا نشان بی نشانی میرسید
طبع را الهام وحیست این ... یا مگر تلقین ربانیست این
از جهان جان فتوحست این سخن ... ماورای عقل و حیرت این سخن
برترست از عرش اعلا منزلش ... زانکه توحید خدا بود در دلش
گرچه گفتم آنچه از تقلید ماست ... وحدت او برتر از توحید ماست
در زبان حرف آید و در دل ... برترست از سر و ملک لایزال
همتش مرغ خود را بر سوخت ... طوطی اندیشه را لب بر دوخت
دور باز این نشیمن تا دلیل ... برتر از تشبیه و تمثیل همه
پیر وحدت را نباید فکر کج ... حیرت آمد حاصل ما و بس
غیرتش اندیشه را بیکار کرد ... تا یقین آنجا روا انکار کرد
کفر و ایمان گشته از حیرت ورا ... جل عن تشبیه ما بالله
هر چه پرستش آشنایی میدهد ... جمله بر وحدت گواهی میدهد
تا چندری کاو درین [illegible] ... کیمن همه از نوع جنس عادت
هیچ و چار [illegible] ... نفی تشبیها بود اثبات او
مبدع بیچون و بی علت خدا ... هر چه علت پی برد آیات
یا رهم توفیق ده تا نفس ... بر زبان نارم بعجز همه کس
این عروسی اگر کردم جلوه گر ... تازه در وی [illegible]
پرده بر روی [illegible] ... تازه بینده روی او بس کسی
هر دم بگر آید این شیشه روی ... همچو مریم پاک دامن [illegible]
یا رب از چشم بد نگاه دار ... ایمن از چشم از و پرده دار
من که حلقه بر در جانان زنم ... رب هب لی گویم و [illegible]
بخششی کن تا بدار الملک دل ... گنج معنی آکنم زیر نگین
مهر خود نه تا بوسند هم ... داغ خود نه تا بدانند هم
دار نهانی تخت آب و گل ... تا شود هستی تو جان و دل

کاشف

کاشف اسرار و دانای ضمیر ... چون ترا دارم خدایا دستگیر
بر سر کوی تو دم خوشتر کنی ... هر چه مرغ شکسته ام مرهم کنی
گر بگردد قبله معبود من تویی ... ور بیابان قصد مقصودم تویی
ای ورای هر چه [illegible] ... همتم [illegible]
گر زبان گردد به سینه نهفت ... صد یکی نتوانم از شکر تو گفت
گر به هر مویی و صد سجده کنم ... شکر مویی ناورم چون [illegible]
وای نفس و هوای طبع او ... روزگارم در پریشانی [illegible]
بر بسی کردم که تو بخشیدیم ... هیچ جایی اشکی [illegible]
خوش جایی [illegible] ... همچو شب [illegible] سیاه
حالت گم گشته چون صبح [illegible] ... بی ثبات خود [illegible]
خاطرم [illegible] عقلم [illegible] ... من گریزانم [illegible]
رحم کن بر غفلت نادانیم ... پس که خواند [illegible]
ای امید ناامیدان کوی تو ... مرده عالم را اشارت سوی تو
زان [illegible] ... این [illegible]
چشم [illegible] تو ... رحمتی کن [illegible]
دانش [illegible] عالم [illegible] ... بر طریق مصطفی توفیق بخش
آنچه میخواهیم [illegible] ... الذی هو قاهر فوق العباد
فعل و با فعل [illegible] ... جو خوشی [illegible]
پرتو او [illegible] ... ورنه چند و چه [illegible]
صنع و [illegible] ... آب گل را [illegible]
گر [illegible] گنج [illegible] حکمت [illegible] ... فیه من [illegible]
این همه آب حیات از جوی [illegible] ... عقل [illegible]
کفر و ایمان عرصه میدان تو ... گوی لهار [illegible] چوگان تو
آتش عشق جهانی سوخته ... ای تو شمع محفل [illegible] افروخته
از صفات ذات پاک بیکسی ... معترف گشته [illegible]
خطبه بر نام تو خوانده [illegible] ... از تو [illegible]
گرچه توحید تو میخوانیم ما ... هم تو دانایی که نادانیم ما
ای بر از غوغای تو بازار دل ... حیرت [illegible] کار دل
عقل [illegible] ... کی شناسد [illegible]
تا قبول فیض تو [illegible] ... جان جانان [illegible]
گر [illegible] ... آدم و ابلیس را علت نها
قسمت [illegible] ... گردش افلاک [illegible]
قدرت [illegible] ... جوهر [illegible]
شیب و بالا و نهان آشکار ... نیست [illegible]
حضرت او برتر از [illegible] ... این [illegible]

در نعت حضرت سید المرسلین صلعم

خواجه کونین و ختم مرسلین ... صدر عالم رحمة للعالمین
مشرق خورشید [illegible] ... مطلع [illegible]

واو مژه بکشی [illegible] نقطه / خشک مغز از دو عالم [illegible]
صفحه [illegible] دفتر [illegible] الکتاب / انتخاب [illegible] صاحب خطاب

در جواب خصم بگشادی زبان / هم زبانش هم تیغ زبان
جا بجا الکفار چون آمد عیان / از بن دندان شده [illegible]

گوهر زنده [illegible] سنگ [illegible] / سنگ [illegible]
شده [illegible] خسته [illegible] سنگ / امتحان [illegible] سنگ

شاه سبا از روح ابداع زد / چون [illegible] آواز زد
خاک [illegible] / نور [illegible]

فاتحه [illegible] / قم فانذر حاکم اقبال [illegible]
او [illegible] الملک [illegible] / مصحف [illegible]

هر یکی [illegible] / آسمان شرع را [illegible]
جمله [illegible] مصطفا / بلبلان باغ شرع مصطفا

شاه سبا [illegible] / مخزن اسرار ربانی همه
سر احوال طریقت یافته / سر او [illegible] حقیقت یافته

گشته [illegible] / بوده [illegible]
قرب او [illegible] / در مقام [illegible]

ساقی عشقم شراب ناب داد / قطره از بحر بی پایاب داد

در مدح امیر کبیر [illegible]

چون [illegible] / میر مجلس [illegible]
همت [illegible] / کاخ [illegible]

آن [illegible] / در ممالک [illegible]
گلشنی [illegible] / سینه [illegible]

شمس ملت آسمان [illegible] / جوهر [illegible]
نکته [illegible] / لاله [illegible]

هر زمانش [illegible] معنی [illegible] / در ضمیرش [illegible]
چون [illegible] / مرد و عالم [illegible] میدان [illegible]

پاکباز کوی [illegible] / آیت صدق [illegible]
کعبه تحقیق از [illegible] / رکن [illegible]

اندرین میدان [illegible] / گوی [illegible]
بادش [illegible] / خوش [illegible]

یک [illegible] / خیمه [illegible]

در سبب نظم کتاب کنز الرموز

هر [illegible] ساقی [illegible] / تا [illegible]
من [illegible] / بانگ [illegible]

هر که [illegible] / آنکه [illegible]
صبح [illegible] / همچو [illegible]

مست [illegible] / یکدل [illegible]
چون [illegible] خانه [illegible] / خیمه [illegible]

شاه معنی [illegible] / دست [illegible] معشوق [illegible]
چون [illegible] کشتی [illegible] / گلشنی [illegible]

زیر هر [illegible] / رخ [illegible] گشته [illegible]
شاخ [illegible] / سایه [illegible]

وصف [illegible] گلشن [illegible] / نام خود [illegible]
عزم آن [illegible] / از همه عالم [illegible]

چون [illegible] بوی [illegible] / همچو [illegible]
دست [illegible] / بر [illegible]

یکجهان [illegible] معنی [illegible] / نو [illegible]
گل [illegible] / ای [illegible]

هر چه [illegible] / پیر ما [illegible]
ای [illegible] / تا [illegible]

اهل این معنی [illegible] / [illegible]
کی [illegible] سخن / تا [illegible]

پرده [illegible] / هم [illegible]
ابجد آموزان [illegible] / بی [illegible]

اهل [illegible] / بر [illegible]
زان [illegible] آینه [illegible] / تا [illegible] معنی [illegible]

چون [illegible] / در تماشای [illegible]
آنکه [illegible] آب سخن [illegible] / آبرو [illegible]

عشق [illegible] / تا [illegible]
از [illegible] جان [illegible] / خون [illegible]

ساقی [illegible] / هر که [illegible] معنی [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

خوش [illegible] / تا [illegible]
ای [illegible] / زین [illegible]

نغمه [illegible] / از [illegible]
[illegible] / تا [illegible]

این [illegible] / تا [illegible]
زین تماشا [illegible] / خط [illegible]

اختر [illegible] / این [illegible]
جوهر [illegible] / زهره [illegible]

[illegible] / ای [illegible]
من [illegible] / تا [illegible]

در [illegible]

[illegible] / این معانی [illegible]

ای [illegible] / بر [illegible]
[illegible] / در دو عالم [illegible]

مرغ زیرک باش [illegible] دام / خاک در [illegible] ایام || آتش [illegible] بادی که / بر کند [illegible] آبادی که

جای عیسی [illegible] / مردمی خواهی [illegible] || این یکی [illegible] / خواب [illegible]

چون ملک [illegible] / ای ملکان [illegible] || پشه [illegible] / چون پلنگان [illegible]

ای عجب [illegible] / کاروان رفت [illegible] || آدمی خواست [illegible] / تا نگردی غافل [illegible]

با که گرد این چرخ گردان ها / این طمع خامست [illegible] || [illegible] / هر گلی را زخم خاری [illegible]

این تماشا ها برای [illegible] / می توان [illegible] || این چنین [illegible] / دیده [illegible]

بی تصرف باش در راه یقین / هرچه هست باشد [illegible] || [illegible] آینه [illegible] / صاف [illegible]

حکایت

قصه خوانی بر سر [illegible] / کفش دوزی [illegible]

با مریدی [illegible] / از قضا آسیایی [illegible] || در [illegible] مانده زان [illegible] / با همه تیزی [illegible]

وان مرید [illegible] / با من [illegible] || این همه [illegible] / همچو من باش [illegible]

با همه [illegible] / میده هم نرم [illegible] || گر گرانی باشد [illegible] / هم سبک [illegible]

ای دل [illegible] / کار جا [illegible] || کم زنی [illegible] / کم زنی [illegible]

نکته از کم شو اگر داری خبر / این طریق [illegible] || گر ترا با کار خود کاری [illegible] / طاعت صد ساله [illegible]

بی نیازی [illegible] / تا بدین [illegible] || از تو [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible] || گوی معنی [illegible]

در صفت عشق گوید

پرتو عشق آمد [illegible] / آشنا [illegible] || عالمی [illegible] عشق / در جهان [illegible]

عشق بر چرخ حقیقت [illegible] / از [illegible] || عشق بر [illegible] / عشق بر [illegible]

عشق اکسیر [illegible] / عشق [illegible] || عشق [illegible] / خلوتی [illegible]

عشق [illegible] / [illegible] || عشق [illegible] / شحنه [illegible]

شهسوار عشق [illegible] / خواجه را [illegible] || در حقیقت [illegible] عشق / صیقل آینه [illegible] عشق

[illegible] / تا بعقل [illegible] || عقل گوید [illegible] / عشق گوید [illegible]

عقل مستی [illegible] / عشق مستی [illegible] || عقل میگوید [illegible] / عشق میخندد [illegible]

عقل گوید [illegible] / عشق گوید پاکبازی [illegible] || عقل میسازد [illegible] / عشق میسوزد [illegible]

عقل میگوید [illegible] / عشق [illegible] || عقل گوید [illegible] / عشق گوید پارسایی [illegible]

عشق هم [illegible] / جان جانها [illegible] || ملک عشق [illegible] / فارغ [illegible]

عشق [illegible] / تا همه معشوق [illegible] || گر [illegible] / [illegible] معشوق [illegible]

هرچه [illegible] / در [illegible] || عشق [illegible] / عشق از [illegible]

[illegible] عشق [illegible] / [illegible] || عشق [illegible] / عشق [illegible] عاشقان [illegible]

[illegible] || [illegible] گلستان [illegible]

در بیان اسلام گوید

[illegible] / ای [illegible] || طفل [illegible] / چیست اسلام [illegible]

همچو طفلان [illegible] / بی تصرف [illegible] || قدرت حق [illegible] / هرچه دون حق [illegible]

[illegible] / با همه [illegible] || هر که را دست و زبان کوتاه / در مسلمانی [illegible]

سینه را [illegible] || انشراح [illegible]

در بیان کلمه شهادت

نقد هستی [illegible] / تا به چینی [illegible] || غیر حق [illegible] / تیغ لا بر [illegible]

گر چه الا [illegible] / هرچه در [illegible] || نفی و اثبات [illegible] / هرچه کم [illegible]

لا و الا [illegible] / این جهان [illegible] || در هم آمیز [illegible] / دیده ای باید [illegible]

لا که [illegible] / از فنا سوی [illegible] || لا ترا از نور [illegible] / با [illegible]

لا [illegible] / این اشارت [illegible] || لا چو [illegible] / آن الف [illegible]

کلمه را گشت در ره یقین
پس تو خود را از میان برداشتی
در شهادت [illegible]
نفس [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
چون برآوردی سر از [illegible]
دولت [illegible]
[illegible]
جمله دنیا با همه [illegible]
گل شود [illegible] نسیم [illegible]
اهل عشرت چون [illegible]
گر کنی [illegible]
چون کند [illegible]
تا تو باشی بسته [illegible]
خانه را [illegible]
همچو ماه نو [illegible]
گر تو افطار از [illegible]
هر نفس عیدی کنند اهل نظر

اول [illegible] کردند
[illegible] برادری او داشتی

در بیان صلوة

در طهارت کن [illegible]
[illegible] طاعت [illegible]
[illegible]
[illegible] خود در سجده [illegible]

در بیان زکوة گوید

[illegible]
گر همه [illegible]
همچو آتش [illegible]
جو عله [illegible] مجلس [illegible]
در جهان [illegible]
هست [illegible]

در بیان روزه

روزه داری [illegible]
پس [illegible]
تا کیت [illegible]
روزه خود [illegible]
ما جرای [illegible] اهل سفر

نام [illegible] تو آمد [illegible]
تا [illegible] حکم [illegible]
پس [illegible] علم [illegible]
قبله چون [illegible]
اختیار خود [illegible]
نفس [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
هر چه داری تو [illegible]
از جوانمردی بر آید [illegible]
مور [illegible]
آنچه می باید [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
هر یکی [illegible]
روزه داری [illegible]
زین [illegible]

نفی خود کن [illegible]
خالص [illegible]
بر تر از [illegible] علم
تا شوی [illegible]
دست [illegible]
تا بیابی [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
آیت [illegible]
[illegible]
حاتم [illegible]
آنچه [illegible]
مایه [illegible]
دل [illegible]
[illegible] دنیا [illegible]
در [illegible]
[illegible]
هر زمان [illegible] عید [illegible]

از بیابان

از بیابان [illegible]
هر زمان [illegible]
چون [illegible]
زین [illegible]
کعبه [illegible]
آشنا باید [illegible]
ای [illegible]
مردم [illegible]
پیر [illegible]
در [illegible]
علم باید [illegible]
چون [illegible]
گر [illegible] علم [illegible]
[illegible]
در ره معنی [illegible]
آنچه [illegible]
گر [illegible]
[illegible] غیب [illegible]
علم [illegible]

در بیان حج گوید

در صفا [illegible]
نفس [illegible]
[illegible] کعبه [illegible]
طالب [illegible]

در بیان علم گوید

دانش آموز [illegible]
دیو مردم [illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
معرفت حاصل کن [illegible]
چون [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
آنچه [illegible]
[illegible]
دفتر معقول [illegible]

آتش اندر [illegible]
همچو [illegible]
از جهت [illegible]
گر ز معنی [illegible]
رهنمایی [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
مرده [illegible]
[illegible] دانش [illegible]
مردم [illegible]
خنده [illegible] دانش [illegible]
[illegible]
علم صورت [illegible]
[illegible]
کار [illegible]
[illegible] علم [illegible]
اول از علم شریعت بهره گیر

پس [illegible] اسلام [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر تر [illegible]
یا [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]
دانش [illegible]
[illegible] شیطان [illegible]
[illegible]
علم معنی [illegible]
واجب [illegible]
شرح این معنی [illegible]
[illegible]
[illegible] غزالی [illegible]

گفتار

علم کسبی که بباشد حیلت [illegible] / علم میراثی نباید [illegible]
زبده و علت حصول دین بود / اطلبوا العلم ولو بالصین بود
بندگی طاعت بود و پندار نی / علم دانستن بود و پندار نی
چون [illegible] گشت [illegible] دین / صدق باید [illegible] یقین
بازکن چشم خود و [illegible] بین

در بیان توحید گوید

عقل فرزانه [illegible]
نفی کن اثبات [illegible] وجود / تا بدانی هستی معبود را
چون یقین شد [illegible] / ذات پاکش [illegible]
حضرت او برتر از حد [illegible] / در نگنجد صورت [illegible] خیال
بی بدایت ذات او بود [illegible] / بی نهایت [illegible] باشد [illegible]
وصف [illegible] / نام خود گفت [illegible]
او بخود هست [illegible] / [illegible] آمد هر چه آمد جمله او
ذات او [illegible] نقصان [illegible] / [illegible] اجلال
در کمال [illegible] کاملست / بی جهت هر جا که [illegible] صفت
در دو عالم [illegible] / همچو عالم [illegible]
دانش [illegible] / [illegible] یقین
رهروان [illegible] معنی [illegible] / [illegible] گشته [illegible]
از دو کون آزاد [illegible] / در فنای کل شده [illegible]
تو چه دانی آنچه غیر حق بود / [illegible] مطلق [illegible]
هر چه [illegible] / جمله [illegible] حق [illegible]
[illegible] / [illegible] عالم [illegible]
باز [illegible] / از فنای هستی [illegible]
از فنای خویشتن [illegible] / جمله [illegible] حق [illegible]
چون [illegible] / دور ازین معنی [illegible]
رهرو او در تجلی صفات / دیده [illegible]
پرتو انوار وحدت [illegible] / [illegible] دیده [illegible]
از فنای خویشتن [illegible] / در بیان [illegible]
[illegible] / گاه جمله [illegible]
نور حق [illegible] / او ز [illegible]
هر که او [illegible] / در [illegible] خویش [illegible]
سر توحید [illegible] / گر [illegible]
[illegible] / [illegible] وهم [illegible]
نفس [illegible] / عقل [illegible]
در دو عالم [illegible] شادی [illegible] / غرقه [illegible]
چون [illegible] / در [illegible] معشوق [illegible]
تا بدانی [illegible] / یا کسی [illegible] دیده [illegible]
ای [illegible]

در بیان معرفت گوید

پس [illegible]

چونکه از توحید گشتی [illegible] / عارف [illegible] توحید [illegible]
کسب [illegible] شرح حال معرفت / عاجزی آمد کمال معرفت
معرفت اصل [illegible] / چشم دل [illegible]
گر تو [illegible] / عارف معروف [illegible]
زانکه حق [illegible] / عارف آن [illegible]
گر نبودی [illegible] / سر چون [illegible]
معرفت خورشید [illegible] / ذره از خورشید [illegible]
عارف صوفی [illegible] / ذات پاکش [illegible]
زین چنین [illegible] / چیست [illegible]
این گروه [illegible] / چون [illegible]
رهروی کاینجا قدم [illegible] / چو تحیر [illegible]
آنکه حیران گشت [illegible] / [illegible]
عارف [illegible] / از امید و بیم [illegible]
نی ز درد [illegible] / نی [illegible] قبول [illegible]
هر که [illegible] / پادشاه ملک [illegible]
گم شد از خود [illegible] / سر او [illegible] عالم [illegible]
در حریم آشنایی بار [illegible] / هر چه غیر حق بود انکار [illegible]
همچو شاهان [illegible] / [illegible] تجلی [illegible]
شمع بزم او [illegible] / از ملک [illegible]
دیده [illegible] / چشمه [illegible] حیران [illegible]
[illegible] / چو خدا بیننده [illegible]
آه اگر یابی ز حال خود خبر / این [illegible] مختصر
چند ازین [illegible] / کان [illegible]
همچو [illegible] / با تو [illegible]
ای یگانه [illegible] / طالب [illegible]
در طریق معرفت [illegible] / تا تو خود را [illegible] شناسی
چون تو [illegible]

در بیان نفس گوید

[illegible] معنی [illegible]
ای [illegible] / با تو زین معنی [illegible] بس
دانش [illegible] / گر بحق [illegible]
همچو حلوای [illegible] نفس / [illegible] عالم [illegible] نفس
[illegible] / [illegible] خبر
نفس تو [illegible] / [illegible] وصف [illegible]
[illegible] / [illegible] شناسد [illegible]
در حقیقت [illegible] / عیب خود [illegible]
گر [illegible] / که [illegible]
[illegible] / نیستی [illegible]
گر او خود [illegible] / جوهری [illegible]

نفس را گر روح خوانی [illegible] / من بیان کردم سلوک راه این
از مقام پیر گشتی پرورش / مار اماره است [illegible] پرورش
نفس را فرما ازینجا چون کند / در مقام بندگی تا کی گشت
که رود در کوی طاعت با یار / که شود بازار [illegible] را
زین مقام ار بگذرد ما باشد او / مطمئنه گردد و زیبا شود
چون شد او [illegible] خاک آب / هر زمان [illegible] آید خطاب
نفس را این هر صفت [illegible] بیان / آنچه اسرار است ناید در بیان
گرچه گفتی [illegible] معانی [illegible] است / با تو رمزی باز گویم گر کجاست
روح حیوان بود و [illegible] نام او / در وجود آدمی آرام او
روح قدسی چون [illegible] / شد ز الهام الهی سر بلند
گفت [illegible] آفرینش نام کرد / از همه [illegible] عالم
نفس [illegible] جان [illegible] / [illegible] پرسش [illegible]
پاسبانی [illegible] باشد خبر / تا سوار آید [illegible]
دانش [illegible] / کی خبر یابد ز جان [illegible]

در بیان دل گوید

دل چه باشد مخزن اسرار حق / خلوت جان بر سپهر راز حق
دل امین بارگاه [illegible] است / دل اساس کارگاه [illegible] او
دل [illegible] رفت آنچه عالم [illegible] / دل [illegible] آنچه [illegible]
[illegible] جان چون [illegible] او / شاه [illegible] ز معرفت [illegible]
روح قدسی [illegible] / عقل کلی پاسبانی [illegible]
وصف شیطانی و رحمانی ازو / ملک جسمانی و روحانی ازو
[illegible] / چون فلک [illegible]
قوت [illegible] دارد [illegible] / [illegible] چوگان [illegible] دل
آنکه بر پهلوی چپ [illegible] / آن نه دل [illegible]
در میان [illegible] / آن یکی [illegible]
روح تو [illegible] نفس [illegible] / زین [illegible]
سوی [illegible] / نام آن [illegible]
چون [illegible] / در وجود [illegible]
روی [illegible] / عکس [illegible]
هر که او [illegible] / صد هزار [illegible] معنی [illegible]
گر ترا معنی دل حاصل شود / آن زمان [illegible]
و [illegible] / دل [illegible]
قفل [illegible] گنج پنهان [illegible] / گوهر [illegible]
آسمان [illegible] / آفتاب جان [illegible]
شمع جان [illegible] پنهان [illegible] / قفل این گنجینه [illegible]

در بیان جان

جان بامر ایزد آمد [illegible] / در عبارت [illegible]
جان چه باشد [illegible] / عقل ازین معنی فرو مانده [illegible]

نور وحدت [illegible] جان [illegible] / زان خزینه بارگاه [illegible]
چون نقاب [illegible] / شور و غوغا [illegible]
نامه جان زان بهشت خود نوشت / خاک آدم را بدست خود سرشت
چون [illegible] / بر سر [illegible] قالب [illegible]
از جهان بی نشان [illegible] / در همه عالم [illegible]
چون کسی [illegible] گنج نهان [illegible] / هم بخود از خود نشانی [illegible]
گر نه این گنج [illegible] / ساحل این بحر [illegible]
گر نبودی [illegible] / آب [illegible]
آدمی [illegible] / معنی آدم [illegible]
غافلان [illegible] / تا [illegible] تحقیق [illegible]
علم و قدرت [illegible] / جز [illegible] چشم [illegible] نظر
در [illegible] / در [illegible]
چشم او [illegible] / دست [illegible] امانت [illegible]
ره روی [illegible] / آنچه او [illegible]
او [illegible] / تا [illegible] معنی [illegible]
شهسواری [illegible] معنی [illegible] / درد او [illegible]
خاص [illegible] / کو [illegible] ازینجا [illegible]
نقش [illegible] / از صفا [illegible]
دل [illegible] ملک [illegible] / جان [illegible] حضرت [illegible]
ره رو [illegible] / پیش [illegible]
آنکه [illegible] / قطب عالم [illegible]
مرده [illegible] / زنده [illegible]
وصف آن [illegible] گویم [illegible] / [illegible] مصطفی [illegible]
نی [illegible] / باز کن چشم [illegible]

در بیان کلمه

ای [illegible] عشق [illegible] / [illegible] آتش [illegible]
در ولایت [illegible] / وین [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / تا [illegible]
از [illegible] / هر که [illegible] عشق آمد [illegible]
آدمی بی عشق [illegible] / معرفت بی [illegible]
روز و شب [illegible] / روح [illegible]
چون [illegible] / از [illegible]
در [illegible] / از [illegible]
گردش [illegible] / از کمال [illegible]
آنکه [illegible] / هر چه [illegible] عالم [illegible]
عشق [illegible] / گر [illegible]
حکمت [illegible] / قدرتی [illegible]
از [illegible] خورشید [illegible] / پرتوی [illegible]

کنز الرموز

[illegible]

در بیان تصوف

[illegible]

الحکایة

[illegible]

گفت من عمری برین عالم بوده‌ام / روز کم خورده شبی نغنوده‌ام
گرچه طاعت می‌کنم بسیار من / نیستم واقف برین اسرار من

موی در کار ریاضت ساختم / آنچه نیکوییش [illegible] باختم
پیر بسطامی چو این بشنود گفت / خود پرستی کرده‌ای [illegible]

گر کنی طاعت و صد سال دگر / تا تو در بند خودی [illegible]
خواجه در بازار پندار [illegible] / مبتلای شرک و دستان [illegible]

رو تو قفای [illegible] / گر تو قفای خود [illegible]
بوالهوس [illegible] / این سخن [illegible]

[illegible] جان [illegible] / با بلای [illegible] عالم [illegible]
گر [illegible] بایسیدی [illegible] / خود نبودی [illegible]

خوب گفت [illegible] / عشقبازی [illegible]
سروری باید [illegible] / تا ترا رهبر [illegible] یقین

بهر [illegible] / ذره شو تا بهره یابی [illegible]
بنده شو آزاده [illegible] / تا بیابی [illegible]

باغبان باید [illegible] / زانکه خود [illegible]
در طریقت [illegible] / زانکه [illegible]

رهبری باید [illegible] / از شریعت [illegible] طریقت [illegible]
اصل و فرع و جزو و کل [illegible] / شمع [illegible] علم [illegible]

ظاهرش [illegible] / رخصت [illegible] مصطفی
پیر دریا [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / همچو [illegible]
هر که [illegible] / رو [illegible]

هر سواری [illegible] / در [illegible]
[illegible] / تا [illegible]

گنج خواهی [illegible] / آتش [illegible]
برگ بی برگی [illegible] / بلبلان [illegible]

گر تو خود [illegible] / پای بر فرق [illegible]

الحکایت

طالبی [illegible] / کم زدی [illegible]
یک شبی [illegible] / نفس خود را [illegible]

از قضا [illegible] / بر لب آبی [illegible]
عقل [illegible] / زندگی [illegible]

[illegible] / قول [illegible]
چون [illegible] / نفس [illegible]

گفت [illegible] / از چنین [illegible]
چون [illegible] / سوی [illegible]

موج [illegible] / چون [illegible]
دست و پایی [illegible] / مرد [illegible]

مست [illegible] / زو [illegible]
گفت ای [illegible] / بنده [illegible]

بر [illegible] عشق [illegible] / [illegible]
تا [illegible] / از [illegible]

ای [illegible] عشق / جهد کن [illegible] عشق

در بیان مقامات

تو [illegible] / باش [illegible]
نقشهای [illegible] / اندرین [illegible]

گر ز حرف [illegible] / رو [illegible]
ای [illegible] / زنده [illegible]

گر [illegible] / و [illegible]
ای [illegible] / در [illegible]

در [illegible] / برکش [illegible]

در بیان توبه

منزل [illegible] / آتش [illegible]
گر [illegible] / چون [illegible]

چون [illegible] / توبه [illegible]
توبه [illegible] / بر [illegible]

حلقه [illegible] / عذر [illegible]
نفس [illegible] / شرح [illegible]

بنده [illegible] / در [illegible]
عام را توبه [illegible] / خاص را توبه [illegible]

گفت [illegible] / توبه [illegible]
توبه را [illegible] / رو [illegible]

چون مقام توبه [illegible] / باز یابی [illegible]

در بیان ورع

کم [illegible] / تا [illegible]
[illegible] / در [illegible]

کل [illegible] / همچو [illegible]
نفس [illegible] / تا [illegible]

بگذر [illegible] / خواب [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]

ملک دنیا [illegible] / آن [illegible]
[illegible] / این [illegible]

دام دنیا [illegible] / پس [illegible]

در بیان زهد

توبه [illegible] / [illegible]
شرط زهد [illegible] / گرد و عالم [illegible]

زاهد چون غفلت دل [illegible]
زهد اساس کار مرد [illegible]
عاشقان کز خود قدم بیرون نهند
زهد را گفته مقام [illegible]
گفت با شبلی جوانی [illegible]
زهد را معنی چه باشد [illegible]

الحکایت

گفت ای مسکین [illegible]
زانکه در غفلت [illegible]
چیست [illegible]
ذره تا چیز [illegible]
لاف زهد تو [illegible]
غفلت [illegible]
[illegible]
[illegible]
زاهد [illegible]
این کار تست [illegible]
ور نداری [illegible]
گر بکوشی ذره [illegible]
گر و زهد تو [illegible]
ریش خود آری [illegible]
زهد تو هم [illegible]
احتیاط نفس کی باشد [illegible]
چون [illegible]
زاهد اندر زهد خود [illegible]

در ترک اختیار

هر که را [illegible]
نیستی [illegible]
باز [illegible]
گر خدا [illegible]
ره روانی [illegible]
اختیار [illegible]
ره رو [illegible]
مست حق [illegible]
هر که دولت [illegible]
بر درش [illegible]
گر بگیرد ملک عالم [illegible]
ور [illegible]
صبر باید مرد را [illegible]
تا تو اندر [illegible]

در مقام صبر

گوشمال [illegible]
چو [illegible] صبر [illegible]
صابر اند [illegible]
این سخن [illegible]
مرد [illegible]
گر [illegible]
در بلا صابر [illegible]
یک [illegible]
خاص [illegible]
باید [illegible]
رحمت [illegible]
[illegible]
صبر [illegible]
آدمی [illegible] صبر [illegible]
صبر باید در همه [illegible]
تا [illegible] کردی [illegible]
فقر [illegible]
فقر [illegible]

در مقام فقر

فقر [illegible]
هر چه [illegible]
جان [illegible] فقر [illegible]
گر تو [illegible] فقر [illegible]
فقر [illegible]
لقمه [illegible]
گر نه فقر [illegible]
[illegible]
فارغ [illegible]
این [illegible]
این [illegible]
در بلای فقر صابر [illegible]

دنیا و دین

[illegible]

در بیان شکر

[illegible]
گر [illegible] شکر [illegible]
[illegible]
شکر [illegible] طاعت [illegible]
آن یکی [illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
گر تو [illegible] شکر [illegible]
شکر [illegible]
هم [illegible]
یک [illegible]
گفتش [illegible]
چون تو [illegible]
شکر [illegible]
مرغ ایمان [illegible]
مرغ [illegible]

در مقام خوف و رجا

بنده می باید که امید و بیم
نامه [illegible] خواند مقیم
زیر [illegible]
گر [illegible]
مردم [illegible]
[illegible]
[illegible]
بر کش [illegible]
هم اگر [illegible]
مرد [illegible]
چون [illegible]
دشت [illegible]
این [illegible]

الحکایت

بیک [illegible] آدمی
[illegible]
هر که [illegible]
گفت [illegible]
سوکواری [illegible] غم
[illegible]
حلقه [illegible]
نیستم [illegible]
پیش [illegible]
زیر [illegible]
رخ [illegible]
از قبول [illegible]
عالمی [illegible]
آیت لا تقنطوا [illegible]
لطف حق [illegible]
این بود [illegible]
رو [illegible]
[illegible] عبادی [illegible]

مقام توکل

از یقین [illegible]
[illegible] معنی [illegible]
تکیه بر [illegible]
فضل حق [illegible]
چون تو [illegible]
نقد اسرار توکل [illegible]
[illegible]
مرده باید بود [illegible]
در [illegible]
بی خدا در هر چه [illegible]
روز و شب [illegible]
خود [illegible]
روزی [illegible]
از غم فردا مخور خون جگر
[illegible]
خود طلب [illegible]

الحکایت

در بیان مقام رضا

[illegible]

در بیان وحدت

در بیان مقام شوق

در بیان انس

در بیان قرب

در بیان قبض و بسط

غیرت عشقش کشد در یخ خم
نفس خود را باشد این معنی عیان
این سپهر پر دوار را گر گهی
نیستی چون لاکه اهل دولت
نعل [illegible]
نیستی از هستی [illegible]
سوز عشق [illegible]
ره [illegible]
ای سپهر خود حجاب خود [illegible]
جان چو پروانه بروی شمع
هرکه او اهل پریشانی کشد
تفرقه در بند [illegible] شود
پرده [illegible]
داغ از سودا [illegible]
وهم فهم [illegible]

بیان تجرید

چیست تجرید از علایق [illegible]
همچو گل خندان [illegible]
چون تجرد شد [illegible]
هرکه از تجرید [illegible]

آن همه شاهی [illegible] که در غم
مرغ جان از برتر آمد ز آشیان

بیان فنای جان

شاه ره عاشقان [illegible]
نفس او ترک ارادت [illegible]
همچو هستیش [illegible]
نی غم دنیا نه عقبا [illegible]
جهد میکن تا از این ره بگذری

در بیان جمع و تفرقه

آنکه او در بزم وحدت جمع باشد
زود چون پروانه [illegible]
زانکه با ذات [illegible]

[illegible]

بر سریر تخت [illegible]
نی عبارت [illegible]
در ره او [illegible]
گر ز معنی [illegible]
کو برا [illegible]
در طریق اهل معنی [illegible]

تیم او کرد و ز باغ [illegible]
رحمت [illegible] هستی
جان عاشق [illegible]
پرتو ذات از حجاب کبریا
از خم وحدت کشیده [illegible]
کشف [illegible]
جهد میکن تا از این ره بگذری
یکدل [illegible]
جان عاشق جمع [illegible]
تفرقه ز افعال [illegible]
چیست انوار تجلی [illegible]
گر گشاید [illegible] افعال و صفات
همچو مرغان [illegible]
بر لب دریا [illegible]
کم ز نادانی [illegible]
مرد خود از نور معنی بهره‌مند

هر کلی [illegible]
این همه [illegible] هستی
در گریبان [illegible]
نور حق [illegible] غایب شده
گرد ما [illegible]
خلعت [illegible]
نیستی [illegible]
چون فنا [illegible]
پاک [illegible]
یکرنگ [illegible]
مرغ [illegible]
جمع [illegible]
پرده [illegible]
آنچه در سر [illegible]
که نماید پرتو انوار ذات
بسته‌ای [illegible]
گفت تجرید [illegible]
سر این [illegible]
نی قبول [illegible]

عرصهٔ میدان او را حالی
مرغ [illegible] آشیان [illegible]
گر خیال [illegible]
این [illegible]
آنکه غالب شد [illegible]
حال هستی [illegible]
میده شد او را ز جام هستی
عاشق [illegible]
این محل آفت [illegible]
دانش [illegible]
تو کن [illegible]
هرکه او خود را [illegible]
[illegible]
[illegible]
عقل [illegible]
دیدهٔ باطن [illegible]
آنکه [illegible]
آنچه علم [illegible]
خاص علم الیقین [illegible]

در بیان وجد و وجود

همچو برق آید [illegible]
که جلال [illegible]
کاو مغلوب [illegible]
بلبل جان از قفس [illegible]
جذبهٔ حق [illegible]
آنکه مغلوب [illegible]

در بیان صبر و شکر

مه [illegible]
تا برون آید [illegible]
حالتش [illegible]
صد هزار [illegible]
منطق الطیر [illegible]
چون [illegible]
این قدح [illegible]
خسته این [illegible]
مستی [illegible]
اهل [illegible]

در بیان محو و اثبات

پیر او [illegible]
نور حق [illegible]
ای [illegible]
ره به [illegible]

در بیان علم الیقین

باز یابی [illegible] علم الیقین
هرچه [illegible]
کو [illegible]
بی نشان [illegible]
دیده [illegible]
چون [illegible]
پیر وحدت [illegible]
از دو کون [illegible]
گنج حق [illegible]
منظر حق الیقین [illegible]

دیده او [illegible]
گر نخنده [illegible]
تا بعلیین [illegible]
اندرین مشکل [illegible]
در حریم قدس [illegible]
گر شدند [illegible]
تشنه باشد [illegible]
آنکه در کوی [illegible]
لیس فی الدارین غیره [illegible]
در سر و جان [illegible]
تا بخوانی [illegible]
ای حسینی [illegible]
تیغ لا [illegible]
آخر [illegible]
خود [illegible]
عین [illegible]
مرغ او [illegible]
این [illegible]
این [illegible]

حاضران جمع گر که آمده / شیخ شاه ... آمده
حاجیان کعبهٔ صدق و صفا / بسته احرام از بیابان فنا
در حریم انس ... حرم / کرده پنهان طواف از ... حرم
ای برهنه ... / حال بی‌حالت ... سماع
مجلس خاص صحبت جای ... / پخته باید که ... خام
هر گدایی کی شود ... سماع / پاکبازان ... دعا
خوب گفتند آن خداوندان حال / نیست ... اهل ...
صد هزار آشفته ... / بسته ... نمی
نی سماع اندیشه جمع ... / تا برون ... ز دست
بی‌تکلف چون آید ... تمکین / حالت مستان ... خود
تا به جایی ... / زانکه این ... خدا
جان مجبور ... / صحبت ... شرط ...
در سماعش ... / بوی ... کنعان
این ... / لایق آن ... دل ...
این طریق پاک ... / بی ... از ...
عالمی آشفته سودایی و / پاک ... بالغ
این که ... / خود ... ز ...
رو ... طالب ... / اهل صورت ... شد ...
این همه ... / از نوای بلبلان ...
از تکلف خویشتن ... / حالش ...
خود ... / بهر نانی این دو ...
از برای نام ... / ... قیامت ...
رسم عادت ... / مذهب ... ایشان ...
دور ... / گر ... خدای
دهن ... / ... عجب ...
هیچ ... / هر چه من گفتم ... از خود ...
برادر ... باش ای پسر / یاد میدارم من این ...

در ختم کتاب

ساقیا جام ... / گر ... دست
وقت آن آمد که ... / در هوای ...
خیز تا ... / خطی ... گشتیم
قیل و قال ... / بحر جون ...
گر همه ... / باشد ... بیابانی
چون ... دریا ... / گوهری ... مطلق
عالمی ... / طالب ... ساحل ...
ساقیا ... / هر که ... بود
دل ... / پیر ... آواز ...
گر تو ... بی‌تکلف ... / ... ای ... میرسید

گر حقیقت میرسی بر حق الیقین / در مقام لی مع الله باز بین

در بیان وقت

چون تو وقت آیینهٔ صافی ... / ره نیابد صورت ... رنگ
اهل وقت از وقت ... / نی غم ماضی نه مستقبل خورند
اگر ... وقت ... / وصف حالش گشت ...
تا تو با وقتی ... / وقت گر با تو بود آزاده
وقت گر با تو بپاید حال ... / باز یابی نقد وقت ...
بنت وقت ... / زین سبب ...
ای بسا ... / یوسف تو همچنان در چاه تست

در بیان تلوین و تمکین

اندرون ... هستی / زان عزیز مصر تمکین هستی
غرقهٔ بحر صفا شد اهل دل / در حجاب آب‌ها پا در گل
در خرابات ... / حالت مستان همه تلوین بود
چون ز ... جان آگه شوند / شاد و خندان ... شوند
خورده بی‌مستی شراب ... / استقامت یافته در تمکین کار

در بیان غیبت و حضور

ای اسیر ننگ و نام خویشتن / بسته خود ز اسم بدنام خویشتن
در گلی با خود ... / کم شو از خود تا بیابی ...
تا تو از نزدیک ... / غیبتی باید اگر خواهی حضور

الحکایت

رهروی ... نزد بایزید / چون آمد خانه ... بسته دید
حلقه در زد ... / رهبر عالم شه بسطام کو
بایزید ... / سالها شد تا ... جوییم نشان
در همه عمر ... / بایزید اندر همه عالم کجاست
من همی جستم ... / کس نشان بایزیدم ... نگفت
یکبار ... چنین ... / تا دمی ... آسوده ...
گر ... / بی‌نشان شو تا نشانت ...
با تو گویم ... / ... آن
علتی ... آمد ... / ... تو

در بیان سماع

... جان ... / تا شنوم ... آن عشق
دل که ... / چون ... خود ...
در شام ... / چون ... گوی ...
ساقی آمد جام ... / ... ماه
عندلیب ... / اهل مجلس ...
هر یکی ... / غلغلی ...
گر ... / پای ... عالم ...
از میان ... / ... شود

[illegible]

در خرابات که این می بینم / هر که از توفیق حق می یابم / طول عوضی

قیمت صد جان بیک می بینم / چو تمیز منزلی شناختم / طول عوضی خواستم این نام را

شب روی کام این راه نمود / چون بسر منزل رسیدم گویی ... / مصلحت ناشکستم خامه را

تا رسیدم من بسر حد وقوف / پس یقینم شد که خاموشی است

تم تم تم

۵ ...

کنز الرموز میر حسینی

مختار نامه جعفر سلطان القراء ...

هو

پسوا و کتابت کم عبدالله خان

ارزنگ ... نوشته

از پس سر پسند نظیر خلافت و جهانبانی و اورنگ فرزنده سپهر نگار آرای

بنیان من هتک الاسلام و اجتهاد و عالی جناب گردون سپهر خلافت رتبت خورشید منزلت انجم سپاه ظفر دستگاه

پادشاه اعظم کامکار شهنشاه اکرم تیغ معدلت آرا شهریار معاف نوشیروان عالم عدل و انصاف ... بار جشمت

و اقبال غره ... سلطنت و اجلال ... کیومرث زمان ... کشورگشا ... اسلطان

ظل الله فی الارض حافظ بلاد الله من اهل السنة و ... اعاظم السلاطین ... الخواقین

شهنشاه ... عدل ... رای ... آی ... پرتو ... فروغ فر ... بزم

معین السلطنة و ... و ... العز و ... الاعلی اعز الله ... الملک بوجود

... اثار ... دولت ... آن

نامه ... سنبل ... دولت ...

... عواق ...

خوانده شد

ابد زاد المسافرین امیر حسینی

ای برتر از آن همه که گفتند / آنها که به پیش تو شنفتند
آنجا که توئی چو من نپاید / کس محرم این سخن نیاید

ای برتر از آن همه اشارت / هست اول و آخرت عبارت
ای اول تو ورای اول / حیران تو انبیای مرسل

بیرون همه قرار و پستی / هستی تو نگفت یا که هستی
هستی تو بی همه جهات است / از وصف تو ما نیابد این ذات

عقل از نظر تو کج نظر یافت / تا از پس پیش خود خبر یافت
آنگه که ز خویشتن بخواند / از هستی تو چه قصه راند

ای از تو مفرد و مرکب / بی علت آلتی مرتب
علم تو محیط بر کم و بیش / فارغ ز حوادث پس و پیش

عقل از پی این سخن چنان دور / کان ذره ز آفتاب پر نور
در حضرت کبریای عالم / سرگشته بمانده روح اعظم

گفته سبحان افلاک / سبحانک ما عرفناک
آدم که خلیفه علات است / سرگشته [illegible]

ذریّه که ذره از وی اند / هیهات بگوی تا چه گویند
احمد که خلاصه وجود است / لا احصی گوی در سجود است

هر طایفه بگفته گوئی / وصفش نشده ز تا بتوئی
آنکس که درین تعیّن افتاد / در دایره تحیّر افتاد

قومی که درین طمع فکندند / سرگشته دوان تا کجا اند
از مسجد و خانقاه محراب / شربت ز غم تو خوانده اصحاب

هم در طلب تو خرقه پوشان / هم در پی تو باده نوشان
قومی ز غم تو در مناجات / جمعی ز پی تو در خرابات

چندین که نهان و آشکارند / این گفته بگوئی تو دارند
گر سجده برد مغی بر آتش / دارد ز تو نعل در آتش

محراب جهود اگر کنشت است / او را چه گنه چو سرنوشت است
توحید تو گوید از همه باب / سرچشمه توئی بکجا خورد آب

ترسا که چو بند همیشه ناقوس / چو بنگ زد او بود به ناموس
او را همه نام تو نشانه / زنار و صلیب تو بهانه

سنه او که همیشه بت پرستید / هر صبح و عبادت میپرستند
چو ذکر تو نیست بر زبانش / زنار وفاست بر میانش

او را همه نام تو نشانه / زنار و صلیب تو بهانه
این جمله ز دین ملت خویش / جز تو بحقیقت ندیده در کیش

مرغان چمن بهر صباحی / خوانند ترا بصد صلاحی
چون فاخته هر کجا جهانست / کوکو زن [illegible]

از گوش یقین شنیدم آن شان / توحید تو از جماد حیوان
آن ذره که در هوا نشسته است / وان خوره که در حضیض پست است

فی الجمله ترا طلبکار / و آنکه تو کسی شده خبردار
هر کس به نشانه‌ای در این کوی / دستان تو میزند بهر سوی

اندیشه تو چه ماند آخر / یا جز تو ترا که داند آخر
آنجا که حریم بی‌نیازیست / اندیشه ما خیال بازیست

هر کس به نشانه‌ای در این کوی / دستان تو میزند بهر سوی
اندیشه تو چه ماند آخر / یا جز تو ترا که داند آخر

خوبی که در و ز آفتابیه / خورسندی طلعتان تو خجید
این نکته بحرف در نگنجد / واندر صفت بشر نگنجد

جائی که از این قیاس موهوم / معلوم نشد که چیست معلوم
زین پیش مجال ما زدن نیست / جز سوختن و فنا شدن نیست

جمعی که ز جمله پیش دیدند / در آینه عکس خویش دیدند
ای خواب غرور داده خود را / بنیاد تو چیست داده خود را

دریای بجان نبی ز نعت / سیمی بی زبان کجا توان گفت
همواره بکرد خود تنی تو / واکنه دم معرفت زنی تو

کو معرفت و کجاست معروف / کو آنکه بیافت نیست موصوف
ای از هوس ستیز قسمانه / پیموده ره پرسش بهانه

پنداشته که در حضوری / نزدیک تر آی تا بگو دوری
ای بیخبر این چه بوالفضولیست / وصفت نه ظلومی و جهولیست

در آینه دیده سوادا / گوئی که شناختم خدا را
او را همه هیچ اقتضا نام است / [illegible]

در شش صفات خویش موصوف / بی معرفت تو بود و معروف
کامل بکمال قدرت خویش / پیش از صفت تو بود و دید

او را به صفت همیشه چون / آن صفتش همه یکی اند
تغییر صفات از من و تست / تا نقش شد آمدی کنه

او هست یکی کلی مطلق / با صفتی که هست الحق
این جمله صفت که گوهر دم تابست / میدان همه بی تغیر و ذات

اینجا که توئی دوئی نمانده / آنجا همه چون یکی نشاید
پندار خود از میانه بر دار / توحید تو شرک تست زنهار

بشنو به بیان حال / علم جد [illegible]
علی که خدای آن شو تو / این یکجا همیروی تو

بی کم و بیش

آن علم طلب که با تو ماند / آن علم که از تو وارهاند
آن علم ز نفس تا نخوانی / تحقیق صفات خود ندانی
ای طبع ز معلم تو [illegible] / تا کی لافی ز تسلیم تو
خود را بگزاف کرده گمراه / آنگه ز خدا نیایدت شرم
از خود به خدا مرو تا دل / تشبیه مکن به هیچ تمثیل
زنهار به حجت قیاسی / غره نشوی به حق شناسی
ای خام طمع به هرزه کوشی / گستاخ مرو به خیره گویی
ای از شش و پنج نرد بازی / در شش در [illegible] بمانده
از ما و من تو بی‌نیازند / حلوا ز پی چه می‌پزند
بنشین که تو را [illegible] / و ز درد فراق خویش [illegible]
محنت زده فراق یاری / از بی‌خبری چه خبرداری
ماتم زده [illegible] / با چشم و زبان و گوش بنشین
عاشق چو نیافت هیچ آرام / مهجور ز فراق شد سرانجام

حکایت

پیری همه عمر ناله کردی / جز خون جگر غذا نخوردی
پرسید یکی که چیست حالت / کز گریه نمی‌شود ملالت
از پیر چنین جواب رسید / کز دوری آنکه [illegible]
منزل چو به [illegible] / این قصه [illegible]
از دیده همیشه اشکبارم / تا کم شود از رخش غبارم
چون گرد من از میان [illegible] / آنجا همه گفتنی بگفته
نامحرم این حدیث مانیم / آنجا که نه خویش مبتلاییم
مشکل سخنی عجب شعاری / باریک [illegible]
از پیش و پسند جلوه [illegible] / سبحانک [illegible]

حکایت

گویند سخنوران ایام / از شیخ زمانه [illegible]
گفتا ز [illegible] / مرکب [illegible]
باکی [illegible] / ما را خبری [illegible]
کز خانه [illegible] / اینجا [illegible]
ای عارف [illegible] بزرگواری / [illegible] چه داری
این سند [illegible] / اینجا خط [illegible]
سرگشته بماند [illegible] / گفتا که [illegible]
محنت زده [illegible] / تو از من و من ز تو [illegible]
ای خواجه [illegible] / دنباله [illegible] خویشتن رو
اینجا ز [illegible] / کین [illegible]
مشکل [illegible] / گنه [illegible]
تو بی سر و پا چه [illegible] / هم [illegible]
خود وصف کند زبان [illegible] / توحید خدا [illegible]
معلوم نکرد [illegible] / دعوی [illegible]

الله حرم

خورشید ندید چشم خفاش / تا کی سخن گزاف [illegible]
ای آنکه چه مرد [illegible] / نزدیک [illegible]
تا چند خیال هیچ در هیچ / بنشین [illegible]
چندین [illegible] / معلوم [illegible]
شبلی چو درین [illegible] / روزی [illegible]

حکایت

آمد بر آن جهان پر نور / مقبول [illegible]
پرسید که این چه کار [illegible] / در حقه بگو چه مهره [illegible]
از پیر حقیقت [illegible] / ره با کجات [illegible]
مرا اسم چه دارد [illegible] / چون [illegible]
الله چه لفظ یا چه [illegible] / گو در ره زبان [illegible]
این نکته [illegible] / لا تم [illegible]
علاج [illegible] / جمله [illegible]
گفتا [illegible] حقیقت [illegible] / لیکن [illegible]
پرورده تو [illegible] / با [illegible]
تحقیق [illegible] / زین [illegible]
حرفی که [illegible] / با تو زبان [illegible]
اسم و صفتی که [illegible] / زانجا که [illegible]
در آینه [illegible] / عشق آمد [illegible]
هر یک [illegible] / گرد [illegible]
در دیده [illegible] / لیکن همه [illegible]
چون [illegible] / این [illegible]
هر دیده که [illegible] / فرو [illegible]
نا [illegible] / از [illegible]
حرفیست [illegible] / در [illegible]
خلقی [illegible] / سرگشته [illegible]
گر پرده [illegible] / آتش [illegible]
قومی [illegible] / رفته [illegible]
از ظلمت [illegible] / در تو صفات [illegible]
آن طایفه [illegible] / از نام [illegible]
پرورده [illegible] / و ز اسم [illegible]
فارغ ز وجود [illegible] / در عین [illegible]
اول الف [illegible] / زیرا که [illegible]
نام [illegible] / دوری [illegible]
[illegible] / یعنی سر و پا [illegible]
اول [illegible] / پرورده تصور [illegible]
آنجا همه [illegible] مطلق / تحقیق حقیقت الحق
از [illegible] / پرورده تصور خلایق

آنجا که گشت هیچ و توقف / زان ببستند آن بانعارف
نو صفت است فعل ازین سپس / گر دو در حق بر همین بس
ما نه ای سر و پای بسته راه / اینت چنان موقف [illegible]
خون تن کاملان گشت / اینجا همه کس هیچ درشت
کارش برون از قالب است / رای نبهای مرکب است
تا ظن نبری که مرکز کام / این منزل او دو سر انجام
اینجا باش ای گروه / صد قافله است [illegible]
ای برتر از آنکه عقل گوید / بالاتر از آنچه روح جوید
ای آنکه ورای این و آنی / ماهیت خویش او تو دانی
کس را لقب تو هیچ روست / آنکس که رهشناس او تست
اینجا نتوان بهوش بودن / ما را چه به از خموش بودن
کس را ز تو در تو نشانی / چو ذره فراق در میان نی
هر ذره که دارد او شماری / بی درد فراق نیست باری
آن جنس [illegible] سالت / این پرده نوای [illegible] حالت
گر زعم چو منی همه دمی من / ای کاش که خود نبودمی من
از دوری خویشتن عجب کرد / نابودن خویشتن طلب کرد
در راه تو ای عجب لنگ / بیرون تو نیست هیچ سنگ
بیگانه ز آشنایی ما / پیوستن او جدایی ما
برگرد تو هم ز تو بیابست / وین هستی تو عظیم کار است
گر هیچ ز خود بجوید راه / از دوری هم گشت آگاه
آوازه این ترانه میزنم من / عمریست که جان همی کنم من
از خویشتنم خبر نیامد / غیر از دم سرد بر نیامد
بسیار دویدم از چپ و راست / حاصل نشد انجم [illegible]
صد بار قدم زدم بهر کوی / از خاک درش نیافتم بوی
هر طایفه ای بسیار بودم / که پیر و گهی مرید بودم
در صومعه با [illegible] / رفتم بهبانه مناجات
عمری در نیاز بودم / در روزه و در نماز بودم
در مدرسه ها بهر تاویل / مشغول شدم ببحث تحصیل
بسیار شدم بروز نوبت / چو باد هوا نبود در دست
با هر که دم زدم [illegible] / آسوده نشد [illegible] کس را
کس را بحقیقتش گذر نیست / وز رفتن و آمدن خبر نیست
با هیچکس این [illegible] کارم / از هیچ کسیم در شمارم
چون هیچ نیم بر سر هیچ / این قصه هست بی سر هیچ
گویند عنان همی چه یابی / گم شو که چو گم شوی بیابی
این نکته [illegible] نه اصولم / چون گم شدم کنم چه نامم
پاینده اگر کسی نگر خوست / از گم شدنم چه سود بر خاست
خود را چو نیافتم در این راه / نایافته ام چگونه کنم آه
نایافته اگر کسی چه جوید / گم گشته نیافته چگوید

٧٣

آو جمله ابهم زدم من / هر گشته ز دور خاک همه من
تا کی طلبم [illegible] / از جهت گم کنم من ره را
گر هیچ شوم من از خود آگاه / خود را [illegible] کنم [illegible]
بی من کرم [illegible] نوای / این جهت دیدم نبود ای
از بهر تصور ره دور / بود هم [illegible]
چون ذره بسی [illegible] / چو سایه خویشتن [illegible] دیدم
با آنکه بدیدم از پس و پیش / پس مانده ترم ز سایه خویش
از جهت خویش اشک ریزان / چو سایه خود ز خود گریزان
در حیرت آنکه نور هستم / افتاده چو سایه بر [illegible]
نزدیکی او مرا کند دور / با سایه همه [illegible] دور
خورشید ز سایه گرد [illegible] / گفتا چو من [illegible]
هم سایه خود شدم [illegible] / [illegible] دم که سر [illegible] نیست
[illegible] در این بیابان / [illegible] چو سایه گرد [illegible]
چون [illegible] / محروم ز عکس تو از آنم
[illegible] ره چو بی [illegible] / [illegible]
در پرده همی [illegible] روز / سوزان شدم از خیال [illegible]
[illegible] می روم [illegible] / [illegible] بصورت علم [illegible]
در پرده [illegible] / گفتم بحقیقتی رسیدم
آن تحفه [illegible] / وین پرده [illegible]
دل [illegible] / یعنی بخیال [illegible]
از خانه بر [illegible] / [illegible]
تحقیق [illegible] مجاز [illegible] / این پرده [illegible]

حکایت

بود دست [illegible] / روزی [illegible]
از هر طرفی قدم [illegible] / دهقان [illegible]
دم [illegible] / تا که [illegible] خریداری
[illegible] / نایافته [illegible]
آنکس که ز [illegible] / میسوزد [illegible]
این [illegible] / پیچاره [illegible]
تا [illegible] گم شده [illegible] / گر خود [illegible]
آنکس که [illegible] / گر هست [illegible]
این سوختن [illegible] / [illegible] سوخته [illegible]
سوزنده [illegible] / این [illegible]
چون هیچ [illegible] / این سوختنم [illegible]

مقالت دو [illegible] صفت [illegible]

ای همه تو ز چشم خود نهانی / نادان شده و می‌ندانی
ای بسته چار میخ صورت / بعد تو همه از تو [illegible] صورت

ای تحفه این نزار و پستی / لا آمده بهر صفت که هستی
در خود نظر از حواس کردی / حیوان ز کر قیاس کردی

کوته نظرا به پیش و پس بین / از بیت حقیقی [illegible]
این پنج و دو در شمار با تو / تو غافلی و همه به کار تو

ای گشته به عکس خویش مغرور / با تو همه و تو از همه دور
عالم به حضور تست حیران / اما چو تو غافلی چه درمان

گر تشنه چنین مباش زنهار / در زیر کلیم تست مشک دار

حکایت

موسی ز نبی فراق مخمور / پستانه دو دید بر سر طور
گفتا که تو و دو هر مجرد ده / ما را به تو هم تو ره نموده

گر زد دمی که کات جوم / تا تو به تحتی خویش گوم
ور دور تری برادرم آوند / باشد که درم کنی به خود باز

بشنید ز هاتفی جوابی / کای از تو به پیش تو حجابی
این جای جواز نیست [illegible] / من با تو ام از خود طلب ما

افتادن مهر با [illegible] / اینجا بود ای حبیب بنگر
شاهان جهان [illegible] / بر نطع [illegible] کی ما

از غایت قرب از تو دورست / هر مرغ [illegible] صبورست
این آتش با چگونه میرد / گیرد [illegible] نمی‌پذیرد

یاد آر ز خود که [illegible] / بی شرم کسی که شرم [illegible]
پیش از همه پیش ای کم از هیچ / از بی‌خبری [illegible]

ای جسم [illegible] مقدس / مردار مجوی همچو کرکس
وای که ترا چه خواند [illegible] / تنها ز خدا حجاب تو بس

کافر شده و [illegible] سیاهی / خاصیت خود [illegible] شناسی
مرغابی بحر لایزالی / اما چکنم که در خیالی

بر پر که نه منزل تو دورست / وین آب [illegible] کار
ای قطره تو غافلی که دریا / در جوی تو می‌رود هویدا

کاینه میان [illegible] / غیرت [illegible] جوی [illegible]
[illegible] / اما نه حلول و اتحادست

در دیده و دیده در [illegible] / چشمه اگر [illegible]
او هست نهان [illegible] / تو دیده بسیار [illegible]

گفتم ز علم و عقل چون هم / نادیده کسی ترا چگویم
جایی که کمال اندم آمد / این [illegible] حجاب اعظم آمد

ای همه چیز آمده [illegible] حاصل / چون گفت کنی ز تو هیچ حاصل
[illegible] / غواص محیط [illegible]

معذور [illegible] / گر زانکه [illegible] خبر نداری
ای آنکه ندارد [illegible] خویش / بنشین [illegible] خویش

آیینه شده دو عالمی تو / بندش مکن که باکه همدمی تو
گر هیچ [illegible] تا تو نماید / این آینه در تو [illegible]

چو میخ [illegible] حضرت [illegible] / دشمن شود [illegible]
معلوم کنی تو [illegible] / وای که چه دشمنی تو خود را

با سنگ همه روز [illegible]

حکایت

[illegible] که از پیه حالی

صاحب نظری که سفر کرد / بر خلوت راهبی گذر کرد
دیوار زده جهان [illegible] / بر چهره او ز درد گردی

گفتا ای پیر [illegible] / از صحبت [illegible] مردم آزاد
در صومعه خراب [illegible] / بی پوشش و خور و خواب [illegible]

گفتا که [illegible] این [illegible] / گر نام و نشان [illegible]
سگ با [illegible] / دارم سگ نفس [illegible]

عمریست که بسته دارم او را / در دولت [illegible]
خود بسته [illegible] / ترسم که رساندم [illegible]

این سنگ چنین [illegible] حال / کاموز [illegible]
دعوی [illegible] / سنگ [illegible]

تا چند کنی تو سنگ پرستی / [illegible] پرستی
[illegible] / خود [illegible]

سنگ [illegible] / در سینه سنگ [illegible]
چیست [illegible] / [illegible]

سگ [illegible] / زان پرده [illegible]
آنرا که [illegible] / سنگ [illegible]

ای صنعت [illegible] / چون [illegible]
از خود [illegible] / کار [illegible]

صاحب نظران [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible]

این [illegible] / [illegible]
ای صورت خوب [illegible] / هم [illegible]

لوح [illegible] / در آینه [illegible]
در [illegible] / اما پس پرده [illegible]

دار [illegible] / گر [illegible]
پیدا و نهان [illegible] / در لوح [illegible] جمله موجود

[illegible] / در [illegible]
گر دیده ز دیده [illegible] / در خود [illegible]

وای [illegible] / کین [illegible]
گر [illegible] / معلوم [illegible]

[illegible] / گر [illegible]
تا [illegible] / مشغول [illegible]

بر پرکه نبود خلقی تو — آخر نه همای وقتی تو
کوته نظر چنین همت — باشد همه عمر اسیر تهمت

تهمت زده‌ای ز بود خویش — گر طالب این همی چه اندیشی
زان که خلاصه اندیشه — از تهمت خویش باز رسته

آنرا که حدیث [illegible] نیست — دعوی همه‌اش که متهم نیست
چون از تو ترا کمال آمد — این سستی [illegible] آمد

روزی [illegible] کرد — گر جمع محققان کی بود
از درد فراق خود [illegible] — در حال [illegible] بگفت

کای دل [illegible] ز تو — آخر به چه جرم دور از تو
گفتند تویی [illegible] — این سستی [illegible]

[illegible] اگر [illegible] — آنجا که نه [illegible] است
این طرفه کسی ندیده هرگز — وین قصه کسی شنیده هرگز

دیوانه شو و منزل عاقل — آسوده [illegible] غافل

حکایت

گویند مگر کی خردمند — بگذشت میان کوی [illegible]
طفلی دو سه دید خوش نشسته — در [illegible] کار رسته

فارغ ز حقیقی و مجازی — مستغرق خوشدلی و بازی
عارف چو [illegible] — بگریست [illegible] بخندید

گفت ای که [illegible] — تا دور شدم از این [illegible]
این طایفه که ذوق [illegible] — [illegible]

از [illegible] این ره خطر [illegible] — حیران شده [illegible]
آنجا که حدیث در نگنجد — اندیشه [illegible] چه سنجد

[illegible] — خود را [illegible]
ای نور ترا [illegible] — خود [illegible]

ای آتش حرص [illegible] — در سایه خود [illegible]
خود [illegible] میان [illegible] — [illegible] سایه [illegible]

هرچند [illegible] — [illegible] سایه سایه [illegible]
در سایه [illegible] — [illegible]

گر تو در خانه پاک [illegible] — از دیو و پری چه باک [illegible]
جایی که ترا خود [illegible] — باید که [illegible] در نگنجد

ای آنکه خبر نداری از خویش — غافل شده از خود [illegible]
بالا ترا زین سخن چه گویم — خود [illegible] شناس [illegible]

از حالت خود [illegible] — یوسف [illegible]
بنیاد ترا [illegible] نیست — [illegible]

تا کی [illegible] — کان [illegible]
عیسی نفسی قدم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
از غفلت خویش [illegible] غافل — همواره [illegible] خواب [illegible]

مردی به میان جمع بنشست — [illegible]

حکایت

[illegible] — اگر [illegible] خود [illegible] میکرد
[illegible] — [illegible]

[illegible] دو دید از جمع — پروانه [illegible]
[illegible] — [illegible]

گفتا [illegible] در بستان — [illegible]
[illegible] — [illegible]

آمد به سخن [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] کسی است — [illegible] عاشق [illegible]
[illegible] — [illegible]

در عمر [illegible] — [illegible] عاشقی
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در خواب [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

ای بر سر خاک [illegible] — همچون [illegible]
ای از تو شده [illegible] — [illegible]

[illegible] — آسوده [illegible]

مقالت سیم در طریق سلوک

ای [illegible] — این جمله ترا [illegible]
ای [illegible] از جهان معنی — با تو [illegible] معنی

ای ده دو ده [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — از خود [illegible]
سیمرغ تویی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بر [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چند [illegible] طلب [illegible] — سرمایه [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چندین [illegible] — [illegible]

چندین نمکت چو هست و کار [illegible] بردار ز خود همین نقابت اول ز تو رفتن است باید آنگه همه بودن و رسیدن
در بودن تو [illegible] بنگر در رفتن تو [illegible] این کشش [illegible] عقل این [illegible] بعبث [illegible]
با این همه [illegible] توفیق چو هست [illegible] در قسم شقاوت و سعادت چون بیخبران [illegible]
از کار تو [illegible] آگاه نه [illegible] جائی بکن [illegible] [illegible]
شب تیره و دزد در کمینگاه هشیار همی گذر [illegible] دل را پی اصل [illegible] در دست [illegible]
ای گشته مرید [illegible] یکذره [illegible] تا [illegible] سعادت [illegible] شیطان حقیقی [illegible]
خواهی که شود مراد حاصل پیری طلب ای جوان عاقل خود را [illegible] تا باز [illegible]
از دانه و دام عقل بگریز ای کامل [illegible] عشق خیز ای عقل [illegible] آنجا [illegible] حیله تو
تا با تو ز عقل بو و رنگ است خیز از بر ما که جای تنگ است در عالم عقل [illegible] هستی مرفوع قلم شدی ز مستی
گر طفل نه و مرد کاری با لوح و قلم چکار داری مردم [illegible] زبان [illegible] واقف نشده [illegible]
بشکن قلم و ورق [illegible] در لوح [illegible] بخوان آن حرف [illegible] خواهی که [illegible]
رو آن [illegible] آنگه چو قلم [illegible] بر لوح [illegible] بر بام فلک [illegible]
چون [illegible] بر چهره [illegible] خود در همه عمر [illegible] سینه [illegible] تهی شکم دار
چون نی همه [illegible] بی برگی [illegible] تا [illegible] مانند [illegible]
[illegible] چون [illegible] ساقی که [illegible] [illegible] که من [illegible]
فانی شو اگر نجات باید بگذر ز خود ار نجات باید [illegible] [illegible]
گر مرد [illegible] حشر تو [illegible] آنانکه [illegible] در عالم [illegible]
ای غافل [illegible] این نکته [illegible] در خلوت [illegible] آن [illegible]
گر مرد [illegible] تحقیق طلب [illegible] حیران شو [illegible] [illegible]

ز خود نجاتت [illegible]

رساله [illegible]

۲۶

تا کی بطریق [illegible] این [illegible] ای [illegible] از شیخ محمدی [illegible]
اسلام نگفت [illegible] مومن [illegible] تصدیق [illegible] از نور [illegible] یقین است
تا کی [illegible] ایمان [illegible] ای [illegible] کاری ز زبان [illegible]
گفتن بزبان [illegible] گفتی که [illegible] توحید نه کار آب و خاکست کو در دل صاف جان [illegible]
ای خوانده [illegible] دوری [illegible] تا کی بزبان خدا پرستی [illegible]
توحید نه کار آب و خاکست کو در دل صاف جان پاکست ای [illegible] شهوت [illegible] [illegible]
تا کی ز دو قطره آب دیده چون تشنه [illegible] باد [illegible] این پاکی [illegible]
ای آب [illegible] بر کار [illegible] آنکس که [illegible] بر آب [illegible]
یکباره [illegible] در بحر محیط [illegible] از غیر خدا [illegible] خود [illegible]
ای [illegible] خواهی که [illegible] تا از تو بود [illegible] در [illegible]
نفس تو [illegible] این بار گران [illegible] گر با تو [illegible] خود حاجت [illegible]
تا نفس [illegible] این ما و من از تو [illegible] چون گشت [illegible] دوری [illegible]
باشد [illegible] بی واسطه [illegible] خود را ز وجود [illegible] یکلحظه شمار خود [illegible]
گر [illegible] تحقیق شود [illegible] پروانه [illegible] اثبات [illegible]
عرش ملکوت [illegible] [illegible] چون [illegible] آید همه نعره انا الحق
[illegible] [illegible] خلاصه حقیقت ای [illegible] [illegible]
گر چهره [illegible] الله معک [illegible] خواهی که [illegible] [illegible]
گر [illegible] آئینه صفت [illegible] تا چند [illegible] در مسجد و خانقاه [illegible]
[illegible] [illegible] از خود بخود [illegible] بی زحمت [illegible]

در راه خدا چنین توان رفت — پیر گشته شده که آنچنان رفت
چون پای به ره نهی از خویش — چینی ز [illegible] عقب در پیش

زین پس به حریم عرش بشتاب — ملک و ملکوت خویش دریاب
از نفس بدان دل آگاه شو — منزل طلبی کنی و [illegible]

وز جان بجهان آشنایی — وآنگه بحریم کعبه پایی
ای خواجه دمی قلندری کن — از محنت جسم و جان [illegible]

بر بند بحکم دیده از بد — تا محرم شاه گردی [illegible]
بر ساعد شه قرار گیری — در صحن بقا مکان [illegible]

ای گم شده خویش را طلب کن — گر یافته ای به رو طرب کن
از بیگه و بد تو بی نیازی — میسوز چو شمع [illegible]

[illegible] — در گریه ز اشک خویش مخند
یکذره ز خویش شاد [illegible] — بس کن بسر خود از مرادی

ره رو [illegible] — ای مخبر صادق [illegible]
در راه چه منزلست یارا — این [illegible]

آخر بکجا رسی نکویی — چون گم شده [illegible]
خود در طلب یکی رسی — آنکه که بیابی نکه دار

بکند اگر جمله سر گذشت — بنشین نفسی چه جای گشت
اندیشه مکن ز سرگردش — اندیشه بدان [illegible]

از فکر عجب [illegible] — آنکس که برفت [illegible]
برعکس کنند حالت انجا — تحقیق شود خیالات ایجا

آنجا که تویی خیال [illegible] — و دوربین [illegible]
ای آب و گل که [illegible] — تا وهم هزار ساله [illegible]

شیطان که [illegible] — این خسته [illegible]
فی الجمله حجاب تست ای [illegible] — ده چیز تو از درون و بیرون

آنکه پس از این همه [illegible] — هر ذره از آن هوا خدا است
چون بگذری از همه خدا را — آب و گل [illegible]

بیرون شو از چهار دیوار — [illegible]
معلوم کنی بچشم دانش — خاصیت [illegible]

اوصاف [illegible] چون گل — هر عقده که بود [illegible]
آنگه چو برون [illegible] — در راه یقین شوی [illegible]

[illegible] طواف عرش و کرسی — ارواح مقربان قدسی
اندیشه این همه منازل — در وارد نفس و قلعه دل

نفس ملکوت حاکم انجاست — شاهنشه [illegible]
بر پایه تخت عرش [illegible] — دستور [illegible] عقل [illegible]

اینجا برسی [illegible] ناسوت — شهباز شوی [illegible]
تا از بر [illegible] — میدانکه [illegible]

اینجا اگر تو [illegible] است — معراج مسافران [illegible]
در شیب و فراز [illegible] — صد کم شده [illegible]

آنکس که بروی آب بر رفت — [illegible]
آنکو [illegible] — چو باد [illegible]

در آتش آن یکی [illegible] — او هم بمراد خویش [illegible]
هریک بکجا [illegible] — در ظلمت خود [illegible]

در صومعه بکار [illegible] — مغرور خیال [illegible]
هریک پی کار [illegible] — مشغول شده به هیچ کاری

آنها که دم شمار دارند — ناطق [illegible] که برقرارند
در دایره فنا چو پرکار — [illegible]

در خود شده و ز خود [illegible] — [illegible]

حکایت چهارم در صفت [illegible]

ای [illegible] بعادت تکلف — [illegible]
مردان همه [illegible] — نسبت [illegible] آب و خاک [illegible]

بیرون ز مزاج آب و آتش — در آتش عشق [illegible]
در خاک چو آب [illegible] — اما نه چو آب [illegible]

خاکند ولی [illegible] — بادند ولی [illegible]
چون آتش [illegible] زبانه دارند — [illegible]

آبند ولی خروش [illegible] — از باد هوا [illegible]
چون آب [illegible] — آمیخته با همه [illegible]

در صحبت [illegible] — ره پیش [illegible]
با خود [illegible] — [illegible]

نه در غم دوزخ [illegible] — این طایفه [illegible]
آن راه روان [illegible] — گویا [illegible]

با خلق [illegible] — اما نه [illegible]
در نامه [illegible] — چون نافه [illegible]

با علم و عمل [illegible] — [illegible]
اندیشه [illegible] — از جور زمانه غم ندارند

در بحر وجود [illegible] — فارغ ز قبول و رد [illegible]
آن زآنکه [illegible] — در روش [illegible]

زین طایفه [illegible] — بگریز که [illegible]
از صحبت [illegible] — دین [illegible]

افتاده [illegible] — کین پند شنیده [illegible]
آنرا که [illegible] — عنقا صفت از همه [illegible]

[illegible] — تو تیغ [illegible]
در بزم حضور [illegible] — گر آدم [illegible]

ملک دو جهان [illegible] — اما نبود [illegible]
در کار [illegible] — بانگ [illegible]

[illegible] — این نشان [illegible]
در کار [illegible] — در خشم [illegible]

با خلق زمانه گفت و گویی | بیگانه ز دست آشنایی | ای ورزش [illegible] | در خویش کشیده [illegible]
این ره نه بجز ره قدیم است | اول قدمش دل سلیم است | شیطان [illegible] تلبیس | لعنت کنی آنگهی بر ابلیس
در روش [illegible] | دیو [illegible] | حیلت ز طبیعت [illegible] | در روش [illegible]
در طبع تو [illegible] | [illegible] | گر آدمی [illegible] | باید بود [illegible] آدم
آنها که درین ره [illegible] | آدم صفت فرشته خو [illegible] | آنجا که مقام ره روانست | از دیو فرشته در امانست

در خلوت عشق [illegible]

حکایت

زان دیو و فرشته [illegible]

گویند مگر ز راه [illegible] | میرد نفسی [illegible] | از عمر نفسی [illegible] | وز مرقد [illegible]
گفت ای [illegible] | وز خاک [illegible] | مرد [illegible] را جواب گفتی | دانم همه [illegible]
ابلیس کسی [illegible] ما را | دانی که چه [illegible] | چون [illegible] | [illegible] و خلاص [illegible]
گفتا چه [illegible] ابلیس | گر گوش [illegible] ز جهان ابلیس | شیطان [illegible] حدیث [illegible] | من خود [illegible]
چون [illegible] زبان [illegible] | محتاج [illegible] | آنها که خدا [illegible] | در راه خدا همه چنین اند
رفتند چنانکه [illegible] | دیدند چنانکه [illegible] | با خلق ولی [illegible] صورت | با خویش [illegible] ضرورت
آنجا که نشان [illegible] | جان را ز وجود [illegible] | این عالم بی نشان [illegible] | بی نام و نشان [illegible]
اینست کمال حال مردان | مردان [illegible] میدان | آنها که حدیث [illegible] | اندیشه [illegible]
در راه خدای [illegible] | در برج حقیقت اختر اند | دل بسته و دیده [illegible] | دریای حقیقت آرمیده
چون [illegible] خود [illegible] | لیکن نه چو بحر تلخ و شورند | مانند صدف [illegible] | نه چون [illegible] آب گل
خود گوهرشان ز اصل پاک است | نه تربیت هوا و خاک است | چون گوهرشان [illegible] | در [illegible]
درد دل شان که بی علاج است | از درد [illegible] | بخشند همه طبیب [illegible] | ایشان همه از طبیب [illegible]
معلول ز نفس [illegible] | از علت آب و خون [illegible] | خلقان [illegible] نفس [illegible] | ایشان همه [illegible]

دارند برای صحبت خویش | پرهیز ولی ز صحبت خویش | هر گز نکند [illegible] | [illegible] زمانه شان [illegible]
شیرین همه [illegible] | گر [illegible] | در [illegible] | ز هر همه را چو شهد [illegible]

بود از عقلای [illegible]

حکایت

مجنون صفتی خرابه گردی

پیری [illegible] | روزی [illegible] | شوریده [illegible] | می آمد و [illegible]
در [illegible] | دیوانه [illegible] | آمد بر او [illegible] عظیم | گفت ای [illegible]
از قصه خود بگوی ما را | کی [illegible] | گفتا که [illegible] | سرگشته [illegible]
اکنون که [illegible] | دیوانه [illegible] | آنکه که مرا [illegible] | با صحبت [illegible]
با من [illegible] | از پیش [illegible] | دیدم که [illegible] | با من [illegible]
از علم [illegible] | شاد [illegible] | من [illegible] | آری [illegible]
[illegible] | با خلق جهان [illegible] | آنها که [illegible] | [illegible]
ایشان [illegible] | جز [illegible] | دارند [illegible] | از [illegible]

این طرفه حکایت [illegible]

حکایت

روزی [illegible] قضا [illegible] اسکندر

میرفت [illegible] سپاه با [illegible] | وان حشمت ملک [illegible] | تا که [illegible] گذر کرد | پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری نه که آفتاب [illegible] | در چشم سکندر آمد [illegible] | پرسید [illegible] | [illegible]
دیوانه بود [illegible] | آنجا [illegible] مقام و منزل | پرسم که چه کار [illegible] | [illegible]
در گوشه [illegible] | بیهوده [illegible] | آمد [illegible] جهان [illegible] | پیر از [illegible]
خود [illegible] | پرسید سکندر از ره خشم | گفت ای [illegible] | غافل [illegible]
هر چه [illegible] | آخر نه سکندر [illegible] | دانی که [illegible] | پیش همه [illegible] عالم [illegible]
در یاد [illegible] آفتاب [illegible] | فرق [illegible] | پیر از [illegible] بانگ | گفت این همه [illegible]

با خلق خدا چه آشنایست — جز آنکه کار ما جدایست
چون عاقبت جهان فنا را — ملک ازل ابد خدا را
دل بر دو جهان [illegible] بستم — در کنج خرابه نشستم
دیوانه تویی که بهر چیزی — مغرور [illegible] عمر چیزی
دانی که کیی تو قطره آبی — آلوده به خاک این خرابی
زین پشت نه روی عالمی تو — یکباره اگر گشت آدمی تو
دور فلکی که [illegible] — در عشق [illegible] صد هزار است
زین راحت چند روزه مگذر — [illegible] سعد و نحس اختر
با من چه برابری کنی تو — چون بنده [illegible] بنده [illegible]
او بنده من که من [illegible] — بر تو همه عمر [illegible]
تو بنده این دو [illegible] — بشکن سر کبر [illegible]
حیران شد ازین سخن سکندر — بشکسته کلاه شاهی [illegible]
از غفلت خود [illegible] — [illegible] کف پای [illegible]
پیر از در خود [illegible] — کامد همه عمر یار او دوش
اینک ره آنکه پاکبازست — وز غیر خدای بی نیازست
در بحر صفا چو غوطه خوردند — جز حق همه را وداع کردند
مردان قفس چو بشکستند — از ننگ [illegible] رستند
اینست طریق عشق الحق — میدان مبارزان مطلق

مقالت [illegible] عشق [illegible]

ای پیر [illegible] کنج [illegible] — بی عشق [illegible]
صد قافله [illegible] — عشق است که [illegible]
قومی که ز خود بریده [illegible] — این بادیه [illegible]
در عشق چه جای کار بازیست — عشق [illegible] تیغ بی نیازست
پیر بر خط فکر [illegible] زمانی — تا یابی ازین سخن نشانی
چون فکر ترا [illegible] — پس عشق ترا ز تو رهاند
در فکر [illegible] آویز — تا خود [illegible]
یکچند [illegible] — بهتر ز عبادت دو عالم
[illegible] — تا بوکه گشاده [illegible]
فکرت کلید این معانیست — تا ره ببری بخود نهانی
در پیش تو [illegible] مشکل آید — بیدار [illegible] دیده دل آید
[illegible] طلب [illegible] — هست همه خلاصه فکر
فکر تو [illegible] — چون فکر نماند عین کارست
بی فکر [illegible] — آنکه بجهان حیرت افتی
ای [illegible] عشق — آنجا شنوی ترانه عشق
از عشق چه پرسی [illegible] — خود با تو بیان کند [illegible]
آنجا که قلم شکسته عشق — [illegible] شکسته عشق

اول قدمی که عشق آید — ابلیس که جمله فکر باید
عشق تو نهایت تو خواهد — [illegible] حکایت تو خواهد
معشوقه کجا و عاشقی چیست — از عقل [illegible] عشقی چیست
این نکته ز ما و من بدر کن — اندیشه ما و من بدر کن
از قلزم معرفت [illegible] حاصل — در موج [illegible] وصل
سیمرغ جهان بی نشانست — سرچشمه [illegible] آشنایست
سوزنده صد هزار [illegible] — در پیش تو قبله [illegible] معین
پیکان [illegible] آشنایست — پیوند [illegible] جدایست
اینجا بحقیقت [illegible] — گر [illegible] رسیده
آنکه ز زیان [illegible] سود باشد — یک قبله و یک سجود باشد

حکایت

یکروز کلیم آرزومند — [illegible]
برجست کلیم [illegible] — [illegible]
چون [illegible] نوری [illegible] — گردید [illegible] کوه [illegible]
از درد فراق [illegible] — سبحانک [illegible] بر زبانش
پیش آمدش از طریق تحقیق — محروم [illegible] توفیق
رسوا شده جهان ابلیس — محنت زده زمانه ابلیس
موسی نفسی [illegible] بگذشت — با او سخن بلند [illegible]
گفت ای ز خطا [illegible] گذشته — یکبار [illegible] کلیم گشته
ای بر سپهر تو خلق [illegible] — بر تافته سر ز خط فرمان
آمد چو اشارت سجود — چندانکه [illegible] گردن [illegible]
گفتا سخن تو حل کنم من — خود قبله چرا بدل کنم من
با غیر چرا [illegible] — یکدل [illegible]
من با دگری [illegible] — تا همچو تو بیوفا باشم
دیدار طلب کنی [illegible] — در [illegible]
دعوی تو گر تمام بودی — بر کرده غیرت حرام بودی
چندانکه ندا برآمد [illegible] — [illegible] سوی آدمی
یکی شد [illegible] — [illegible]
چون قصه درد خود [illegible] — موسی [illegible] این سخن [illegible]
گر خیره سری [illegible] — ناکام [illegible]
ابلیس [illegible] — بگشاد زبان خود [illegible]
گفت آنکه درون پرده [illegible] — بر هیچ [illegible] نخواند
[illegible] — [illegible] رسید ناکام
من بر سر کار [illegible] — وز [illegible] همه خلق [illegible]
آنجا که همه سخن [illegible] — حقا که [illegible]
گفتند [illegible] — [illegible]
بسیار کسا [illegible] — یک نکته ازین [illegible]
موسی حدیث [illegible] — باز [illegible] امتحان گفت
کای [illegible] جواب [illegible] — بر تو [illegible] یاد

گفت آنکه بر آید از من خویش
یک لحظه کجا کنم فراموش
امروز بهر چه آرزو دوم
مجموع ترم از آنکه بودم

چون علم ز میانه رفت برخاست
آسوده شدم بهانه برخاست
بالله چو تمام گفت گویم
من عاشق او ز سر برآوم

اینجا نه طمع نه علت آمد
نه مذهب و کیش و ملت آمد
در راه حقیقی و مجازی
اینست طریق عشقبازی

آنگونه بدین سخن ادا کرد
دعوی قلندری خطا کرد
در فقر ز رنج نام رشتی
اینست سواد وجه مطلق

شمشیر فنا درین بیابانست
وان نور درین مقامات
طاوس چو پر برین تماشا
سرچشمه کفر خیزد اینجا

ای مرده به زیر گام چالاک
حکایت
این باد دیت بسر غط خاک

مردی که ز جرعه‌ای آن آزاد
یکبار ز صلای عشق داد
در حلقه صوفیان صادق
میکرد بیان عشق عاشق

گفت آنکه حدیث عشق گوید
باید که نصیب جز نجوید
در مرتبه بلا و محنت
ابلیس قدم بود و همت

مردی که به عشق محرم آمد
ماتم زده دو عالم آمد
ایجاد دو جهان چو بی نیازی
پای همه را روان بلرزد

حلاج که بود مرد مطلق
اینجا چو رسید گفت انا الحق
او در غلط بود خود نبود او
حقا که یکی همی نبود او

بود از غلبات شوق خاموش
ناکه فتاده دیده سر هوش
قسم شکل تحقیقات آید
آب و گل شکل از ملامت آمد

شبلی که یگانه زمان بود
حکایت
پیر حلقه جمله داعیان بود

بود از طبقات این مشایخ
در علم و عمل چو کوه راسخ
از واقعه حسین منصور
شد خسته دل ... باند بجور

شهباز فراق و هم حقیقت
با حق ز زبان حال گفت
ای ذات مقدس تعالی
از وهم و خیال ما مبرا

حلاج نه مرد بر سری بود
از همت این سخن بری بود
در سینه بدم ز رنج راز
او در همه تو بار بی‌گاه

بر حال دل شیخ ما چو آن رفت
وین تیغ بلا برو چو آن رفت
کشته برو زبان نگهدار
پاداش زبان بود سر دار

اینک که آنکه بیش او باش
اسرار ملوک کند فاش
چون محرم سر ... اینجا
از نامش گسسته بلا اینجا

سرت شد از جهان هستی
این حیله بود ز عشق و مستی
چون قصه اصل کن تو تبع
ببرید سرش سیاست شرع

در عشق مجوی ما و من را
صد بار بگفتم این سخن را
در عشق سر زبان که زیبا است
رازش همه با سر برید

آنرا که چه بهیت منزل
رفتن بسرت ره این دل
آنرا که درین مقام حاجت
میدانکه سرش درین نمایست

تا آینه تو رنگ دارد
از نام تو عشق ننگ دارد
چون هستی تو ورای عشق است
در آب و گلت چه جای حقیقت

میلی که کند مزاج تیرنگ
آن میل طبیعت است از شک
وصلی هوس تو نفس باشد
این بو الهوسی نه عشق باشد

عشق از پی آن شکم نخست
در روح طبیعی این نه عشق است
تا خواب و خورت اسیر دارد
عشق از تو همی گریز دارد

هر ذره که بینی از کم و بیش
دارد کششی بسوی خویش
تا عشق نخوانی این کشش را
چون ... نشاید آتش را

عشق از همه جا بما مبرا است
چون پای نهی همه سودا است
میلی که کشد سوی بقا است
عشق است که ... شد بقا است

این مرتبه روح آدمی است
روحی که برای محرمی است
تا روح طبیعی است اما
از ناطقه کی رسد سلامت

هر چه آنکه میل طبع بینی
یکسو بود که عشق دانی
میل نصیب و شرح ...
در عشق کسی این ...

تا بود تو در هست حائل
هستی همه بطبع مایل
از بهر دو هست این تجارت
در عشق نباشد این عبارت

ماری که ... که در وجود است
از بهر خود است هیچ سود
با هر چه بطبع خویش سازی
هم عشق بود ولی مجازی

هر چیز کی که نام آن است
دارد نظری عشق ...
گر عشق بیاید ... کشش
نا عشق نبود ... خویش

از عشق به هیچ ذره خالیست
خورشید ...
از پرتو نور عشق ...
هستی همه جماد و حیوان

از عشق هر آنچه ...
زان جمله ...
آمد شد عشق بی ...
شاخی که ...

ما جمله که ...
آینه صفت ... کامیم
بی ... نظر نباشد
از ما بگذر این ... نباشد

چون قابل عکس آن جمالیم
زان ...
خود در طلب ...
اما تو برون شو ...

بهت ...
جان از پی این ...
عشق است تو چو خانه ...
در رو د صلای ...

ای ... عشق ...
در عین ...
رو یاد کن آیت ...
کین ...

سیم ...
اندیشه عشق ...
بعد از ایقان ...
سر رشته ...

علم و عمل ...
چو شیوه عاشقان ...
آنجا که نمازی ...
چه جای ...

آن قبله برون ازین جهانست   آن کعبه ورای کاینات است
آن سرور راه رفت ازین راه   بشنو که چه گفت لی مع الله
در عشق چراغ خود فروزد   اول پر جبرئیل سوزد
در عشق نه سنگ و نه معین است   نه خوف و رجا نه کفر و دین است
در غیب که روح منزل او   بحریست که علم ساحل او
از علم درون خبر نیابی   کین خوشت عبارت ار بیابی
اندک خبری که معرفت راست   از بهر خدای معرفت راست
بشنو پسرا حقیقت عشق   با خویشتن است نسبت عشق
با خویش بود همه خطابش   خود گوید و خود دهد جوابش
معشوق تو خود است عاشق خویش   در عشق نرفت ازین سخن بیش
از لذت وصل اوست خوش خفت   وز درد و فراق [illegible] نخفت

حکایت

بودست مگر عبید [illegible]   کامل صفتی ز اهل تمکین
از نیک و بد زمانه معزول   همواره بوقت خویش مشغول
پیغمبر عهد را ز حضرت   گفتند بگو برو خلوت
آرزو و شوق طاعت پیش   با آنکه کنی هزار ازین بیش
این نیست قبول حضرت ما   محروم شدی ز رحمت ما
در خلوت پیر شد پیمبر   زاندیشه این حدیث مضطر
با پیر ز راه [illegible]   بگذارد پیام بی نیازی
چون پیر پیام دوست بشنید   بر روی زمین چو مار غلطید
پیر گشته و پیوار [illegible]   بر سجده که نماز پشت
از طاعت خود [illegible]   میکرد چنانکه عادتش بود
پرسید پیمبر [illegible]   زین طاعت ناروا چه تقصیر
چون نیست قبول حضرت اینجا   بیهوده مکوش [illegible]
پیر از سر درد گفت خاموش   باری نیم از [illegible] فراموش
من بنده حکم او خداوند   بار دو قبول او چه پیوند
گر رد و اگر قبول باشد   چون من طلبم فضول باشد
با بندگی خودم تمام است   او داند و هر چه [illegible] است
چون پیر [illegible] آن کام   باری گرش رسید پیغام
کای [illegible] مقصود   نومید مشو که امتحان بود
ضایع نکنم ز هر چه کردی   باید که ز کار خود نگردی
در عهد و وفای خویش [illegible]   چون پیر [illegible]
آنکو شود از نصیب خود پاک   از رد و قبول نایدش باک
ای [illegible]   این است طریق [illegible] باش
آنانکه بجام عشق مستند   حق از برای حق پرستند
بگذار حدیث [illegible]   مرد [illegible]
خود را بامید و بیم [illegible]   هیهات بعاشقان [illegible]
ای چند [illegible] تا کی   سودای قصور و حور تا کی

حق الطلب ای [illegible] چون تیغ   در صحن بهشت و قعر دوزخ
بی حق [illegible] بهشت [illegible]   با حق چه خوری غم جهنم
عاشق تو بیا که [illegible]   تا دم نزنی که جای [illegible]
ای آینه از وجود خود [illegible]   آیینه تو هم ز تو [illegible]
گر زنگ [illegible]   آیینه و عکس و [illegible]
تا عشق نکرد [illegible] حال   آیینه نیابد صیقل
تا آینه پشت و روی دارد   عقل این همه گفت و گوی دارد
هر آینه کو مقابل آمد   نور رخ او بغایت قابل آمد
باز آینه [illegible]   معلوم خیال [illegible]
آیینه بحکم [illegible]   از هر طرفی که [illegible]
وانکه [illegible]   این گشت [illegible]
آمد [illegible]   مغز از [illegible]
عشق از من و از تو [illegible]   وز هر طرفی [illegible]
آنکس که ترا [illegible] آورد   مقصود خود از تو حاصل آورد
هستی ترا [illegible]   تا کار خود از تو [illegible]
اصل تو نیامد [illegible]   ای از تو زبان عقل [illegible]
گنجینه لطف [illegible]   بد تو همه [illegible]
بود تو ز بهر [illegible]   هستی تو ز [illegible]
بنشین [illegible]   این است [illegible]
آیینه [illegible]   بگذر ز حکایت [illegible]
در خاتم [illegible]   آنچه از تو [illegible]
آنها که [illegible]   در دین [illegible]
گر شنوی از من این [illegible]

مقالت ششم در معرفت انسانی

بر تو [illegible]
ای [illegible]   گر میوه [illegible]
ای سایه نشین [illegible]   بر خور ز نهال [illegible]
آن دانه که در [illegible] جهانست   تا ظن نبری که زین جهانست
تخمی که ز خوشه تو ریزد   از قوت آن حیات خیزد
ای [illegible] گل [illegible]   از باغ طبیعی [illegible]
کبریم که بصورت گیایی   در عالم خویش پادشاهی
صورت [illegible]   خاک ره حقیقت [illegible]
با آنکه سرشت [illegible]   نسبت تو ز اصل [illegible]
بنیاد ترا [illegible]   بر سرشت آب و خاک حکمت
معمور چهل صبوح گشتی   شایسته [illegible]
می برد رقیب [illegible]   از پرده [illegible]
تا در حرم [illegible]   وانگاه [illegible]
تا گشت وجود قلب [illegible]   از قوت تو [illegible]
ارکان ترا [illegible]   معمور [illegible]

باآنکه ترا پستی افکند شاخ تو بلند از وی بجهند بیرون ز جگر بدید حاصل هم در جگر تو ساخت منزل

رو بینده چو بر زمین نشاندت پوینده بسوی حق خواندت از لطف مربیان تو هر سه دادند ترا بحرمت شیر

آن دانه چو شاخ و برگ آورد [illegible] وانگه بزبان چرب لالا بر تو در تلخ و شور بگشاد

چون کرد ولادت بلبن آن هم از دل تو گرفت آرام چون روح روند [illegible] گردند محدث که خدا لی

هر لحظه غذای او موافق دادند چنانکه بود لایق سر تا سر [illegible] هم در ره [illegible]

گوینده که روح [illegible] وین سکه [illegible] از عالم امر کرد پرواز تا فیض بهر [illegible] انباز

تا خود مددی بجذب خویش بخشد [illegible] او هم بطریق استنشاق دارد نظری بسوی [illegible]

هر سه [illegible] احتیاج دارند با یکدگر احتیاج دارند یکچند ز مزاج [illegible] پیرایه چو در نوردند

قدسی که حیات از و حاصل چون یافت بتن ساخت منزل از روضه قدس [illegible] در خطه خاک شد گرفتار

گم گردد فرشته [illegible] با دیو و دد آرمید بیگند شهری همه پر ز [illegible] [illegible]

بیکس همه پر بشر [illegible] بیگانه دلان آشنا روی [illegible] افتاد [illegible] عقد افلاک

زین پنج و چهار در حسابش [illegible] هزار شد حجابش حیوانی از و چو یافت [illegible] بکشاد زبان [illegible]

آن ذره [illegible] مانند [illegible] گشت مشهور از پرتو روح جانفزای نقش لقب آب اندرین جای

تشریف [illegible] وانکه [illegible] از هر صفتی پدید دل پیدا شده صد هزار مشکل

هر شکل ازو هزار دعوی هر دعوی ازو هزار معنی هر معنی ازو هزار حیرت هر حیرت ازو هزار غیرت

هر غیرت ازو هزار مستی هر مستی ازو هزار هستی هر هستی ازو هزار [illegible] آشفته تر از [illegible]

فی الجمله بلای عالم او شد پیر فتنه خاک آدم او شد با صحبت [illegible] آشنا شد وانگاه بدانه مبتلا شد

چون صید [illegible] از هر صنفش [illegible] محبوس [illegible] خود گرد [illegible] حکایت خود گرد

تا آنکه بخلاف هر هوایی دادش [illegible] خود جوابی بر چهره آن روح نقابی هر طایفه ازو حجابی

[illegible]

صد فتنه از و بپیش بر او صد دانه از و بزیر محور از نفس پس فروغ شمعی وز هر صفتش فروغ جمعی

بر کردن [illegible] از و بار در دیده معنوی [illegible] هم حرص و هوا و بیم و [illegible] هم شهوت و خشم پایدارش

با دل همه عمر چون منافق شیطان هوا بدو موافق نقد همه [illegible] در [illegible] مصلی [illegible]

در کوی همه چو حلقه بر در از وی همه [illegible] هر دو [illegible] هر [illegible]

در پنج سرشت [illegible] کمی از سرشت [illegible] هم دشمن اولیای حق هم ره زن انبیای معصوم

بلغم که [illegible] افسانه او شنیده [illegible] با نفس [illegible] کس [illegible]

یکخواب و هزار گونه تعبیر یکحرف و هزار گونه تفسیر پیدایی نفس پس نهانست انکس که [illegible]

با آنکه [illegible] او داند و آنکه [illegible] این نکته [illegible] در دیده [illegible]

این آنکه خزینه الهی است محکوم او امر و نواهی است مرد آنکه ز فیض [illegible] روحی که [illegible]

عقل از صفت طبیعت او دانسته از حقیقت او القصه مدار [illegible] هم علت [illegible]

ز هر [illegible] اما [illegible] سر رشته [illegible] تا خیمه کجا [illegible] حکایت

آنجا که سعادت [illegible] حیلی شود [illegible] از ره [illegible] وز شش [illegible] اصول [illegible]

عادت [illegible] در قعر هوا [illegible] شیطان [illegible] او را ز هوا خدای [illegible]

تقییر کنندش [illegible] اینست نهایت ضلالت چون گشت هوای نفس معبود [illegible] روی مقصود

دانی که چگونه باشد آنگاه مردود ازل نعوذ بالله باز آنکه سعادت ازل یافت در ره به رضا عمل [illegible]

توفیق رفیق راه او شد تصدیق یقین پناه او شد توفیق بسوی [illegible] تصدیق [illegible]

پیرایه طاعت [illegible] پر چشمه معرفت [illegible] آیینه [illegible] از کفر [illegible]

چون کفر شد درآید آن مقهور شود هوای شیطان نقشش صفتی [illegible] زان پس [illegible]

هر چند هوا شود از و دور خورشید حقیقتش [illegible] این فیض [illegible] در زمره [illegible]

مثلها فی البلاد و رعیة الذین

آن جعبت جنگ — لیکن تن‌ها و تن به جنگ — آنجا که دم و قدم نه بندت — دانند که با ما و چه بندت
چون کوشش او زیاده گردد — بندی ز رهش گشاده گردد — امّا چه وجود نفس بودم — دانند که چگونه گیر آرام
بنیاد حیات او برندد — چون در بزندگی نشیند — چون با تو گذشت عزم تو — آنگه که بسر ابد این عزم تو
با این همه معدن فساد است — نفس ار چه جای اعتماد است — آنگه ز حدیث نفی ذات — او را نگه عزم تو هم ذات
قوی که درین حیات — بر نفس همیشه پاسبان — او را چو حجاب و دیده — بیگانه‌ای که آشنا دیده
فی الجمله چو نفس اعتبار است — آراسته بنور چه را — دنیا که حجاش ابقات — دانسته که جزاره فنات
از قوت آب و آتش و باد — هر سنگ و ترنج و بیخت بنیاد — طبعش به بلبل معتدل — میلش به نوا بسوی دل
دل چون تو به دیده‌ور — بر شد بطواف کعبه روح — چون قبله و جمال جان — رویش بسوی جان شد و دان
جان ز دل و دل ز نفس یابان — با نکته گر این سر عشقبازان — گویی که با آفاق و یک — آیینه هم شد ز دیگ
نقصان نکاشان دریا — همواره بر این قیاس پیگیر — جان کرد مقام قرب حاصل — دل گشته نمونه روح و دل
نفس از پی اعتدال کار — بنشسته بجای اعتدال — ده چهره ز روی دیده و — بر جاده شرع بی خروی
ملک و ملکوت گشته معمور — یعنی دل و گل سرشته نور — می آید و میرود و بدم — در شیب و فراز مرد و عالم
این مرتبه غایت کمال است — اینجا نه مقام قیل و قال است — این خانه خدای افعال چون — دانی که چه گفت ملا یونس
اینجاست نبوت و ولایت — اید هست چه او را حکایت — مغرور خیال بی خرد — بر خیز و میان ایمنی
کم نام شود درین خرابی — باشند که نشان خود بیابی — گر خود به خدا ره بین — بنیاد طریقت و حقیقت
خود را چو بیابی نهانی — آنجاست نشان بی‌نشانی — حقا که محقق است — در آینه تو عالم عجب
در غیبت تو هست حضرت — در غیبت تو خفته نور — حاضر شو اگر حجیج — واقف شو از این قلب
از خود چو برون شدی — این گره از خیال تنگ — مجبوس طبایع خود — خود را تو از آن نی شناس
گر بگذری از طریق — در خود سفری کنی معنی — حقا که میان سینه و دل — چنین به چشم تو با دل

نفس و دل و انات تن — این گفت و هکذا صیانت — دل حق طلبیده و نفس باطل — این عجب همه بخت مشکل
خاصیت نفس بین جهل — اینت از این تیره علت — هر چند که مطمئنه گردد — آخر ز نهاد خود بگردد
گر بیت بعلم در تو ساکن — از مکر خدای کیست ایمن — نفس تو اگر چه بیست معیوب — اما سر رشته نفس
چون دل ز هر دو گوشه — نفس تو ترا ز تو — تا گویدت ای که ای مغرور — بنشین و ز خود خویش مگذر
پرسید یکی ز سر بر جوش — از قصه حال آن بخواند — یعنی که چو نیست غیر حکمت — از بودن او چه بود حکمت
گفت آنکه اگر هستی او — هستی تو از تو برکشید — طاوس تو بخت شاد مانت — بال و پر خویشتن بیاراست
گر پای سیاه خود بدیدی — دانی که سخن نگاه کشیدی — گر نفس نه پای بند بودی — در خود نظرش بلند بودی
از حق نظری چو هست با تو — نفس از پی آن بشست با تو — تو آینه و ز عکس آن تو — جای خطر است از این سخن در
هر دیده که او نداند فرق — در بحر خیال خود شود غرق — چون موج بساحل آرد او — دانی که چه حاصل آرد او را
نفس تو و رنگ آن ندیده — کاینه زنگ پس باز بیند — هم از تو ترا امر اردام — تا آینه تو خود که ذات
نفس تو چه صفت که دارد — صد آینه پیش دیده آرد — هر آینه محل نور — از پر تو آن ترا غرور
آیینه که از تو باز گوید — عکس که همه جمال جوید — تو آینه طالب که طلعت — هر سو که نظر کنی بحق
چون نظر تو ما حرمت — او را بنده و دگر حرمت — می بین و مپرس تا ندانی — میدان و مگوی تا نمانی
سر بر قدم و قدم بسر — واگه قدم از قدم — بی نام و نشان شو و نشان کن — بی کام زبان شو و بیان کن
تو جام جهان نمای خویشی — و ز هر چه قیاس بیش — قوم بدرون تو کاری — بیرون مگر از درون چه کاری

مقالت هفتم در بیان معرفت

انجا بصیادی سکر — در بحر فلک نفس نوح
طوفان تو است و در — نوح دگری بباش در جوش — نوح دگری بباش خاموش — گر مرد و جهان دروش نبایت
پیچیده ترا ز تشنگی حق — طوفان تو کرده عالمی غرق — فارغ منشین که تکیه — ملاح تو بیرانکه غرق
دریا همه در سفینه تست — وین جمله درون سینه تست — خواهی که بدانی ای که هستی — کیفیت حال که کشتی

کشتی تو بس عجب حباب است

باید که بدانست تا کامل / از بهر دین رخ خوب حاصل
چون ره بکنی عجب بری / در شارع دین قدم سری
زین پس کل وقت ... / تسلیم تو اسلام گوید
آن شعله که در تنت آید / در صدر تو همچنین است آید
صدر تو به سینه ... / قفل تو بباید افتتاحی
در بوته ... پیش بگیر / زین خاطر ... درآغاز
تحقیق طلب که دین تقلید / کفرست نزد اهل توحید
دیمع ف ... / انکار مکن که بیت این کار
تعلیم چو بر تو دید باشد / برخیز که دین تمام آنست
ره رو که خود پیدا کرد / آنکه ره دین ... دیده کرد
از دین خدا شنو نصیحت / تا خود بشنوی خود فضیحت
این آمد و شد برای بینا / چهان ... ز بهر دین است
دین نیست مگر نگه بودن / آزاد ز خویش بنده بودن
اصل و رخ تو کل اینجا / در فقر و رضا تحمل اینجا
علمت عمل چو بی نصیبست / اسلام شهید تو غریب
تا دین تو همه تر تیب / از ... محجوب
دیباچه دین که حرفت / بر رخش ادیب ... است
یعنی که زدال دو ... / در پای ... خود آ ...
چو گشت مقام تو ... / باشد زمین ...
چون ... کمان ... / اینست مقام قاب ...
بجای که دو گوشه کمانست / تیراز ... ابد ... است
هر تیر که ... کمان / نزدیک ... گوشه ...
فی فی ربی ... شده / از پای یقین ...
آن نور ... / بنیت ... حقیقت
اینجا نفس از هوا باشد / هرسو که ... باشد
اسلام که پایه نجنبیت / بشناس ... قدم ...
طالب چو یقین ... / صدر ... همه ...
از ظلمت نور نفی ... / بر ... تجلی و ...
این ... مختلف / چون حامله شد بزاید اسلام
در مهد یقین ... / ... که ...
تسلیم کنش ... شرع / پیرون ... سایه ...
چندانکه بلند شد ... / رفعت ...
با دایه خود چو یافت آرام / میلش ... بغیر نام
بولی ... جهان ... / خالی شود ...
چون مرد ز طرف ... / از خوف و رجا ... ایمان
آن مرد که ... / چون ... قدم ...
اسلام ... / ایمان ...
ای کرده مقام خود ... / دین ... بجز ...

زلو المسافرینم

زآینه‌اش ... / چون تیغ شد از همه ...
دانی چه بود ... توحید / دارد بدل ...
... چه برآید از این غم / هر نقطه که در محیط ...
پیرو ... / هر ذره که در فضای ...
اینجا نه مقام ... / گردد دو جهان ...
زین ... حال ... / مانند نظر ...
جمله چو ... نفی شد ... / از نفی بود ...
الا ... / این خانه ...
رخصت ... / هر نقش که ...
گر ... / هر حرف که ...
القصه ... / نه زهره ...
از نفی ... / نه شرح ...
چندانکه نقش ... / اثبات ...
از هر طرفی ... / دم ...
دریای فنا ... / بی علم و عمل ...
باران ... / جو حیرت ...
راه از ... / وین ...
قطع ... / حیران شده ...
بس ... / نه عشق نه عاشق و معشوق
از هر دو طرف ... / نه سبق ...
منظور نه و نظر نمانده / با این ...
معلوم نه و خبر نمانده / ما ...
بی ... / آن ذره ...
در دیده ... / گین ...
این غیبت ... / این جمله میان ...
وصف ... / نه قصه ...
گر ... نشان نبود / هر گز نشود ...
از پرتو واجب الوجود / در مذهب عشق ...
نقش ... / چو شمع ...
مانند ذره ... / آنکه ...
اینجا چو حساب ... / وین نیست ...
فردا ... / چون ...
اینجا ... مطلق / باید که حساب ...
کان دین خدا بود محقق / تا روز شمار ...
ره ... / دین بود ...
خود ... / ... صحیح ...
در فاتحه ... / دانه که ...
در ... / این ...

اول که نشان بی‌نشان بود / نه اول و آخر و میان بود
نه جوهر و جسم و اشکاری / نه صورت وهم را تو آری
نه عرصه و خیال را رسم / نه وسوسه قیاس و فهم
نه مایه و نو بیانش حاصل / نه دوزخ و نه بهشت منزل
نه دانش و [illegible] / نه در ره چاره جست و [illegible]
نه حرف و نه صوت نه [illegible] / یعنی که نبود ماسوی الله
از گنج نهانی پرده برداشت / آن گنج که او همه خبر داشت
گنجی که بیانش نیابی / در جمله صفات با کمالی
آری چو آفرینشش بایست / تحسین نظارگی بیابست
از علم قدیم ارادتی خاست / آورد پدید آنچه میخواست
چون قوت آن بفعل بود / ترتیب گرفت هر چه بایست
القصه پدید گشت عالم / موجود شد اصل نسل آدم
این نامه که ختم و بر شد / چون نوبت بود [illegible]
پس کرد بخویش رهنمونی / مقصود چه بود او نه دانی
حقا که درین سخن شکی نیست / نزد همه این بحر یکی نیست
لیکن بتفاوت نظرهاست / این قصه مخالف از خبرهاست
هر یک جزوی موافق حال / داد او نه بعدد [illegible]
اما همه را قدم یکی بود / گوینده هزار و دم یکی بود
آدم که ندیم حضرت آمد / فهرست کتاب حکمت آمد
فرزانه ز ولایت او شد / دیباچه [illegible] حکایت او شد
آن دم که صید ابلیس است / وان صید که از خود این است
در مزرعه بهشت بگرفت / چون دانه پدید گشت [illegible]
پیدا نشد مگر که قوت جانست / گفتند گوینده کان زیانست
نشنیده چو در دیار او [illegible] / آن لذت اولین نداد
میکرد ز توبه دانه قربان / میخواست که برکند ز بنیاد
آن [illegible] در زمین کشت / آمد بزمین و بهشت بگذاشت
چون نوح درخت بر کجا کم / برکند او نشد مسلم
یکچند بر آدم این [illegible] / زان جمله رسید بر [illegible]
آن نوح که بر فلک [illegible] بود / تا کام خرابی زمین بود
ادریس ازین بلند بنشست / [illegible] بی صدق [illegible]
یونس چو برفت بر کنار / مذموم شد از ره جهانا
افتاد و [illegible] / نومید ز رحمت الهی
بازش چو قبول حق بگرد / معلوم شدش که نیک بر کرد
چون شد به پناه پادشاهی / آسوده شد از ره غیب تلقین
گر ابراهیم خلیل بودی / خود در ره جستجو بودی
زین بود رفیق او که [illegible] / شد از قدمش [illegible] خویش
یعقوب نبی که بود [illegible] / حقا که همه وصیت [illegible]
چندان غم [illegible] / تا نور بصر شد [illegible]

بعضی

چندانکه شعیب چون عیان شد / آن دیده او سپید از [illegible]
او را ز همه جهان [illegible] بود / هیهات که کار غم پسر بود
آخر چو حدیث مژده بشنید / از دین پسر بخت رسید
گر نفس پسر خیال کردی / اول نه ز دین سؤال کردی
یوسف چو عیان بدید پنهان / دانست که هست [illegible] شیطان
آن یک نظر شفقت داود / چون [illegible] که بر خلاف دین بود
در چاه و چهل شبانه روز / آسوده نشد ز گریه و سوز
گر دین نه شفیع راه بودی / تا حشر درین گناه بودی
در دین چو درست شد سلیمان / زان بود پری مطیع فرمان
دینش چو درست [illegible] / زنبیل فروختن [illegible]
تا بو که درست [illegible] / بود از پی آن همه [illegible]
زیرا غم دین پناه کار است / زان [illegible]
ایوب که غم نصیبش آمد / چون نوبت [illegible]
از صحبت خلق [illegible] بود / در عین بلا صبور [illegible] بود
بر طعمه کرم از آن [illegible] / کاندر [illegible]
موسی [illegible] / زین شاخ درخت [illegible]
چون تکیه او بر این عصا بود / تیره نظرش ازین خطا بود
بگرفت عصا [illegible] / [illegible]
گفته که بگو این چه [illegible] / میبا ز بدان [illegible]
چون دست ترا نشان [illegible] / برخیز عصا [illegible]
عیسی [illegible] / [illegible]
اول چو ز دین بر آمد [illegible] / زان [illegible]
چون ماه محمدی بر آمد / آیین همه پیمبر آمد
در دور قرش چو داد [illegible] / دین [illegible]
این ملک [illegible] / [illegible]
گفته [illegible] / برخیز و تو [illegible]
پیش از همه کرده [illegible] / بعد از همه [illegible]
تا خلق جهان [illegible] / بگذار [illegible] دو باره
چون [illegible] / بر جمله خلق مقتدا شد
با خلق ز راه رحمت [illegible] / [illegible] اطلبوا العلم
آمد [illegible] / از [illegible]
آخر چو فصیح شد عبارت / آن [illegible]
گفتا [illegible] / یکروی شود [illegible]
گرچه [illegible] آسمان [illegible] / چون [illegible]
این قوم که آشنای [illegible] / خورشید [illegible] و ستاره [illegible]
در دین [illegible] / [illegible]
این جمله [illegible] / یعنی همه مقتدای [illegible]
این بادیه [illegible] / در قافله رهبر [illegible]

[illegible]

یک طایفه اهل [illegible]   منضاد دو [illegible]
فرمود پس آن بلند همت   منضاد دو سه ره [illegible]
این یک سبک‌اند و گرانبار   آن پیشه [illegible]
فی الجمله مقربان [illegible]   بودند موافق [illegible]
این شرطیان جمله [illegible]   بودست [illegible]
اول که بنای این نهادند   با جمله چنین قرار دادند
آن عهد چو در میان نهادند   از دور [illegible]
گرد در [illegible] اگر کنی ای   از عهده عهد خود برآی
ای گشته حکایتی [illegible]   از [illegible] ملت
می باش [illegible]   چندین چکنی حدیث مذهب
چون تیر چه میروی [illegible]   آخر تو نشانه [illegible]
ای از پی اختلاف ملت   علم و عمل تو گشته علت
تا حاصل قیمت تو آید   دیان ز تو کی پذیرد این
تا عادت [illegible]   کی این [illegible]
در صحبت [illegible]   گر با خبری ز روز [illegible]
اول سخنی که گفته‌ای فاش   امروز بدان [illegible]
ای سست قدم که شرم بادت   یاد آر چو میدهند یادت
منکر شده‌ای [illegible]   فردا شنوی اگر شناسی
ای قبله تو [illegible] ابلیس   حقا که امام تست ابلیس
ابلیس [illegible]   امروز [illegible]
تن تا تو بکام خود نکردی   تا هیچ امام خود نکردی
چون [illegible] روز قیامت آید   حقا که امام تو [illegible]
یعنی پیر او ز تن بریدند   در بند عقوبتش کشیدند
آری تو ز خود خبر نداری   گویی تو مگر که [illegible]
فردا که [illegible]   گر یار کنی کنار ای دوست
چندان [illegible]   [illegible] دنیا [illegible]
منکر شده [illegible]   زیرا که امام تست شیطان
شیطان چو خلاف [illegible]   زان [illegible]
مردود خدا شد [illegible]   در حسرت [illegible]
هرچند نه جای [illegible]   بشنو که درین سخن [illegible]
دین عهد [illegible]   بی واسطه لعنتش چو کرد
ابلیس که روز سجده [illegible]   وز ظلمت کفر [illegible]
دانست که غیر شد [illegible]   ننمود بجود او [illegible]
آن گشتن قبله [illegible]   آن روز [illegible]
از فرع [illegible]   آن علم نخوانده بود [illegible]
از بی نمکی و شوربختی   در مستی خود نمود سختی
بیچاره [illegible]   سرگشته کفر شد بناچار
او واسطه بود در میان   بی واسطه لعنتش [illegible]

[illegible]

[illegible] ۸۴

در راه [illegible]   از دیده [illegible] عجب رفت
تو [illegible]   سرگشته کار خود [illegible]
در جهل خود او گشت [illegible]   از حاکم خود بماند محروم
حاکم چو [illegible]   در محکمه گفت [illegible]
این سجده برای آدم آمد   محراب وجود آدم آمد
هر جا که مقام پاک سازند   محراب ز آب و خاک سازند
چون قبله [illegible]   هر سو که [illegible]
گر [illegible]   یا کعبه [illegible]
ابلیس که دید [illegible]   افتاد نظر ز آب و خاکش
آوازه سجده [illegible]   بشنید [illegible]
آتش بنهاد او برآمد   دود از [illegible] آمد
چون آتش عجب [illegible] آمد   و دید آتش [illegible]
خود را چو بدید [illegible]   خود بینی [illegible]
چون سجده و [illegible]   پندار خود [illegible]
از آتش [illegible]   بالای خودش [illegible]
خود جوهر آتش اصل او بود   میکرد ز [illegible]
آری چو [illegible]   از وسوسه گرم گشت [illegible]
صد شعله درون خانه [illegible]   از [illegible]
از قوت خویش [illegible]   چون آب نیافت [illegible]
می یافت ولی [illegible]   بر خاک [illegible]
آخر چو فرو نشست دودش   دانست [illegible]
میگفت اگرچه [illegible] آمد   یعنی که چو اصل آتش آمد
آتش ز نشیب [illegible]   خاکی که [illegible]
در طینت [illegible] سجده [illegible]   چون سجده کنم [illegible]
طبعش چو بلند همت آمد   از طبع خود [illegible]
معنی [illegible]   وابسته طبع [illegible]
او سجده نکرد [illegible]   این گشت بهانه [illegible]
بر خود [illegible]   [illegible] باشد [illegible]
محروم ز سعادت ابد شد   با آنکه قبول [illegible]
می بود همیشه [illegible]   تا رخنه کند [illegible]
دانست [illegible]   وز جمله خلق [illegible]
بگرفت [illegible]   نقصان [illegible]
در [illegible]   مرغی ز دو کون [illegible]
دانه ز درخت [illegible]   [illegible]
هرچند همی [illegible]   اما چو طبیعتش [illegible]
دانست که عاقبت [illegible]   با شهوت [illegible]
گر زآنچه شنیده [illegible] انجام   اما [illegible]
مرغی که [illegible]   این دانه چگونه [illegible]

او [illegible]

[illegible]

در وصله که تخم دین نهادست　　بر جان نه چه خیزدش یقین است
یعنی که ز راه حق برون شد　　زان نزد خدا خجل و زبون شد

مرد آدم راز را چه شاید　　دین بود و بهر دو نیکو
تا دانه آن درخت خورده　　آنجا که هوای او ز جان کرد

حوا چو بدید خوار او نیز　　بگزید خدای بر همه چیز
ابلیس چو این قیاس میکرد　　مانند خودش قیاس میکرد

میلش چو طبیع بود خوبست　　او را همه آن خیال کرداست
میگفت که از تنش کرم　　او هم شود از هوا [illegible]

معلول چو از هوش باشد　　آن علت و سطح جان
از کوشش شاخ در اخته　　چو نقطه میان فرش افکند

بیچونست به هیچ نه یکدم　　انگشت نهد بحرف آدم
آدم چو از آن هوا گرفت　　وز علت حرف او خبر داشت

چون آینه بود علم اسما　　بر صدر خویش گشت پیدا
معلوم شد از علت حرف　　چون نقطه رسید بر سر حرف

چو عامل حرف معرفت شد　　میدید که اصل معرفت شد
در حال که وزن فعل خود دید　　دانست که هرچه دید بد دید

میگفت بکرده ام این عهد　　سهوی شده ربنا ظلمنا
از جرم من ضعیف بگذر　　چو رحمت تست بحد و مر

او رهنمود هیچ علت　　محروم نشد ز عفو و رحمت
چون خلوت وصل کرد معلوم　　با دولت بهشت [illegible]

اینجا ولایت پیر و پای

مقالت هشتم در بیان صحبت پیر و مرید

ای راه نشین راه بیجای

فی فی سر و پای هیچ داری　　اما چون پیر از میان بر آی
تو کی که ز بادیه گذشته　　اول سر و پا برهنه گشته

در بادیه سر سری بنه پای　　پا بر سر پیر خود نه و بر آی
اینجا سر و پای خویش بشکن　　خود را بکمند او در افکن

ای سر زده گل پریست پایت　　گستاخ مرو که نیست جایت
بگذر ز خودی ای سرافراز　　پایی بزن ای پری بیانداز

از خویش اگه در دست [illegible]　　در راه تو مشکلی گرفتست
دانی که چگونه گرفتار　　روزی که سرت رسد بدیوار

اینجا پیرست هیچ کاری [illegible]　　جان بر سر پیر نذر داری
حقا که ترا درین گره　　از صحبت تست [illegible] بر

داری سر و برگ این بیابان　　در کش سر خویش [illegible]
اول طلب ره طلب را　　وانگاه شرا بطلب را

بشتاب که در ره [illegible]　　اول طلبت [illegible]
چون پا طلب بر آن [illegible]　　آن تا نروی بخود [illegible]

زیرا که سفر درین مراحل　　بی توشه و رهبرست مشکل
بی صبر اگر روی تو یکگام　　در بادیه گم شوی سر انجام

در راه بخیره از تو گردی　　تا پیر نهی بپای مردی
چون طالب وصل شد تو پیر　　دریاب بتخت صحبت پیر

از علم و عمل مباش مغرور　　میدان همه رهبان منصور
علمست همه خصومت و حیله　　از حیله شود تر عقیله

پندار عمل تمامت بشکن　　بنیاد غرور در افکن
پیری طلب ای پسر که از راه　　از یار و فرو تو باشی آگاه

چون بر ره تو تمامت آید　　اکسیر وجود صحبت آید
تو ذره و پیر آفتابست　　مفتاح فتوح و فتح بابست

پیری نه که چرخ [illegible]　　خود در طلبید ز راه [illegible]
پیری نه که آب و خاک شسته　　پیری که جهان پاک شسته

پیری نه که مهتدای جاهست　　آن پیر که رهنمای راهست
پیری نه که در خیال باشد　　پیری که بوقت حال باشد

پیری نه که نهال غالب [illegible]　　آن پیر که عالمست مغلوب
پیری که بود و حجت محبوب　　پیری که نهان [illegible] بسته باشد

پیری نه که فضلست معزول　　پیری که تو اکرست مقبول
پیری که تو اکرست و مقبول　　پیری که ز جام عشق مستست

پیری نه که غایبست و دور است　　پیری که همیشه در حضور است
پیری نه که غافلست و محروم　　پیری که ز علم شد معلوم

پیری که مکملست و کامل　　پیری که مقربست و واصل
آن پیر که از کمال تمکین　　پیرش رسیده باشد [illegible]

آن پیر که کشف او عیانست　　تحقیق تعاش جاودانست
پیری که نهد اساس [illegible]　　بنهاده او ره تحقیق

پیری که بر اوج قاب قوسین　　برگو شده چشم او [illegible] کونین
پیری که چو در دولت نشسته　　حال از ل ابد [illegible]

در صحبت وجود فتی یار　　پرهیز کن از فضول نهار
باید که ز خویش مرده باشی　　تا در طلب سپرده باشی

تا دل که چشم تست اول　　معبود تو پیرست اول
از پیر تو نور [illegible]　　چون چشم تو راست شد [illegible]

تکیه تو خدا پرست کردی　　گر خود همه چپ [illegible] گردی
در حالت او مکن تعقیف　　در خدمت او مکن تکلف

تا سرکشی بخود نمایی　　گر دست شوی [illegible]
محکوم شوی هر آنچه گوید　　مامور شوی هر آنچه جوید

بر گوشه خاطرش منه پای　　کان تیغ طریقت [illegible]
پیرست زبان گوش می باش　　در صحبت او خموش می باش

بود است جنید را مریدی

حکایت

جز در نظرش نداد دیدی

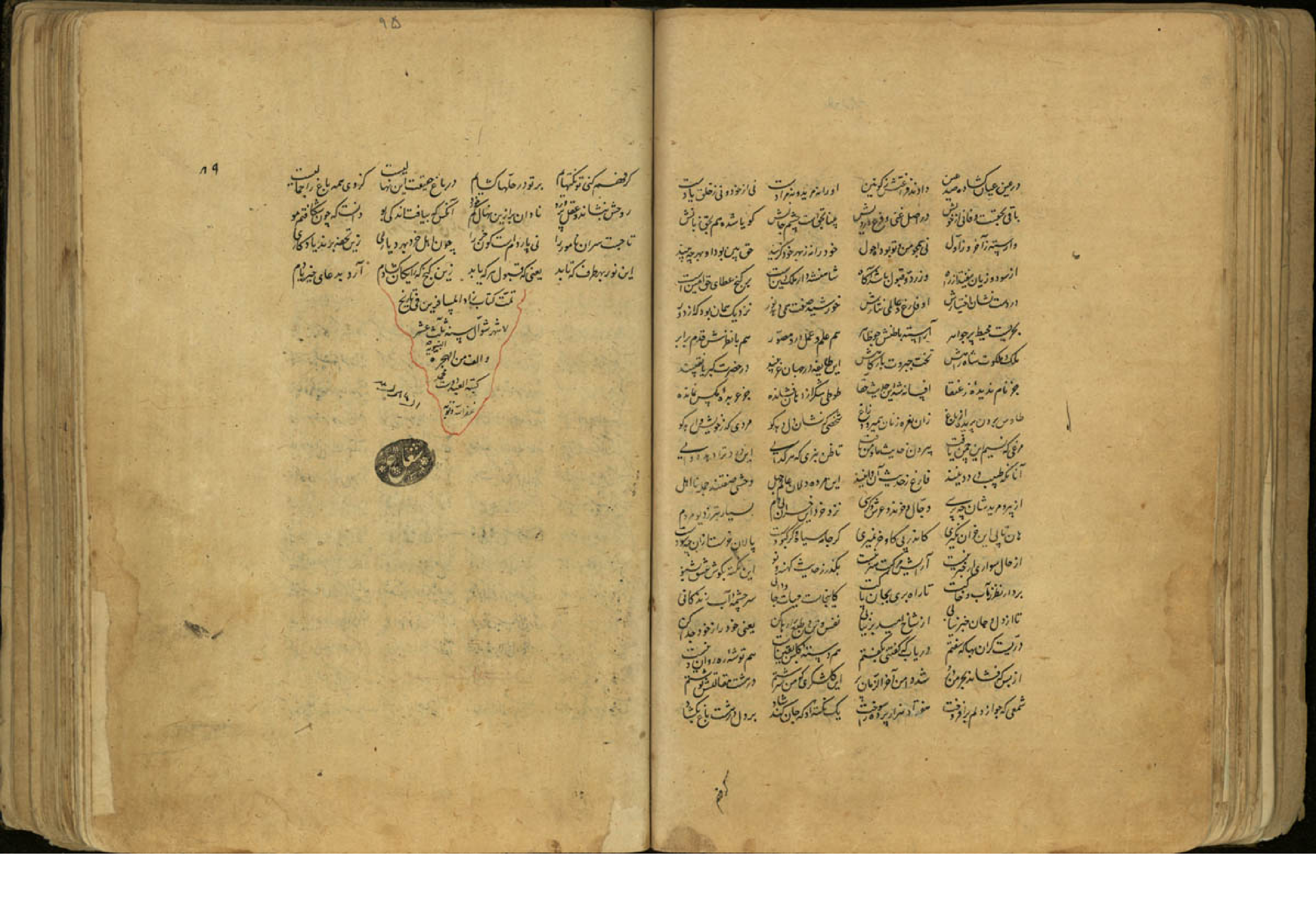
در حفظ او دلش غالب　　پیوسته چو صدق بود طالب
در وقت سماع بی محابا　　بود [illegible] اضطرابی

پیر از سر وقت می‌گذشت ... یکبار ز راه غیرتش گفت
کای سنگدل این سگ که سگت ... فریاد و فغان بسر گرفت
از حال مشوشی چنین یکبار ... ترک ادب است هوش میدار
گر بار دگر برآید آواز ... در صحبت ما نباشدت راز
درویش ازین قرار می‌بود ... در خدمت پیر خویش می‌بود
یک روز مگر یکی خوش آواز ... بیتی ز درون کرده بود آغاز
درویش چو این سخن شنود ... جانی بسپرد کار آن کرد
با خاطر پیر شد موافق ... آنست زهی مرید صادق
خود را چو در آن کنار میداشت ... می‌مرد و ادب نگاه میداشت
از نسبت پیر وقت ابدال ... جانش بلب آمد و زبان لال
اندوه نفسی چو بر نیامد ... تا جان عزیز بر نیامد
در مذهب آنکه اهل دین است ... شرط ادب این بود یقین است
از درد و نیاز توشه گیر ... وز صحبت غیر گوشه گیر
ابلیس که دشمن قدیم است ... بر گوشه راه تو مقیم است
از راه ابلیس پس بپرهیز ... در دامن رهبر خود آویز
تا همت او ترا سلامت ... بیرون برد از ره ملامت
این بادیه ایست کو کدرهاست ... در هر گذری ترا خطرهاست
هر واقعه‌ای که مشکل افتد ... بر پیش بکن که حاصل افتد
با پیر بگو اگرچه دانست ... پوشیده مدار اگرچه پیداست
تحقیق بدان که پیر عارف ... از نیک و بد تو هست واقف
اما تو طریق صدق می‌پوی ... عیب هنری که هست می‌گوی
نقدی که نبوده‌ای امانت ... بر دادن او مکن خیانت
بسیار بکوش تا نکوئی ... صد کار بکن بکن [illegible]
چون پیر نهاد اساس کارت ... بگذار زمام اختیارت
در جمع مسافران سالوک ... دائم [illegible] ملوک
از پیر نکو ز شیخ تنها ... هر یک که به سنگ [illegible] خود بین
خود را تو از و مخواه تنها ... میدان طفیل او به هر کار
تجرید بجست و زینهار ... یعنی که ز ملک خود بروی آی
کز بخشش او ترا حیات است ... وز کوشش او ترا نجات است

حکایت

گویند مگر یکی ز اوتاد ... ناگه بکسیره در افتاد
دست مرید و غم نخورد ... در خدمت درویش [illegible] کرد
در حلقهٔ ذکر با سعادت ... می‌بود حضور را زیادت
استاد ز عشق او عجب ماند ... یک روز درون خانقه خواند
گفتا که قدمت ای آقا ... از شایبه ریاست پاک
چون بود ازین نگاه گرم ... وین پیر [illegible]
دیده صواب درگه گشتی ... وز خط اراده‌ام گذشتی
گفتا که تو عزت کمال دیدم ... خورشید تویی من [illegible]

سرمایهٔ من عنایت تست ... پیرایهٔ من حمایت تست
من طالب اسم تو بسیر ... خود با تو عجب شوم اسیر
در چشم من ار نه‌ای به نوری ... صد بار بهی ازانچه بودی
تو مردم دیدهٔ یقینی ... در چشم من آی تا ببینی
بر گوهر اگر غبار بنشست ... عیسی نبود بصحبت خر پست
دارم ز ولایت تو معلوم ... دانم که نبی نیی و معصوم
دست تو چو شد کلید ارواح ... لغزیدن پای از چه نقصان
در عالم خویش کامرانی ... افتاده ز هیچ آدمی تو دانی
افتاده [illegible] گرانی پست ... باشد که بلند کرد این است
ز افتادن خویشتن گذر کن ... افتادهٔ خویش را نظر کن
رویی که درو جمال کو هست ... خال سیهش کمال رو هست
خوی بد اگر چه ره نباشد ... از روی نکو گنه نباشد
طالب چو بیابد این سعادت ... یعنی برسد بدین ارادت
در دیدهٔ او ز روی تحقیق ... پیر آینه‌ای بود بتحقیق
عکسی که در آینه نماید ... باید که برون حق نماید
هر چند که عیب خویش بیند ... نقصان همه سوی خویش بیند
چون مرد مرید ازین صفت شد ... فرزانه را معرفت شد
از نعمت پیر بر خورد بود ... سرمایهٔ صحبتش شود زود
در خلوت عشق محرم آید ... با اهل حضور همدم آید
ای طالب اگر درین مقامی ... در عالم فقر نیک نامی
این مرتبه چو در خور آئی ... [illegible]
اینست نهایت مریدی ... اینجا بمراد دل رسیدی
اینجاست کمال و عین [illegible] ... تخمی که درخت کرد اینست
آنرا که بلند شد نهالش ... او از شرف یافت حاصلش
افزون شود و دگر بکار آید ... پس میوه دهد بهر که خواهد
هر چیز که دارد این جماعت ... در سایهٔ او رسید جمعیت
ره رو چو طواف آن حرم یافت ... در کعبهٔ این مرام قدم یافت
چون شد صفا بدل صفاتش ... یابد خبر از مقام ذاتش
شمعیست که عالم افروز ... تابنده بنور خود شب و روز
آن شمع جمع سربلند است ... از باد مخالفش گزند است
باید که همیشه باشد آزاد ... از طبع مزاج آتش و باد
با جمله بسازد و بسوزد ... تا شمع دگر از او فروزد
پروانهٔ خویش را چو پرنور ... وز تابش شمع [illegible] دور
عالی بود ار همیشه همت ... اول قدمش بود فتوت
شرطست که چون امام گردد ... او حجت خاص عام گردد
خود در طلب مرید نبود ... در آرزوی مزید نبود
عشق [illegible] در کینه‌هاست ... زنار طریقت [illegible]
پیری که به ترتیب امانت ... در سینه فقر [illegible]



روشنائی نامه شاه ناصر خسرو

بنام کردگار پاک دادار / که هست از فهم و عقل و فکر بیزار
همو اول همو آخر همو بد / نه اول بود و نه آخر مر او را
نگارنده به چشم تیز بینه / که چشم سر تواند جان جان بین
ورای لامکانش آشیانست / چه گویم هرچه گویم بیش از آنست
بپای پاچه شاید ره بریدن / بدین درگه کجا شاید رسیدن
بعجب عجز عقلم سر فرو برد / که با شرم من [illegible]
نیارم نام او بردن بجز نام / مرا این سر باید در خاطرم
زبان را یاد توحیدش برد [illegible] / خداوند اسم خداوند [illegible]
نگویم صانع صنعت جهانرا / ولیکن عقل را پروردگار است
چه مقدار آفتاب آسمان را / بدین منسوب [illegible] کرد آنرا
چو گویی زر را اصل و جوهر / ز خاک و آب و سنگ [illegible]
نباتات از گل و گویی [illegible] / نشاید این چنین [illegible] گرد
که روح نامیه کان دارد / گل [illegible] دو رنگ آمد
تو عقل و جان و حق [illegible] / مکن صورت پرستی [illegible]
سپهر و عنصر و روح و نما را / خداوندی چنین گویی [illegible]
مکن در صنع [illegible] / ز جو جو را [illegible] گندم
کرا جان آفرین خوانند ما را / نخواهد در صدای [illegible]
دگر باره تو گویی [illegible] / همه ز آب [illegible] پیدا
نگویی [illegible] زیرک [illegible] صنایع / شد این اجرام تاثیر طبایع
چو گویی که توحیدش [illegible] / خبر نایافته ز آغاز [illegible]
بدین پایه خدای [illegible] / چو انوار [illegible]
اگر بر حق [illegible] / ز ترسا و یهودی [illegible]
نگوید این چنین [illegible] / ازین گفتار [illegible] استغفر الله
خداوند جهان [illegible] / یکی زان [illegible]

در صفت عقل کل

از اول عقل کل آمد پدیدار / بکام [illegible] آفرینش گشت دانا
گروهی علت اولیش گفتند / گروهی آدم معناش گفتند
مر او را عالم جبروت نام است / که جبریل [illegible]

ازیرا خامه ایزد [illegible] / رسول خاصه ایزد [illegible]
نخست از آفرینش برگزیده / خدا ایشان [illegible] آفریده
هر آنچه آفرینش [illegible] / مر او را واسطه عالم [illegible]
از اول عقل [illegible] / ز نکته [illegible] دیگر
ز عقل کل چو نفس کل [illegible]

در صفت افلاک و انجم

همی خواهی [illegible]
بدان ای جان با عقل آشنا شو / که این خوا [illegible]
اگر معنی [illegible] / و را جمع ملایک [illegible]
هم او شد فاعل افلاک و انجم / هم او بحر محیط و جان [illegible]
هم او لوح و هم او [illegible] / هم او [illegible] روح [illegible]
ز بهر [illegible] / که در [illegible] پادشاه
ازان [illegible] عقل [illegible] / که زیر [illegible]

در صفت افلاک و انجم

چو [illegible] عقل و نفس [illegible] / از ایشان [illegible] اجرام و انجم
یکی گردون [illegible] / بدو گردند [illegible] افلاک [illegible]
خلاف [illegible] / شبان روزی یکی [illegible]
دگر چرخ [illegible] / ثوابت اندرو [illegible]
دگر گردون که باشد جای [illegible] / دگر باشد [illegible]
دگر بهرام [illegible] / دگر [illegible] آباد [illegible]
دو [illegible] یکی [illegible] / [illegible]
گرفته [illegible] عقل و جان / بکار خویشتن [illegible]
یکی [illegible] / که [illegible]
همه [illegible] / فرو گشته [illegible]
شده حیران [illegible] صنایع / همه سرگشته [illegible]
بگرد کره [illegible] / همی گردند چون شمع [illegible]
کند با ما [illegible] / رسد با ما [illegible]
مسیحا [illegible] / که خواهم [illegible]
مگو [illegible] / که او فرزند عقل و [illegible]
یکی ز چاه افتد بر سر گاه / یکی ز گاه افتد در بن چاه
یکی [illegible] / یکی [illegible]
از ایشان گشت پیدا چار عنصر

در صفت عناصر و ارکان

ز [illegible]
[illegible] / که زاد [illegible]
وز ایشان [illegible] / جان [illegible]
شود پیدا ازیشان [illegible] / از ایشان [illegible]
حکیمان [illegible] / که این [illegible]
ازین چار [illegible] / بشد موجود [illegible]
معادن پس نبات [illegible] / [illegible]

جان

پست

ز دریا و ز کان لعل و گوهر / کند از شیر و دم تا گوهر
غذای میوه ها آب گزی / پدید آرد همی فرزان گزی

ستور و گوسفند و گاو و اشتر / گزیشان میشود از وی میسر
همه از بهر ایشان شد در کار / کنند آزادگی از بی یکی بار

هوا ایشان ز ایشان [illegible]

در صفت متولدات

پدید آمد ازین شش گوشه [illegible]

چو گفتش این حکایت [illegible] / که برد انداز [illegible] سخن گو
که چون گشت آن اصل حیات / یکی فرزند حیوان و نبات

دگر بار [illegible] / وز و خون [illegible] آید بیرون
در انجا [illegible] نطفه [illegible] / که او پالوده خون است یعنی

و زان [illegible] / [illegible] استاد [illegible] بنیاد
زحل یکی او و تربیت کرد / دگر مه مشتری [illegible]

شد ماه سیم بهرام یار / چهارم ماه خود صورت نگار
چو از خورشید جان [illegible] یافت / در انجا قوت جنبندگی یافت

به پنجم [illegible] / [illegible]
بهفتم ماه باز و ماه باشد / بهشتم نوزحل آگاه باشد

دران زندان [illegible] / برد جایش میان آب خوشی
پس از نه ماه زاد [illegible] / برون آرد و [illegible]

ازان [illegible] آید درین جای / جهان چند خوش [illegible]
سرایی بس فراخ [illegible] / سرای بس لطیف خوب و دلکش

به چندان [illegible] / [illegible]
[illegible] / کزین [illegible] یکبار

بنات [illegible] / برآید خوش تر و تازه [illegible]
وزان پس [illegible] / بجز خورد [illegible] هیچ کار

بسیم [illegible] جان سخن / شود پیدا [illegible]
چو خود را [illegible] چیستی تو / بگو تا در جهان [illegible] چیستی تو

توئی تو بگو آخر که هست / تنی با جان ترا [illegible]
تو این [illegible] / تو پنداری [illegible]

طلسم بند [illegible] / برو چشم [illegible]
تو صورت [illegible] / نظر در جسم و جان [illegible]

[illegible] / رها کن این سخن [illegible]
که بس جان [illegible] / بگو بنگر چه چیزی [illegible]

توئی جان سخن گوی حقیقی / که با روح القدس [illegible]
بچشم سر جمالش [illegible] / کسی کو دیده [illegible] چشم [illegible]

ز جا و از جهت هستی منزه / ببین [illegible]
نگر تا در گمان [illegible] / قدم [illegible] تا ز پا [illegible]

صفتهایت صفتهای خدا است / ترا این روشنی [illegible]
همی بخش [illegible] / ترا [illegible]

در ازای جای

رفیق

ز نور او تو هستی [illegible] تو / وجود خود [illegible]
حجابت کرد [illegible] دو دارد / حجاب [illegible] پیش [illegible] ولی

دگر باره [illegible] / گرانی سوی آن [illegible]
بدان وی که [illegible] هستی باز گردی / ولی باید که [illegible]

که در هر منزلی مشکل [illegible] / کنند او را [illegible]
اگر دارد جواب [illegible] / رسید [illegible]

دگر نه هم ازان منزل [illegible] / نخستین منزل [illegible]
برین سان [illegible] / [illegible]

[illegible] کامل شود / رسد او [illegible]
اگر در بازگشتن [illegible] / [illegible]

[illegible] / اگر چه [illegible]
بهشت و دوزخ [illegible] / خدا او [illegible]

[illegible]

در صفت جوهر و عرض

دو چیز آمد [illegible]

یکی او عرض [illegible] جوهر / [illegible]
جواهر باشد آن [illegible] / بذات خود [illegible] قائم

عرض قائم بذات جوهر آمد / [illegible]
بود قائم [illegible] عرض [illegible] / ولی جوهر بود قائم [illegible]

توئی فرع عرض هم [illegible] / همه عالم تو هستی ای [illegible]
عرض جسم است [illegible] / ازان برتر دو عالم [illegible]

[illegible] / ازین معنی [illegible]
ترا از هر دو عالم آفریده / ازان بر هر دو عالم [illegible]

[illegible] / حقیقت [illegible]
بدان [illegible] / [illegible] جسم و بجان [illegible]

[illegible] / دراین [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / شود [illegible]
که [illegible] / [illegible]

دگر [illegible] / [illegible] معانی [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
حواس [illegible] / [illegible]

خیال [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ازین [illegible]
ریاضت [illegible] / [illegible]

[illegible] / ترا [illegible]
[illegible] / [illegible]

آشنائی

درخت این جهان را میوه مائیم

در صفت نتایج

شرف دارد درخت از میوه داری

کمالیت شد از علم و عمل جوی

اگر خواهی که یابی ...

[illegible] در مراتب انسان و کمال مردم

بنی آدم گروهی ...

شرف دارند بر خاصان افلاک

کل ظلمانی و نورانی ...

مقام ما و در آنجا خانه و نور است
که آنجا جنت آباد و سرور است

نباشی

فی اخلاق الحمیدة والذمیمة

یکی بخل و دویم خشم و سیم آز

فی الموعظة

[illegible]

مکن با فرومایگان سازیاری / مکن با جاهل غم و غمخواری
ز نیکان به نیکی شوی نیکنام / ز دونان شوی زیر کار کسی
بود با زیرکان نشستن حکیم / چو از ندانست با نادان نشستن
اگر دانا بود خصم تو بهتر / که نادان شوی یار و دیر آور
رفیقی کو نادان بود [illegible] / حقیقت دوستی [illegible]
همه بار تو از بهر او شوند / پی لقمه هوا خواه تو باشند
عزیزی تا که داری زر و دینار / چو دینارت نماند بگسسته شوی
بیکر [illegible] باشی و سالها / چو کار افتاده [illegible] جان
بتر کرم در کارت نباشند / که سر ماه گر ماه نشانند
کجا بر دوست افزون پیوند / بکار دوستیان با جان کوشند
جدا از خود نداند دوستان را / کنند یکرنگ [illegible] و زیان را
ز نادان هستی [illegible] / که دشمن که کسی جو ز دوست
دو نادان که چه باشند [illegible] / ز نادان که دشمنی جوید با
همی آزار یکدیگر بجویند / دروغ و فحش [illegible] بگویند
مکن فحش و دروغ [illegible] / مزن [illegible] خود ز هنجار بیشه
دگر آنکه باشد فحش گفتار / نباید بزد دم دم جاه گفتار
طبیعت [illegible] / خوش آید [illegible]

بپرهیزی ای برادر از لیمان / بنا کن خانه در کوی حکیمان
از ایشان [illegible] / چو بینی اهل [illegible] طریقی
ز دونان [illegible] / ز نادانان اهلان پرهیز
بباید دشمنی از مرد عاقل / نشاید دوستی از مرد جاهل
از این مستی [illegible] / بریدن بهتر است از آشنایی
ز تو چو بینند از دوستی / گریزند از تو در هنگام سختی
چو دولت گشت از هر کاسه / زیانت بهر سود [illegible]
چه جویی دوستان [illegible] / که گشتند از کارت گره
کسی مرد عاقل [illegible] / که او در ایک [illegible]
فرو بندد [illegible] / برای دوست خواهد زندگانی
نباشد دوست [illegible] / بجان و جان [illegible]
بهم نادان و دانای [illegible] / بکار [illegible]
دو دانا چو که با هم یار باشند / همیشه محرم اسرار باشند
نخیزد دشمنی [illegible] / تو چون یاران [illegible]
هر آنکس [illegible] / ز [illegible]
اگر شاهی [illegible] / دگر ماهی [illegible]
سخن کز روی [illegible] / [illegible]
ز جه کرد و جو جان [illegible] / [illegible]
نی [illegible] / چه خواهی [illegible]
[illegible] / که باشد [illegible]
نکو [illegible] مردم چند کوشی / بخرده [illegible]

مکن [illegible] / سکان باشند [illegible]
[illegible] / که فرد [illegible]
اگر با دیده [illegible] / تو بر [illegible]
چه گویی [illegible] / به پیرا [illegible]
سراسر [illegible] / تو را [illegible]
[illegible] / که روشن [illegible]
ببین [illegible] / بدل [illegible]
شدی عالم [illegible] / خود بر [illegible]
تو کوری [illegible] / چو باشد [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
چنین [illegible] / که سر [illegible]
تو در [illegible]

مشو [illegible] / بترس [illegible]
مکن [illegible] / [illegible]
نه بس کار [illegible] / نه [illegible]
دری [illegible] / [illegible]
صدف [illegible] / عرض [illegible]
نشاید [illegible] / که [illegible]
زهی [illegible] عالم / [illegible] عالم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نخستین [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]
نخستین [illegible] / [illegible]

در بازگشتن بسخن خود

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

امیران کلاه‌مند اهل شکوه — گفتار در خاموشی و نکوهش [illegible] — خداش رتبه به پایه بلند کار

نگهبان گشت [illegible] اسرار — اگر سر بباید سپرد ایکدم — زبان را به بسته [illegible] — نماند سر چو شد اسرار گفته

پس رست الا از زبان [illegible] — وزان سر خرد اندیشه تا [illegible] — نگو تا جاهلان اسرار [illegible] — کجا دهند دیوان [illegible]

بتر زین [illegible] — که دست از سر حکم [illegible] — نگویند از سر کرم [illegible] — نگرش حکیم [illegible]

بقدر عقل [illegible] — اگر اهل [illegible] — عوام الناس [illegible] — از ایرا با فروشی [illegible]

نگو اسرار با جهال [illegible] — که باشد [illegible] — چو با [illegible] — ولیکن راز پنهان [illegible]

سخنهای [illegible] — ز چشم [illegible] — چو گوهر [illegible] — ز نامحرم [illegible]

بچشم ناکسان [illegible] — [illegible] — چو کالا [illegible] — کجی [illegible]

[illegible] — ز [illegible] — نگو [illegible] — [illegible]

کلامت [illegible] — تو با [illegible] — نشاید [illegible] — که [illegible]

نشاید شد [illegible] — چو [illegible] — مکن [illegible] اقبال زمانه — [illegible]

اگر [illegible] — ترا آن [illegible] — ازین [illegible] — که [illegible]

[illegible] — چنین [illegible] — مشو [illegible] — بخود [illegible]

بسا کس [illegible] — [illegible] — مکن [illegible] — که [illegible]

نباید [illegible] — نماند [illegible] — که [illegible] — [illegible]

زمان [illegible] — چو [illegible] — اگر داری [illegible] — که [illegible]

نصیب [illegible] — [illegible] — مشو [illegible] — که [illegible]

نماند [illegible] — بماند [illegible] — بجور [illegible] — که [illegible]

[illegible] — در حرکات و انصاف و صفت [illegible] افلاک — [illegible]

نامی

رفتنامه

خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان — که ایم [illegible] — همیشه زنده [illegible] — [illegible]

پدایه [illegible] — بهر که زنده [illegible] — برای [illegible] — [illegible]

بلای [illegible] — چو [illegible] — بکار [illegible] — [illegible]

نیامد [illegible] — نشد [illegible] — بریدند [illegible] — [illegible]

مراد [illegible] — بدان [illegible] — چو دام [illegible] — [illegible]

مرا [illegible] — [illegible] — چو خواب [illegible] — [illegible]

فلک [illegible] — همیشه [illegible] — بکام [illegible] — که [illegible]

جهان [illegible] — ز مردود [illegible] — ولیکن [illegible] — [illegible]

چو این [illegible] — [illegible] — [illegible] — چه [illegible]

جهان [illegible] — کهی [illegible] — برنگ [illegible] — که [illegible]

برای [illegible] — برای [illegible] — چو معشوق [illegible] — که [illegible]

بگویم [illegible] انصاف [illegible] — تو [illegible] — که زیر [illegible] — چه [illegible]

[illegible] — خداوی [illegible] — [illegible] — بسا [illegible]

تو [illegible] — کهن [illegible] — [illegible] — [illegible]

نشاید [illegible] — نیامد [illegible] — یکی [illegible] — [illegible]

[illegible] — درین [illegible] — قفس [illegible] — [illegible]

تو [illegible] — دریغ [illegible] — ملک [illegible] — ملک [illegible]

چو [illegible] — روا باشد [illegible] — تو داری [illegible] — بکش [illegible]

وگر [illegible] — ز [illegible] — در معرفت تبدیل باطل

بدان خود را اگر خود را بدانی / ز خود هم نیک و هم بد را بدانی
شناسایی بود خود خویشتن را / پس آنگه پیرو از انجمن باش

چو خود دانی همه دانسته باشی / به خود بینی ز هر بد رسته باشی
ندانی قدر خود [illegible] / خدا بینی اگر خود را ببینی

[illegible] / تو را شاگردی [illegible]
برو بگسل ز لذات بهیمی / اگر جویای آن قوم نعیمی

[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / معلومات شد جانت قائم

[illegible] / [illegible]
که [illegible]

[illegible] / دو چشم [illegible]
[illegible] / [illegible] عالم

همه [illegible] / خود [illegible]
[illegible] / ز حال [illegible]

[illegible] / [illegible]
روانم [illegible] / اگر [illegible]

به هر [illegible] / درو [illegible]
همه [illegible] / نهان [illegible] جان عالم

[illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]

[illegible] / همه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ز خود [illegible]
زبان حال [illegible] / جواب [illegible]

[illegible] عالم [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / فراوان [illegible]

همی گفتیم [illegible] / [illegible]
از آن حالت [illegible] / [illegible] عین الیقین [illegible]

خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / بس از من [illegible]
[illegible] / [illegible]

بکار آور [illegible] / بنظم و نثر [illegible]
میان خلق [illegible] / [illegible]

مرا [illegible] / روا [illegible]
نهادم [illegible] / گشادم [illegible]

بشعر خوب و شیرین [illegible] / بحکمت [illegible]
چو دریایی [illegible] / چو [illegible]

مرعی

مثنوی [illegible] نامه

منیری که روشنایی نامه نامش / خود از روشنایی کلامش
بسال سیصد و چهل سه بر سر / که هجرت کرد آن روح مطهر

محمد آنکه ازو ما باد پدرود / روان زاو [illegible] درود
رسیده بودم من خود [illegible] / گرفته در عمل [illegible] شاهی

مه شوال [illegible] نخستین / قران اختران در برج شاهین
که کردم ختم این فرخنده دفتر / برون آوردم این گنج گوهر

بیک هفته رسانیدم به آخر / مقالات مقدس [illegible]
بسی [illegible] اندر خلوتی [illegible] / [illegible]

بسی گفتند اشعار دلاویز / بسی کردند معنی [illegible]
کسی این معنی [illegible] / [illegible]

خداوندا [illegible] / ز من [illegible]
بجز [illegible] / [illegible]

کسی [illegible] / همین [illegible]

فی الدعا و ختم الکتاب

خداوندا مرا توفیق [illegible] / در معنی بر [illegible] گشادی
ببین [illegible] / فرو باریده باران حکمت

چنین حکمت که اندازه دارد / که جان عاشقان را تازه دارد
سپاس و شکر [illegible] / که [illegible]

بصد پایه [illegible] / ره تحقیق تقلید [illegible]
اگر سهوی بود [illegible] / [illegible]

بجود خویشتن [illegible] / زبانم [illegible]
بجود و فضل [illegible] / گزین [illegible]

اگر [illegible] / بود [illegible]
نگه‌داری [illegible] / زبان [illegible]

سخن [illegible] / خطا [illegible]
ز [illegible] عقل [illegible] / [illegible]

بدین نادانی [illegible] / مرا از فضل [illegible]

تمت الکتاب بعون الله الملک [illegible]
فی تاریخ ٢ شهر شوال سنه ١٠٠٣
حرره العبد [illegible] محمد
ابن علی [illegible]

روشنایی نامه [illegible]

خوانده شد

سعادت نامه ابر نام خسرو

دلا همچو ابراهیم رضا باش — بهر حالی که هستی با خدا باش
خدا را دوست خواهی گر بکار — مده این دل [illegible]

چو حق بخشد کلاه سروری — تو دل را دیگری [illegible]
خدا را باش گر [illegible] — مکن [illegible]

حدیث دوزخ و جنت [illegible] — پرستش [illegible]
ز تو [illegible] — [illegible]

ترا از مرد و گیتی برگزیدست — هم آخر بهر کاری آفریدست
ببین در هیچ اگر [illegible] — و زین [illegible]

اگر [illegible] — همیشه دست [illegible]
بهر کاری [illegible] — و دین [illegible] مصطفی

دلا پند [illegible] — ز توبه [illegible]

در فرمودن توبه و پند

اگر تو خویشتن [illegible] — مکن کاری که [illegible]
مکن کاری که [illegible] — [illegible]

چو در نیکی [illegible] — به نیکی [illegible] کار
در روز [illegible] — [illegible]

مکن [illegible] — چو [illegible]
چو [illegible] — بصحبت [illegible]

دلت [illegible] — که [illegible]
[illegible] — که [illegible]

ز آموز [illegible] — ز نیکی [illegible]
ز [illegible] — که [illegible]

ز نا اهل [illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]

بتر [illegible] — که [illegible]

در [illegible]

مکن صاحب [illegible] — بکش [illegible]
مباش این [illegible] — همه [illegible]

مکن [illegible] — تفاوت [illegible]
منافق [illegible] — منافق [illegible]

سخن [illegible] — خود [illegible]

در بیان خاموشی

مران [illegible] — بمیدان [illegible]
مگو چیزی [illegible] — که [illegible]

سخن [illegible] — مران [illegible]
مگو [illegible] — بگو [illegible]

مکن [illegible] — زبان [illegible]
هر [illegible] — مگو [illegible]

سخن [illegible] — چو [illegible]
همیشه [illegible] — [illegible]

چو [illegible] — [illegible]

در نگاه داشتن دوستی

[illegible] — [illegible]
[illegible] — که [illegible]

مکن [illegible] — ز [illegible]
[illegible] — [illegible]

ز توفیق [illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]

[illegible] — چه باشی [illegible]
[illegible] — چو [illegible]

طمع بسیار [illegible] — نتیجه [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
ز [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]

قناعت [illegible] — چو [illegible]
[illegible] — کجا [illegible]

[illegible] — چو [illegible]
[illegible] — اگر [illegible]

[illegible] — مکن [illegible]
[illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

جوانمردی [illegible] — [illegible]
[illegible] — بخیل [illegible]

[illegible]

در نکو خواهی خلق

[illegible]

در [illegible]

[illegible]

بهر در که نه ... [illegible]

مباش ایمن ... [illegible]

که دشمن بر کند کو هی ... [illegible]

[illegible]

در قدر و مکان خود دانستن

بدان خود ... [illegible]

طلب کن ... [illegible]

بجای خود نشین ... [illegible]

بیا بالا ... [illegible]

[illegible]

در [illegible] نیک [illegible]

[illegible]

در تعظیم و تکریم اهل الله

[illegible]

در طلب پیر و مرشد کامل

[illegible]

[illegible]

در وفا کردن از [illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر باشد عوام الناس محروم | ز رحمت تکیه کرده چون به معلوم
بزرگست انبیا و نور دیده | هر آنچه پایه حق شد رسیده

سوی حق الیقین ره انبیا را | کمال معرفت مر مصطفی را
ندارد در زمانه کس پایه او | شرف کرده دو کون از سایه او

بدان پایه رسیده [illegible] | [illegible]
ولیکن اولیا را [illegible] | [illegible]

[illegible] | حکیمانش به علم ادراک کرده
چو حجت یابی از حکمت [illegible] | [illegible] معرفت [illegible]

حیا [illegible] | که دارد آدمی [illegible]

در تعریف حیا و عقل و ایمان

حیا و عقل و ایمان هر سه باهم | ز یکدیگر جدا نبوند یکدم
نمود ایزد به معراج آن شه را | حیا و عقل و ایمان مصطفی را

اجازت یافت از فضل الهی | گزین سه چیز بگزین هر چه خواهی
چو شد بینا خطاب آمد که [illegible] | از آن سه عقل را [illegible] اختیار

بگفت ایمان به عقل [illegible] | حیا گفتا که باشم [illegible]
چو خواجه یافت [illegible] | حیا و عقل و ایمان بود همراه

[illegible] با عقل [illegible] | که ایمان [illegible] بی حیایی
حیا چون پیش ایمان رفت باید | که ایمان بی حیا کی رخ نماید

حیا باید که دارد آدمیزاد | که لعنت بر وجود بی حیا باد

در مذمت دنیا

چه بندی در رباط چرخ دل | مسافر تا کی باشی در منزل
[illegible] تو بر روی [illegible] | نسازد خانه بر ریگ روانی

چو خواهی [illegible] رفتن سبکی | شب تجرید را شمعی [illegible]
مجرد باش چون عیسی مریم | [illegible] آدم

تو پیش از [illegible] | سرا و باغ و بستان [illegible]
[illegible] | بباید رفت از این [illegible]

ز دو گیتی تو جا ویران نماند | جهان را جاودانه کس نماند
چو عیسی رو تو بر آسمان [illegible] | جهان [illegible]

همی چون بگذرد این عمر چون باد | تو خواهی مستمند خواهی دلشاد
سرای عاریت با کس [illegible] | همه [illegible]

بسا شاها [illegible] | ورای [illegible] تا خورشید [illegible]
همه را خاک غفلت [illegible] | تو گویی در جهان هرگز نبودند

برفتن شان به خاک اندر [illegible] | [illegible]
نه سلطان [illegible] | نه از میر و ملک آواز [illegible]

جهان چون [illegible] | کدام سر [illegible] فلک [illegible]
یکی شد دیگر آمد جای دیگر | [illegible]

پس این جنس [illegible] | ز منعم [illegible]
[illegible] | کجا شاهان [illegible]

همه زین خاکدان [illegible] گذشتند | به زیر خاک [illegible] گشتند
برون رفتند از این سرای فانی | نماند جز خدا باقی [illegible]

نه بینی خوب رویان بزرگان | شده چون یوسف اندر چاه پنهان
همه خود بین [illegible] مغرور | چو نمرود [illegible]

[illegible] | گروهی [illegible]
یکی چون افعی [illegible] گشته | یکی چون عقرب [illegible]

[illegible] | دلش از بیم آن [illegible]
اگر اصحاب کهف آید پدید [illegible] | نماید کمتر از سنگ [illegible]

[illegible] | اگر گوش [illegible]
ز گوساله خدایی [illegible] | بقول موسی [illegible]

در آویزند عیسی [illegible] | [illegible] خاک [illegible]
[illegible] | غنی [illegible]

همی گوید [illegible] | که چون [illegible] جهان [illegible]
دریغا [illegible] | که با خاک باید کرد [illegible]

چه بودی گر کسی [illegible] | [illegible] خلوت نشین [illegible]
اگر درویش [illegible] شاه [illegible] | بگیتی [illegible]

مرا [illegible] | [illegible]
در و نظم [illegible] | دلم [illegible] نعت مصطفی

بگفتم [illegible] | همه [illegible]

در خاتمه کتاب

طبیعت [illegible] آرایش [illegible] | خود کرد سعادت نامه [illegible]
تمامت [illegible] | چو در در گوش [illegible]

زمین [illegible] سخن در کار [illegible] | ز نیکو اختران در کار [illegible]
درین [illegible] گنج [illegible] | کلید گنج در دست [illegible]

بچشم خود ببین [illegible] | [illegible] بصورت [illegible]
[illegible] | [illegible]

سعادت یار خواهی در همه کار
سخنهای شریف از گوش مگذار
تمت الکتاب فی تاریخ
۱۰۰۳

روی [illegible] سعادت نامه ناصر خسرو شریف

[illegible]

ده نامه اوحدی

بنام آنکه ما را نام بخشید / زبان را در فصاحت کام بخشید

بنور خود برافروزنده دلها / بنار بیخودی سوزنده دلها

پدر بر [illegible] / جهان جان [illegible]

درود ما بسالار نخست [illegible] / و ما دام بر رسول حضرت [illegible]

ابوالقاسم [illegible] / فلک [illegible]

در مناجات

ازین گفتن خدایا [illegible] / و زان حضرت [illegible]

ز فیض خود دلم پر نور گردان / زبانم را ز باطل دور گردان

ضمیرم را ز معنی [illegible] / بیان [illegible]

ز توفیقت نکو [illegible] / دلم را [illegible] زندگی

ز خود [illegible] / خداوندا بجود [illegible]

کنم [illegible] / و زان [illegible]

در [illegible]

خداوندا [illegible] / [illegible]

بزرگش [illegible] / عزیز [illegible]

ترنجش [illegible] / بخواری [illegible]

در شکایت روزگار

[illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / مروت [illegible]

اگر [illegible] / بزرگی [illegible]

چو بایستم [illegible] / چو خامان [illegible]

کی از ده نامه نامم [illegible] / [illegible]

چو دریا [illegible] / ولی گوهر [illegible]

چو [illegible] / [illegible]

سخن [illegible] / به از [illegible]

خود [illegible] / حدیث [illegible]

سبب نظم کتاب

[illegible] / پدر [illegible]

در ایام جوانی برگذشته / چو وقت [illegible]

مرا دولت [illegible] / تنم پر تب [illegible]

تب [illegible] / و زان [illegible]

نه قوت [illegible] / نه [illegible]

چه شبها اندرین [illegible] / نه خوابم [illegible]

فلک [illegible] / قضا [illegible]

که روزی [illegible] / چراغ دوده [illegible]

گرامی [illegible] / گزین [illegible]

وجیه الدین [illegible] / که او در دولت [illegible]

نصیر الدین طوسی [illegible] / که عقل [illegible]

بچشم [illegible] / نمود [illegible]

چنان [illegible] / میان [illegible]

نشسته [illegible] / ز نا [illegible]

که چون [illegible] / ز ظلمت [illegible]

کهن [illegible] / سخن [illegible]

دل از ده نامهای [illegible] / بگو ده نامه [illegible]

حریفی تازه [illegible] / سماعی [illegible]

قلم [illegible] / ترا [illegible]

نمودار [illegible] / که صاحب [illegible]

ز [illegible] ساز / محبت [illegible]

سخن [illegible] / اجابت کردم [illegible]

دران [illegible] / چو دیدم [illegible]

اساس [illegible] / اشارت [illegible]

[illegible] / ولی [illegible]

بگفتم [illegible] / چنان [illegible]

[illegible] / بپوشند [illegible]

اگر [illegible] / [illegible]

که گوید [illegible] / کسی باید [illegible]

آغاز ده نامه

ز [illegible] / چو [illegible]

شنیدم [illegible] / ز [illegible]

رخش [illegible] / جهانی [illegible]

[illegible] / چکویم [illegible]

[illegible] / پریشان [illegible]

دلش [illegible]

نامه [illegible] عاشق

چو آتش [illegible]

نسیم باد [illegible] / کند [illegible]

نگار [illegible] / بت [illegible]

فروغ نور چشم شهریاران چراغ خلوت شب زنده داران
نهال روضه عیش و جوانی زلال چشمه آب زندگانی
چو دریای تو [illegible] نمودار جنان آرزوها
فرو خوان نامه درد مشوش نشان از طره عنبر فروشش
بگو در لطف [illegible] سخن [illegible]
کنون هجرت [illegible] آنم که روزی قصه خود بر تو خوانم
دل از [illegible] هجرت مبتلا شد تن از دیده گرفتار بلا شد
نمودی رخ [illegible] کنون هستم [illegible]
[illegible] افتادم [illegible] تو آزادی [illegible]
دل [illegible] [illegible]
[illegible] زبان پر حرف [illegible]
دل [illegible] در این محنت زبان [illegible]
[illegible] ولیکن تا [illegible]
چو در عالم [illegible] ولی [illegible]
[illegible] چو وقت گفتن آمد [illegible]
کنون [illegible] نگویی تا مراد [illegible]
دوای [illegible] دل [illegible]
نگفتم تا کنون [illegible] چو حال من [illegible]

غزل

عنایتها توقع دارم از تو که بس آشفته و بیدل ام از تو
عزیزی [illegible] بچشم [illegible] از تو
نگارینا [illegible] که بس آشفته و بیکارم از تو
نخواهم گشتن از عشق تو [illegible] [illegible] از تو
مرا گر [illegible] که [illegible] بیچارم از تو
طبیب من [illegible] که [illegible] از تو
اگر [illegible] و گر [illegible] دیده [illegible] از تو
غلامی [illegible] [illegible] باشد

آگاه شدن معشوق

امیدم بعد از [illegible] روا کردن [illegible]
چو بشنید آن [illegible] [illegible]
[illegible] ولی [illegible]
کسی کو آزمود [illegible] [illegible]

خلاصه سخن

چو [illegible] دل عاشق [illegible]
شبی پروانه با شمع [illegible] چو [illegible]

حکایت [illegible]

گرفتم [illegible] بسی [illegible] نخوردی [illegible] گر [illegible]
دل من [illegible] که چون [illegible] در این منزل [illegible] که چون [illegible]
[illegible] اگر با عشق [illegible] چرا [illegible]
ز خلق [illegible]

شکایت [illegible]

[illegible] شکیبایی [illegible]

نامه دهم

[illegible] برست [illegible]

از زبان معشوق

توای [illegible] کسی [illegible] چه جویی [illegible] چنین [illegible]
چه [illegible] ز [illegible] از آن [illegible]
پسر [illegible] تو [illegible] [illegible] چه [illegible]
[illegible] گرفتم [illegible] چه [illegible]
مکن [illegible] که این [illegible] ترا [illegible] شنود [illegible]
[illegible] طمع در لعل شیرین [illegible] که [illegible]
تو [illegible] که نام عاشقی [illegible] بپای خود [illegible] مکن [illegible]
مرا [illegible] و گر [illegible] در آتش [illegible] با [illegible]
[illegible] از [illegible] تو [illegible] شب [illegible]
[illegible] و زان [illegible]

[illegible]

دل [illegible] ز من [illegible] مرا [illegible] کسی [illegible]
[illegible] [illegible] مرا [illegible] ترا [illegible]
[illegible] [illegible] بدین [illegible] ترک عشق [illegible]
مرا [illegible]

مثنوی

چو دل [illegible]

چو بشنید این سخن ... بیفتاد وین غزل گوشش گرفته

در رسیدن نامهٔ معشوق بعاشق

دلش با این سخن ... ستوده زانکه وفا ثابت قدم بود همی آنگه که ... ز معشوق ...

ضرورت خود ... اگر کس ... بدانند هر که او آگاه باشد که ...

در پستانی که عشق ... چو ...

نبوده اند مجنون و لیلی ندارد با تو ... وصلی بدنیا ... عشق ... وفای عاشق ...

تو ... طالب ... قدم ... طریق عشق ... محبت ...

بادل ... چو گر ... اگر خواهی ... تحمل کن ...

دگر نوبت چو باد نوبهاری بعاشق ...

تمامی سخن

بهوش آمد ... نوشت ...

[illegible]

مگر با ما سر یاری ندارد که ما را ... میکند ... چو ادر رنج ... تحمل کن ...

تو ... من از ... تو اندر پرده ... من از ...

نه یکدم ... نه کام دل ... چه خواهی ... بعشق ...

بهل تا ... که هم روزی ... چه باشد ... من از جان ...

ز درد و محنت ... نمی ترسم ... بتیغ ... وگر ...

نترسم ... وگر باشد بلای ... ... چنان ...

چو شد ... بدردم ... تو خواهی ... که ...

مرا محروم ... که یار ... نگویم ... ز زلف ...

بکش ... بهل ... نخواهم ... ...

پری وار ... دیوانهٔ تو تو شمعی من پروانهٔ تو مرا کردی پریشان ... دلت ...

منم ... همی ...

غزل

نمی یابم ... که ... سوسن ... وگر ...

منم ... منم ... نه در ... نه در ...

فقیری ... بغارت ... نه ... شد ...

سخن بسیار دارم ... از این گفتن ... بگویم با تو ... بپروا ...

چو آن شیرین سخن ... در آن ...

[illegible]

بگفت ... سخنهایی ... غرور ... نمی ...

بقدر ... چو خوبی ...

خلاصهٔ سخن

بلایی ... کمان ... چو ... یقین ...

گدایی ... بیان ...

حکایت

بدست ... که پا ... سر ... تحمل ...

سر ... بقدر ... چو ... طلبکاران ...

گدا آن ... ولیکن عاشق ... بر عاشق ... تو عاشق ...

دل آن ... گران ...

تمامی سخن

جوانمرد ... بسا ... نگفت ... چو ...

زهی ... بسوزانم ...

[illegible]

کسی ... نمی ... نه ... فروزان ...

مترا ... که ... بر آن ... که ...

شود ... دروغ ... زهی ... بهر جا ...

تو پیش از جو غذرت می نمودی / مرا نادیده خود را می ستودی
[illegible]

غزل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خلاصهٔ سخن

[illegible]

حکایت

[illegible]

اگر خاری کند وقت تو خوش / [illegible]

تمامی سخن

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غزل

[illegible]

[illegible]

رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

[illegible]

خلاصهٔ سخن

[illegible]

تمامی این سخن

[illegible]

غزل

[illegible]

دلم چون زان [illegible] | [illegible] | که در عالم [illegible] | [illegible]

[illegible]

دیدن نامهٔ معشوق به عاشق

[illegible]

تمامی سخن

[illegible]

نه کس را عاشقی حیران تر از من / نه کس در هجر سرگردان تر از من

[illegible]

جوابی گفت کز چشمت ندیدم [illegible]

بسا رنجی که از روی تو دیدم [illegible]

غزل

دلم سیر آمد از پیوند یاری [illegible]

سرم شد خیره تا کی [illegible] / دلم شد تیره تا کی بردباری

مگر عیبی که من شرم داری [illegible]

من از عشق تو با غمهای [illegible] / من از هجر تو در شبهای تاری

ببوی وصل [illegible] شاد مانم [illegible]

رسیدن نامهٔ عاشق بمعشوق

بدست قاصد [illegible] حکایت [illegible]

[illegible]

ولی گو [illegible] باشد [illegible] / بلی صورت ز معنی [illegible]

حکایت

بگل گفتند بلبل [illegible] / ترا با او چه جای [illegible]

بگفتا بلبلی [illegible]

[illegible]

بپاکی دیده گو باز باشد [illegible]

[illegible]

نوشت این نامه [illegible]

[illegible]

فرد

[illegible]

خلاصهٔ سخن

چه خوش باشد سخن [illegible]

سخن باید که بر بنیاد باشد [illegible]

[illegible]

نشان دانش از رخش ... آیات | مرا تکمیل کر نطقی ... | بقدر راستی کیرد سخن سنگ | سخن کر راستی بگذشت لنگ

سخن کر به بود بنیاد حکمت | چو یک آیه نشان ... | سخن نو باد ... | سخن مفتاح ابواب فتوحست

سخن کشاف اسرار نهانست | تکمن منبع ... کامست | سخن کر ... دانش ... | کنند او را ... کوش

چو ... عاشق ... خجسته

تمامی سخن

همایون نامه یار خجسته

بجوش آمد ... | رخش چون ... | بنو آغاز کرد ... | ... با دهباری

دکر بوی بهار آورد ...

نامهٔ ... عاشق

نسیم زلف یار آورد ...

بدام ... خورشید ... | ز دام عشق ... | نکارم ... | که ای جان ...

غمت ... | حیات ... | ... | ... کردم ...

تو جانی ... | ز جان ... | بران بودم ... | ... برکردانم از تو

... دیگر | وز این ... | چو ... | که ... زبانی ...

دکر با عشق ... | ... | تن ... عشق ... دیگر | ... باد ... دیگر

... دل | ... | بران عزمم ... | تو سلطانی ...

بکفتا ... کردم | ... | من ... | که از وصل ...

تو ... | ... وصل ... | ... | چنان ...

... | که کر ... | من از عشق ... | ضرورت ...

دل ... عشق ...

غزل

وی ... حالی

ز جام عاشقی ... دکربار | ... دکربار | بدام عاشقی ... | ز دام عاشقی ... دکربار

... | تا آن ... دکربار | از این ... | ز قید این ... دکربار

ز دم ... | ... | | وزین ... دکربار

... سخن

...

... | ## ... نامهٔ عاشق بمعشوق | ... خارت

چو ... | بجای آورد ... | بران ... | چه کویم ...

ز وصل ...

خلاصهٔ سخن

... نی شاید ...

اگر ... شیرین زبانی | سخن باید که ... شیرین زبانی | تو با خوبان نباشی ... | نباید کرد ...

چو ... محمود غازی

حکایت

چرا چندین ... یاری

بگفتا ... | از این ... | ... | بسختی ... دیکر ...

اگر ... عاشق ... | چو خود ... | ... | چو خوبان ...

خدا باشد ...

تمامی سخن

بکرمان ...

دکر ... | شد از ... | نوشت از ... | ضرورت نامه ...

بدان ...

نامهٔ دهم ... بمعشوق

بلفظ عذر ...

... | بکو ... | بلی ... | ...

بکستر ... | ... | ... | تو کویی ...

... | که ... | بوصلم ... | ...

... | زنند ... | ... | ...

کنار ... | چو وقت ... | ... | ...

دلم ... | چه ... | ... | بجایت ...

چو ... وصل ... | ... | ... | ز لعلم ...

کهی با زلف ... عشق ... | کهی ... | ... | ...

بیا کز وصل ... | بباغ ... | دلت ... | بکو ...



غزل

باز گشت سخن

در ختم کتاب

ده نامه شیخ اوحدی

رسالة الطالبين [illegible] سید علی همدانی

حمدی که پرتو رقم حدق بصایر اولی الابصار از ملاحظهٔ آثار غایت آن عاجز و ثنایی که افهام عقول اهل
اعتبار از مطالعهٔ نهایت آن قاصر حضرت و ثنا پادشاهی را سزد که در عرصهٔ ملک عطا انبیا زنده دارد که
فیض خزانه جود از سعت صحرای وجود باز ندارد و قدیمی که شهباز بلند پرواز همت در طیران هیچ [illegible]
بیدای قدمش پر [illegible] حکیمی که حاکم عقل روشن رای به بساط تقدیر شاه تصرف و تدبیر در [illegible]
کریمی که فیض سحاب کرمش [illegible] بادیهٔ امکان را از رشاش جود حیات بخشید لطیفی که آثار نسیم
نفحات انوار روح و آثار صفا در اراضی قلوب اهل رضا پاشید عظیمی که مهابت سطوت جلالش
قلهٔ قاف جبروت را باشارت کاف کن بشکافت بدیعی که بمقتضای صنعت خازنان غیب
بانکه حقایق از کمن تو ملکوت بصحرای شهود بشتافت جباری که صولت قهرش سلاطین [illegible]
در چاه طبیعت با قید [illegible] ساخته و [illegible] که رشحهٔ فضلش خاکیان [illegible] دار الملک بزیور خلعت کریم
بیارایست و صلوات بی حد و درود بی عد بر سلطان بارگاه نبوت و خورشید فلک رسالت [illegible]
و بهترین اصفیا محمد مصطفی و بر آل [illegible] که سروران صفوف ولایت و صحابهٔ [illegible] که نجوم [illegible]

اما بعد این جواهر نفیست که از الهامات ربانی در بیان حقایق عرفانی و دقایق بیانی
که الشیخ الکامل المحقق الصمدانی المعروف بسید علی الهمدانی روح الله روحه و دام [illegible] فتوحه
بر اوراق متفرقه نوشته شده بود از برای [illegible] طالبان آگاه آنرا جمع کرد و ترتیب داد این ضعیف

عباد الله

عباد الله و اقرهم برهان بن عبد الصمد و این رساله را رسالة الطالبین نام نهاد و امید بحضرت صمدیت
که ببرکت روح آن بزرگوار این را سبب سعادت جمع کننده و نویسنده و خواننده گرداند انه مجیب کریم
انه قریب مجیب **اکنون** بدان ای حبیب لبیب که شرط طالبان صادق آنست که چون قدم همت
در راه طلب نهند بخلعت ثبات و عملی که در دایرهٔ مریدان در آید تحقیق این معانی از خود طلب دارد
و بتشبیه صوری قناعت نکنند و قدم بر جادهٔ شریعت و آداب طریقت ثابت دارد و هر زمان [illegible]
دل را بتوجه بکحل تحقیق و توبه روشنی دهد و شراب اخلاص از جام هدایت بکشد و تیغ غیرت بر نفس
و هوا [illegible] مجاهدت در طی اطوار مقامات بکشد تا از شر خواطر عبودیت و دعوی محفوظ طایر مراد
مانده مفسدان عجب [illegible] راه دین [illegible] بزنند و یقین دانند که اگر نزاهت و طهارت جمیع قدسیان عالم اعلی
صفت طالب گردد و عبادت ثقلین در دیوان او ثبت شود [illegible] خود را با سگی برابر نهند آن همه
اساس خذلان و تخم حرمان بود از شیخ ابو حفص حداد قدس سره نقلست که گفت سی سال است
که عبادت خود را [illegible] می بینم این شیوهٔ مبارزان رسم مقبولان [illegible] بیچارگان [illegible]
محروم که بر یکی قناعت کرده اند و در بند غرور پندار مانده اند و در تیه رسوم عادات گرفتار شده
و شطح و طامات را آلت مجلس ساخته و لاف دعوی با فلاک رسانیده و ندانسته که این صفات
منافی رستگاری و منازع حضرت جباریست و ضعیف حقیری که با قادر عظیم کار افتاده
بود که اگر جمیع ملائکه و انبیا [illegible] چون و چرا رسید و اگر جمیع [illegible] شیاطین خلعت
اجتبا پوشانند [illegible] غبار خطا بر دامن عدلش ننشیند بر کدام طاعت اعتماد کند یا بچه وسیلت [illegible]
دیده روی یقین گردد و هزاران هزار جان پاک [illegible] دیده بباد بی نیازی
داده اند که کس باز نیامد و هزاران هزار دل از آتش [illegible] سوخته شده که [illegible] آواز نیامد
مردم چو تو من هزار [illegible] کالوده [illegible] بخون کس انگشتم **ای عزیز** صادق آنست که اگر مردم هزار جان

بنزل او سازد و در هر قدم هزار علم از طاعت بیافزاید و در هر نفس آب ریاضت هزار طهارت طلب کند
هر منزلی حجابی و هر طاعتی بتی و هر ریاضتی زناری داند ❁ زاهد و خلوت نشین و پارسا بودم بسی
از همه بیزارم اکنون هرچه فرمایی شوم ای عزیز عارف و جاهل چون سنگ اند چند برود و هر
در چند دل عارف اینست تحقیر نفس خود و جاهل او توفیر ❁ بر عکس جاهل من چند برانداز دم ❁ زانکه این
من بگنش امیش بت هم بار نیست ای عزیز مرید صادق از جهد رسانا از اجاره منیت هر منزل را
بر سایر حقوقیت و سایر را از ثمره هر منزل حظوظی و معنی منزل اول شریعت دویم طریقت سیم حقیقت
شریعت بستن دو راست بقید احکام شرع و طریقت گشادن راه دلست بحق و حقیقت حصول تجلیات
موصلات و ورود حقایق مخاطبات از راه دل چون روند قدم در راه نهند در منزل شریعت هزاران
هزار اند و ه خوف و رجا بر دکار رند و در راه حقیقت هزاران هزار مصیبت و بلا بر دماند این همه حرارت
تا محقق صادق از مبطل کاذب ظاهر شود و آتش طلب زیاد هوس پدید آید و درد طلب از یاد عزت
دعوی بیسر گردد ما کان الله لیذر المؤمنین علی ما انتم علیه حتی یمیز
الخبیث من الطیب الم احسب الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا وهم
لا یفتنون ولقد فتنا الذین من قبلهم فلیعلمن الله الذین صدقوا
ولیعلمن الکاذبین ❁ دلی اگر ز غم عشقش بی خبر باشد | ز شربت بلا بی جرعه و جوهر آرام
کسی که غمزه پیشش زنان بر باشد | زنگ نام کفر و دین بکلی خبر باشد | بی کرنازی کی طعنش بهست
بیان تشنه جانم و شرح چه خبر باشد | تو در گلشن طرب گی شادمان نشین | کجا آن فر سلطان درین
گدایی اگر با سلطان بود سودا | دل شرح بیش عیش تلخ و دیده تر باشد | سلامت
سر برکنار آن باید که غرش خطر باشد | کی تا نمود آن فاقی ... حاصل | کسی ز پیدای معنی عشق
کسی ز پیدای معنی گنجینه گه | که از نمودن ... تشنه تر باشد | علی کو کسی با ... قدم

ک

سراللکک

١٠٩

کی انتها کو هر معنی گوهر سرا پاشد ای عزیز سرمایه راه دین شریعت و تجارت بدان طریقت است و حصول نفع
حقیقت جانکه سود حقیقی بی تجارت طریقت صورت نبندد و تجارت طریقت بی سرمایه شریعت
بحصول نپیوندد و قدم بر بساط قرب سلاطین بی معرفت آداب خدمت او جسارت دو ممالک
و ثمره ریاضات جاهلانه و مجاهدات کورانه جز زیاد عجب و غرور نبود و عمی ابسری نشاید
و جاهل بی ادب پیستی حق را در خور نباشد ما اتخذ الله ولیا جاهلا چون جهل بر
همه خاربهاست عز مطلق را با ذلیل احمق هیچ مناسبتی نیست ای عزیز یکی از آداب راه
همت است طالب آنست که جیفه دنیا پیش کافران اندازد و نعیم عقبی بنزل مؤمنان سازد و با داغ درد
هجران درین درگاه گدازد و بخلعت بلای محنت حرمان می نازد ❁ گر بطریق فقر اگر محو چشم عاشقی
تاج سران پیرو بان مخزن انس جان شوی ❁ وقف سبیل عشق کن کشور نفس خویش تا مالک کشور ابد زنده
کن مکان شوی ❁ در ظلمات غربت آب حیات معرفت ❁ گر چو خضر قدم زنی زنده جاودان شوی ❁
در عشق که دلی آشوبیده نیست | یکسر موی از ان هر دو جهان از دست | از جفای غم تو چنبر از چه سبب
قدر این تحفه کسی است که از اهل صفاست | مرد راهست که فرزند سر در دو دری | کشته تیغ بلاهای تو ملک بقا
لذت عز ول ز ضرب بلاهای تو دید | زانکه از دست تو بخلعت ارباب وفا | هر یکی از دو لطف تو مراد دیگر است
نامرادی چو مراد تو بود طلب مات | جو غمت از دو جهان بی نیاز است بی مراد | نانکه زین غم المجروح از حرم
هر کس از طلب سود و زیانی دیده | حاصل سود و علایق خیالات سود است ای عزیز چون حقیقت آدمی
از سه جوهر ترکیب یافته است نفس و دل و روح بمناسبت این سه جوهر مختلف او را به سه منزل عبور
باید کرد ملک و ملکوت و جبروت و این سه عالم مر طالب است و مقر و مرجع اصلی او عالم چهارم
که آن را عالم لاهوت خوانند و او را دلیل باید تا با راهبری آن دلیل از همه ملک این عالمها بگذرد
و بعالم اصلی باز رسد به دلیل شریعت از همه ملک عالم ناسوت بگذرد و بقوت طریقت از تعینات عالم

ملکوت بگذرد و کشتی حقیقت از تلاطم امواج دریای جبروت بگذرد و در هر عالمی طالب را بازداده توشه و همت
که بعد ازان عالم بعالمی دیگر ترقی تواند کرد پس توشه او در عالم ناسوت انواع طاعات و اصناف
مجاهدات است که آن سر روح شریعت و سالک بی استیفای حد این معانی ازین عالم ترقی نتواند
کرد چون باداء حقوق این جمله قیام نماید مراتب این عالم را در زیر قدم همت آرد و نفس
بمقام دل رسد و وسعت دل گیرد و ازآنجا بعالم ملکوت بگذرد و پس آنجا بتحصیل زاد آن عالم مشغول شود
از انواع طهارات و اصناف نزاهات از تزکیه نفس و تصفیه دل و تجلیه روح که آن سر روح
طریقت است پس چون درین عالم این معنی بکمال رساند دل از غایت صفا صفت روح گیرد و از
ملکوت بادراک عالم جبروت مشغول گردد و چون محبت و شوق و وجد و سکر و دیگر معانی که آن
جمله سر روح حقیقت است پس انوار این حقایق چنانکه سایر گردد تا بقوت آن در فضای قرب
جبروتی طیران میکند تا بافق لامکان که سرحد عالم لاهوت است منتهی گردد و در بحر فنا غوطه خورد
و کسوت وجود او محو شود پس بجذبات عنایت او را بساحل بقا کشند و سر او در خلعت حقانی
پوشانند و از آلایش مزابل خاکی و آرایش اراتک پاک سازند بدبختا این صبح دولت از مطلع
پیر سر راه نمودن گیرد و آثار نسیم آن در آیینه جان مرید صادق ظاهر شود که تا در بهشت دیده
آید پدید قفل جان را کلید آید پدید پیر باید راه را تنها مرو از سر عمیا درین دریا مرو

دردت

هر که شد در ظل صاحب دولتی نبودش در راه هرگز خجلتی ای عزیز چنانکه گرسنه را از نان گریز
و تشنه را از آب همچنان تشنگان بادیه طلب را از زلال نصایح و ارشاد شیخ کامل چاره نیست
و گرسنگان خوان کرم را از نواله پیر راه بی گزیری و چون نشو رضیع و شفای مریض بی وجود
شیر و طبیب متصور نمی شود همچنین رضعای بادیه حیران تا شیر تربیت از پستان طریقت نچشند
و در صفوف بالغان عرصه ولایت نرسند و ضعفای امراض بعد و حرمان تا شربت هدایت

از دست عنایت طبیب هادی ننوشند خلعت صحت روح و شفا نپوشند و اگر نه هیچ پیر نبوت
ولایت هر بیمار را امید نتواند کرد اما طلب هم کسبی که در باطن طالب به نوعی جز بقوت ولایت شیخ
نتواند شکست ای عزیز چنانکه طبیب حاذق بمقتضای معرفت ترکیب تریاک و معاجین از ادویه
مختلف کند یکی ده مثقال و یکی سه مثقال تا سورت بعضی بضعف بعضی شکسته شود و قوت بعضی
جای بعضی بگیرد و از امتزاج این جمله اعتدال حاصل گردد همچنین حکمای دین که انبیا و اولیا اند چون
نبوت و ولایت اخلاط مواد امراض روحانی مشاهده کرده اند بجهت ازالت هر مرضی نوعی از طاعت
و ریاضت وضع کرده اند بلکه از عقاقیر معنوی چون عدد رکعات و مقادیر زکوة و اوقات صوم
و اوان ریاضات و زمان مجاهدات تریاق روحانی ترکیب کرده اند تا باستعمال آن صورت عقاید
مشوش و عقاید مکدر شکسته شود و از امتزاج آثار اعمال صحت اعتدال روحانی روی نماید پس
عاقل امتثال امر طبیب واجب داند تا از خطر امراض مهلکه و اسقام مهلکه نجات یابد و بسعادت
صحت صالحه فائض گردد و هر که بواسطه غلبات شهوت در استیفاء حظوظ بر مخالفت امر حکیم احتراز
نماید در تحصیل اسباب هلاک خود کوشیده باشد و در تقویت آلام و اسقام خود سعی کرده باشد و حکیم
از سود و زیان موافقت و مخالفت او مبرا و منزه گردد مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ
فَعَلَيْهَا ای عزیز چنانکه حضرت صمدیت عز شانه صاحب شرع را منصب سروری و توقیع
رهبری مخصوص گردانید که وَمِمَّنْ خَلَقْنَا أُمَّةٌ يَهْدُونَ بِالْحَقِّ وَبِهِ يَعْدِلُونَ و مریدان
پیر و روزگار این طایفه را شناسند بلکه از نصیحت و ارشاد ایشان سر نهند و جمال حال این قوم
جز طالبان صادق نه بینند ان بیند و ملائکته یسوق الاهل الی الاهل اگر مجموع حبوبات و اقوات را
بریزند و جمیع حیوانات را دران خانه کنند هر یک قوت خود را ازان میان بشناسند که قَدْ عَلِمَ
كُلُّ أُنَاسٍ مَشْرَبَهُمْ ای عزیز این نماز و روزه و صدقه تو برسم عادت

ازمادر و پدر دیده و آنرا اطاعت تصور کرده نه طاعت طلب حقیقی آنست که باشارت
صاحب وقتی کنی وَإِنْ تُطِيعُوهُ تَهْتَدُوا و این وقتی میسر شود که بوسیلت در طلب صحبت
هادی مشفق مشرف گردی و هستی خود را بدو تسلیم کنی چون مرده پیش غسال تا او ترا بآب تربیت
از خباثت باطنه غسل دهد و پس نفس ترا در بوته مجاهده بگدازد تا از کدورات خباثت
اخلاق ذمیمه پاک شود چون پاک شد روشنی و بهایت بپدید و نفس طیبه مرتبه جذبات عنایت مقبول
شد که ان الله طیبا لا یقبل الا طیبا تا اینجا در نوبت غفلت مانده بود و شهوت را قبله خود
کرده و رسم و عادت پرستیده اینجا چون زنار عادت برید و قبله بگردانید و قید دنیا و عقبا از پای
همت برداشت و در صف مردان علم عنایت برافراشت [illegible] استحقاق تربیت تعلیمی
واهلیت تلقی تعلیم ربانی از این آیات مفهوم میگردد فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ
رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا اول اختصاص مقام عبودیت است
تا از رق شربت و شهوت غیرت آزاد نشود بنده بشرف تخصیص مِنْ عِبَادِنَا نتواند رسید
دوم استعداد قبول حقایق از فیوض کمال بی واسطه تا آینه دل از غبار اوصاف ذمیمه مزکی نشود
حصول سعادت آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا میسر نشود سیم ادراک رحمت از حضرت عندیت
تا طلعت روح بزینت تخلقوا باخلاق الله مزین و محلی نگردد لایق حضور بساط عندیت نگردد
نقش علوم غیر را پاک ز لوح دل بشوی تا علوم من لدن معارف غیب را بجوی چهارم تلقی وراثت
غیبی و اخذ علم لدنی تا نقوش علایق تقلیدی و رسوم علوم رسمی از لوح دل محو نگردد بدولت
تشریف وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا نرسد و مع هذا جمیع اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده
او را ملکه باشد چنانچه امام الائمه فرموده که بعثت لاتمم مکارم الاخلاق ای عزیز اگرچه علوم
علما سبب حل عقدها و مفتاح گشایش درهاست اما چون سلطان وحدت بمرکب ظهور رانق

ازمعدن

فرد بیت

درمیدان مجاهدت راندند ابواب علوم رسوم بسته ماند کما قال الشیخ البغدادی قدس سره المحدث
اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر یکسر عین عشق و هوش بیدار شد طاهر و طریقت بیاف عقل نگونسار شد

رخ دلم همچو باد کرد دو عالم پدید | هرچه نه آن عشق بود از همه بیزار شد | ماه رخا هر که دید زلف تو کافر بماند
لیک بر الکس که دید روی تو دیندار شد | یک شکن زلف تو وقت صبا حلقه زد | جان خلایق چو مرغ جمله گرفتار شد
با خم زلف تو کرد بوالعجبی آشکار | زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد | هر که بزنار گشته بود روی تو چون دید
پای بدین در نهاد صاحب اقرار شد | هر که فرو گشته بود رخت اسلام را | چون سر زلف تو دید بر سر انکار شد
روی تو و زلف تو کایت دینست و کفر | رمز بعطار گشت رهبر عطار شد

طالبان علم رسوم
علم از راه سمع کلام گیرند و فقرا از سمع الهام این طایفه اعلم در نطق ظاهر شود و این قوم را نطق در علم
گم گردد زیور علوم ایشان عبارت نقاب جمال این معنی اشارت محل ظهور آن تصرف زبان مظهر
خلوت این صدور روضه جان ما و آن حروف متناهی مطلع این ذات نامتناهی نطق زبان بهمه کس
داده دل عیان بهر جنس هنر علم خواجه را بحرص و بخل خاص اند و تخم عجب و شهوت در دل بپاشند و برادر انیز
دوانند محقق آزاد دام شیطان و ماده خذلان اند علم آنست که طالب کمال را از قید نفس و اسر هوی باز
رهاند و جامه وجود را بآب ایثار و تماس اخلاق بهیمی و سبعی پاک گرداند و براق عزم سایر را از حضیض
بشری بذروه مقامات ملکی رساند و سیر عارف را در صدر بساط قرب نشاند شنیده باشی که شاعر
بوالعیف شوری به پدید زنار بر سینه خسته امروز هزار قول علما و تو بقالی را از دکان مسجدی تو اغوا و از دین
چیست قوت متوجه علم الهامیست و آن سستی از نطق بی علامی آن تریاق محبت در جان او رد
واین با دخن بر سیر زبان حاتم اصم از شقیق در مدت سی سال هشت مسئله پیش کسب کرد
ولی چون از برای این بود سامع جاهل طالبان از عطر بوی کرد و سیصد سال بر این حدیث گذشت
هنوز بوی آن می شنیدم اگر چشم دلت بگشاید بدانی که نور عرفانی دیگرست و تشنگی پایان دیگر

ای عزیز طالبان علما سه قوم‌اند اول آنکه اعلمای رسوم باشند زیرا که آن طایفه اصحاب مدرسه‌اند
و این قوم ارباب مشارب بتحصیل علوم مذهب از راه سمع بوده حصول اسرار مشارب از منبع قلب
آن طلب نمی‌کنند و این طلب اطلاق آن بورث عقده است و این منتج حل عقده و مدرس علم مجازی هم
و این در آرزوی فنا یکبارگی او سخن می‌پرورد و این خاموش است و در یاد کردن است و این در فراموشی
عالم صورت است نه در وجود باشد عارف را معنی غرق شهود باشد ابلیس حق او را که در رکوع نگردد هر که دید
این کار شد بجود باشد که در عشق اسمی دل را باید نگاه آتشین بجوش بود باشد چون بیرون رواق
کن بوده وجود خود را کاین حجاب است وجود باشد تا از وجود سالک نگریزی همت او از طاعت
عبادت است در پی سودا باشد هر کو زلف و در نفاخ‌اند شده بریان نزدیک اهل معنی گر بجود باشد در استغراق بس بی‌حس
چو مردم در بحر فرهش ایم چه بود باشد گر صد هزار سال مسکین بجان بجوید و آنکه پا با او و بس فزونیه

ای عزیز اهل ظاهر ایمان معتقد قلب‌اند و ایشان همچنین کشف ایشان نیز که آن قوم در خدمت تعب بینند
و این قوم آسایش مشتاری خلق پیش طالب آسانست انجه خاطر را در خود جا و خاطر را در راحت با ایها
الذین آمنوا اذا قیل لکم انفروا فی سبیل الله اثاقلتم الی الارض بیان می‌کند تعلق
مالوفات و محبوبات و رعایت مال جاه و شهوات همه بند راهست تا طالب این همه بندها از خود نگسلد
طلعت ایمان جمال ننماید بیچاره که عاشق وجود خود پرستان و رابر که آن بیگانه از منصب خواجگی بر خیزد
تا ملامت بسلامت نخرد لاف پارسایی و دعوی علم و معرفت خواجه هر روز جاه طلبد تر و علم صحبت
او رشته تر بیابد و میدان سخن فراختر و استیلا بر خلق بیشتر جوید گاه بعلم خود در علوم فضل نهد و گاه
بمعرفت بر خواص ترجیح طلبد هر روز چراغ ایمان بی صحبت او تاریکتر میگردد و بحث او در دقایق عبادات
بازگیری می‌شود و با این بضاعت طمع وصول بجوار قرب میدارد و با لاف زعونی هر دم از حضرت طلب
عونی کند و با خصایل بوجهل دعوی مقام بو سهل کند و نداند که آن مقبولان درگاه پیشتهای خود کوتاه کرده‌اند و در قدم

اول

اول کاو نفس قربان راه کردند و دهن همت از هر چه لوث حدوث دارد پاک شسته و دست و داغ
دور دنیا یافت بر خاک نشسته و از ذکر غیر دست خاموش گشته و هرچه خواست فراموش کرده‌اند
بند رعونت و دعوی بریدند و از دام ننگ رهیدند گویندگان و شنوندگان بی‌قال جاهل بیان
عاقل ناقص صورتان کامل ساکنان در کار خطیران بی مقدار ای عزیز رند صادق در قدم
اول بلا بر عطا و درد بر قبول و محنت بر نعمت گزینند و در قدم میان این حقایق دقیق چند
مردم در ارتکاب معاصی اقیید دارند و در اقامت طاعت ترسان بود و از تامل سود و زیان بیزار
و از اندیشه زن و فرزند فارغ‌اند و نه دوست و دشمن مبرا از ننگ نام و ننگ آنکاده نداز خود
و خلق او در خبری و نه از نام و نشان او و در میان خلق اثری و درد در رو زیاد ناشاد غیره رنجوران
درد در دشبهاشان غصه جوران صفای نعیم و فاقش درد فراق شفای آلام جانانشان نا پر سوز
اشتیاق جز یاد وفای دوست در دلش نگنجد دنیی و عقبی در نظرش ذره نسنجد شیدای مستقبلان لال
کمال سودای دیده تشنگان خیال اوصال فرح جهانیان مجهول است و سرور تضعیف سوز جراحت عشق
در دیده این بکر ادینه تا کم همه پیشرو شود و او تنیده پراکنده همه رفت شود کوشش همه ازین تحصیل اراد
و مراد او برسر [illegible] شهو از بود و آزاد نقد حیات خواهی جان بکن فدای جانانه کیست در ره عشق [illegible]
مستان جام شوقش بی‌بوی لطف مرشام بر دار که جانش آیینه جانفشانان اما کنه نیک هستی زلوح دل دو
انجان نقش روز در دل دهای آنان هر جان که بود ز تشنیع جانی بیدار شان جون فروش آینه چو عشق خواند
زچشم تو نهانند و زخویش بی‌نشانند عالم شده چه پر از خوی آن بی‌نشانان جون تیر دور د کار [illegible]
نچه خواهی که هر روی نشان جویی ان قوم بی‌نشانان گر کام خواهی از دوست ناکامیست کار
از گلشن وصالش در رسند کامرانان عقل ای الذیر [illegible] جار عقیله آمد کین کار باز گونه باید زکار دانان
در وصف سر عشقش گر لال شد غلط خوش باش کیست آگه از حال بی‌زبانان ای عزیز اساس ایمان

توحید است و این کلمه مبتنی بر دو اصل است تبرا و تولا موحد در لا اله تبرا میکند از غیر و در الا الله تولی بحق تعالی
پس هر که این کلمه بزبان گفت و تبرا از غیر حق تعالی نکرده است این کلمه از وی دروغ است و دروغ در شرع
حرام است خاصه دروغ بر حق وَمَنْ اَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرٰی عَلَی اللّٰهِ الْکَذِبَ و از اینجاست که حضرت عزت
مومنان را از ایمان قول با ایمان دویم میخواند یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اٰمِنُوْا بِاللّٰهِ و از تصدیق حقیقت صدق
میطلبد چون در مرتبه اول تصدیق قول کردی در مرتبه دویم حقیقت صدق پیش آر و نظر همت بر غیر او مدار
که اخلاص است صدق آنست که نگذاری غایی و اخلاص آنکه از غیر او تبرا آری ای عزیز خاک خوار را
چه دولت عالی تر از آنکه حضرت جبار او را بجوار قرب خواند و سفال صلصال را کدام سعادت بیش از آنکه
حضرت ذو الجلال او را بمعراج وصال رساند که اَلصَّلٰوةُ مِعْرَاجُ الْمُؤْمِنِ و بنده ضعیف را چه شرف ازین
رفیع تر که حضرت لطیف روزی پنج بار رفرف قرب را در زاویه عجز او فرستد و با این همه آن مدبر
خاکسار روی از سعادت می پیچاند و باد بار غفلت خود را از دولت محروم میگرداند ای عزیز حقیقت ایمان
تعظیم جناب صمدیت و ثمره تعظیم حیا و ثمره حیا وفا و ثمره وفا قرب و ثمره قرب مشاهده و ثمره مشاهده معرفت
و ثمره معرفت محبت و ثمره محبت فنا و ثمره فنا بقا پس هر جا که تعظیم نیست حیا نیست و هر جا که حیا نیست
ایمان نیست ای عزیز اهل ظاهر بر صورت حکم کنند و اهل باطن بر ذوق آنها عبارت پسندیده
گزینند و اینها دل شکسته چند طیران کس هر چند بلندتر بود آخر بر مردار نشینند باز هر چند پست
رود جز صید زنده نه نشیند هر که علم او را نه اکنده محسوس است پیوسته جان او در تیره روزیست همای همچون
آب حیات علم آنست که از منبع اخلاص زاید لاجرم مخلص را از تیره سوار راه خلاص گشاید

قطعه

اگر تو بر سر گوش می کنی ربانی | کنوز غیب و عالم … سبحانی | کلید عقده ابواب کاخ جلالی | تویی که سر معانی … جهانی
چراغ مجلس و جانیان عالم قدسی | ز سوز … شمع جان یابی | ندای آیت عینی انا مکانی | بسمع دل شنوی که ز خود گذر یابی
تو روضه اول گر ز آب علم تازه کنی | بعاقبت ز فیض وصال بر یابی | سریر سدره ایوان کمال … | بر آستان جلالش همی گر یابی

شاهده

قبل

حجاب غبث تن از ماه روح خیزد | اگر ز آتش عشقش یکی شرر یابی | ز نفس عالم جانش بگوی گر فنی | نسیمی ز لطفش اگر سحر یابی
علایق ذره میبینی ز تاب او | ز فیض رحمت عاشق بکر یابی | ای عزیز تفاوت قدم رجال و تباین بزرگ
کمال را نهایت نیست که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة کانها اگرچه یکسان نماید اما از یکی یاقوت
و از یکی لعل و از یکی آهن و همچنین اشخاص افراد وجود همه اصداف اسرار ربوبیت اند هر جسمی مطلع سری و هر شخصی
مظهر حکمی و هر عینی هدا میری که نه درو غمای عقول گنجد و نه میزان اوهام ادراک سنجد بعضی بنده نفس و اسیر هوا
و بعضی در بند دام و دانه دنیا بعضی فریفته نعیم عقبی و قومی سر دفتر طوایف طایفه بادیه سودا کی در بند
شقاوت و باره و کی … سنک … کاه … کمی بقیه خذلان تیشه کمی … عرفان … بستر کرد و باران قوم
عالمان خطیر را در فنا … ملت نشاند من اقبال … طایفه طالبان حقیر را بجانب عزت ساند

غزل

تو می که پی مجلس جان زن همی بیند | اقبال هدایت که ایشان همی بیند | جان می بر تحفه نزدیک جانان خویش | فرمایند بحضرت که گر از جان
جان ازدران … حقیقت هو یک | سهلست چو من مشرک … همی بیند | دل بر گرفته اند از نگهداری جوی خضر | تا رسومی … چه گویی
مان … بستان عشق | کو بشان همی مجلس سلطان همی بیند | ای عزیز یکی از اسرار این حضرت سر ولایت
گلش فرزند … نفس و تصفیه قلب ظهور رسید و شناخت این طایفه جز این قوم نشاید و جمال ولایت عالم عقل معقول
رخ نماید که اگر ظهور ستر این معنی جایز بودی مقبول از مخذول ممتاز بودی پس حکمت ذات متعالیه آن اقتضا کرد
که جوهر ولایت در صدف خمول نهند و در دریای ابتلا اندازد تا طالبان جانباز و عاشقان ترکتاز سر
قدم سازند و در قعر دریای جان سیر کنند تا گوهر مقصود از صدف باز نمود بود و نابود در بازند ٥ با تحقیق
چو با شیم همنان سیمرغ و از زیر پر آریم خاک و تر | پای را در بسر کرده … یاد … چو مردان نیم سر
ای عزیز ولی در لغت بمعنی قریب بود و بمعنی ناصر بود پس اگر فعیل بمعنی فاعل است مبالغه فاعل
باشد و این صاحب مجاهده تامه است و اگر فعیل بمعنی مفعول و عبارت از محل قابل نتایج تجلیات جمال
الهی از انعام دینی و کمالات معنوی که بسبب تطهیر بواطن ایشان کرده و از آفات نفسانی و دنائس تعلقات جسمانی

تابعت ایشان بودی بود و اگرچه معتزله تخصیص فردی از افراد اهل ایمان بر دیگران روا ندارند و حشویه
تخصیص این معنی در ازمنهٔ ماضیه جایز دارند ولی انقراض آن در حال استقبال اعتقاد کنند اما بدلایل نقلی
و کشفی وجود آن صاحبدولتان تا انقراض نوع انسان ثابت است بدانکه معتزله انکار کرامات میکنند گویند اگر
مطیع و عاصی در آن اشتراک بود چون اجابت دعا و شبههٔ ایشان از دو وجهست اول آنکه گویند موجب
عداوت ایمان موروث ولایتست پس اگر ولایت مقتضی کرامات بودی بایستی که این معنی جمیع اهل ایمان را
شامل بودی دوم آنکه معجزه و کرامات خارق عادتست هر دو از یک قبیل بوده و آن حجت ثبوت نبوتست
و ظهور آن از غیر نبی موجب شبههٔ صحت نبوت گردد جواب اول آنست که ولایت عمومی و خصوصیست
و کرامات بشارت خصوص است از مومنان اولیای خاص جواب دوم آنکه این شبهه وقتی بودی که ولی تابع نبی
نبودی در قول و فعل چون ولی تابع بود کرامت تابع مانده معجزه متنوع بوده جمعی تصور کرده اند که معرفت
ولایت مقتضی امن است و امن از عاقبت غیر جایز دانند غلطست زیرا که معرفت امن با ایمان مقتضی امن
نیست همچنین معرفت ولی بولایت مقتضی امن نبود شاید که بواسطهٔ صحت حال حق جل و علا بعضی را
با من عاقبت شناسا کرده اند چنانچه عشرهٔ مبشره را بود و آن ایشان را از زیان نداشت اما سکون بکرامات علامت
مکر و استدراجست و ساکن بهم ممکور و مخدوع و اهل تحقیق گفته اند هر کسی که بتی ایست و بت عارف کراماتست
و میل عارف بدان سبب حجاب و عزل و تبرا از آن سبب قرب و وصل است و چون ولی معنی دوستست حقیقت
ولایت دوستی است و علامت دوستی اعراض است از غیر دوست و اقبال او اعراض نمایند و التفات بکرامات
اعراض است از حضرت حق در معرض ولایت نشاید ای عزیز اولیا در حالت سکر از خود و خلق محجوب
زیرا که نظر بخلق موروث بایست و نظر بخود موجب عجب و هوا حاصل یا مدح و ذم و مرد و مکدر وقت و ثمرهٔ عجب
کبر خود و دم در و صورت سقط وقت در این معانی فضایل ارباب عزوست و از حقیقت ولایت دور و محصول ما
اوقات استغراق در حضرت شهود کبریای معبود و ذهول شعور شان از تصارف امور کونی بلاحظه که عبارت

باعتقاد اهل سنت

از ایقان که حقیقت کرامتست جای شهود و در حال صحو وجود صفات بشری در ایشان از آفات
محفوظست چه عدم ناشایست از ایشان از نتیجهٔ ناشایست بلکه امتناع از نیل اعراض باتهیهٔ اسباب
و ثبوت خواست عنایتست بمهارت صفیاتست و جلالت ثواب بقدر عظم بلا بوده و بهمین که جبلت
ملایکه چون عاری بود از اسباب و آلات مخالفت ایشان از امکان ترقی و امید ثواب نیست اگر
چه آنچه مالوف عامست همان مالوف خاص است اما آنچه خواست مقدم بر اوست و این امر مقدم
بر خواست ای عزیز هر کرا هادی عنایت آنچه نواخته است پیش از آنچه نواخته عنایت همه اسباب سعادت
او پرداخته همه مشکلهای راه بر وی آسان کرده اند و جولان سرا در راه [illegible] عالم [illegible] فارغ آن
کار این درگاه بی علت است یکی قراضه در بستان شاخ لطف بر سر نشیند و یکی را در زندان عدل از غم
قهر بر جان یکی رایحهٔ احوال نواز ده یکی را بخبر شمهٔ جلال که از دار خاک نبیل آوازه اصطفا بر او
صد صفهٔ ملکوت راندل [illegible] لعنت در آورد اگر کار آن حضرت بمشتی خاک نه برحمت بودی
این خاکیان بی مقدار را کی زهره یاد آن حضرت بودی سودای این مشتی از خمخانهٔ یحبهم و یحبونه بر جاست
لاجرم آثار خمار آن شراب آمیزهٔ محبوبیت هویداست عشقیست که در اول مراد بر سر بود
کار بیست که تا ابد مراد چنین است علی [illegible] سوم مراد در حقیقت محبت اختلافست بعضی بر آنند
که چون محبت حق در کتاب با ردست گویند که محبت میل نفس است با جنس و اطلاق این صفت بر قدیم روا
ندارند و آنرا بتوفیق و [illegible] تاویل کنند اما مذهب ارباب قلوب اهل کشف و شهود آنست که حضرت صمدیت را
صفتیست که بدان صفت اولیای خود را دوست دارد و اولیا و آنحضرت را بدان صفت دوست دارند
و [illegible] آن صفت از آفت اختلاف خذلان معصوم مانند و با احوال سینه و مقامات [illegible] گردند
و غیر خود را التفات اغیار تکمیل شوند و جوهر ذات خود را قابل عنایت ازل گردانند و در طلب رضای محبوب
کرده یاد دوست را قوت [illegible] روح گردانند و جملهٔ مالوفات و محبوبات را فراموش کنند و از صحبت اهل [illegible]

پیش‌تر کی اندر الکام محبت را طوق جان سازند و ما دحت فبأت انی ورادکم ولو کنت میتا
والعظام رمیم و جمعی عشق بنده را بر جناب پروردگاری روا ندارند و گویند که عشق تجاوز محبت است
از حد و این معنی در ذات متعالیه متصور نیست چه آن ذات نامتناهی و نامحدود است اما بعضی ارباب
تحقیق این معنی مستحسن داشته‌اند و محقق کرده که چیزی را غایت چون از آن تجاوز نماید نام دیگر گیرد
همچنین سالک در بدایت حال خود بطاعات بدنی مشغول گردد و درین مرتبه او را عابد نامند و چون ترقی کند
بعالم عقل و معقول رسید او را عاقل خوانند و چون بر لوازم علم و معلوم کار کند عالم گویند و چون بحقایق
نفسانی و حقایق صفات ربانی شناسا گردد عارف گویند و چون از شواغل قلبی و سری او [illegible]
و چون آثار سویدای محبت در دل پدید آید خلیل گویند و چون دل را فدای خود نهند و رخت هستی به آتش شوق بسوزد
عاشق خوانند اینجا از حد خیال و اوهام رخت بربندد و از ولایت عقل و معقول بگذرد و بصفتی از صفات الهیه
متصف شود ه دوشم بگوش هوش آمد صلای عشق کای بیخبر ز لذت درد دوای عشق دل پاک کن
ز غیر که تست عشق را خوش است تا دیگری رو نشیند بجای عشق بیگانه گشتم از خود و آزاد از جهان رفتم ز خود برون سوی
خلوت سرای عشق باصد هزار ناز مرا یار بار داد در پیشگاه حضرت بجنت فزای عشق از تاب آفتاب تجلی
روی او چون ذره بیقرار شدم در هوای عشق در بزم قرب خویش بمیداد رجا از جام روح پرور دانه فزای عشق
باقی بعشق گشتم و فانی بذات خویش ای چند از فنای من اندر بقای عشق اکنون که رشته عشق و معشوق شد یکی
ای بوسعید نیست غرا منتهای عشق ای عزیز نهایت این کار فناست و ثمره فنا بقا چون طالب [illegible]
از بود و نابود [illegible] و حقیقت مطلوب بسر طلب پیوندد هر دو عالم در حوصله او ذره بیش نگنجد و لیکن [illegible]
مقام [illegible] در جنب افعال هرچه خواهد بود یابد و در جنب صفات هرچه باید خواهد چون [illegible]
کل شیء هالک الا وجهه از مطلع ذات بتافت اینجا سایر را نه خواست ماند و نه یافت
ای عزیز خواست بنده بند سالکانست نتیجه قصور همت طالبان هر که خواست امید ترقی از و بر خاست

اگرچه

سر الکلام

اگرچه برب طالبی هرچه خواستند بر هنه اما داغ خست بر جبین خود هندکان نهند کحل ما زاغ البصر
دیده عارفانست و لو اقسم علی الله لابره در بیان حال ایشانست لو حرف امتناع است دال است
بر آنکه عارف از خواسته فراغت ای عزیز همت طالب آنست که از خود بدر آید و خانه خود را
واپس گذارد و چون از سر بند خود جست از بلای مرادات رست بر روانه سعادت رسید که آنرا
تقوی خوانند متقی آنست که جامه وجود خود را از آلایش بشری وقایه تواند کرد و بمصقله صدق
زنگ شرک از آینه دل تواند سترد و شرک سالکان تعلق اسباب است و وسایط است هر نفس [illegible]
این شرک مرد راست فرد آتش دوزخ را با او کار است چون طالب در قدم اول از خود باز رست سلسله
همت کاینات از او گسست زیرا که تعلق تبع وجود است چون وجود نماند تبعیت برخاست [illegible]
شخص با خود آشنا [illegible] به بدبختی گر نپیم وادی اسرار خواهی تن گذار
در تجلی جمال یار خواهی جان بباز تن چو زنده است جانت بند راه جان جان همان جان کو بابیت باشد
باز ماندن [illegible] هرچه غیر دوست دشمن دان تو اندر راه دوست در حضور دشمنان با دوست نتوان گفت راز
شیوه رندان این کار جان بازی بود چون تو این بازی نداری رو هوای کج مباز طاعت [illegible]
تحفه اینجا [illegible] گذر پیش یاران [illegible] هر کس سر نهاد بر فراز طارم علوی [illegible]
با غم عشقش تو از لذات جسمانی مگوی با وجود روضه رضوان تماشا گلشن مناز فیض روح القدس [illegible]
[illegible] غولان متاز [illegible] سر کیوان [illegible] در کشی چشم همت [illegible]
چو باز ای عزیز مرد صادق در راه طلب بقدم همت سیر کند چون [illegible] قوی بود [illegible]
آسان گردد و همه صعوبتها در نظر همتش سهل نماید و صعب ترین عقبه در راه قطع علایق
آن طالب با محبت یکی [illegible] بی چیزی الفت گیرد و وحشت عزلت و خواری از راه دلش برخیزد
[illegible] صوری غایب شود و از پس پرده خواست [illegible] از عالم اموات شهادت [illegible] گردد

نیاز

ش

پس بنیاد آفت دنیا وا کرده و چون آن جهانی شد احوال عالم مشاهده کند و اگرچه بصورت با خلق باشد
بمعنی آن جهانی بود و از آن طایفه باشد کما قیل ابدانهم فی الدنیا وقلوبهم فی الآخرة تا اینجا بنده فرمان بود و مطیع
کرده و چون خلق رسانیده لطف و کرم نشاند علف چنان در پیش بهیمه صفتان ریزد و هر جا که ارادت چنید
در خلقان تیغ آویزد و با همه نعیم و با هم جحیم از پیشانه دولت برنخیزد ارباب فرق در غم تو آمیخته اند و در شان
نعیم و عالم رسیده اند حوران خلد را شیرینی فرخند تا از صفات حسن تو مزه چشیده اند بالوده آنچه شکفته
زان سبب زاد و کان جهنم یا رسیده اند مرغان عشق به دو کون التفات نیست چون فضای شوق تو در پریده اند
از ضیق تنعما سرخ فرحه جود بر طارم خطایر قدس کشیده اند از ما زیاده تخت اینجا ریخته چون سرادقات جلالت
رسیده اند در مجلس شهود نشسته ملوک وار ذوق تجلی جام صبحگاهی چشیده اند جانها بیاد داده در پای عشق
جلباب نام و پرده ناموس دریده اند بر بوی تربت علایق همین غم در دولت ازل کلش رسیده اند ای عزیز
نه هر که نشسته ازین مقام پیوسته و نه هر کسی این دولت دست دهد در عالم این خلعت یکی دهند و در عصری این
تاج کرامت بر سر یکی نهند از شیخ احمد عبدالغفار شنیدم که یکی گفت در بایست که آرزوی آن دارم که مردی ببینم
و ندیدم سالها باید که تا یک شخص صاحب کمال مادر دهر در شکم پروردن آید و جود او از برج کن قرنها باید که تا یک نفس
قدسی بنظر یا باید از حق تا بگوید خلق را کن یا مکن ای عزیز دار زنان ایشان اسرار نبوت خازنان اسرار دولا بینند که
چون از خطه مجلس عنایت دور و منصب هدایت انك لتهدی الی صراط مستقیم بمقتضای و ممن
خلقنا امة یهدون بالحق وبه یعدلون حظی وافر و نصیبی کامل یافته اند و آفتاب عنایت ازلی
بر جانهای ایشان تافته سکان ملأ اعلی کوس دولت ایشان بر طارم علوی زده علم مقتدای بر دست
خط همت بر حرف حیات کشیده و در بقعه صدق بر مسند تفویض تکیه زده و اوراقین شعار خود کرده
اسرار مکین ثار گشته ملاحظه عکوس جمال مصادمه کوس احوال این کاملان بی مثال جز طالبان
و شیفتگان بادیه جهان نتوانند کرد که ان لله ملائکة یسوق الاهل الی الاهل زغن پیر تا چنید دنیا جز بر مردان

ذرهم یأکلوا ویتمتعوا حمله و همای همتمان هوای هویت و اشارت قل الله ثم ذرهم
نه چنینند قد علم کل اناس مشربهم شکوفه بیان که رد طلبند همیرونه در آتش طلب چو سمند همیرو ند
عنو چون گشته تا کف آرند زرد و در بحر خود دینی در همیرو ند در جستجوی گنگ در بوی هاتی موی با دم بر کام
لی تی و بال ساخته از نفوذ فنا از غیب غیب غیب فراز همیرو ند اینند مرد کار دگر کار و شمار علیکم
زبی خر همیرو ند تا تاج این کرامت بر فرق همت که نهادند تا در کنج وحدت بر ولی قبال
گرگشا دند چون معلوم کردی که آلوده گان بحجابت شرک الحجاب کبریا را بزینت تسبیحات اسجار جمال وتجلیات
اسرار کامل بار کاه جلال چون از بوادی کرم و مهبت غیب قدم و زیدن گیرد جز ساحات قلوب طاهره
و نفوس زکیه گذر نیارد که لا یمسه الا المطهرون ای عزیز بدانکه تا روند کمال گر نه عمل
نکند و بعالم دل رسید نسبت او با آدم درست نکرده و چون بعالم دل رسید گردش تمام شده و آغاز روش ابراهیم
و درین حال هر چه باو رسید او نیز نکرده و آنکه گوینده بر بست فلانکس شراب شرب شده درین مقام بود و این
کرامات باید که در مال سلطان تصرف کند و اگر این از شرع مثالی خواهی بشنو در خبر است که روزی جوانی
پیش رسول صلی الله علیه و آله وسلم آمد و پرسید که روا باشد که در رمضان تقبیل زوجه خود کنم گفت بلی پیری
آمد و همین سوال کرد رخصت نفرمود اعتماد بر ضعف شهوت بی اینجا معلوم شد که گسی احکام شرع بحسب احوال
اشخاص تغیر می پذیرد و این خیانت که بقوت کرامات برآید تواند رفت دیگری بر پا دیده در غرق کرد
و آنکه رسول علیه السلام فرمود که اذا احب الله عبدا لم یضره ذنب از رین مقام بود که معاصی عوام در مقام
ایشان حکم مباح گیرد زیرا که قیود تکالیف در مقام نفس است و صاحب این حال در مقام دل است
و چون صاحب دل ممکن شود نتایج حال او در جمله اعضا و جوارح اثر کند و همه وجود او حکم دل گیرد و باشد که
نتیجه احوال رجال نیز اثر کند و از اینجا بود که رسول علیه السلام در حجة الوداع حلق کرد فرمود تا آنرا بر صحابه قسمت
کردند و بیرهن خود را بالتماس عبدالله بن عبدالله بعبدالله ابن ابی داد تا بدین کفن کردند و فرمود که تا ابی

همیرو ند

کاهی

امان یابی باشد و از عذاب نباشد و اهل فرقه که طالبان از مشایخ پوشند تا بجامه ایشان تبرک نمایند
از نجاسات متعفن کسی بتوان گفت که درین مقام بود و این طایفه خلفای مقام نبوت‌اند ای عزیز بدانکه بیان کردن
راه حق با کمال تبدیل حاصل نکند و حقیقت دل ابویها نیابد و تا دل بهشت نیارد بعالم ملکوت او بنا بیرد و تا لذات
انس از قدح اسرار ملکوتی نچشد بحقیقت آدم و آدمیت نرسید و ایشان درین زمان در لطیف آیت که امور
و احوال [illegible] بر احوال خلق گردد و غم و شادی و محنت و نعمت خلق از اندوه و شدت محنت کرده
خوارق محنتی که [illegible] مطلوب او شود چون از رسوم و عادات خلق منسلخ گشت عقاید
تقلیدی از دیده دل او برخاست یوم تبدل الارض غیر الارض مشاهده کند بسیار بود که
احکام شرع در حق این قوم رنگ مباح گیرد و مکروهات اینجا صورت مندوبات پذیرد اولئک یبدل
الله سیئاتهم حسنات چون وجود تکالیف در مقام نفس است و این کس از عالم نفوس در امت و بحشر
ملکوت که عالم دل است در گذشته و از مالوفات رسته و بمحبت حقیقی پیوسته اذا احب الله عبدا
لم یضره ذنب زیرا که احکام چنانکه بحسب مقتضای ازمنه و امکنه قابل تغییر و تبدیل میشود بحسب احوال و اشخاص
و اعیان هم تغییری پذیرد چنانچه تفصیل وجه کل کفارت و حدیث جاریه و غیره و اگر صاحب این مقام مغلوب
حال بود و بسطوت ورود احوال سلطنت احکام خود در لباس وجودی ظاهر سازد علامات صحت این ظهور معرفات
واجبات و علت انواع فرقه خواهد بود و این کس مقتدای را نشاید زیرا که کمال عرفان نیافته است و شعله انوار
معرفت از مطلع وحدت بر جان وی نتافته اما عارف کامل اگرچه ظاهرا و باطنا در حیاتح احکام احوال اتباع
میکرد ولیکن بقوت تمکین و تایید انوار یقین با سطوت ورود احوال مقاومت میتواند نمود و غبار خلوت
اهل ظاهر از آینه افعال و اقوال خود زدوده و هر لحظه دریاهای اسرار عیون فیوض بر سر او می بارد و دوام در حرکات
و سکنات خود را با ظواهر احکام مستقیم میدارد و تری الجبال جامدة وهی تمر مر السحاب
تمکین عروج اعضای [illegible] گرفته و جمال خورشید این حال [illegible] گرفته مقام و جای این طایفه و تمامی دری

غشیها

وازجامه

وازجامه و پرستش این طایفه را به سعادت گوش [illegible] به فتوح ریاح الانس [illegible] عنه العقد و مطلوب بالعهد
بالله را ای عزیز مرید را سخنی چند است که در طلب وی بباید چون این معنی وی بخود دلیل المعنی [illegible]
او را از طلب غیر باز دارد تا بکلی خود رو در مطلوب آرد چون جمال محبوب بی نهایت است و راز سینه که مردم [illegible]
باشد اما چون حوصله محب تنگ است تا کمی آینه خود متوجه بحکم [illegible] از اسرار محبوب حرفی نخوانند چون آفتاب
بحر وسعت ذات خود بصحبه جهان برسید اما تا روزن خانه وی آفتاب را آفتاب [illegible] وی بیاید
قبله دل آفتاب [illegible] کعبه جان خاک [illegible] کوی [illegible] شرط طالب آنست که اندوه نایافت شعار خود سازد
دارد و در طلب [illegible] باشد و از کثرت [illegible] نومید نشود که جولان عقول ملکی و طیران فهم بشری [illegible] پیرامن فضای
عنایت [illegible] چون با [illegible] از جناب کبریا امید دیگر و طالب جانباز قلبت اصطناع بخشد عالم
[illegible] در سلک [illegible] که لایسئل عما یفعل و با این همه بشارت یرید الله بکم الیسر بشارت دهند
که او را از بجایه مرتبه وجود تطهیر و اسعاد و طالب نه شقاوت ابعاد کرد خلقکم لتربحوا علی لا
لتربحوا علیکم قال بعضهم علمنا بعصیاننا فی الازل ما منعه عن ایجادنا فعاصینا کیف یمنعه عن [illegible]
[illegible] که چو [illegible] تسبیح کسی که برهنه است فتاده در راه [illegible] خرقه تکلیف
چو کار مخلصان آمد خطرناک که کاران برنتابد کوی چالاک ای عزیز هر چند از تلویث جنایت
و نجاست غفلت و آلایش باقی این درگاه نه او از نفع ضمایر خبث سرایر در خور این بارگاه نومید
مباش که نسیم عنایت از بوادی کرم وزیدن گیرد سحره فرعون را آشنا با عون کرده‌اند و سنگ [illegible] را
مهبط نور کرده‌اند و کلب را در قلب اسرار کرده ای عزیز چون ملایکه زبان طعن باز کردند که
اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء خطاب بیچون در رسید که این بیانات [illegible]
اگر در رسید [illegible] بر شما عرضه کنیم [illegible] و در ابطهارت [illegible] ملکی بها کنیم [illegible]
شما پای همت در دو [illegible] علوم فرو کشید که ما را با این مجموعه خاکی کارهاست که انی اعلم ما لا تعلمون

اگر آدم را بسبب خوردن گندم از بهشت بیرون کرد فردا صد هزار صاحب گناه را ببهشت در خواهد آورد
اگر آدم را علت گناه از بهشت بیرون آورد محمد را بچه جرم ز بساط قرب او ادنی باز آورد
تو الاشیاء عاصیان مشاطه جمال مطیعانست ذلت و افلاس محتاجان زیور کمال کریمانست یا دوران جهان
درین درگاه بار تشریف خلعت هر پادشاهی ملازم این درگاه را با عدم استعداد اگر چه از اسرار تجلیات
معنوی کمی نبود باری تنگی نبود بلکه اگر بشارت بحیثیم نبودی اشارت بحبوبه کی شنودی اگر داری [illegible]
و نکوی و اگر نداری [illegible] درد تا یافت باز عجب یافت دردی که آن [illegible] عطا و نوال بود و بیاز
عجبی که موجب بلا و زوال بود آنجا که پیسده فلک اوج جلال و انس مجلس وصال است نقطه ظلومی جهولی
خال جمال اهل کمال است اگر ادناس ادبار جافیان بی مقداری نیستی تلاطم امواج بحار رحمت برای کیستی
اگر با عیب نجوی [illegible] معیوب باز پور وجود دیار نیستی عدل شحنه اگر نیست و فضل مدعو من نظر عدل کار خلق
سازد و آفتاب فضل [illegible] گناه دچون داد بی علت است نومیدی [illegible] دوری نیست چون کار رحمت
زاهد مغرور را ازین قدح بوی نیست چون [illegible] زان [illegible] نوبت [illegible] بر بیستون
زاویه عدم رنگ [illegible] رب محمد لم یخلق محمد او چون نسیمات انجا لطف روان کرد موران
ضعیف دعوی سروری کنند که قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم
لذت عاشقان در سموم قهر بیشتر از سرور عیش عاقلانست در سایه لطف زیرا که آن قوم از آیه و عسی
ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم نور وصال را در ظلمت فراق می بینند و در لذت قرب الم بعد
مشاهده میکنند و ازینجا گفته اند که عاشقان همسایگی مهجوران خوشتر از جوار مسروران چه قدر سوز دل
مصیبت زدگان اند ای عزیز مرید صادق باید که از هر طاعتی حظی بر دارد و هر وجودی
خضری انگارد و دست نیاز بر هر دلی دراز کند چه نتوان دانست که قفل این دولت بکدام کلید گشاده
و اقبال این سعادت از مطلع کدام صاحب همت جمال نماید ای عزیز سرمایه این دولت جستجو

و مفتاح آن گفت که وکلا نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فوادک نظم
حق از کلام خویش آیات الرسل [illegible] انگشت بگفته است همه گفته هست قل [illegible] کر عارف صحیح سخن گوی نیستی
یکدل خدای [illegible] خدا جوی نیستی پیشوایان منهج هدایت و سابقان عرصه ولایت مردم را بحجت
ملک حقیقی دعوت کنند و بیماران نما غفلت را از نعمت بگذارند و دولت پایدار نعیم ابدی
و سعادت سرمدی خوانند پس شیطان خلق را بوسواس و ضلال از نعمت فقر ترسانند و بزخارف
دنیا مشغول میکرد اند و حضرت صمدیت بشفقت و عنایت بملک عظیم و نعیم مقیم میخواند که الشیطان
یعدکم الفقر و یامرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه و فضلا و غرض ازین سخن
آنست که خلق را بشغول و غرور دنیوی از سعادت اخروی و دولت باقی محروم کرده اند زیرا که دنیا
و آخرت ضد اند که هرگز با هم جمع نشوند و کلام ربانی شاهد این معنیست که من کان یرید
حرث الآخرة نزد له فی حرثه الآیه و نیستی که نعمت دولت دنیا باقی نیست چنانکه
در سعادت حسد میکند و خلق را باغوا و ضلال از آن محروم میکرد اند در نعمت دنیوی هم چند می برد
و بحیله خلق را از آن محروم گرداندی ولی چون میداند که مشغولی این دولت زایل از دولت ابدی محروم
می سازد و این نیز بعد از چند روزی زایل خواهد شد و آنکه قابل زوال و فناست هیچ ساعتی از آفتی
و حادثه خالی نیست و هر چه در دست خواب و خیالی بیش نیست پس هر که از عقل و کیاست بهره بود
بخواب مغرور نگردد و هرگز از ره نور دولت بخیال فریفته نشود ای بدنیا بی سر و پا آمده باد در کف
خاک بپا آمده گر همه عالم شوندت زیر دست می نخواهی برد جز جای بدست نامرادی و مراد این جهان
چو کمه می نگذرد در نگذران چون جهانی بگذرد بگذر تو نیز ترک او گیر و در مگذر تو نیز زانکه هر چیزی که او
پاینده نیست هر که دل بنهد در و دل زنده نیست ای عزیز حق جل و علا درین آیت کلام قدیم
که اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال

کمثل غیث اعجب الکفار نباته الآیه تعبیه میفرماید بندگان خود را تا عاقلان مقبول و غافلان مخذول از شرب دولت فانی
دنیا و مردار فانی ننازند میفرماید که بحقیقت بدانید ای بندگان که زندگانی دنیا بازیچه ایست مشغول کننده
و فریبنده که بندگان حضرت صمدیت را از مرآت سعادت باز میدارد و دوستی مال و جاه ایشان مسافران
عالم بقا را بیازارد و سرمایه عمر عزیز خلق را در تاویه حرص و هوای اندازد و از تحصیل لذت جاودانی
و کسب سعادات آن جهانی محروم میگرداند پس فرمود که مثال زندگانی اهل دنیا همچنانست که بارانی که بر زمین
بارد و آن زمین سبز شود و الوان گلها در روی شکفته شود جمعی از احمقان بی کیاست بدان سبزی فریفته
شوند و بدان شادی کنند و مباهات نمایند بعد از روزی چند آن جمله زرد و خشک گردد و باد خریف آنرا
از بیخ برکنده و بر خاک گذارد و از آن گل و ریاحین آثار نماند و آن احمقان بر خاک حسرت نشانند نظم

و بزرگی

تا نیفشانی درین ره دهن جان از جهان ... از جهان فیضی نیابی جامی از سر جان ... گر زنی بر سینه از موج
یکدم قدم ... از نسیم صبح اسرار قدم یابی نشان ... چند بر قوت مثال عاریت یابی زدن ... تا کی از بهر مدار تن
[…] ... خاکدان […] با غولان […] ... عیش با دهقانان کن […] ... روح انوار
ازلی صفایان تو مجوی ... یمن آثار رحمای از رحمت بومان مدان ... ناله را همدم گزین سایه ای گیر ... جام غم
بر روی ایشان نوش میکن هر زمان ... بیدلانرا ساقی از اشک مطربانرا […] ... عاشقانرا لذت از رحمت چون جان
عشق سلطانست چون عالم آمد نزل او ... دیده و دل را نه و جان شکرانه آور در پایش ... عشق جانان آتش جان علایی خوش بود
خرم و در آتش فشاند دیگر در خس طوفان ... ای عزیز حضرت صمدیت جلت عظمته در ضمن این آیت عظیم
و خطاب کریم که یا ایها الناس اتقوا ربکم ان زلزلة الساعة شیء عظیم تنبیه میفرماید که غافلان
تیه ضلالت و مرده دلان تیره جهالت از خواب غفلت بیدار شوند و منزلگان هوای طبیعت از خوف خطر
در کار شوند فرمود که ای آدمیان راهی در پیش است که از هیبت آن هول آسمانها شکافته شود و از مهابت آن
ساعت کوهها چون ابر در هوا روان گردد و آفتاب و ماه از خطر آن در سیاه شوند و مادر مهربان از فرزند عزیز

خود

خود را فراموش کند و برادر از برادر بیزار شود و فرزند خصم پدر گردد و عاشق از معشوق تبرا کند و متبوع از
تابع فرار جوید و حاکم از محکوم خلاصی طلبد جاه و مال چاه و وبال گردد و سلطنت و پادشاهی سلاسل و اغلال
شود و نی گنج و لشکر دست گیرد و نه شوکت و حشمت بفریاد رسد و نه قوت و مردانگی سود دارد و نه عقل
و فرزانگی سبب نجات گردد و از هول آن خطر عظیم نجات کسی یابد که در راه عبودیت قدم همت بر سر هوای خود زند
و کسوت وجود خود را از نجاسات معاصی و ادناس آثام به آب انابت بشوید و بر توبه غسلی […] جناح روح
قدسی را از بند دام کام و نام دنیوی خلاصی دهد و پس بمقتضای عقل و نور ایمان رخت تعلق از رهگذر این
سیلاب فنا بردارد و پروانه جنانرا که منزلگه غرور است […] انگارد و در سفینه عزم سوار شود و از دریای هوا و شهوات

نابود

و آفات بگذرد و در روی کشتی بساحل نجات رسانند و بعاقبت تشریف خود را از ساحل لذت وصلت
تحقق مناجات ارباب قلوب و روح انس مشاهدات اهل کشف و شهود محروم نگردانند و الحمد لله الکریم
ان ربنا مکاید النفس و غوایل الدنیا […] عباد […] الصالحین بفضله یا ارحم الراحمین اللهم اغفر لکاتبه
و قاریه یا ارحم الراحمین آمین رب العالمین

تم تم تم

سید الطالبین میر سید علی همدانی […]

تمت
رحمه

لوایح مولانا جامی

بسم الله الرحمن الرحیم رب وفقنا للتکمیل والتتمیم ولا احصی ثناء علیک کیف وکل ثناء یعود الیک جل عن ثنائی جناب قدسک انت کما اثنیت علی نفسک خداوندا سپاس تو بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر نمی شماریم هر چه در صحایف کاینات از جنس ثنیه و محامد است همه بجناب عظمت و کبریای تو عاید است از دست و زبان ما چه آید که سپاس و ستایش ترا شاید تو چنانکه خود گفته و گوهر ثنای تو آنست که خود سفته

آنجا که کمال کبریای تو بود ⁝ عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود ⁝ هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

لایحه جایی که زبان آوران افصح العرب والعجم علم فصاحت انداخته اند و خود را در ادای ثنای تو عاجز شناخته اند این شکسته زبان را چه امکان زبان گشایی و برآشفته رایی را چه یارای سخن آرایی بلکه اینجا اظهار عجز و قصور عین قصور است و بآن پرورد دعوی مشارکت جستن از چشم ادب دور

من کیستم اندر چه شمارم چیستم ⁝ تا همسری سگانش باشد هوسم
در قافله که اوست دانم نرسم ⁝ این بس که رسد ز دور بانگ جرسم

اللهم صل علی محمد صاحب لواء الحمد و صاحب مقام المحمود و علی آله و اصحابه الفائزین بنیل المحمود و نیل المقصود وسلم تسلیما کثیرا

لایحه الهی الهی خلصنا من الاشتغال بالملاهی وارنا حقایق الاشیاء کما هی غشاوه غفلت از نظر بصیرت ما بگشای و هر چیز را چنانکه هست بما بنمای نیستی را بر ما بصورت هستی جلوه مده و از نیستی بر جمال هستی پرده منه این صور خیالی را آیینه تجلی جمال خود کن نه علت حجاب و دوری و این نقوش وهمی را سرمایه دانایی و بینایی ما گردان نه آلت جهالت و کوری محرومی و مهجوری ما همه از ما

درین معنی

واحبابه

دائما ازلا ابدا

ما را با ما مگذار ما را از ما رهایی کرامت کن و با خود آشنایی ارزانی دار

ابیات

یارب دل پاک و جان آگاهم ده ⁝ آه شب و گریه سحرگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بیخود کن ⁝ آنگه بیخود ز خود بخود راهم ده

یارب همه خلق را بمن بدخو کن ⁝ وز جمله جهانیان مرا یکسو کن
روی دل من صرف کن از هر جهتی ⁝ در عشق خودم یکجهت و یکرو کن

یارب برهانیم ز حرمان چه شود ⁝ راهی بسیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی ⁝ یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

یارب بنه و کون بی نیازم گردان ⁝ وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان ⁝ زان ره که نه سوی تست بازم گردان

اما بعد این رساله ایست مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار و ارواح ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته بعبارات لایقه و اشارات رایقه متوقع که وجوه متصدیان این رساله ننشینند و بر بساط اعراض و سماط اعتراض ننشینند چون او را درین گفت و گوی نصیبی جز منصب ترجمانی نیست و بهره غیر شیوه سخن رانی نی

من هیچم و کم ز هیچ بسیاری ⁝ از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری
هر سر که ز اسرار حقیقت گویم ⁝ زانم نبود بهره بجز گفتاری

در عالم فقر بی نشانی اولی ⁝ در قصه عشق بی زبانی اولی
زانکس که نه اهل ذوق و اسرار شود ⁝ گفتن بطریق ترجمانی اولی

سفتم گهری چند چو درویش خوران ⁝ در ترجمه حدیث عالی نظران
باشد ز من هیچمدان ⁝ این تحفه رسانند بصاحب نظران

لایحه ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت بیچون که ترا نعمت هستی داده در درون تو جز یک دل ننهاده است تا در محبت او یکرو و یکدل باشی و از غیر او معرض بوده متقبل نه آنکه یکدل را بصد پاره کنی و هر پاره را در مقصدی آواره

ای آنکه بقبله وفا روست ترا ⁝ بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا ⁝ یکدل داری بس است یک دوست ترا

لایحه تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطه تعلق بامور متعدده پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهده واحد پردازی جمعی گمان بردند که جمعیت در جمع اسباب است در تفرقه ابد ماندند و فرقه بیقین دانسته که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همه افشاندند

ای در دل تو هزار مشکل ز همه ⁝ مشکل شده آسوده تر اول ز همه
چون تفرقه دست حاصل ز همه ⁝ دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

تا دام که از تفرقه وسواسی ⁝ در مذهب اهل جمع مشرک باشی
لا واله الا انت گر نشناسی ⁝ نشناسی خود زهی جهل ار نشناسی

عبارت

ای سالکان معنی [illegible] بکوی ! چو راه وصول [illegible] جوی ! جو علت تو قدرت بجهانی ! جمعیت ال جمع اسباب مجوی

ای طالب کمال [illegible] چند ! تحصیل اصول حکمت [illegible] ! هر فکر که جز ذکر خداست همه ! شرکی خدا [illegible]

لایحه حق تعالی همه جا حاضر است و در همه حال ناظر سر و باطن همه [illegible] خسارت که تو دیده از تماشای [illegible]

و در دیگری کنی و طریق رضای او بگذاشته راه دیگری سپری آمد سحر آن [illegible] گفت ای تو بر خاطر [illegible]

شرمت بادا که من [illegible] باشم تو [illegible] چشم سوی دگران یا هم [illegible] عشق [illegible] وصل تو [illegible]

یک چشم زدن [illegible] بهتر که جمال خوبرویان [illegible] لایحه ماسوای حق عز و جل [illegible]

و فنا حقیقتش معلوم است عدم و صورتش [illegible] موجود است [illegible] خود و امروز [illegible]

پیداست که فردا از وی چه خواهد شود [illegible] عالی و اماکن [illegible] اعتماد بر این [illegible] فانی

دل از همه بر کن و در خدای بند و از همه [illegible] با خدای پیوند [illegible] همیشه بود و همیشه باشد و چهره [illegible]

حادثه [illegible] رباعی هر صورت [illegible] خواهد فلکش [illegible] چشم [illegible] دل [illegible] که [illegible] بود

بود و هست همیشه با تو و خواهد بود رفت [illegible] عرفش [illegible] آنکه جمال [illegible]

چیزی [illegible] چیزی که [illegible] باشی [illegible] آخر [illegible] باشی [illegible] از هر چه [illegible]

آن به که [illegible] باشی [illegible] ای خواجه [illegible] پیداست که [illegible] خوش [illegible]

کش با دل و جان [illegible] پیوند لایحه جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال [illegible] هر جمال و کمال

که در جمیع مراتب ظاهر است پرتو جمال و کمال اوست که [illegible] بدان صفت جمال و صفات

کمال [illegible] دانایی اوست و هر کجا [illegible] بینایی اوست و بالجمله همه صفات [illegible]

و اطلاق تنزل فرموده [illegible] تقیید تجلی نموده [illegible] جزو [illegible] کل [illegible] باطلاق [illegible] روی آری

تا آنگه جزو [illegible] کل [illegible] و [illegible] مقید از مطلق باز [illegible] رباعی [illegible] آن [illegible] چون [illegible]

[illegible] من [illegible] جهان [illegible] از [illegible] لطف [illegible]

در سلسله [illegible] جعد [illegible] از هر [illegible] جان [illegible] ای [illegible] لایحه آدمی اگر چه

بسبب جسمانیت در غایت کثافت است اما بسبب روحانیت در غایت لطافت بهر چه روی آرد حکم آن گیرد

و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد و لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بصورت مطابق [illegible]

و با احکام صادق آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله و ایضا عموم خلایق بواسطه شدت اتصال

بدین صور جسمانی و کمال اشتغال بدین پیکر هیولانی چنان شده اند که خود را از آن تمیز نمی توانند کرد و

نمی توانند کرد و فی المثنوی المولوی قدس الله سره من افاده ای برادر تو همه اندیشه [illegible] استخوان و ریشه

گر گل است اندیشه تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه گلخنی پس می باید که بکوشی خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی اقبال

کنی و بحقیقتی اشتغال نمایی که در جات موجودات همه مجالی جمال او بند و مراتب کاینات همه [illegible] او

نسبت چندان [illegible] نمایی که با جان تو در آمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آری [illegible]

و چون از خود [illegible] باشی [illegible] مطلق شود و انا الحق [illegible] رباعی گر در دل تو گل گذرد گل باشی

ور بلبل بی قرار بلبل باشی تو جزوی و حق کل است [illegible] اندیشه کل پیشه کنی کل باشی [illegible]

[illegible] کی باشد کی لباس هستی [illegible] تو [illegible] کرمن [illegible] زمن [illegible]

تا بان [illegible] جمال [illegible] مطلق دل [illegible] جان [illegible] لایحه [illegible]

نسبت [illegible] باید کرد [illegible] حالی از حالات از [illegible] خالی نباشی چه در آمدن

و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت باشی [illegible]

تا بباطل نگذرد بلکه [illegible] نمایی [illegible] رباعی [illegible] حاشا که بود [illegible]

دارم همه جا با همه کس در همه حال در دل [illegible] دیده خیال لایحه [illegible] مذکوره [illegible]

شمول جمیع اوقات و ازمان است [illegible] کیفیت آن [illegible] نسبت [illegible]

[illegible] آن [illegible] بلیغ و جهد تمام در نفی خواطر [illegible] میسر نگردد [illegible]

و پیوسته متحقق بدان نسبت قوی تر کوشش می باید کرد تا خاطر متفرقه از ساحت سینه خیمه بیرون زند و ظهور
هستی حق تعالی بر باطن پرتو افکند ترا از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور بخود ماند و نه شعور
بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الله الواحد الاحد
یارب بدری کز دوی خود برهیم / از نیم بزم و از بدی خود برهیم
از هستی خود مرا ز خود بیخود کن / تا از خودی و بیخودی خود برهیم
آنگه که فنا شود فنا آن نیست / فکشف یقین نه صورت گمان [illegible]
رفت از میان همین خدا ماند خدا / الفقر اذا تم هو الله
لایحه فنا عبارت از آنست که بواسطه استیلاء ظهور هستی
حق تعالی بر باطن بما سوای او شعور نماند و فنای فنا آنکه بآن بی شعوری هم شعور نماند و پوشیده نماند که فنای فنا
مندرجست در فنا زیرا که صاحب فنا را اگر بفنای خویش شعور باشد صاحب فنا نباشد بجهت آنکه صاحب فنا و صفت فنا
از قبیل ما سوای حقند سبحانه پس شعور بآن منافی فنا باشد
زینسان که فنای خویشتن میخواهی / از خود بحق نیست بیگانگی
تا کی ز خودت [illegible] گاهی / کرد مرد فنا از ره فنا آگاهی
لایحه توحید یگانه گردانیدن دلست یعنی تخلیص
و تجرید او از تعلق بما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهت علم و معرفت یعنی طلب و ارادت
از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات و معقولات از نظر بصیرت مرتفع شود از همه روی توجه
بگرداند و بغیر حق سبحانه آگاهی و شعورش نماند
توحید بود بنزد صوفی بصیر / تخلیص دل از توجه او بغیر
رمزی ز نهایات مقامات طیور / گفتیم و گر فهم کنی منطق طیر
لایحه مادام که آدمی بدام هوی و هوس گرفتار است
دوام این نسبت از وی متعذر است اما چون آثار جذبات لطف در وی ظهور کند و شغلهٔ محسوسات و معقولات را از
باطن وی دور افکند التذاذ او بآن غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات روحانی کلفت مجاهده از میان برخیزد
لذت مشاهده در جان آویزد خواطر از مزاحمت اغیار بپردازد و زبان حال بترنم این ترانه آغاز کند
رباعی
کان جبل جانم است تنها یاد تو / [illegible] پای غمت بیاد تو مرا
لذت جان از همه بربا [illegible] / ذوقی که دهد بیادت [illegible]
لایحه چون طالب صادق مقدمهٔ جذبه را که التذاذ است بیاد کرد حق سبحانه در خود باز یابد می باید که
تمامی همت بر تربیت و تقویت آن گمارد و از هر چه منافی آنست خود را باز دارد و چنان داند که فی المثل اگر

جاودانی

جاودانی صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق آن کما ینبغی بجای نیاورده باشد
بر عود دلم نواخت یک زمزمه عشق / زان زمزمه‌ام ز پای تا سر همه عشق
حقا که بعهدها نیایم بیرون / از عهدهٔ حق‌گزاری یکدمه عشق
لایحه حقیقت حق سبحانه جز هستی نیست و هستی او را انحطاط و پستی نی مقدس است از سمت تبدل
و تغیر و مبراست از وصمت تعدد و تکثر از همه نشانها بی نشان نه در علم گنجد و نه در عیان همه چندها و چونها
ازو پیدا و او بی چند و چون همه چیز باو دریافته و او از احاطهٔ ادراک بیرون چشم سر در جمال او خیره و دیدهٔ سر
بی ملاحظهٔ کمال او تیره
ای برتر از آنکه یار روح و بدن / هم فوق و هم تحت نه فوق و نه تحت
ذات همه خویش [illegible] / ذات تو منزه ز هستی بحت
بس بر گشت یار دلم ای دل / فارغ نشوی بر نگ [illegible]
اصل همه رنجها از آن [illegible] / من حیث هی هی من اللذات
لایحه لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق و حصول که از معانی مصدریه و مفهومات
اعتباریه اند اطلاق میکنند و بدان اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری نیست در خارج بلکه
ماهیات را عارض میشود در تعقل چنانکه محققان حکما و متکلمین تحقیق آن کرده اند و گاه لفظ وجود میگویند
و حقیقتی میخواهند که هستی وی بذات خود است و باقی هستی موجودات بوی و فی الحقیقة غیر از وی موجودی نیست
در خارج و باقی موجودات عارض وی اند و قائم بوی چنانچه ذوق کمل کبرای عارفین و عظمای اهل یقین بآن
گواهی میدهند و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه و تعالی بمعنی ثانی است نه بمعنی اول
هستی بقیاس عقل [illegible] / جز عارض اعیان حقایق [illegible]
لیکن بمکاشفات ارباب شهود / اعیان همه عارضند و معروض وجود
لایحه صفات
غیر ذات اند من حیث ما یفهم المعقول و عین ذات اند من حیث التحقق والحصول مثلا عالم ذاتست باعتبار
علم و قادرست باعتبار قدرت و مرید باعتبار ارادت و شک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با یکدیگر
متغایرند مر ذات را نیز متغایرند اما بحسب تحقق و هستی عین ذات اند بآن معنی که آنجا وجودات متعدد
نیست بلکه وجودیست واحد و اسما و صفات و نسب و اعتبارات او
ای برتر [illegible] / [illegible] فی الحقیقه
کیف توان گفت [illegible] / از روی تعقل همه غیر اند صفات
با ذات ولی ز روی حقیقت همه عین ذات
لایحه

سی از جملهٔ اسما و صفات معرّیست و از جمیع نسب و اضافات مبرّا اتصاف وی باین امور باعتبار توجّه اوست
بعالم ظهور در تجلّی اول که خود بخود بر خود تجلّی نمود نسبت علم و نور و وجود و شهود متحقّق گشت و نسبت علم مقتضی
عالمیّت شد و معلومیّت و نور مستلزم ظاهریّت و مظهریّت و وجود و شهود مستتبع واجدیّت و موجودیّت و شاهدیّت و
مشهودیّت و همچنین ظهور که لازم نوریست مسبوقست ببطون و بطون را تقدّم ذاتی و اوّلیّت نسبت با ظهور
پس اسم اوّل و آخر و ظاهر و باطن متعیّن شد و همچنین در تجلّی ثانی و ثالث الی ما شاء الله نسب و اسما و صفات
متضاعف میشود و هر چند تضاعف نسب و اسمای وی بیشتر ظهور او بلکه خفای او بیشتر فسبحان من احتجب بمظاهر
نوره و ظهر باستار ظهوره مستور از خفای و باعتبار رهزنست اطلاق ذات و ظهور او باعتبار مظاهر و تعیّنات

رباعیات

با گل رخ خویش گفتم ای غنچه دهان | هر لحظه مپوش چهره چون عشوه گران | زد خنده که من بعکس خوبان جهان | در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان | دیدار تو بی حجاب دیدن نتوان | مادام که در کمال اشراق بود | سرچشمهٔ آفتاب دیدن نتوان

خورشید چو بر فلک زند رایت نور | در پرتو او خیره شود دیدهٔ عور | آنگه که کند ز پردهٔ ابر ظهور | فالناظر یستلذ من غیر قصور

لایحه

تعیّن اول وحدتیست صرف و قابلیتیست محض مشتمل بر جمیع قابلیات چه قا
بلیت تجرّد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیت این تجرّد نیز مرتبهٔ احدیّت همه و مرتبهٔ ظهور و اوّلیّت و ابدیّت و احدیّت
و مرتبهٔ واحدیّت بعضی از قبیلیست که اتصاف ذات بآنها باعتبار مرتبهٔ جمع است خواه مشروط باشند بتحقق وجود
بعضی حقایق کونیه چون خالقیّت و رازقیّت و غیرها و خواه نباشند چون صفات علم و حیات و غیرها و اینها
اسما و صفات الهیّت و ربوبیّت اند و صور علمیّهٔ ذات متلبّسه بهذه الاسماء و الصفات حقایق الهیّه است
و تلبّس ظاهر وجود بآنها موجب تعدّد وجودی نیست و بعضی از قبیلیست که اتصاف ذات بآنها باعتبار مرتبهٔ کونیه است
چون فصول و خواص و تعیّنات که ممیّزات اعیان خارجه اند از یکدیگر و صور علمیّهٔ ذات متلبّسه بهذه الاعتبارات
حقایق کونیه است و تلبّس ظاهر وجود باحکام و آثار آنها موجب تعدّد وجودیست و بعضی از حقایق کونیه را عند
سریان الوجود فیها باحدیّت جمع شوند و ظهور آثار و احکامها باتّفاق ظهور جمیع اسمای الهیّت سوی الوجوب الذاتی
فیها

علی اختلاف

و معلومیّت

غالبیّت و مغلوبیّت

علی اختلاف مراتب الظهور ضعفاً و قوةً غالبیّت و مغلوبیّت چون کمّل از نوع انسانی از انبیا و اولیا و بعضی
از بیشتر استعداد ظهور بعضی است دون بعضی علی الاختلاف المذکور چون سایر موجودات و حضرت ذات
باحدیّت شیونها الالهیّه و الکونیّه ازلاً و ابداً این حقایق که تفاصیل مرتبهٔ واحدیّتند ساریست و تجلّی وی
در عالم ارواح و چه در عالم مثال و چه در عالم حس و شهادت چه در دنیا و چه در آخرت و مقصود ازین همه تحقّق کمال
اسمائیست که کمال جلا و استجلاست کمال جلا یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات و این ظهور و شهود عیانیست یعنی
چون ظهور مفصّل در مجمل بخلاف کمال ذاتی که ظهور اوست بنفس خود در او بنفس خود بی زیادتی غیری اعتبار
غیر و غیریّت و این ظهور و شهود علمیست غیبی چون ظهور مفصّل در مجمل و غنای مطلق لازم کمال ذاتیست و معنی
غنای مطلق آنست که شیون و احوال و اعتبارات ذات باحکامها و لوازمها علی وجه کلّی جملی که در جملهٔ مراتب
حقایق الهی و کونی میباید در ذات او بطونها و اندراج الکل فی وحدتها مشهود و ثابت باشند بجمیع صورها
و احکامها کما ظهرت و تظهر و تثبت و تشاهد فی المراتب ازین حیثیّت از وجود جمیع موجودات مستغنی
است کما قال سبحانه إِنَّ اللهَ لَغَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ

و کمال استجلا یعنی شهود او مر خود را بحسب همین اعتبارات و شهود مجمل

دامان غنای عشق پاک آمد پاک | زآلودگی نیاز با مشتی خاک | چون جلوه گر و نظارگی جمله خود است | گر ما و تو در میان نباشیم چه باک

مستغنیات

هر شان ز شئون که حضرت حق دارد | در خود همه معلول محقّق دارد | در ضمن مقیّدات محتاج بخویش | از دیدن آن غنای مطلق دارد

واجب بوجود دیگران مستغنیست | وانجا که ذاتست علم مستغنیست | در خود همه را چو جاودان می بیند | از دیدنشان برون خود مستغنیست

لایحه

چون تخصّصات و تعیّنات افراد انواع مندرجه تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوع در روی جمع شوند و چون تمیزات آن انواع را
تمیزات حیوانی آنچه با او در تحت جسم نامی اند مندرج است رفع کنی همه در جسم نامی جمع شوند و چون تمیزات
جسم نامی آنچه با وی مندرج است تحت الجواهر اعنی العقول و النفوس رفع کنی همه در حقیقت جوهر جمع شوند و چون
ما به الامتیاز جوهر و عرض را رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند و چون ما به الامتیاز ممکن و واجب را
رفع کنی هر دو در موجود مطلق جمع شوند که عین حقیقت وجودست و بذات خود موجودست نه بوجودی زاید بر ذات خود

تمیزات آن انواع را از فصول رفع کنی همه در حیوان جمع شوند

و وجوب صفت ظاهر وست و امکان صفت باطن او اعنی الاعیان الثابتة الحاصلة بتجلیه علی نفسه
متلبسا بشئونه و این ممیزات خواه فصول و خواص خواه تعینات و تشخصات همه شئون الهی اند که مندرج
بودند در وحدت ذات اولا در مرتبه علم بصورت اعیان ثابته بر آمدند و ثانیا در مرتبه عین بواسطه
تلبس باحکام و آثار اعیان ثابته بظاهر وجود که مجلی و آیینه است مر باطن وجود را بصورت اعیان خارجیه
گرفتند پس نیست در خارج الا حقیقتی واحده که بواسطه تلبس بشئون و صفات متکثر و متعدد می نماید نسبت
با ناظرانی که در مضیق مراتب محبوس اند و باحکام و آثار آن مقید مجموعه کون ... و رق ... و رق
حقا که نمی دانند و نمی دیدیم جز ذات حق و شئون ذاتیه حق تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات تا کی سخن
حیوان و نبات یک ذات فقط بود محقق نه ذوات آن کثرت ... نمی شئون و صفات
کثرت شئون در وحدت ذات نه اندراج جزو است در کل یا اندراج مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج اوصاف
و لوازم است در موصوف چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت و خمسیت الی ما لا نهایة له در ذات
واحد عدد زیرا که این نسب در وی مندرج اند و اصلا ظهور ندارند تا هنگامی که بتکرار ظهور در مراتب جز دو ثنین
و ثلثه و اربعه و خمسه واقع نشود و از اینجا معلوم میشود که احاطه حق سبحانه بجمیع موجودات همچون احاطه ملزوم
بلوازم نه همچون احاطه کل بجزو یا ظرف بمظروف تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه در ذات حق اندراج شان گرد
شان چون نه شد و ذات او ... این قاعده یاد دار اینجا که هست نه جزو و نه کل نه ظرف نه مظروف

لایحه ظهور و خفا شئون و اعتبارات نسبت تلبس بظاهر وجود و عدم آن موجب تغیر حقیقت
وجود و صفات حقیقیه او نیست بلکه مبتنی بر تبدل نسبت و اضافات است و آن مقتضی تغیر در ذات
و اگر عمرو از زمین برخیزد و بر یسار او نشیند نسبت زید با وی مختلف شود و ذات او با صفات حقیقیه
خود همچنان بر قرار و همچنین حقیقت وجود بواسطه تلبس با امور شریفه زیادتی کمال نگیرد و بجهت ظهور
در مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد نور آفتاب هر چند بر پاک و پلید تابد هیچ تغیر بر ساحت نور راه

نیابد نه از مشک بوی گیرد و نه از گل رنگ و نه از خاره عار دارد و نه از خارا ننگ چون خور ز فروغ خود جهان آراید بر پاک و پلید
اگر تابد شاید نه نوری او از هیچ پلید آلاید نی پاکی او ز هیچ پاک افزاید

لایحه مطلق بی مقید نباشد و مطلق بی مقید صورت نبندد اما مقید
محتاج بمطلق است مطلق مستغنی است از مقید پس استلزام از طرفین است و احتیاج از یک طرف چنانکه میان
حرکت ید و حرکت مفتاح که در دست است ای در حرم قدس تو کس را جا نی عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نی
ما و تو ز هم جدا نئیم اما هست ما را بتو حاجت و ترا با ما نی و ایضا مطلق مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل
البدلیه نه مستلزم مقیدی مخصوص و چون مطلق را بدل نیست قبله محتاج همه مقیدات اوست لا غیر
قرب به اسباب و علل نتوان یافت بی واسطه فضل ازل نتوان یافت الحق صرف قلم نبود ز عرض
فضل کرم نیست معلل بغرض لایحه هر کس که نباشد تو عوض باشی از و وانرا که تو باشی هیچ کسی نیست عوض
استغنای مطلق از مقید باعتبار ذاتست و الا ظهور اسمای الهیه و تحقق نسبت ربوبیت بی تقید ممکنات
ای باعث شوق طالبان خوبی تو در طلب خود مطلوبی تو آیینه عشق من نبود ظاهر نشود جمال محبوبی تو
بلکه هم محب حقست و هم محبوب او و هم طالب حق است و هم مطلوب او مطلوب و محبوب
در مقام جمع احدیت طالب و محب در مرتبه تفصیل و کثرت ای غیر ترا سوی تو سیری نی خالی ز تو هیچ دیری
نه و دیری خالی دیدم همه طالبان مطاو باز آن جمله توئی و در میان غیری نی حقیقت هر شئ تعین
وجود است در حضرت علم باعتبار شان که آن شئ مظهر اوست یا خود وجود متعین بهمان شئ در حضرت
و شیای موجوده عبارتند از تعینات وجود باعتبار انصباغ بظاهر وجود پیدا زیرا که ... صور علمیه با طی
محالست الا جهل لازم آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا یا هم وجود را عبارتست وجود در خارج علم
ذات او جود در پرده ظلمت عدم مستور هم ظاهر شده عکس انوار آت وجود پس هر شئی حقیقت
وجود یا وجود متعین است و صفت باعتبار مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت حمل
همسایه و همنشین و همره همه او در دلق گدا و اطلس شه همه او در انجمن فرق و نهانخانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

لایحه وحقیقت وجود اگرچه بر جمیع موجودات ذهنی و خارجی مقول و محمول میشود اما او را مراتب متفاوتست
بعضها فوق بعض و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوصه است که در سایر مراتب نیست
چون مرتبهٔ الوهیت و ربوبیت و عبودیت و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبهٔ الهیت مثلا چون الله و رحمن
و غیرهما بر مراتب کونیه عین کفرست و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مخصوصه بمراتب کونیه بر مرتبهٔ
الهیت غایت ترک ادب و نهایت خذلان باشد

ای برده گمان که صاحب تحقیقی
وندر صفت صدق و یقین صدیقی
هر مرتبه از وجود حکمی دارد
گر حفظ مراتب نکنی زندیقی

لایحه موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن عین
وجود حق و هستی مطلق است اما او را مراتب بسیارست اول مرتبهٔ لاتعین است و عدم انحصار و اطلاق
از هر قید و اعتبار و ازین حیثیت منزه است از اضافت نعوت و صفات و مقدس است از دلالت الفاظ و عبارات
نه نطق را در نعت جلال او زبان عبارت و نه عقل را بکنه کمال او امکان اشارت ارباب کشف از ادراک حقیقتش
در حجاب و مهر اصحاب علم از شناختن ذاتش در اضطراب غایت نشان از وی بی‌نشانیست و نهایت عرفان
او حیرانی

ای از تو بیانها و عیانها همه هیچ
پندار یقین و گمانها همه هیچ
از ذات تو مطلق نشان چون جوید
کانجا که تویی بود نشانها همه هیچ

هرچند که جان عارف آگاه بود
کی در حرم قدس تواش راه بود
دست همه اهل کشف و ارباب شهود
از دامن ادراک تو کوتاه بود

ای عشق که ست غیر لاینفک ما
حاشا که شود متصل مدرک ما
خوش آنکه نور او دم صبح یقین
ما را برهاند ز ظلام شک ما

لایحه مرتبهٔ ثانیه تعین اوست بتعین جامع جمیع تعینات فعلیهٔ وجوبیهٔ
الهیه را و جمیع تعینات انفعالیهٔ امکانیهٔ کونیه را و این مرتبه مسماست بتعین اول زیرا که اول تعینات حقیقت
وجود اوست و فوق او مرتبهٔ لاتعین است لاغیر مرتبهٔ ثالثه احدیت جمع جمیع تعینات فعلیهٔ مؤثره است و آن
مرتبهٔ الوهیت است مرتبهٔ رابعه تفصیل مرتبهٔ الوهیت و آن مرتبهٔ اسما و حضرات ایشانست و اعتبار وی در وی
ازین حیثیت حقیقت ظاهر وجود است که وجوب صفت خاص اوست

لایحه تعینات انفعالیه
که از شان ایشانست تاثر و انفعال و این مرتبهٔ کونیهٔ امکانیاتست مرتبهٔ سادسه تفصیل مرتبهٔ کونیه است که

علیت و خود حق این دو مرتبه باعتبار ظهور علمیت که امکان از لوازم اوست و آن تجلی اوست بر خود بصور
حقایق و اعیان ممکنات پس فی الحقیقه وجود یکی بیش نیست که در جمیع مراتب حقایق مرتبه دار
ساری است و وی درین مراتب و حقایق عین این مراتب و حقایق است چنانکه این مراتب و حقایق
در وی عین بودند حیث کان الله و لم یکن معه شیء

مستی که ظهور میکند در رنگها
خواهی که بری کمال او را همه جا
رو بر سر می حباب بین که چسان
می در وی بود و او ز روی اجزای وی

بر لوح قدم بود ز نور قدم
لایح گردد کس این ز عموم
حق هست جدا ز عالم و نیز جدا
عالم در حق حقیقت و حق عالم

لایحه حقیقة الحقایق که
ذات الهیست تعالی شانه حقیقت همه اشیاست و او فی حد ذاته واحد است که عدد را بار در وی نیست اما باعتبار
تجلیات متکثره و تعینات متعدده در مرتبه‌ای حقایق جوهریهٔ متبوعه و در مرتبه‌ای حقایق عرضیهٔ تابعه
پس ذات واحد بواسطهٔ صفات متعدده جواهر و اعراض متکثره می‌نماید و من حیث الحقیقه یکی است که اصلا
متعدد و متکثر نیست

ای بر سر حرف این و آن تاخته خط
پندار دویی باطل و عدد غلط
در جملهٔ کاینات بی‌سهو و غلط
یک عین فقط بدان یکی ذات فقط

لایحه این عین واحد از حیثیت تجرد و اطلاق از تعینات و تقیدات مذکوره
حق است و از حیثیت تعدد و تکثری که بواسطهٔ تلبس او بتعینات
خلق و عالم پس عالم ظاهر حق است
و حق باطن عالم پیش از ظهور عین حق بود و حق بعد از ظهور عین عالم بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است ظهور و بطون و اولیت
و آخریت از نسب و اعتبارات او هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است
لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان
والله که همان ز روی اطلاق حق است

چون حق بتفاصیل شئون گشت عیان
مشهور شد این عالم پر شور و زبان
گر باز روند عالم و عالمیان
جز ذات خدا هیچ نماند بمیان

لایحه شیخ در فص شعیبی میفرماید که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحد که حقیقت هستی است
و آن متبدل و متجدد میگردد مع الانفاس و الآنات در هر آنی بعدم میرود و مثل آن بوجود می‌آید و اکثر اهل عالم ازین
معنی غافلند کما قال سبحانه و تعالی بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ و از ارباب نظر کسی برین مطلع نشده

مگر اشاعره در بعضی اجزای عالم که اعراض است حیث قالوا الاعراض لا تبقى زمانين و گروه سوفسطائیه که معروفند
بسوفسطائیه همه اجزای عالم که اعراض است چه جواهر و اعراض هر یک از فریقین بر وجهی خطا کرده‌اند اما اشاعره
بسبب آنکه باثبات جواهر متعدده که کرده‌اند ورای حقیقت وجود و اعراض متبدله متجدده را بآنها قایم داشته‌اند
که عالم بجمیع اجزائه نیست مگر اعراض متجدده متبدله مع الانفاس که در عین واحد جمع شده‌اند و در هر آنی
از این عین زایل میشوند و امثال آنها بوی متلبس میگردند پس ناظر بواسطه تعاقب امثال در غلط می‌افتد و می‌پندارد
که آن امریست واحد مستمر لقول الاشاعرة تعاقب الامثال على محل العرض من غير خلو عن مثل العرض مثل
للشخص الاول فيظن الناظر انها امر واحد مستمر ٥ بحریست نه کاسته نه افزاینده / امواج برو روند و آینده
عالم چو عبارتست ازین امواج / نبود دو زمان بیک قرار اشیاء / عالم بود ارنه از حقیقت عاری / یعنی جاری اطوار های ساری
و در همه اطوار های بنشر جاری / پیداست حقیقة الحقایق جاری لایحه و اما خطای سوفسطائیه آنست که مع قولهم بالتبدل
فی العالم باسره تنبه نشده‌اند باینکه یک حقیقت است که متلبس میشود بصور و اعراض عالم و موجودات
متعینه متعدده می‌نماید و ظهور نیست او را در مرتبه که فی جریان باین صور و اعراض چنانکه وجود نیست آنها را
سوفسطائی که از خرد بی‌خبر است / گوید عالم خیالی اندر گذر است / آری عالم همه خیالست ولی / پیوسته درو حقیقتی جلوه‌گر است
لایحه و اما ارباب کشف و شهود می‌بینند که حضرت حق سبحانه و تعالی در هر تعینی متجلی است بتجلی دیگر
و در تجلی او اصلا تکرار نیست یعنی در دو آن بیک تعین و یک شان متجلی نمیگردد هستی که عیان نیست [illegible]
در شان که جلوه میکند در آنی / این نکته بجو ز کل یوم فی شان / گر بایدت از کلام حق برهانی لایحه و سر این
آنست که حضرت حق را سبحانه اسماء متقابله است بعضی لطفیه و بعضی قهریه و همه آنها در کارند و تعطیل هیچ یک
جایز نه پس چون حقیقتی از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود گردد رحمت
رحمانیه او را دریابد و بر وی افاضه وجود کند و ظاهر وجود بواسطه تلبس باثار و احکام آن حقیقت متعین
گردد و تعین خاص متجلی شود بحسب آن

اضمحلال تعینات

و آثار کثرت آن صورت در همان آن نپایند بمقتضای جهت قهاریه متعین دیگر خالص از تعین
سابق باشد متعین گردد و در آن ثانی بغیر احدیت مضمحل گردد و تعین دیگر بجهت رحمانیه حاصل و کذا
الی ما شاء الله پس در هیچ دو آن بیک تعین تجلی واقع نشود و در هر آن عالمی معدوم و دیگری مثل آن موجود آید
اما محجوب بجهت تعاقب امثال و تناسب احوال می‌پندارد که وجود عالم بر یک حال است و در ازمنه متوالیه
بر یک منوال ٥ سبحان الله زهی جواد و دود / هر لحظه فضل کرد بخشش وجود / در هر نفسی برد جهانی بعدم
وآرد دگری از عدم بوجود / انواع عطا که چه خدا میبخشد / هر اسم علیه را جدا میبخشد / در هر آنی جهانی عالم را
یک اسم فنا یکی عطا میبخشد لایحه دلیل بر آنکه عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین واحد که حقیقت
وجود است آنست که هر چند حقایق موجودات را تحدید میکنند در حدود ایشان غیر از اعراض چیزی ظاهر
نمی‌شود مثلا وقتی که گویند انسان حیوان ناطق است و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهری
قابل ابعاد ثلاثه را و جوهر موجودیست لا فی الموضوع و موجود ذاتی است که او را تحقق و حصول باشد در این
حدود هر چه مذکور میشود همه از قبیل اعراض است الا آن ذات مبهم که در این مفهومات ملحوظ است زیرا که
معنی ناطق ذات له النطق است و معنی نامی ذات له النمو و کذا فی البواقی و این ذات مبهم عین وجود حق
و هستی حقیقی است که قایم است بذات خود و مقوم است این اعراض را و آنکه ارباب نظر میگویند که امثال
این مفهومات فصول نمی‌باشد بلکه لوازم فصول‌اند که بآن از فصول تعبیر میکنند بواسطه عدم قدرت بر تعبیر
از حقایق فصول بوجهی که متمایز شوند از ماعدای خود و تعبیر از لوازم بلوازمی که از اینها اخص باشند مقدور نیست
ممنوع و کلامیست نامسموع و بر تقدیر تسلیم گوییم که چه دخل است حقیقت جوهر خارجیت از آن عین قیام است
باو و دعوی آنکه انجا امری هست جوهری ورای عین واحد در غایت سقوط است بتخصیص در حق که
کشف ارباب حقیقت مقتبس است از مشکوة نبوت بخلاف آنکه این دعوی مخالف ظاهر باشد از آیات
والله یقول الحق و هو یهدی السبیل رباعی تحقیق معانی ز عبارات مجوی / بی رفع قیود و اعتبارات مجوی

خواهی که بیابی ز علل جمله شفا — قانون نجات از اشارات مجوی — کشتی چو توقف از مواقف قانع — شد قصد مقاصدت میسر مقنع
هرگز نشود تا نکنی کشف حجب — انوار حقیقت از مطالع طالع — در دفع حجب کوش نه در جمع کتب — کز جمع کتب نمیشود دفع حجب
در طی کتب کجا بود نشاه حب — طی کن همه را و روی با حق آور — لایحه عظیم‌ترین حجابی و کثیف‌ترین نقابی
جمال وحدت حقیقی را تقییدات و تعددات است که در مظاهر وجود واقع شده است بواسطه تلبس آن باحکام
آثار و اعیان ثابته در حضرت علم که باطن وجود است و محجوب از آن چنان می‌نماید که اعیان موجود شده‌اند
در خارج و حال آنکه بوئی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده است و همیشه بر عدمیت اصلی خود بوده‌اند
و خواهند بود و آنچه موجود و مشهود است حقیقت وجود است اما باعتبار تلبس باحکام و آثار اعیان نه حیثیت
تجرد از آنها زیرا که از این حیثیت بطون و خفا لازم اوست پس فی الحقیقة حقیقت وجود همچنان بر وحدت حقیقی
خودست که ازلا بود و ابدا خواهد بود اما بنظر اعتبار بسبب احتجاب بصور کثرت احکام و آثار متقید
و متعین می‌آید و متعدد و متکثر می‌نماید. بحریست وجود جاودان موج زنان — زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان
از باطن بحر موج بین گشته عیان — بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان — بنگر که جهان سر الهی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد بحر ماهی بود — شد بحر درا ماهی ماهی پنهان — لایحه هر چه که آن چیزی در چیزی نموده میشود
ظاهر مظهر است یعنی ظاهر دیگر است و مظهر دیگر است و ایضا آنچه نموده میشود در ظاهر مظهر در شبح و صورت
نه ذات و حقیقة الوجود هستی مطلق که هر جا ظاهر است عین مظاهر است و در همه مظاهر بذاته ظاهر است
گوینده دل آینه‌ایست عجب — در روی رخ شاه در خفی محتجب — در آینه دو شاه دیدن عجب — خود شاه همه خواه آینه بین عجب
ای آینه را داده جلا صورت تو — یک آینه کس ندیده بی صورت تو — فی الجمله که از لطف همه آینه‌ها — خود آمده پدید صورت تو
لایحه حقیقت هستی با جمیع شئون و صفات و نسب و اعتبارات که حقایق همه موجودات‌اند در حقیقت
هر موجودی ساری است و لهذا قیل کل شیء فیه کل شیء صاحب گلشن گوید — دل یک قطره را گر برشکافی
برون آید از آن صد بحر صافی — هستی که بذات خداوند عزیز — شیاء و بود نهاد در همه چیز — اینست بیان آنکه عارف گفت

باشد همه چیز و همه چیز در همه چیز. لایحه اثر قدرت و فعل که ظاهر از مظاهر صورت واقع میشود فی الحقیقة از حق صادر
در آن مظاهر ظاهر است نه از مظاهر شیخ در حکمت علیه میفرماید الافعال المعینة بل الفعل منها فیها کان
العین أن ینسب الیها فعل بل نسبت قدرت و فعل به بنده از جهت ظهور حق است بصورت او
نه از جهت نفس او والله خلقکم و ما تعملون میخوان و وجود و قدرت و فعل خود را از حضرت سبحان
انما همه بجز هستی مطلق — هستی تو بعینه یا بنسبت است — ایراد تو بعینه اثر قدرت — این قدرت و فعل آنجا نسبت
چون شد ... — از نسبت افعال بافعال حق — شیرین شکلی شکر ... — ثبت العرش ثم النقش
وصاف خود در غم ... — تر روح ... — تو معدوم و جمال هستی او — فاش شد ...
لایحه چون صفات و احوال و افعال که در مظاهر ظاهر است فی الحقیقة مضاف بحق ظاهر در آن مظاهر است
پس اگر بعضی از آنها شری و نقصانی واقع باشد از جهت عدمیات دیگر تواند بود زیرا که وجود
من حیث هو وجود خیر محض است و آنچه در وجودی که شری متوهم میشود بواسطه عدمیات در وجودی
صفت کمالی است از قبیل خیرت و کمال باشد نعت ذات پاک ... هر وصف که از حساب شر و وبال ... دارد بقصور قابلیات مآل
لایحه حکما در آنکه وجود خیر محض است دعوی ضرورت کرده‌اند و از برای توضیح مثالی چند آورده‌اند
و گفته‌اند که مثلا ... حرارت و شرارت نسبت با ما شر نیست و شریت او از آن جهت است که بعضی
از کیفیات زیرا که او از این جهت کمالی است از کمالات بلکه از آن سبب است که مر عدم وصول آنها بکمال
لایقه خود همچنین قتل مثلا که شر است شریت او نه از جهت قدرت قاتل است بر قتل یا قاطعیت آلت
یا قابلیت عضو مقتول مر قطع را بلکه از ... زوال حیات و آن امر عدمی است الی غیر ذلک
من الامثله — هر جا که وجود کرده سیر است ای دل — میدان یقین که محض خیر است ای دل — هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود
پس شر همه مقتضای غیر است ای دل. لایحه شیخ صدرالدین قونوی قدس الله تعالی سره در بعض مواضع
میفرماید که علم تابع وجود است بآن معنی که هر حقیقتی از حقایق را وجودی است علم نیز ... تفاوت علم
بحسب تفاوت حقایق است از قبیل ... و قبول وجود کمالا و نقصانا پس ... قابلیت وجود را علی الوجه

الاتم الاکمل قابلیت مر علم را علی هذا الوجه و منشأ این تفاوت غالبیت و مغلوبیت احکام وجوب
و امکانات در حقیقت که غالبتر ایجاد و جود علم کامل تر در حقیقتی که احکام امکان غالبتر وجود و علم نا قصتر
غایبا که خصوصیت حکم تابعیت علم مر وجود را که در کلام شیخ واقع شده بر سبیل تمثیل است و الا جمیع
کمالات تابعه مر وجود را چون حیات و قدرت و ارادت و غیرها همین حالست و قال بعضهم قدس الله
تعالی سرارهم هیچ فردی از موجودات از صفت علم عاری نیست اما علم بر دو وجهست یکی آنکه بحسب عرف
آنرا علم میگویند و دیگر آنکه بحسب عرف آنرا علم نمی گویند و مردم قسم ثانی را ارباب حقیقت از مقوله علم
میدانند زیرا که ایشان مشاهده میکنند سرایت علم ذاتی حق را سبحانه در جمیع موجودات و از قبیل قسم ثانی است
مثلا بحسب عرف او را علم نمیدانند اما می بینیم که او تمیز میکند میان بلندی و پستی از بلندی عدول میکند
و بجانب پستی جاری میگردد و همچنین در داخل جسم متخلخل نفوذ میکند و ظاهر جسم متکاثف را تربیت میکند
و میگذرد الی غیر ذلک پس این خاصیت علم است جریان وی بر مقتضی قابلیت قابل و عدم مخالفت با آن
اما درین مرتبه علم در صورت طبیعت ظاهر شده است و علی هذا القیاس سرایة العلم فی سایر الموجودات
بل فی جمیع الکمالات التابعة للوجود فی الموجودات باسرها ٥ هستی بصفاتی که در وجود ثابت است دارد در میان
در همه اعیان جهان ؛ بر قدر قبول عین گشته است عیان ؛ هر وصف نعتی که بود قابل آن لایحه همچنانکه
حقیقت هستی از جهت صرافت اطلاق خویش ساریست در ذوات جمیع موجودات بحیثیتی که در ایشان ذات
عین ذوات است چنانکه آن ذوات در وی عین وی بودند همچنین صفات کامله و کلیه او اطلاقیه او در جمیع
صفات موجودات ساری است بشان که در ضمن صفات ایشان عین صفات ایشانند چنانکه صفات ایشان
در عین صفات کامله بودند مثلا صفت علم در ضمن علم عالم بجزئیات عین علم بجزئیات است و در ضمن
علم عالم بکلیات و در ضمن علم فعلی و انفعالی عین علم فعلی و انفعالی در ضمن علم ذوقی و وجدانی عین علم
ذوقی و وجدانی تا غایتی که در ضمن علم موجوداتی که بحسب عرف ایشان را عالم نمیدانند علی ما سبق بیانه حال است
و علی هذا القیاس سایر الصفات الکمالات ٥ ای اثر صفات تو همچنان ساری ؛ در جمیع صفات همه

وصف تو بذات مطلق است متحقق ؛ در ضمن مظاهر از تقید عاری ؛ حقیقت هستی ذات حضرت حق است
سبحانه و تعالی و شیون و نسب و اعتبارات آن صفات اوست و اظهار خود و شیون ذاتیه مقتضی وجود اعیانست و آثار
فعل و تاثیر او و تعینات ظاهره مترتبه علی هذا الاظهار آثار او ؛ خود و شیون ذاتی آن پرده نشین
شد جلوه دار مظاهر بی دین ؛ زین نکته که گفتم بحقیقت الیقین ؛ ذاتست و صفت فعل و اثر چیست به بین
لایحه کلام شیخ در بعضی مواضع فصوص مشعر بآنست که اضافه بحضرت حق است همین افاضه وجود است
و بس و توابع وجود از مقتضیات اعیانست و توفیق میان این دو سخن آنست که حضرت حق سبحانه را
دو تجلی است یکی تجلی غیبی علمی که صوفیه تعبیر از آن بفیض اقدس کرده اند و آن عبارتست از ظهور حق است
سبحانه ازلا در حضرت علم بر خودش بصور اعیان و قابلیات و استعدادات ایشان و دویم تجلی شهادی
وجودی که معبر میشود بفیض مقدس و آن عبارتست از ظهور وجود حق سبحانه متصبغ باحکام اعیان
و این تجلی ثانی مترتب بر تجلی اول است و مظهر است مر کمالاتی را که در تجلی اول در قابلیات و استعدادات اعیان
اندراج یافته بود ٥ یکجو دو قرص بسته صد گونه جلد ؛ یکجو بنصیب هر یکی داده جدا ؛ آن جود نخستین ثالثا بود بدان
این جود پسین بست ترتب ابد ؛ پس اضافه وجود و کمالات تابعه مر وجود را بحق سبحانه و تعالی باعتبار مجموع تجلیین
و اضافت وجود بحق و اضافت توابع آن باعیان باعتبار تجلی ثانی است زیرا که مترتب میشود بر تجلی ثانی
الا افاضه وجود بر اعیان و اظهار آنچه اندراج یافته بود در ایشان بمقتضای تجلی اول ٥ شنو سخن کل
بر تعلق هر فعل و صفت که شد باعیان مطلق ؛ از جهت بر فعل اضافت با ؛ و ز دیگر اضافت بحق
حضرت حق سبحانه و تعالی چون مقصود از ین عبارت در
آگاه و طالبان صاحب انتباه بشنو سخنات
او زایل شوند و بظهور جمیع صفت زمطالعه کمال صفات او غافل نگردند و آنچه مذکور شد در اداء این مقصود
کافی بود و بیان این مطلوب وافی لا جرم بدین قدر اقتصار افتاد و بدین چند رباعی اقتصار کرده شد



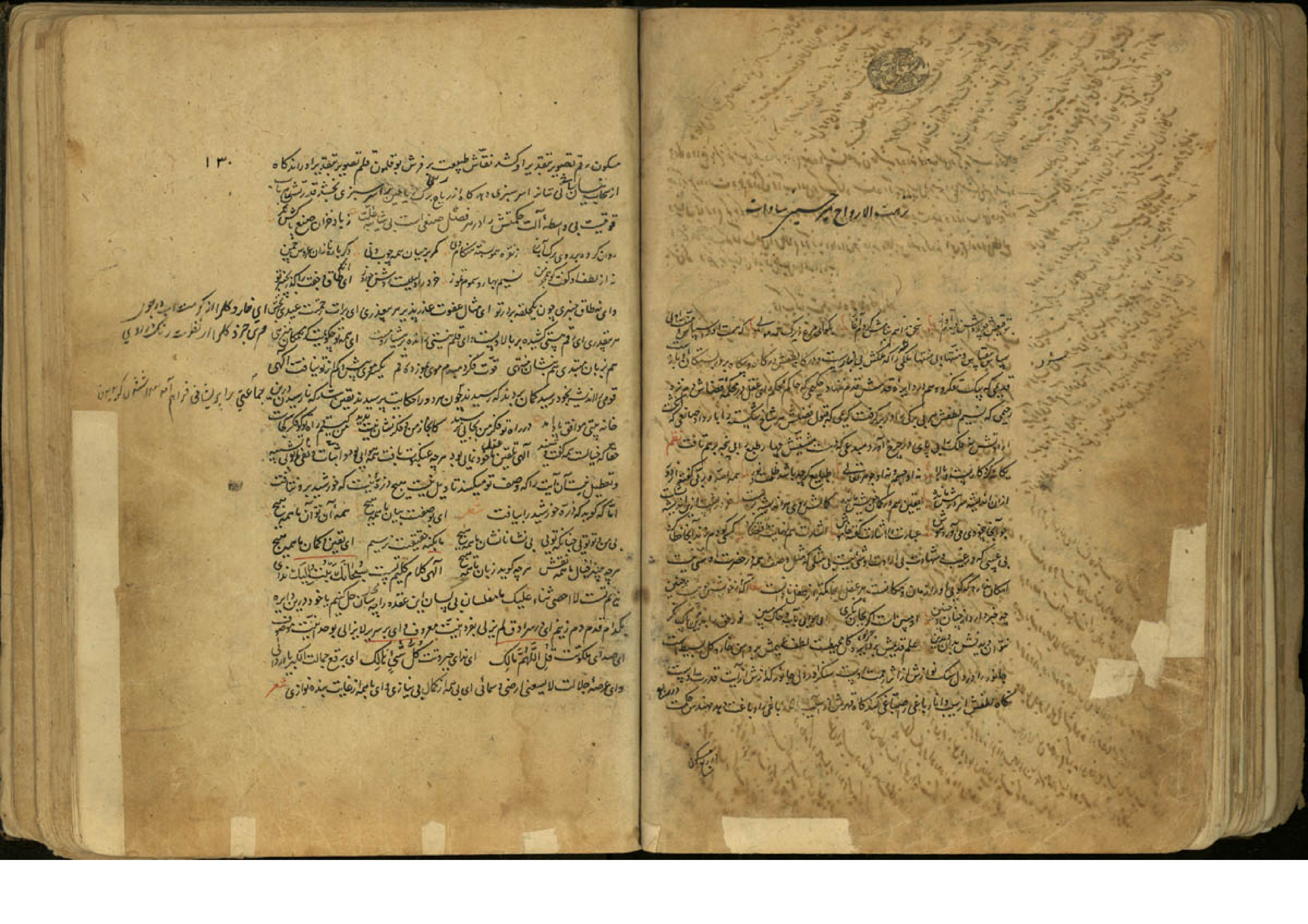
جواب کتابت پادشاه عجم

قد وقع الفراغ من تسوید هذه النسخة الشریفة فی یوم الاثنین ۲۲ شهر ذی قعدة الحرام سنة ثلث عشر والف من الهجرة النبویة

نمقه العبد الاقل دولت محمد

غفر الله ذنوبه ولوالدیه

کتابت خان احمد که بنواب شرف نوشته



نزهة الارواح امیر حسینی سادات

نعت لامکان تا خاک نمک | همه سرور نقاب با عوض تک | یکی از من اگر گشتم زبر بت | که چشم عقل را حیرت بدو بت
تحیر همه واندیشه با | کهی از که الکه سوی لا | درین میدان لم چند اکر قت | همان لا و الا یک الف یافت
چو کرد آن حرف با خود همرهی | الف الف بیند گره | درین حالت که حیرت بیز جهند | ده هستی که تیسیر کرد هوش
به چیزی که هم خود شد نهان | ازین معنی هم بر دو جهان | ای عطابخش خطاپوش وای جهان بان نهان بین
ای بی نشان پریشان نواز وای یگانه بیگانه که ازای آنکه ز در لطفت هیچکس برون نبود پرون هیچکس از در
لطفت نبود | ای از تو جهان و جان آرشوب | فکر همه را رسد تو مغلوب | کو فکر که با همه چه گفتیم
آید ز حدیث خود شگفتم | اسرار ازل چو نیست مفهوم | کو علم و چه عالم و چه معلوم | الهی آنچه بحث عبارت گنجید
همه اسم بود و هرچه میزان طبیعت سنجید همه رسم بود ای از تنق بی نیازی برتر از رسم و اسم وای رحیم کبریا منزه از
جوهر و جسم | ای ال از تو در مضیق علم و عین | واله و سرگشته بین الاصبعین | ذات پاکت برتر از کیفیت است
چون کنم بی چون بشر از ماهیت است | می برد حیرت از عرفا | ورنه کو طاقت که حق معرفت را | الهی اگرچه کار ساز بی ارکان
بی نیازیست ای عقل ای بی حیرت | بلعم از بی نیازیت سگ صفت بیکار | سگ اکرکار سازیت باشد مردان با شکار
سگ پی اصل از نظر لطفت بجا آورده گشته | دل بی سگ از اثر قهرت بجا آورده شده | پیش الطاف آرد از غم دو
تا خور د مغز در پیه فرود | بی نیازیت چون سرفراز | کرم انبیا و بر ز طمع بیاز | از حد خالق ودود
درود نامحدود و بران محبوب عاقبت محمود باد آن سیمرغ قاف قدس آن شهباز فضای انس آن صاحب صدر
مسند کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین آن نازنین چهار بالش وَمَا أَرْسَلْنَاكَ إِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ
آن طوطی سخن سرای وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ و آن بلبل بستان سرای سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ آن شهباز
بلند پرواز انا سید ولد آدم و آن عندلیب خوش آواز وَعَلَّمَكَ مَا لَمْ تَكُنْ تَعْلَمُ | سبب آفرینش آدم
منبع جود معدن الطاف | نافه مشک عبد مناف | نردبانش فلک شب معراج | دید بانش ملک ز برج شها
همچو قدرش بلند رفته قدم | همچو نامش ستوده اوصاف | آن ندیم خاص الخاص اَبِيتُ عِنْدَ رَبِّي و آن کریم

صاحب اخلاق لا بیانم قلبی آن شاه لعمرک سوکند بجان او باد و آن شمع عطا الله تعالی سپند بیت که در سر جان
گنجد وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَىٰ قسمی است جزوی عبارتش و آن گنج وَالنَّهَارِ إِذَا تَجَلَّىٰ قسمی است از رنگ رخسار او
جهان مشرق و مغرب بنام آن شه | گر بیافت شرف سواد کونین | زهی بنده کمالی که غزو ظفر بهر نشان و قلب حاضر نسبت
فتح نامه نقش قلم رسالت کری او رکری آنکه ده بر ید سالتش قصر قیصر ارا زهم چنان که ام بری معجزه بر کامل
بهشت تشریع ختم کرده که او بجای بر دشمن ناقص اسیر کشته قرین و وسائل او بارنامه خاتم اوکی کرد
در پیش او کفش همچو کف پیش پا خوار بود و آفتاب در پیش نظرش همچون ذره در پیش آفتاب خجل مانده
صد عالم آفتاب شرح | قدر او در عرش اعظم چون زمین | یک پیاده کاشر عقل | یکی که انوار صبغتش و الامین
در ازل منشور او فخر البشر | تا ابد طغراش ختم المرسلین | آنکه از چشمش چشم ز عین خود را بکو پس سگ بر بزید و انکه پس
دشمنش با اصابت بکف نشانه در آمد که در بنیز طعن دشمن اکر می بست آنکه چون تیغ جواب خصمان از زبانش بی
قلم و زبان زمانت در اوست نهاده هیچ خس انگشت بر حرف او نباشد تیغ بکر پشت دست معنا قفا
قلم میگیرد هر که کس پای از خط او بیرون نهد تیغ چون کمکی خود در میان نهاد و از دست او بر سر آمد قلم از دست
کو شه گرفت از آن بسر در آمد | قلم بر خط او چو نهاد | از آن آزرده زرد و چهار تا | چو او نقش دستگیری
سید و شب کو نمایانم | وجود شد عالم علم کرد نه اما عجب کو هی که در غار در آمد طلوع شد ظلمت کفر را صبح صادق
اما طرفه صبحی که از شام سیه آن خلاصه لوی غالب که او از نفس همیشه غالب بود اگرچه دل برادر طالب آمد امام حق
از طالب | بیان بجذبت شرع شکایا و دل در بند | به او تش بکر زده از ختن کاه | چو که غزا شب شفیع محشر او
اکر صدیق بیان بکو شجاعت | صد هزار تحفه تحیت نثار روح مطهر و اولاد و ازواج مکرم و صحابه محترم او باد کرم
نثار کرام سرور کبار از بیخ جوهر لولو علی الخصوص بیان منصوص آیت إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللَّهُ آن ستوده
من کنت مولاه فهذا علی مولاه آن شهسوار دلدل لا فتی و آن باحیدر لا فتی آن مخزن اسرار نبوی آن مهبط انوار
مصطفوی آن قافله سالار قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ و آن سپهسالار جیش وَإِنَّ جُنْدَنَا لَهُمُ الْغَالِبُونَ

آن محرم راز آسمانی ٭ وان محرم کعبهٔ امانی ٭ صاحب قدم مقام تجرید ٭ سرو فر محلهٔ اهل توحید
او را قدم از دم یقین بود ٭ زان پیش و سپاه دین بود ٭ در جمع مقربان صادق ٭ حقا که جز او نبود صادق
آن سپاس گزارده عرب عظیم و آن سائس بطحا و حرم آن مطهر کلمهٔ صدق و صبابت و آن معمار مقصورهٔ شرع و دیانت
آن بانی قاعدهٔ جهانبانی و آن تخت خلافت را ٭ سپه سالار دین گنج رای عالی ٭ جهان را کرد از سپاه او خالی
چنان بنیاد ظلم از بیخ برکند ٭ که گرگ از میش او من سر افکند ٭ آن امام معصوم محترم آن صاحب جیش و عشرت و آن بسط
عیش و عشرت آن قدوهٔ اصحاب علم و آن قبلهٔ ارباب حلم ٭ زهی برج سپهر شرف چون قمر که بود شمع رشید [illegible]
نه در کار دین بود در شیر بکی ٭ نه از بار گرگشته طبعش گران ٭ جهان جمع صاحب وفی یک بود ٭ امام زمین جمع امان زمان
آن سرو مطلب و آن ابن عم النبی آن اصل شجرهٔ ولایت و آن فرع ثمرهٔ نهایت آنکه نبی او مدینهٔ علم را دری با [illegible]
و آنکه بالا و مصر دین را [illegible] بابت مردی که در [illegible] پشت نداد شیری که در [illegible] پشت [illegible]
پردلی که بیک نعره لشکری دو باره می شکست و آن صفدری که بیک حمله قلعه را دو پاره می افگند [illegible] بکرد بود
ازان دو پیستان بی شست تیغش در دیده بود و ازان در میان دشمنان میرفت ٭ شیر یزدان [illegible] تیغ [illegible]
خصم [illegible] خون [illegible] ٭ بود [illegible] ٭ جان دشمن [illegible] ٭ [illegible] لشکر اسلام ازان
[illegible] دین [illegible] ٭ برفراز قدر عالی منظرش ٭ من بگویم آسمان زیر [illegible] ٭ چون کنم [illegible] نقطه [illegible]
در محیط [illegible] ٭ ملکا پادشاها زبان ما را از هر چه زبان [illegible] خاموش کن بر دل ما هر چه [illegible]
فراموش گردان قالب ما را بتوفیق [illegible] ده که داری قلب ما را [illegible] نهایت [illegible]
نوری ده که ظلمت آب و گل [illegible] و نسیم حضوری ده که از حصول جان و دل باز [illegible] علمی که [illegible] کرده
بعمل [illegible] ٭ ای کار همه ز تو فراهم ٭ چون مرهم جملهٔ مراهم ٭ زان پیش که [illegible]
کرم ده آرزوم ٭ خلوتی ده که آنجا ما و من نگنجد ٭ سلوتی ده که عالم را [illegible] نسنجد شناسایی بخش [illegible]
[illegible] آشنایی ده [illegible] در مجلس انس [illegible] بر بساط قرب [illegible]

خود سرشته گم گردد از تحیر ٭ یقینی ده مراد او [illegible] ٭ فضولی میکند نفس [illegible] ٭ تو دانایی که [illegible]
دلم را از غم خود شاد [illegible] ٭ [illegible] ٭ درون [illegible] ٭ [illegible]
و توفیق ده که [illegible] حالتی ده که [illegible] حال ما را [illegible]
[illegible] نفس [illegible] بر [illegible] امانت [illegible]
[illegible] ٭ در حجرهٔ [illegible] ٭ [illegible] ٭ عقل [illegible]
[illegible] عالم ازان غرق شده [illegible]
[illegible] گشته ٭ تو آن [illegible] ٭ [illegible] ٭ عجایب [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ اور [illegible] نظر نفس [illegible]
[illegible] ٭ فلولا [illegible] الهوی ٭ ولولا الهوی [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] طوبی لمن کان فی [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] ٭ [illegible] ٭ مقصود من [illegible] ٭ [illegible]
[illegible] بَلَدٍ لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ [illegible]
[illegible] عشق [illegible] نسیم صبح آمد [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] آن [illegible]

مِنَ الْاَوَّلِینَ وَقَلِیلٌ مِنَ الْآخِرِینَ ۞ چرغ و شاهین بنیر گهی ؛ زاغ و کرکس ...

جغد را کنج خراب ... ؛ در خور بزم شه آمد عندلیب ؛ آمد شد و بسط رضای حق ... که الفتهاست نظر

مسبوقست بر ... اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی ؛ فصادف قلبی خالیاً فتمکن یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ نظر

با نفس ... نه پنداری که نفس را ثبات فَمَالِ هٰؤُلَاءِ الْقَوْمِ لَا یَکَادُونَ یَفْقَهُونَ حَدِیثًا

آمد شد بیت موج دریا مدام حقیقت حال با گفتم تمام ... که از موج جست سرگردانی مقامات احوال

همین گردانی خواسته که شناخته شوند گفتند باید که گداخته شوند تا ... طالب ... آمدن

محب در رفتن محبوب سخن شیخ فرید الدین عطارست رحمة الله علیه ۞ بجوی بار ... خیال آب

کل در ره ... است آنجا که از ازل تا ابد پیوند ... حقیقت بر مجاز ... که تو ... حرفی که ... گفته

این طایفه ... که از خود ... و مرد ... خود ... والسلام فصل دویم

در معرفت سلوک ... این سخن ... دو چیز ... سوختن ... ساختن ... تصرف ... حال

و ... موجود ... حکایت شمع با پروانه اگر چه معلومست اما صفت ...

صفت ... سوختن ... در حقیقت ... ۞

... مقام معلوم ؛ پروانه ز آتش ... ؛ تا موم ... ؛ ... معلوم

تحقیق ... کرده ؛ پس نام ... کرده ؛ آنجا ... ؛ اینجا ...

این ... عجب حالیست ... ۞ ... ؛ ...

پروانه ... که خود را بر آتش ... زیانست وَلَا تُلْقُوا بِاَیْدِیکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ ... گفت

ایها ... لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰی تُنْفِقُوا ... ۞ کمال عاشقی پروانه دارد ؛ که غیر از ...

... شمع ... پروانه ... آشنایی ...

وقت که ... حال ... حضرت ...

اکنت

وگفت با فراق ... ۞ ... حکایت آورده اند شمعی در میان جمع ...

دیوانه ... رسید ... و سر ... بدید تا کیفیت احوال معلوم کند موم با او گفت ۞ گر چه ...

خود تمام ... ؛ شرط باشد که ... ؛ نور خورشید تا ظهور نکرد ؛ ظلمت شب خلق ... پروانه ...

این سخن ... با خود گفت عجب ... ۞ جو خود ... ؛ ... مرا از خویش غیرت ... بود

چگونه ... بعد از آن ... ای جوهر ... ای ... بزم ...

منبع نور ... شام ... ظلمت ...

... با من ... که پروانه صاحب ... بسیار ...

از دل ... ای شاهباز بلند پرواز و ای ... بستان ... سلیمان تخت

وای ... سلطان تخت ... ۞ از عدم تا در وجود آمد هم

... ؛ ... ؛ این حکایت ... ؛ ... بر من فکند

... یَا لَیْتَنِی کُنْتُ مَعَهُمْ فَاَفُوزَ فَوْزًا

عَظِیمًا ۞ ... اکنون ...

تو ... که از تو جدا شوم ... از صحبت تو ... از خدمت تو ...

۞ تا کور شود ... ؛ زین پس من و معشوق ... پروانه چون حکایت ... شنید

و ... بدید با خود گفت ... ۞ دریغ ...

... از آن کار ... که عهد و پیمان محکم ... آخر الامر با خود ...

کرد که ازین دو کار ... ؛ یا دل بهوای یار ... ؛ یا در غم او ترک جان باید گفت چون شمع

در میان جمع آمد ... که موم از اول حال چون ... حکایت خود

باز ... چنان مستغرق ... که غیر ... در آن حالت ...

بزبان حال میگفت اذ اشتغل الاموات عنک بشغلهم جعلت شغلی بک یا منتهی شغلی پروانه چون
سر و کار با خود بود خواست تا سر خود گیرد هیچ نوعی پیشش نرسید سر و پای را در کشید و روی از خلق بگردانید
و پشت بدیوار صبر نهاد عشق آمد و گوش تو بمالید خود را نه طاقت که نرید و نه قوت پرهیز یافت
افتان و خیزان روی بقبلهٔ مقصود آورد و جای حضرت کرد حرم چون محرم مان نامحرم طواف میکرد و میگفت
دنت من ناظری تکالیفا علی تکالها منی سلام مجلسی دید آراسته و فریاد از چپ و راست بر خاسته موم
چون مستان بخود در مجلس استقامت یافته پروانه طالب غصه را که دیده بود وی تافت چون پیش شد کرده از
دوست بدارد عاقبت پای برکردن خلق نهاد و صوفی وار گرد سر معشوق چرخی میزد و میگفت نظم
از دست فراق کرمانی بودم باشد که امید نیم جانی بودم چون سایه همه گرد سرت میگردم تا یک نظری از تو نشانی بودم
پس روی بر خاک نهاده ساقی بال پر زدن گرفت و میگفت خوش خوش غم تو خون کنم تا نخورید از ناله من جهان بشر نگذرد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت ور زدست ستمهای تو مسکین بگذرد نور از تو عزت نازها تهای دشابه میکرد
و از گرشمه سوی التفات نمی دید پروانه رعنی بخود که شمع ابروی غیرت ناگاه بگوشه چشم زمیان خلق بیرون نگریست
و دوست انگران خود دید از غایت شوق این شعر را ذکر کرد الله یعلم ان النفس قد بلغت شوقا الیک ولکنی اسلیها
و نظره منک یا سولی یا املی اشهی الدی من الدنیا وما فیها خداوند کو بخون تیغم ولیکن ازین بیت نه بدانم
به بین کان یکنظرای ندکانی مرا خوشتر ز عمر جاودانی اضطراب اضطرارش بنهایت رسید در سر آمد که
که ای مدعی ریای خود رخیره تحلی یا ما هذا الامر الا بیذل الروح بمیر از خویشتن تا یابی [illegible]
که از پیوندت آمد هیچ ایی ز تو این شکل شیوه کی خبر بد چو پار خود نمی [illegible]
جناب اعظم انجاستی بهشیاری قدم برجا نمی پس آنکه بزیر پای خود دانست که ابن صفت نیفس
نا دانست چون او را محرم بساط خود را اجرم دید زبان ملامت بکشاد و گفت ای نفس بدآئی
دل ریش تو بی سر مایه محنت تا بی بد اندیش تو ای خوبی که شوی بکام دل همدم دوست خود خوشتر که بخون خویش [illegible]

بعد از ان

ترجمة المرد[illegible]

بعد از ان در مقام استغفار آمد و عذر آنچه رفته بود بدین بیت میخواست ارحم بقیة نفس کیف قد تلفت
قبل الممات فهذا آخر الرمق با تو میگفتم که عشق تا کهان خواهم کشت از غم و این غم گفت پس از این
باورم نمی آمد ترا اگر میگفتم که کارم در دست وقت آن آمد که رحم آید ترا بر دلم چون در پیشم این دست
نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفس را آورد و در ان حال میگفت تماشای شمیم بر دیت خوش است
ولیکن دلم ز تو در آتش است چو خود را با نظر همنفس کرد بدین یک بیت بس کرد لا فرحن من الدنیا و حکمها
بین الجوارح لا یشعر بها احد خاک رهت ای جان دل از دیده برفتیم گرد در سری بود برآدیم و برفتیم چون
که صورت معنی تسلیم کرد ظاهر و باطن را اطمینان یافت خطاب رسید که ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة بیا بیا که ما را آرزوی تست آخر نشاط من تماشای روی تست آخر بعد از
رفتن او این سنت در میان مرغان که از جنس او بودند باقی ماند همه را گفتند موافقت کنید اگر
وصل شمع میخواهید یعنی موتوا قبل ان تموتوا اصد ضرار اختلاف از بین حکایت پیدا آمد و گفت گوی
بسیار شد فمنهم من آمن ومنهم من کفر وما آمن معه الا قلیل مرد [illegible] خود
عدم باشد کو یکدم که موافق قدم باشد کو از عشق بنام جمله خورسند شدند آن دل که در او شمع [illegible]
فصل سیم در مقامات سالک در ان حال که پروانه خود را فدای شمع میکرد چون پای بر سر خلق نهاد
بود مرشان از پیش چشم بیاد رد همه را گردن بجنبید و آن غصه گلوی ایشان بگرفت از غایت خود [illegible]
زنگی میزدند و از سیاه دل زندان تعصب سفید میکرد پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود را
از ان جمع پریشان نکرد و با خود گفت ملامت گوی چشمت احول اگر بر عکس می بینی معذوری
تا کار آرزو لی کس نیست بیا باید ساختن با نیش نبود دشمنان [illegible] و در ابرو ترش کرده بودند که پروانه
شیرین کار زندگی دست سپید شمع را دید که ساعتی بر وی گرم شد اما در ان تماشا سرد گرد و چون آن
معامله مشاهده کرده شد بیکبار بطعن آن ناهان بسته زبان برکشادند و کام با کام خوش میکردند

لو انهم عزلوا لما عشقوا لكنهم عزلوا لما عشقوا پروانه را از ملامت ایشان جگر خون شد اما این بیت ل[illegible] خود را
باز میداد در عشق جهت خوشی نباید بنمیست تا زهر هلاهل نچشی فایده نیست خواهی که ترا در بر او بار دهند
تا بار ملامت نکشی فایده نیست اجد الملامة فی هواک لذیذة حبا لذکرک فلیلمنی اللوم چون نکته در محل
قرب معین شد و حضار در حضرت نور متوحش گشت با یکدیگر گفتند ما هذا الا بشر مثلکم یرید ان
یتفضل علیکم این سنگ را کجا بریم که باد آورده که در خاک می غلطید نزدیک که در پیش آتش آب [illegible] بیرد
پروانه را دران حالت این بیت یاد آمد در عشق تو از ملامت برخاست بیگانه و خویشم علامت برخاست
ننشسته سنو زبا تو یکدم براد از هر دو جهان چنین قیامت برخاست پس گفتند ما نیز پر و بال داریم خریدار تمام قوم
پر داریم کر موهبت پر میان بندید تا این سخن با شمع در میان آریم شمع را چون حکایت ایشان روشن بود خواست
تا قلب نقد هر یک را در بوتهٔ امتحان بگدازد و قراضهٔ دعوی بیمعنی همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند
و در پی طلب حالات حکایت ناموزون نکنند و از پس و پیش سخن کم و بیش نگویند گفت ای کوته نظران [illegible] حکایات
پر شکایت شما را جواب با صواب بگویم و هر یک را حقیقت معلوم شود که پروانه مثال قرب را بواسطهٔ خدمت یافت از
چه سبب و بچه منزلت گشته سالها خون خورد تا نافه تا کرد بوی مشکی بر مشام رسید شیشه خود را بر آتش [illegible]
قطره وار می بکام او رسید هر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی چند بر داشتند دعوی دروغ خود را
آن فروغ نه بود و از نهیب آن جولت همه را همت پست شد یکدیگر را گفتند که باز گردید که آنجا جای سرفرازی نیست
از دو سه چند ما را روشناست ولی باد را نه جای شناست که مرغ دو را درو [illegible] چون بشنیدند اندیشه
بر هم فیل خندد فریاد بر آوردند و آیت لا تحملنا ما لا طاقة لنا به گفتند چون میدانید که مرد
این میدان نیید ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا اگر یکیشی با پیلان ای [illegible] ور نه مجنب
چو پیشه ترد رای گر امسک این بحر داری سست بکام نهنگ منزل تخت گل باغ جوی پی خار گیر
سر گنج داری پی مار گیر چو پروانه آتش گیم سوز نیست بر شمع معنی فروز نیست

فصل چهارم

در نصیحت

کرد نقد قلب بود و سیم

با تیش سوزنده هیچ کار نیست

در نصیحت سالک چند انکه می توانی بکوش و جهد کن که این سخن [illegible] اندوانی بکوش نه بیا که در تو نیست این کجالی
کو پر رنج بر سر گنج آی محبت بی تحمل تعب محال است گوی از زد و گیر چوگان صاحب حالت تو بیک گوی از ین
میدان چند بیش بجا خواهی رسید از کوشش خویش بر تسلیم چو گوی شو زمانی تا کی بیابی ز حال خود نشانی
پالوده علم شو که آلوده بانی هست عمل باش که مشتعل گردی علم و عمل دلیل عمارت است انجا که معلوم است اشارت است
مرد و نشان یگانگی نیست آنجا که حدیث یگانگی کرمرغ حقیقی این دام با علم و عمل بگیر آرام
اندیشه کل مکن ولی [illegible] آن جمله بهست منزل است عاقلا علم و عمل اسم و رسم را اسباب است و مرد و تجرد رسم
و قیاس سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که برسم کند او طاعات کنی شنیده که امام عالم مقتدای
بنی آدم با چندان علم و کرامت تکبیره [illegible] نماز قضا کرد اما نماز چهل ساله قضا کرد [illegible] بوی و خود را [illegible]
و از برای خلق و مشی نماز نخست شک [illegible] که دین ادا داده است که در و همه را دارد صد منزل [illegible] راه
پای سر دید ز خود عیب [illegible] یگانه منزل دید حکیمانی که دوا را [illegible] دوای خلق و درد خویش دیدند
درختان ز بار کشی بیخ و بر یافت این سعادت کجا بر خیزد [illegible] که او خود را گرفت کز گذشته این بیت
[illegible] گذشته بر گذشته اللذات تا مزاج ترا با مزاج اختلاط است اگر بسیار دوی دوی تقیت هر که خود نظر
آن نظر افقی بود بلکه بنزد اهل نظر آن نظر افقی بود در قوت نفس و قوت جسم از دیدن [illegible] بستن اسم
عادتی که از نها آید جز عادت نیز آید عادت [illegible] در [illegible] شبه ان نمی نماید تا چندانکه روز نشود نمی نماید
از بدی که ریک [illegible] آن از فرهیت هر جا آماس باشد پس بگوید فرهیت طاعت سمی عبادت
مزجاه [illegible] ترک عادت دلیل سعادت و نجات است خم کردن پشت جز بیکاری نیست بی [illegible]
امید رستگاری نیست تا عکس هستی تو نماید در آینه معبود تو جمال تو باشد در آینه عاشقان
مشغول آینه باشند مغرور رسم و آیین نباشند ایشان از دل کم و بیش رفته اند ترک عادت پیش گرفته اند
جز انس جان نجویند سخن از انس و جان نگویند دل شب انکه بجگر شان سوخته چیست بنسیم [illegible] اند

آدم [illegible] اطهر [illegible] امام [illegible]
همه از [illegible]

گریبان صبح چاک از غم ایشانست دامن شفق سرخ ز خون ایشانست

که چو عشاق افروخته گیست گریبان صبح چاک از غم ایشانست الصبح یعلم ما ابکی العیون به فسال
مناسمه عن مدمع الباکی همه روز در کوی ملامت بردارند همه شب بوی نسیم پیمارند عجایب قومی که
بار صبح را همدم خود ساخته اند و سر در دم باد و سخن پرداخته اند باد بحکم طبیعت بر خاک بگذرد و بیدار کند سخن
ایشان آید و بر سر آتش سخن باد آورد را چه عبارت عهد الهم بالاطلال قد نعفت لذاک ما بینا علی الرمل
شورش خاک آدم شد باد خود را اساس مسکنی بنا بست شیخ احمد غزالی فرماید که تیر عشق بر جان آدم
رسید مجروح گشت پاره خاک بر آن جراحت پاشید ندای مجروح ترا از این خاک چه حجت بغیر از پنهان
داشتن جراحت عجب می آید مرا ای کوه و سر پاک که چون افتادی اندر دم خاک جز از خاک تو می برزد
غباری مده خود را چنین بر باد باری فصل پنجم در بیان خلقت چون تیر تقدیر از عالم بی نشانی
جان آدم را نشانه کرد و باد بی نیازی لف برپیچ و تاب حکمت اشاره کرد و این سخن [illegible] که با عالمی در میان
نهادند گفتند که پیش از آنکه آب بدو رسید و آن جراحت سر کند احوال تیر خورده را بپوشید آید و حکایت
این خسته را سر بسته بگذارد حتی یاتی وعد الله هم اکنون [illegible] نغیر از بلبل مسکین بر آید
فرو افتد نقاب از عارض گل و مار از لعبتان چین بر آید خاک از این سخن بغایت افسرده گشت و خشک
فرو ماند و گفت چون این خسته را تیر بر جگر رسیده است و پیکان در دل نشسته پیدا است که چگونه پنهان توان داشت
لولا الصبابة لجدت وجدی بهم ولکن بخوی بالعزام لیشهد راز عشق گر بگوید کسی من چه ران من بیکم
ولیکن چهره پیدا میکند آتش را نهان میدارم اما پیش خلق آب چشم میرود و پیوسته رو می آید جنبنده
گرا دم سوز نهان نشد است وا دا نیم طبیعتش باقیست ای راز گرامی تو دار صفحات تا نگذری
نکته است بیا گر چه بسی در کان بوده بوته نشین باش که آلوده در میان که جامیت خلوت خانه رحمت
ای مرد دل آنجا چیل صبح زنده دار خاک چون از بادیه حیرت قدم در ویرانه غربت نهاد گفت
تا تیر تو در میان جانم برسید در عشق تو طاقت و توانم برسید اندوه تمام زیر پایی تا سر گرفت دیدم که تمام استخوانم برسید

[illegible] ساحت گرفته اند

حاصل

ترتیب الرقعه

حاصل الامر خاک از پی آب خود را در آتش مجاهدت میسوخت و چون بخلوت آب بیافت چله میکشید تا از خشک هزار
حجاب ظلمانی که از نهاد ذات او بود بگذشت بعد از آتش آب و آتش سوگند او بود چنانکه قرآن مجید از آن خبر داد و قوله تعالی
ولقد عهدنا الی آدم من قبل چون بخجه برین آمد و خلعت فرزانه است بکمال العقل سید صد هزار
شجره طیبه از نهاد او سر زد چون گل بکنار بر گشت از غم سرو پای خار است از شاخ شکوفه چون [illegible]
صد گونه خوشی بباغ پیوست مرغان ملک و ملکوت هر چند سر بر زمین همی زدند و منقار خاک از بر او بر کرده
یکی انه از بن هیانه بدیشان رسید [illegible] چندین هزار ساله [illegible] که بر کی حاصل بیامد گفت
بسیار که بر کرد کشش [illegible] دید که نیم جو غم باش بود ابلیس [illegible] فرو شد [illegible] شد ابلیس
بازاری بود و کارش پر [illegible] آدم چون بازار [illegible] ابلیس [illegible] بهشت [illegible] پیش
چه آمده آدم بیگانه بود گفتند او را جامه ده تا چند روی بجایی و باش گر مرد رهی بیای و بیاش
میدان همه عمر اگر [illegible] ابلیس خود [illegible] آدم [illegible] که از [illegible] زد در بارگه رضا قدم زد
فاتحه عشق اخلاص است اما کسی که از خود خلاص پیسته در حساب ابجد الف یکی است پس
بی دو بحساب عشق الف [illegible] در حساب ابجد در گرفتن انگشت و حساب عشق در گشادن است جمع آن
بار قاپیست و جمع این [illegible] قدم اگر چه شمار سر و بر تخته خاک است اما آنجا خاک را بر تخته پاشند و اینجا خاک از تخته
بر پاشند این محو و اثبات [illegible] که در دل [illegible] لوح محفوظ در دل است از آن حیث نهاد این تخته خاک
که تا مرد شمار خود کند باری چو بر تخته یکی ماند شمار است بروح آید حساب صد هزار است الواحد من الکل کلکیک
والکل الکیکیک من الواحد یکی از دیک بایزید آمد قدس سره از وحدت جواب میداد و بیچاره درماند گفت این
چه حساب است که میکنی گفت من خبر یکی دارم که همه از یکی آید و از همه یکی بباید رب واحد بعید الفا ثمانی الف
که الف میشود در سر چه بنگرم بتحقیق جز نور رخ تو نیست منظور در چشم تو غیر یکی نیست احول که دو دید
معذور احول بود [illegible] از پیش او برخاست در آن حالت او را دید رسیدند که احول همیشه یکی را دو بیند

آدم چو [illegible] گندم [illegible] بود

سبب چیست گفت این سخن درست نیست و اگر نه بایستی که من آن دو مرغ را چهار دیدمی چون پرده غفلت
نبود یکی نماید هست آینه شو که حسن بینی تا راست شود نظر بصیرت دانی که کج از چه می‌برد تا بیست
درون او برون کج روزی لقمان سرخسی نزدیک ابوالفضل حسن که افضل و حسن عهد خود بود در آمد دید جزوی
کاغذ در دست دارد گفت یا اباالفضل اندرین جزو چه می‌جویی گفت همان که تو در ترک او گفت چندین خلاف
چراست گفت خلاف تو می‌بینی که از من می‌پرسی که چه می‌جویی از مستی هشیار شو و از هشیاری بیدار شو تا ببینی که
مرد و آب یکی جویم و در یک آمد شد چه جویم تا کرد دیده احول نبودی حدث افزون نبودی ترا از صحبت خود کار
و گرنه ظاهر و باطن یکی است تو مغز عالمی از پوست مگذر درین خلقی که موهوم است منگر چه باشد ماه من بیداری آن حسن
بجز یک نور کی امکان هست اگر چشم تو عیب بین نیستی تا جنبش ناز ما دیدستی یکی گوید مرا گه دو ببیند تو
در گفت مکن که از گفت هیچ نیاید دریا طلب که گوهر از کف هیچ نشاید ای هیچ تو حاصل جز گفت نکنی تو هیچ حاصل
گوهر طلبی صدف شکن باش طرفه جوهر شمین بانوی کجرو عشق است او را
از کارخانه یحبهم و یحبونه دو صفت اداء کرد بندگی و آزادی بندگی حقیقت قدرت و آزادی حقیقت فقر
با مرکز این صفت معرفت از اهل صفوت گاه نیست بندگی معرفت نفس است و آزادی معرفت حق
مرکز این دو نیست که نشناخت سخن حکیم سنایی است چو تو در نفس خود زبون باشی عارف کردگار چون باشی
میان این دو صفت که شنیدی صد با صد هزار مدعی از غیرت عشق غارت کرد یکی از صورت بپرستید و از نفس
بعمل بپرستیدند جمله دنیا پرست شدند مشغول غول غفلت گشتند همه را سر بلا می فرو آمد و از سر آن محروم شدند
ظاهر ننگ باطن ایشان گشت و نقاب بسم و اسم عقاب روح و جسم ایشان شد ای فرو رفته در غفلت همه
مغرور شو بخویش چون غره مپرس تا رسم که ازین خواب چه پیدا شوی همچنین بر و در درست ماند پس بندگی است
که طاعت عمل کنی آزادی آنکه قبله عمل کنی بندگان تاج زاد دنیا و عقبی او در ساخته اند آنکه مرد در پیش خود دیدند
ساخته اند عام دنیا دید گفت منزل این است خاص عقبی دید گفت حال این است عاشق تا تو دیگر گفتند منزل است

١٣٢

عام را دوزخ رسید خاص را بهشت عاشق را لقا دید مرد و بهشت قوم موهمهم بانه قد غفلت فماهم
هم الی احد مرد آنست که گرد دنیا نگردد و در عقبی سر ننهد و بنا شد لایبغون به بجوهم
و لا بذله آتش در شان ایشان است ما روی تو قبله جان
ساخته ایم بر نطع غمت سر و جهان باخته ایم در وصل تو همه ما چنان در دو جهان گر کون و مکان بکرانی نگذرانیم
دنیا و عقبی طالب خود را جمال کرد چه نیکو که هاروت و ماروت انما نحن فتنة رابعه مصری گفت الی الجنة
گفت الجار ثم الدار گر هست ترا صاف از روش همه طالب تخت تنگاه آورده اند که یکی ازین طایفه
گرد مطلق طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد زیبا طفلی دید که چون آفتاب طلوع کرده بود چون از آن حسن خود را
آن خاک برابر کرد بیچاره همچو ذره باد سار شد و آتش افتاد چون نگه آن حسن بیگران شده بود
دست از دو که پای بر گیرد در میان آمد و هم بر جای خود نشست ساقی پای کشیده گریبان
خود بگرفت چون سر بر آینه و از عکس آن دیده بود زنگی بر آینه ضمیرش پیدا آمد از دریای جوش
جوش غیرت و خروش گفت نه آن مرغم که باشم صید بر دام نه آن گرگم که کنم باختن آرام
نه بادم تا بهر کوی برآیم نه ابرم تا بهر سوی بر آیم نه آن خاکم که افتم زیر هر پای نه آن آبم که در آرم بهر جای
تویی مقصود گر مشغول اغیارم تویی معبود گر نزدیک درویش این سخن بود که آوازی بر فرح نالید
بگوش آمد او بسید پیش آنکه سر از خرقه بر آرد یکی خبر آورد که این منزل بود دو سال عمرش بچهارده رسیده
همین ساعت از برج خود نقل کرد و همچنین جان عاشق از فرو شدن آن ماه چون
صبح صادق خنده بزد و از گردش روزگار چون فلک چرخ آمد عشق تو نظر بهر که فکند از یک دو
بهم پیوند دل خانه صبر را اساس میکرد آن قاعده را غم تو بر کند آن مرغ که از تو دانه یافت
دشوار شود اسیر بلبل چو نسیم گل نیابد در سایه خار جوانمرد مگر
جهد کن تا با عشق نسبت خود درست کنی چون از نزدیک خود بهستی مرتبه

غیرت عشق با غیرت بگذارد و بیک حمله جمله از پیش تو بردارد ۵ چو خود را در رکاب عشق بستی دو دو بیند شش
ازین بالا و پستی ! چنان و کره و کون آسوده کردی ۵ و گر بی عشق فتی سوده کردی من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا بیان نسبتست و آن نسبت به یحبهم و یحبونه درست میکرد و روند کاین نسبت اصل خود را می
تواند شناخت که یحبهم و یحبونه عبارت از نسبت هر که عارف آن اصل نیست و اصل نیست زیرا که از وصول حرمان
حاصل نیست ۵ تا بیخبر از وجود اصلی ! ای خام طمع مرد وصلی ! زین خوف نشان میپرسی تو در دام
اسیر عقلی ! طبع تو مخالفت از آن روی ! کاشفته این چهار فصلی ! تا یک دل یکنفس نکردی ! مغرور خیال
قول و فعلی مردی بر سر کوی ایستاده بود صاحب جمالی بر وی بگذشت بیچاره بیک نظر مبتلا شد و سر در پی
نهاد و گفت هر چه مرا بود ربوده شد معشوق شیرین سخن و خوش طبع بود و گفت مبارک باشد اما چنین دروغ
بزرگی گفتی دریغ آید که مرا … چون من خانی فتی مرا خواهریست که در زیبایی هزار چون من است اینک از عقب من میرسد
و گفت چو گل باشد نباشد خار در کار چو آب آید شود باطل تیمم سلیم القلب که وش سخن او دید و در عقب
نظر کرد کسی ندید معشوق از سر غیرت طپانچه در روی او زد و گفت ای مدعی عشق ترا اگر بودی معنی با غیرت
چه کار و گفت ۵ برو جان بادر سر خویش گیر ! چو عاشق نه کار خود پیش گیر ! تو با ابر کی آیی و کنی بغل
بهر کار و شاهان نیابی محل … هر که دعوی عشق کرد قاضی از وی دو گواه طلب کند یکی
ذکر مدام و دوم فکر تمام تا مرد در حضور حق اللفظ والمعنی شهادت ندهند دعوی قطع نرسد و خصم تسلیم
نکند جهد کن تا بگذری این گذرگه بی دعوی این دعوی از خود پرستی چون تو از حال خود خبر یابی در خیال جملی
گذر یابی عزیز من هر که در پرده خیال ره یافت از هر رنگی صد هزار نقش بیرون کند و در هر نقشی صد پیشه شاخ
در رگ پیدا آید اگر چه سوز سر اخلاص در سر پر سوز زند اما چون سیماب آویخته است و گره محکم شده …
که بجهد از آن بیرون جهد لاجرم در آن خیال ها آید و میرود تا آنگاه که خود را علم کند و در نشان علی است
جو افزود تر با آن علایق کند که در دین ره نیست لایق تو جهل خویش را شرم نکردی بنادانی از ره دور …

از ما دیده کی گشتیم ازو بود داشت

ترتيب الارداع

۱۳۶

عالم کون در دین عالم بسیار است تا ما عالم گرد ابد و ان شود است این آیت چنین اند روایت کنند از شان
و ایشان … حکایت کنند هر که از خود سیاحت نکرد در هیچ معنی سیاحت نکرد گرد زمین گرد
که زمین گردی مکان و زمان را پایمال کردی ۵ در مقامی که حال هر زنست ! معرفت گوی و علم چوگانست
تا توانی پا و سر میکوبی ! راه خود رو نه مرد این گویی ! از ازل تا ابد که یوستست ! حلقه چندین … که در تربت
منزل عاشقان جاییست که آنجا جاییست جان طلبت گر آنجا نیست جایی که عشق او کعبت نه جایی که
از باد و خون … جایی که رو چشمه حیوانست نه جایی که تن … حیوانست ۵ برو جان بده در جانی طلب کن
سر خود گیر و پا … طلب کن ! از این جان که ندهند آخر چه حاصل ! اگر زنده بایدت کانی طلب کن خود را بجسته بر جسته که
یافته ام هنوز تاری نشسته سر از دو شسته که یافته ام جرعه نا چشیده سر در کشیده که سکرت زنجبیل کرده
که شکر بست برای لقمه چون سوی … حلقه مردمان شد چون موی حلق کرد … و در آستین … دارم بد لقمه
هم … و هم … مراد از ترک مراد … که … گوش … که پاره پاره
پشم بر دوش نشد ای کرده ز راه بخودی جامه کبود آنکس که بجامه راه حق بایست تصوف تجم اقبال است که در …
هر بر آید … باید که … فر عشق … باید با خود فراموش ۵ مجرد آن …
جامعی کرند ! بدین صفت که تو داری … بهر … که اهل صفه … خلق
کم کنند … درست حاصل کن تا پیوند تو درست افتد چشم بر دوخته دار تا بخیه … اگر … فقری
معاملت … آموز از خود … رهید در خلق دید … سعادت … زاهدی و هم بسیار
در مذهب عشق … کار درستی ! با خلق خدا مکن درشتی ! اندر همه … مخراش … فروشی
طریقه اهل … همه … دوستان … از دوستانی باطن بحق باش تا خلق گرد
حق دوستی … تا حق دوستی … کس را هیچ روی … پای … کلاست … گسسته مکن
… و اشم زند ۵ جلوه نو داد در حضرت … چنان باید که … در حضرت نیاز آرد … هر کجا

که در … آیه … انگه … او … که دو …

باری نهی نمانت برد هرکرا جراحت کنی بر تو سر کند · خصم را کم مزن به هیچ سبیل · گر کنی پشه غالب آید بر پیل

هر چه کردی ببین تو [illegible] · بشنو آن فرو کاندین تنان · نظر بر خیر و شر هر دو ای بی‌خبر شرم دار از خواجه

پیدا شو که بود آن ما مذهب این بیت بسیار بدیدار هست که مردم به دنیا تو اگر نیست · بر دنیا تو اگر گردد کسی

اگر نیست دست حسرت مال · که چون هند با اجل در رسید · نیستش نیست کنار دم حال · خود در آب زمزم داری

پاک اربی جو هر چه داری پاک کن · در تصوف آمار گشتن است نه هموار گشتن طهارت نشستن

بر جاده است فی نشستن بر سجاده · تا روی تو قبله ریا باشد پس · بگذر که همه هوست بگذر زین هوس

طاوس نکرده از پی لعل [illegible] صوفی نشود بجامه و فوطه مگس · تا نپنداری که جامه صوفیان و تا نیست [illegible]

لشکر خدایند لباسشان [illegible] یکی پرسید از شیر شیشه شریعت و از آن استاد پیشه طریقت

آن مردی که صورت و عمل ابی است و آن جوانمردی که سیرت اولاد است علیه الصلوة والسلام که زهد چیست

گفت ترک ما شغلک عن الله تعالی · بیا تا جامه را هم بر زنیم · درین خار و خس آتش اندر زنیم

زمان و مکان را علم کشیم · قدم بر سر چرخ و اختر زنیم · مگر دامن را از غم پیک بار · و زیر خنگ و تر خیمه بر تر زنیم

بزرگی فرماید کلا الدنیا یوم ولنا فیه صوم · هر که قوت هر روزه خوار و قوت تا این منزل دارد خلق را وعده

افطار بعید است عید این جماعت از وعد بعید است حکیم سنایی گفته است · صوفیان در دمی دو عید کنند

عنکبوتان مگس قدید کنند · این ضعیف میگوید · عاشقان از دو عید دم نزنند · جز بسوی [illegible] قدم نزنند

فصل نهم در کمال استغنا

سبحان الله لطیف مشکی که چندین هزار در سودای او سوخته شیرین شکری که

صد هزار جگر تشنه در هوای او سوخته عجایب گنجی که بسیار جان بامید او خراب شد شیخ شبلی قدس الله سره

روزی از خانه بیرون آمد این بیت شنید · اسائل عن سلمی فهل من مخبر · یقول له علم بها این تنزل

نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدارین مخبر · عالمی دیوانه عشقند و بس · وصل معشوق از کجا و [illegible] بس

صاحب دعوی این ساعت لا بل علیهای دیوان صلابت آن لشکر [illegible] انا ارسلناک شاهدا و [illegible]

[illegible] دل از آرزوی او تنگ شد

آن رساله بالهدی صلی الله علیه و آله وسلم با آنکه بیک انگشت قرص ماه را دو نیم میکرد و آفتاب را تابش

روی او در حجاب تمام می‌بود هر کجا ابری پدید آمدی آب از چشم مبارکش روان شدی و گفتی هذا قریب

العهد برب [illegible] عن العقیق خبیرا انتم بالعقیق قریب عهدنا · ندانم تا چه

حاصل کرد بلبل که چندین نعره دارد از غم گل · چه دید آن آفتاب آن ذره خرد · که در سرگشتگی عمری بسر برد

غرض من حاصل و حاصل وصل این بحر [illegible] پیش از مرغان بگریست [illegible] پیش از آن نیست که بر روی [illegible]

مرغی که درین بحر کند دارد [illegible] وان قطره که از تو خبر دارد گم · موسی صلوات الله علیه که کلیم بود مقام قربت بود و ندیم بساط

عزت از پس پرده ای بی نیاز برای چه گفت [illegible] بر کوه تافت [illegible] انا اول المؤمنین که گفتی

ماکان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب · گر یکی بجوشد [illegible] که دیدی

از نور · اندرین صحرا نه موسی ماند نه کوه طور · آیتی از دفتر عشقش گر منزل شود · محو گردد در دو [illegible] فرش [illegible]

قسمت فرزند نور آفتاب اندر ازل · چون همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور · هستی کوکب در آسمان معین است اما

نمودن ایشان از آمدن شب و روز است · ای سر از ازل انتهای تو زمین · وی حرف معما نه خوانی و زمین

پس چه گفت کوی من و تو · چون پرده برافکند نه تو مانی و نه من · غیر من [illegible] جان [illegible]

مرجان را تا قطره در صدف پنهان شد بر سر بازار پدید نیامد · تو ای قطره که از دریا جدائی · چنین از دیده ساحل

نهانی · تو را گر موج دریا در ربودی · ز تو نام و نشان حاصل نبودی · [illegible] در فصل ربیع

[illegible] از خزانه گنج [illegible] چون خشری زمانه و انعام و الطاف خود [illegible] جواهر [illegible]

[illegible] بساط زمین را مجلس نشاط سازند و حقه باز آن فلک [illegible] از نطع خاک [illegible]

[illegible] از وجود [illegible] جاروب [illegible] برگیرد و فرش اغیار [illegible] یعنی هر خس [illegible] تو [illegible]

[illegible] تا [illegible] دست [illegible] بعد از آن [illegible] که [illegible] دوست [illegible] آنجا [illegible]

[illegible] مدتی [illegible] که [illegible] دریا [illegible] جامی [illegible] چند قطره آب

چون ابر به دریا رسید

دریوزه کن ❁ چون بی تو تشنهٔ زخم تو مردم نفسی ¦ بی غرهٔ چون عهد نبدیت کیسم ¦ گر تشنه جو ابر میروم گرد جهان
باشد که به دریای وصالت برسم ¦ و چندانکه تو نشت آب برگرفت از ان آب صد هزار قطره بچندین ذرهٔ خاک پیوست
زیراکه ❁ بیت ما را بسی عالم پاک ¦ رازهای نهفته در دل خاک ¦ دران حالت که ابر آب بر داشت و پای
راه برفت چند جزو وصل که ان الذین سبقت لهم منا الحسنی سابقهٔ ایشان زا پایان که بود
اولئک لهم الامن وهم مهتدون از خاتمهٔ هر یک خبر داده یعنی ❁ قومی که بر بساط نشاط مشغول
فرزانه قلب بی سپاسند ¦ آنها که نه در امید و بیمند ¦ در بزم بهشتشان ندیمند ¦ بحکم خاصیت قوت و حاجت
بکل خود مایل شدند و از کل ابر خود را در میان دریا انداختند با عشق نیت ایشان چون ابر صدق بود در همه
همت ایشان از دم عشق در پیش شد که آن مرغان بجای صحرا آرام نخواستند یافت و آن نهنگان قلزم معنی
در ساحل صورت صبر نخواستند کرد نخواستند که آن قدر سعی ایشان ظاهر شود زیرا که علم قدیم شرط فان
سعیه سوف یری بود اما چون فرمان شد که هر قطرهٔ آب باید که بچندین ذرهٔ خاک وصل شود
لایق باشد که این قول بزبان حال کند ما یبدل القول لدی ❁ از لطف تو هیچ بنده نومید نگشت
و زبوی تو هیچ تشنه بی آب نرفت القصه اصحاب اعراف که عارف الملک معرفت بودند میان بحر و بر
گرفتند تا هم وصل یافته باشند و هم بفرغ رسیده هم بخاک پیوسته باشند و هم دریا را دیده باشند ❁ میان آب و
گل با دل ما ¦ میان روز و شب صبحی بر آمد ¦ ببین کاندر میان چاه بیژن ¦ یکی ذره زمه روشن‌تر آمد
صدف که وجود او از آب و خاک ترکیب یافته بود و از دیر باز خود را دریا تشنه کرده بود [illegible] آن صفت
[illegible] چون دل [illegible] این چیز [illegible] از خانه [illegible] طلب [illegible]
جای ده پیش از آنکه موج ایشان [illegible] ❁ [illegible]
در افتد دستگیر دهان باز کن تا این [illegible] عیسی صفت [illegible]
بنشیند ❁ دوست آنکس که باشد [illegible] یک [illegible] دوست داری گوی بردی از میان گوی باخود

ایزدی

دریافت که اجزای او را بنام صدف عقد کردند شوری در نهاد او افتاد روزگاری بر روی موج گشت از قهر
صدف کف از دهان او بر آمد و از غصه دلش موج زدن گرفت ساعتی بر خود بجوشید گفت ای آنکه جزو
و کل ابر دریا حقیقت گشته زخیره خار و گل از بستان احدیت خبر نی ❁ ای حضرت عزت تو لا
از کفر و مکوی ما و الا ¦ ای کون مکان بیا تا غرق ¦ در بحر محیط وحدت غرق ¦ صدف میان تهی این
پرسید از نکات که اجزای هر متفرق کند از دیوان قضا قاضی سوال ارادت چنین خطاب کرد کلای بیا تو خود
این حکایت نه سی از قول این چنین معنی خبر نیابی از سخن اینها فرو رفتی بگردان که آن چند قطره را صفت
که لا یعرفهم غیری سر خود [illegible] ایشان بگذار که هر یکی از این چند [illegible] چندین از شب افروز ظاهر
خواهد شد ویشان نه سرمایه مخزن شاهان و پیرایه گوش کردن ماهان خواهند بود دریا بحکم این تقدم آرام یافت
و جوش او فرونشست قطره ها در رحم صدف قرار یافتند چون بچندی برین بگذشت و حال ایشان
پریشان گشت اگر چه شب از در قعر دریا بود ندا تا چون صدف تجلی به دریا نمیدیدند بر خود کرشمه
که کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر هر قطره را در میان صدف جنبشی پدید آمد و هر یک خود را گلانه
افکند بعد از ان حال خود را بهر شکل که نوبت در هر سلکی که نوبت نظام فی قد علم کل اناس
مشربهم ❁ خلق زنغمت تو بهر رو کوی بکوی ¦ مقصود تویی از همه گفت و مگوی ¦ بر وفق ارادت ایشان همه
[illegible] شنیده بود در باز حکمت بحکم طبیعت سر یکی آنکه بر آورد و خود را در صورتی نمود بعضی از
[illegible] شد و بعضی از اصحاب نفوس القصه تا این همه جاها ظاهر شد از باطن حکایت
تو [illegible] فصل یازدهم در اختلاف حالات بیشتر خلق
[illegible] کرده اند که ما را [illegible] انصار ابلیس [illegible] بردند که کمر افعی [illegible]
[illegible] وقت و خسته [illegible] سر [illegible]
[illegible] تا که برافتد این نقاب ¦ بگسلد این خیمه از هم طناب ¦ این اتفاق [illegible]

بچهار ارکان او کرد دو خوب وقتی بطرفی میرفتم در میان راه کاسه سری دیدم چون کاسه مفلسان تهی
گشته و چون کاسه مفلسان تهی گشته نگون افتاده با خود گفتم که چه بودی که سرگذشت او معلوم شدی تا بر آن
او مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه کردم نگاه حرفی چند دیدم بخط عبری نوشته که ای چشم عبرت بین
بدان آگاه باش که من کاسه بودم از شخصی هزار سوار و سپس سیر بنهاده بود و از زود بی کرد
بود که پیر رسید گفت کاسه گا هم بسیار چون مکس فرو میرفت و یکی دست در کاسه او میگردد روز
دیرین بادیه میگذشت راه زنی بود رسید او دست در کاسه کرد گفت میکشی و میکنی که کار کی
بهم گفت اینجا نه و آنچه در کسی داری بده اگر مردی به بین در کاسه خویش از زین در رسیده کاسه سر پیش
سکم و گفت سر کار دنیا چنین در بند یک کاسه بهر لقمه تا هم کاسه ایا نادیده پیش خویش کن
بیمان عدم و وجود تراشیده اند از یک طرف گرفته اند و از دیگر طرف گذشته اند حکایت ای و پیر
معلوم کرده که کَانَ اللّٰهُ وَمَا کَانَ مَعَهُ شَیْءٌ قصه فرو شنیده که کُلُّ شَیْءٍ هَالِکٌ اِلَّا وَجْهَهُ
حال امروز خوانده که کُلَّ یَوْمٍ هُوَ فِی شَأْنٍ ای خط موهوم کرسی پس دی وَهُوَ اللّٰهُ فِی
السَّمٰوَاتِ وَفِی الْاَرْضِ اگر جست که کی اَلَا اِنَّهُ بِکُلِّ شَیْءٍ مُحِیطٌ و اگر بیرون و درون کی
هُوَ الظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ اگر سر و پا طلب کنی هُوَ الْاَوَّلُ وَالْآخِرُ ای بیخبر از کار جهان هیچ
بنیاد جهان هیچ مکن بجهان حدوث و عدم بیکو بنگر که میان هیچ یکی بود و هست از پایه
تحصیل که با یک و بد سخن گفتی و همیشه در خواب خفتی بزرگ گفت بود رسیدم حقیقت موجود کجا
بود سبب چیست گفت کون و مکان جست حقیقت و همی است از دم حکیم در حقیقت جهان دم
گفت درین اندیشه سرگردان چگویم چگویم چون ندانم چه گویم از آن ساعت که گفت قرب
تحیر میرا از آغاز انجام زبان من چو محرم نیست با لب فرو ماندم میان قیل و قال ازدل که میاید بیرون
در و گم گشته ام از من مپرسید زهی حیرت که چشم دست بینا نمی آید گفت آن کی است عالم سر بگرداند همه چیز

خاص پیر بگردد دوست با دوست دید عاشق از سر و دیگر گرد همه دوست دید آنکه دوست دید مرتبه جوان
یافت و آنکه دوست با دوست دید بمرتبه پیری رسید و آنکه همه دوست دید بمرتبه پیری گشت
وَلِکُلٍّ دَرَجَاتٌ مِمَّا عَمِلُوا وَاَنْ لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی قُلْ کُلٌّ یَعْمَلُ
عَلٰی شَاکِلَتِهِ آنکه همه دوست دید هیچ نگفت و آنکه همه دوست دید هیچ نگفت و آنکه دوست
با دوست دید گفت و گوی از وی پدید آمد و هر چگونه بیند چون بهره ندارد و نیز دیگر چگونه که زهره ندارد اگر صنم
و بگوید صفت دوست مَنْ عَرَفَ اللّٰهَ کَلَّ لِسَانُهُ تمامت متوسط گفت و گوست که
هنوز درجت و دوست اختلاف ناشی از تفاوت نظر خواست و تفاوت نظر از منظور حاصل آمد بعضی
موثر دیدند و بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر و تخمین قوی خود یافتند و بعضی را غیر مستقر سَنُرِیهِمْ آیَاتِنَا
فِی الْآفَاقِ وَفِی اَنْفُسِهِمْ یکی خورشید بیند دیگری غیر قیاس بر یکی باشد نیز دو بقدر جهد خود هر کس بر اوقات
گردد گرگ پس تحوان بطوطی بگریات متوسط نظر چو عجایب رسید گفت ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه منتهی
از اینجا بگذرد و صلابت نبیند چنانکه شیخ شبلی قدس الله سره گفت التصوف شرک لانه صیانة القلب
عن الغیر و لا غیر مانش آن آنکه شنیدی و دیدی آنکه مجنون بنی عامر گفت تا لیلی و لیلی انا
من کیم تا نسیم باشد تو او من و ما و باشم حلقه و او و من اینها نیست آنکه است گر تو ز مغز الگی بگذری بیست
جو در میان همچنین ای فرچون ز دست مَا تَقَدَّمَ وَمَا تَاَخَّرَ ایجا کرتیلی کشند حجت بجا انجا که
او رسید نوعی دیدی چنین هزار ناله که آید صدا اگر گوش حقیقت بشنوی یک ندیدت ای با من و
تو قطعه بدر تحت کر توی کر احدیث من تو نیست در مرکز معنی من تو نیاید درعالم وحدت این قال رسیدت
شیخ نظام قدس الله سره العزیز نقل فرموده اند که گفت یکبار در بیابان بگه با پایان بردم و بادل پر درد
جزم در عزم کردم و چون بکعبه رسیدم خانه یافتم دیوار او ز سنگ بر چیده با خود گفتم ازین جنس عمارت
بسیار دیده ام این کار بنیاد هزار دیگر رفتم خانه و خداوند خانه را دیدم کمتر من خدا اندکی یافتم
گفتم خود حقیقت بار سیوم بر فتم خانه را و خداوند خانه را ندیدم

اگر همهٔ عالم را نه بینی و خود را بینی شرک باشد از تست حجاب تو یقین است شرط همه رو این همت

می بین و مگو هیچ سبب نیست می باش و مباش هیچ مشکل نیست هرچه دانی مبین و هرچه بینی مدان این ره نتوان

رفت بدین و بدان میان جان و جانان هیچ منفصل نیست مقصود حاصلست اما ترا و صله نیست

یکی از بزرگی سوال کرد که میان حضرت مرتضی علی علیه السلام و [illegible] حجب چند است میان ما ایشان بغیر از

تو هیچ نیست تو از خود برگران مانعی کرد میان جان و جانان خود میانی نیست حکایت مردی را چشم

درد آمد در مانده که هر ساعت دست بعادت می رفت و کرد او بر می آمد چشم در جواب [illegible] گفت اگر چه از

این جهت بود اما تا تو بیامدی بودی هزار جهت بود طبیب [illegible] از من چه گشود مراد از صحبت پرهیز

فرمود تو ای مسکین که زنیشان خوار گشتی ز دست خویشتن بیمار گشتی ایاک و حدیث النفس

هستند حجاب ظلمت و مشتی صاحب عزلت خلوت آنست که از خلق گوشه گیری عزلت آنکه خود را از میان

برگیری چو بسیر آید اینجا دل زنا و من تراز و رسد که بگویی بحق برون افکن از [illegible] خویش

درین [illegible] خود را تو کم سخن پیش سهل ابن عبدالله تستری رحمة الله علیه گوید ایاکم و المعاصی و حدیث النفس

[illegible] با خود سخن گفتن بودی [illegible] تا با خود همدم شد قفس بر و تنگ شد

چو هستی تو [illegible] [illegible] تا [illegible] در گردن [illegible]

آیینه چو زنگ [illegible] از روی بتان نقاب [illegible] از مهتر و سرور عالم صلی الله علیه و آله و سلم پرسیدند که

فرزند آدم را چه بهتر گفت آنکه خود [illegible] تا همه آن دم بودی عزیز من طلب [illegible] و حجب

حجابست و حجاب جمال [illegible] قرب [illegible] حضور [illegible]

[illegible] می شود [illegible] عجب حالی [illegible] سایه [illegible] از نور [illegible] چون سایه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که چون آفتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ای سایه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible] عاشق [illegible]

[illegible]

در وظایف دل [illegible] آن گوشت پاره [illegible]

[illegible]

دل چو مشاهدت بر خوارج رغبت او دارد اما چون خبر یابد از رغبت او باتست جهد کن تا بلوغ
برسی چه یابی تا نخود در پیچ و تابی نیابی خود مگر خود را بیابی یگانه شو ز خود کاینجا دوبی نیست
ظلمت است ابهم نزن جای دوبی نیست حقیقت دل را در دل حقیقت نهاده اند نقطه علم را علم آن نقطه داده اند
چون مهر بر دل نشین که قلب شی عجب حالیست که سیم نا سره را قلب میخوانند و دل بی بن راستی را
نیز قلب میگویند نمیدانم که چه حکمت باری یکی را دست میکردانند دیگری را باز گشته و مرد در راه
گذشت میکنند اما نگشتن بر یک سو جبا و قبولست این حکایت بلایق سر بو الفضولست
یکی سودا زده در کوی نگار یکی از سود و زیان خود بکار اگر دل را بیابی باز جو از نقش بزی ای بی خبر
تو مصر جامی شدی هر که در جوهر شناسی هنوز خامست یاقوت را از کان برد که سنگ رخامست
سخن صاحبدلیست که قلب ان عصیه عصیت الله گر تو داری هم شناسایی مرکب ما صد دل
از بهر جدایی شنیده که او وقت سیف قاطع این تیغ با تو در میان نهند اما چون را میان نهند
مرد صاحبدل آنست که در میان نماند تا تو در وقت می نگری زو زاده وقت گردد تو می نگرد از او
منتدی زاده وقت و وقت زاده منتهی تا پنداری که این عجب میان تهی
زیر پرده هر اگر اشارت سروش بلندی گرفت این حکایت خوش که آن تیغ که بجای بال زد دم لی مع الله
در آن حال زد فصل سیزدهم تصفیه دل اگر مردی بیا زینهار یعنی هر چه کردی باز ما
جواز نواده ما در صورت هستی خلق را با تو شرکتی هست و همه شرکت از نجا سرچشمه کم با شان کم
اما ایشان کم زن قُلِ اللهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ چیست رسم زن عشق خاصیتی است که بیخ
هستی برآرد و درخت نیستی را و برآرد کمال عشق این میست موافق و دست منافق بودن
شرط راه عشق بی نیاز است اما نه برای هر دو از است با خلق جهان مزاج عاشق چون شیر و شکر بود موافق
موافق بخلق رسند اما محمود و منافق هم از آنکه رسند الا درک الاسفل موافق یکدلست و منافق دو روی

این کلیت نشانده و آن خاصیت خود دوری اگر چه بصورت خود را پرستی بدین معنی زمین آکرا ستی
چو حلقه یکی کم نشین از میان گرت چون نگار در میان نشینند دو رویی مکن در میان جمع اگر یا بیست کر نیاش نشیند
هر کرا نجات که نجات با این قوم کند کو هر چه حالت از سر بنه زیرا که هیچ فضولی از این فضیلت نه بیند
هر که خاست این آتش آتش برد هر کرا که کم بت بوی این کل بو نرسید مردی باید که بار غم کشد
در روی این درد را مردم نه ال زر را از پی سیمرغ پرس رخش باید تا تن رستم کشد هر کس که پروردش
از سر و ریش است و آرایش از آرایش خود اگر گویند که عاشقم عاشق است آبا ز نمایش خود
پروانه چو از خویشتن بی بود ش با شمع فراز شب بی بود ش در چار سوی عشق سر و زر نخرند قلب سره باید که
روایی بودش صراف عشق نمیخرد جبه و دستار از این نقد جبه بدست آر عزیز من نه هر که ملک است
مالک دینار بود یا هر که سری یافت سری شد یا هر که معروف بود معروف گشت عاقلان سبب شناس
و با یزید باش مرد و را یزید باش که این مرتبه سهل بدشواری توان یافت عزیز مصر بعد از خواری
سید الطایفه شیخ جنید را پرسیدند که بچه یافتی آنچه یافتی فرمود که بقطع المالوفات و ترک المستحسنات
برگ ره عشق بی نوا بیست پیوستن و همه جدا بیست از فتنه آب و خاک بگذر کین جمله حکایت هو است
ازکشتن آتش طبیعت در خلوت عشق و مستیست در عشق حدیث عقل کم کن کین عیبه نه بهر او ست
بسخن خلق مشو شکسته گفته اند بسعی دیگران منشین که برای تو نرفته اند اگر آتش داری بجای اگر نه باد
دهن را پای و پای دهن کشش اگر مردی خلق را ما و من بکشش این زهد خشک بکجا بود ما زی زیرا که مردمی
از غم آزی چیست درخت بر آور دستین رنجهان تا کی از نرد و هنی سر در گریبان کشیدن سر در گریبان
کشیدن کسی را درخورست که از گفت و گوی گریبانش بخبرست هر که انظر جیب آستین است دهنی از و در کس
که درست دستی این است که سر از این کلاه رنجیده تر از نکی باید سر در روزه آستین کشی است نباید اگر عاشق
مهر چار دیوار رشی به خرخ دراچه چار دیوار مردی که رغم با دو همچو خس در میان گرد باد است

ای سکندر کو ما کرد این جا نی آب خود ببرد نمیدانی بکرنامج دو چشم شوخ نکر کوششی کن مکر که بتوانی
این دریا اگر زدی بجای مردی و اگر نه همچون نامرادان بردی شنیدم که درحد هند درخت است طبیعت
تمت خوب صورت نیکو سیرت پیوسته برلب دریا نشسته است هرچند کاه که طمع طعمه کند یا کی از دو
برآید در حال اندر دریا ماهی پیش او سر برکند وی آنرا بکار برد خود پرست کم از مرغی مباش تو نیز از مرد
آبی برآ از دریای معنی دری برآر هرکه پیش و پس دو سکیت نی این سخن که پیر سکیت پیری باید
خود نصیحت میکرد گفت ای پیر چند ازین کن و مکن حکن شدوا الا فلا مکن در دل مدار اندیشه که نی
نشنیده لا تتخذوا الهین اثنین این همه سرگردانی دو دیدن است سبب این است چون مرد یکی بیند
از یکی یکی بیند مذکری را پرسیدند چگونه در حق مردی که میگوید شافعی چشم چپ گفت و حنیفه چشم
راست من گفت چشم خوش که درباد نامرد و درراست بینم که چپ و راست گفته مرکز راست نگفته که بس
و پیش گفت بسیار کم و پیش گفت کرتو صفت یکانه کردی کی رغم ام و دو انه کردی یکی و نظر
بچشم چپ ستی مادام که درمیانه کردی چون تیر پرستی برون شو تاکی چو هدف نشانه کردی تا تو درمیان
نیامدی کرانه پدید شد تا تو دعوی نکردی مسئله مختلف نگشت چون تو مخالفت حق میکنی باری موافقت نفس
عادت مکن الف از بسم الله میبد زدی و داود عمر و زیادت میکنی کیرم که تو یاد دوستان می کنی باری
دشمنان چنین شاد مکن باری آن پسنده مکن که در عشق نا پسندیدست نا پسندست هرگاه خورشید کرمی چو خورشید
ان الله تعالی یحب معالی الامور تخت سلیمان را هدهد بچانه مور دست هرچه زنی با بید زیست کل
خسته میکنی غم حاجت حاصلی زحمت تا یک یابد آنچه مقصود است ازینجا که یابد و لو داد اکل
طبیب انیس بغیر کلام لیلی ما شفاکا حضرت یعقوب علیه السلام را اگرچه یازده پسر بود اما از جمال
یوسفش کجا بسر بود این بیخبران که طاعت زاهید و بیم ارند بدلیل می باید که بچار رند شنیده که خلوتی قدم
وصلت اگر وصلت آرزوست بدو قدم پیش آی یعنی که گری برسر دو بسته بگشای ای ترد من دران نی کی

نمر که چون درون خود را از هرچه داشت تهی کرد با آدمی همدمی کرد ای پسک دل از شیشه کم مباش که چون
باطن خود را صاف کرد خود را از هرچه داشت تهی کرده با پری محرم شد دینار را چون کله برسر نهاد دید ...
ترک آن گفته ام که عار میکشید میکوید خفته ام سوف تری اذا انجلی الغبار افرس تحتک ام حمار
به بین چو روشن شود این غبار که برلاشه خر یا بر اسپ سوار فصل چهاردهم عشق از آتش ...
یعنی گرم و خشک است همیشه در آرام کند و طبع خر خشک دارد و نیز از آتش با آتش نسبت کند که هیچ کاه که آتش
سوزنده به نسبت عشق سوزنده در نسبت آنجا آهن بر سنگ زند آتش از دود بیرون آمد در خشک
و تری که بود بسوخت آنجا سبب فقر نفس رسید و از میان برد و سواد الوجه پدید شد آتش عشق شعله
بحکم آنکه دل سوخته دیرینه بود در وی آویخت و یک دمی و یکجا که چندی که دید از میان برداشت
بگرفت مرا عشق کار خوش خوش گفت چو من آمدم تو پای پس کش القصه چنانچه سوخت مرا دغا و
کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش عقل معرفت را آلت است و عشق حالت آن هتیزیر خبی
بر سراب میزند و این تجرید آب بر سرخشت میزند عقل سکیت بی نمک و عشق ملکیت بی سبک
عقل مرغیست در سواد عشق هواست در مرغ مرغ در هوا نظر کمیت هوا در مرغ آورد است
چو عشق آمد بلای عقل برخیز نمرد آتشی ای چنبه بگریز روان شد باد تند ای شمع بردار عقابی پیر سرای
معموره زنهار عزیز من عشق سخن گفتن بکریست و سخن عشق گفتن دیگر هرکه عشق سخن است بسیار آمد
و آنکه سخن عشق داشت از ما و من برآمد آنکه گفت هیچ ندانست و آنکه دانست هیچ نگفت عشق الجمون عاشق
میدان و در زبان سخن کوی و در دهان سخن دان حرف عشق از سر زبان آرد شرح این آیت از زبانی
مدعی کی پدید دعوت عشق طالب علم از زبان نی در ای بحرص هوا کمر بسته این حکایت از میان در
ای جوانمرد یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بحق کویست اولئک لهم عذاب القحف
بما عملوا اشارت بحق دانستم که چیزی گفت صاحب این سند نیست اگر عاشق بر آیش فهم کن

بمرو تیش فهم مکن این اصول از ارباب وصول آموزند از ارباب فضول مجوی این مسئله از منطق الطیر است
خوش بنی ز فضول مگوی این نکته نیست ای قیاس و رای بگذر از قیل و قال محفل آرای
ای عشق نداریم ز یکتایی — بیگانه نمای آشنایی — از یکنظر تو عقل کل را — بر هم زده جمله کدخدایی
از رهگذرت هزار و سنگ — با نار چه معنی دو تایی — حاقلا میل طبیعی عشق گفتن از جهنمیت و خوشه
گندم ز شجره خلد خواندن شیطانی عشق یکی دریای بی پایانست آخر چه پنداری که آخر چه یار پایانست
آیینه عشق از نگار نیست نازنین با مرد و زن یکسانست — عشق است کلید این طلسمی که در است
تا باز ربی و سیم راهی که ره است — قبله عشق از ان جهتی معین نیست که او برش او در پنجه ابیات که
و آن نه شرقیست و نه غربی نه عجمی است نه عربی — ای ترک کمین ترا یتیم این تن — وصف تو بدین
زبان نیارم گفتن — چون سایه بمیدوم من از پی تو — خواهی بنجا گریز خواهی بخشن — روزی مجنون در صحرا
جنون با قامت چون نون وقتی که عشق لیلی پیدا نش گرفته بود در دامن دشتی میگذشت صیادی
دید که آهویی را دست و پای بسته بر زمین افکنده بود و در بند آن شده که سرش را از تن برگیرد مجنون آن
سیاه چشم را دران حال دید عالم بر چشم او سیاه شد و از غایت بیدلی فریاد بر آورد و گفت خفف الله
لا تقتله لانه شبیهه بلیلی و قد ارغدت منه فرائضی چون نور دیده خود را از چشم آهو دید یعنی نشان
لیلی از وی یافت گفت از مردمی نباشد که این پای بسته را در دست صیاد بگذارم و معلومی که داشت بدا
و منت بر جان خود نهاد و آن دست و پای بسته را بگشاد و از بند غم نجات داد عجب حالی آهو میکشید و آه
میکرد — ابیت من حکیم من کان یشبهکم حتی لقد کدت اسوی الشمس و القمر — از ان مجنون شده ام در سر بهار
که گل چون روی لیلی که کاری — از ان عم بندۀ آن سرو آزاد — که بالای بلندش نشانی داد — ان الله جمیل یحب
الجمال بعضی گفته اند اما خود دوست و دوستان هم دوست — اگر قبله عاشق اتفاقی پذیرد دو ابروی تو
پیوسته مرا یاد رشت دارد — کو زلف تست از تو مشوش دارد — هر لحظه شوم گرد سر خاک درت — چون نقش قدم با خاک سر تو خوش

طایفه را

طایفه را در بدست عشق حالتی هست که دوست و دوست از دشمن ندارند اما آن نوعی از غایت تنگ چشمی است
و تنگدلی — در چشم تو خواب را چو تنگی هست — با خواب همیشه در سر ما جنگی هست — زیرا که آینه رخت را بنید
از آینه تو بر دلم زنگی هست — مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم نهایت این کار رسیده گفت اللهم ارزقنی
حبک و حب من احبک و نیز فرموده که بار خدایا روزی کن مرا دوستی خود و دوستی آنکه ترا دوست دارد
و دوست داریم بدوستی تو آدمیان را دشمن داریم بدشمنی تو مرا کرا خلاف او تو کنند یحب یحب کل القبیس
و یعادی بعید وانک من خلفک — خار بکی بر و تا فشر تاج — آنکه گل نیافت بوی گل داغ
هر که بعین عشق نرسید آب حیات نیافت هر که بر قاف عشق نشست سیمرغ را ندیدست ناه نوبت که
کهنه نشود آفتابیست که پس هیچ کوه نشود — اری الایام تبلی کل شی و اشراف ال — عشق جوهر است
مثل وصف عشق وصف در بت نیاید با وجود آفتاب ذره نداند که نماید اما کسی تشنگی بر دو خیره
باشد و چشم او را خیره کرده اگر سر برا شراب بنداز و عیش مکن — هر شب که من آرزوی روی تو کنم
از مهر تو برخیزم و در سر کنم — هر در چه حسابست ولیکن چکنم — می بینم و همچنان غلط می شمرم نسبت مجاز بحقیقت
همان قدر است که یکی شتری را آسمان یکی بازاریست هر جا مهره در دست بند سوار باشد اگر کودکی چه
بر نی نهند هم سوار باشد — آن لعل گرانبها ز کانی دگر است — و آن در یگانه ز نشانی دگر است — اندیشه این
آن جا الهوی است — افسانه عشق از زبانی دگر است — عاشقان را در زبان نغمی است که لب محرم نیست
سکنه دل شد بصیرتی است که دم بدم نغمی است میان عاشق و معشوق گفت گویست که جز بگوشه چشم نتوان
جان جانان حجت جویست که جز به سر نتوان بود — تکلم منا فی الوجوه عیوننا — فنحن سکوت والهوی یتکلم
این طایفه را خوشی است که از خود پوشیده و دارند ندانم یاران گفتن نداند در دوستی که دوست و پای
شکسته نقدی که با عیار رسد بی عیار گرداند سخن مجنونست — تحیرنا العیون بما اردنا — و فی القلبین
ثم هوی دفین — هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم — از وهم بد اندیش بهم خبر زدیم — بی واسطه گوش زبان طرف چشم

بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم

فصل پانزدهم در تحقیق عشق

ای عشق که هر که چون تیر بسته نشد از دست
او نیاید هر که چون تو زلف خود بپوشیده نداشت کمان و نکشید مبارزان همه در طلب سپاه اند عشق صفدر
که بر سپاه قلب میزند عیاران همه در طلب خزینه اند عشق لا ابالیست که در خزینه طلب میرود ه حقیقت که
یکی بیش نیست نقش که کرد و بیچ است آن ۲ مانند عندلیب ۲ در هر نفسی هزار دستان عشق که هست ارکان
کان الله و ما کان معه شیء دور از من و ما وَمِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ ای برادر عشق از کان عشق اگر که همه
گرگر کرشمه از آن بر اهل عالم متجلی شود همه اجان از تن روان بر آید ه شرطیست بتان که چو در ناز آیند ۲ از روی کرشمه
شیوه ها بنمایند ۲ گه غمزه زنند گاه در ناز آیند ۲ اینها همه چیست تا دلی بربایند سنگ نیست که زلف لیلی که
دل که جز مجنون تاب آن ندارد و بر عذار عذرا خطیست که جز جان وامق عذر آن نخواهد و در لب شیرین شکریست که سینه
فرهاد خسته اوست در جعد ایاز حلقه ایست که عقل محمود بسته اوست ه تو چه دانی که عشقبازی چیست
در ره عشق سرفرازی چیست ۲ پیر صد ساله را جوان سازد ۲ هر کجا عشق سر بر افرازد ۲ صعوه باشه او گر باز شود
هر که در عشق دیده باز شود عشق را چه تعلق است از لیلی ایمن هر دو در مستی است با نیکی و بدی که عشق
یکی گفت بیک کرد طلب خوب و زشت رفت توضیح رفت آورده اند که یکی از خلفاء روی لیلی را بدید
از دور باز دیگران خود گفت این است لیلی لیلی بشنید گفت آری لیلی منم اما تو مجنون نه باد خشمت و عبارت
نمیکند از که بچشمت در آیم نظاره حسن دیده مجنون باید تا ببیند که در همه عالم تاب بای چون ابروی و طاق
و از لطافت نفت بهر چشم ه قصه شمع از دل پروانه پرس ۲ حال باغ از بلبل دیوانه پرس ۲ [illegible]
قدر گل ۲ جعد [illegible] پرس ۲ زاهد از نماز و روزه گوی ۲ عاشق از [illegible] پرس ۲ [illegible]
و حسن ملاحت و صباحت غرض هر صباحت نقشی است بر دیوار ملاحت شیوه ایست از حسن که اهل [illegible]
کرشمه را نمک خنده و کرمی از شیرینی است ه فریاد که تیغ عشق پنهانم کشت ۲ دشوار غمی که سخت آسانم کشت
نی حسرت وصل مرهم هجرانم کشت ۲ چیزیست که از دو چشم سیاه آنم کشت مهتر عالم صلی الله علیه و سلم سوال کرد که یا رسول

جمال

جمال جهان آرای تو خوبتر یا چهره دلکشای و عارض زیبای یوسف صدیق علیه السلام طوطی شکرخای انا افصح آواز
جبین فرمود که انا املح صباحت الملاحت باید اما ملاحت از صباحت نیکوتر ه کرشمه تو جهان را ز پای ببست آخر
چه جای خال و خط و قد و قامت آخر ۲ بر بین از آینه یک شیوه اگر خشم نگرد ۲ مراجعه جلت چنین یک قامت آخر ۲ عجبکج خم
زلف تو بر بیدلم ۲ هنوز در طلب استقامت آخر ۲ بر من صفت شکستی تو هم ز اینم ابرو ۲ چه جای توبه و زهد و سلامت آخر
ان الله جمیل یحب الجمال شنیده ای اما ندانسته که چیست عاقلان مقصود جمیل بدین جمال خوبست آینه که در دیده
تعمش بیش است حاصل که از این معنی پوست اشارت است هم بدوست اما عکس چون در آینه تافته است و نظاره گی بحکم
تعقل اثر آن دریافته است از مجازست که مردم بحکم تا بشر فرح حسن تعلق عشق بسلسله شوق او در حرکت می آورد
تا همه خلق مشغول آن شده اند و حواله با این آن کرده پس هر که از آن نظر پیش بر آینه تعلق پیش بود تا بحدی که صورت
از زیبائی محو میشود و همان تعلق جمال خود باز میگردد از مجازست که گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی که مجاز
چنین کمتر تعلق عشق که تر غلبه مجاز حقیقت ز مجاز کر ه تو از خود و زیبائی من بحکم ۲ ببین بغیر خوبش از من بحکم
ترا هم عقل تو اول عقلیه است ۲ عجایب حالتی این از چه کیست یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ چیست نظر با نفس شناخت
فی الی زیبائی چیست و عشق چیست زیبائی آن وانده با من و ما هر است و جان زاید آن جهان آن حکایت
صبح [illegible] که [illegible] خندیدن تو از چیست فرمود که از خوش خوش میخندم ز بیاکه نسیم ابا از مرغ پس
چون تمام فرا یاد آید او چرا فریاد آید و خود در این حکایت بشنید گفت من ز کفت گویم و فید هم که چه میگویم
تعجب بکیم ز غیرت تعلق ۲ تمک یا تو من بیچاره شود ۲ ناله عاشق از غیرت و خون زیبائی تعلق عشق
او [illegible] تا علائق که لایق نیست زیبائی را در پیوند عشق با عاشق زیادت کرد و بالعجب چه
که هیچ وجه [illegible] مانند نسبت که نسبت اصل نیست بلکه وصلت ه عشق آتش تیز آمد و دل [illegible] است
تا ساختن [illegible] پیریکه غم عشق چه دارد با تو ۲ با سوخته نیست ملک معلو ۲ وقتی قصد حمام داشتم
صورتی دیدم با قامتی تمام بر در حمام نقش کرده گفتم زیبائی بدین زیبائی و شخصی بدین رعنائی [illegible] برای

معلق نگاشته اند و هر آینه بجهة مصاحبتش پوشیده اند این حکایت را از هر نوع گردی بستم که صورت حال
بگشاد و گفت ای عاقل اگرچه شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم هرچند که رنگ [illegible] چون [illegible]
بالاپست [illegible] معلوم شد که بهار خانه خلق [illegible] برادر حمام [illegible] شده ام و همه خلق [illegible]
شده ام و همه خلق بر من [illegible] روز و شب قایم [illegible] و دیگران [illegible] مدتی شد که وی [illegible] آورده ام و حیران
مانده و هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ سبب چیست و گفتن این نقش چیست پاید که [illegible]
و زین روی [illegible] نه از بود من هیچ بودی [illegible] شب [illegible] رفته اند هم [illegible]
خود را [illegible] اگر نیستم پس این رنگ [illegible] ور هستم آخر چرا [illegible] این خاکدان [illegible]
همه عمر [illegible] محققان گفته اند که النهایة هو الرجوع الی البدایة از اینجا معلوم میشود [illegible]
یکی از مشایخ طریقت مدتی در حیرت بماند چون بخود باز آمد از وی سوال کردند که چه رفتی و چه دیدی و چه یافتی [illegible]
گفت بسیار رفتم و آخر بسیار دیدم و نومیدی یافتم و عجز باز آمدم

فصل شانزدهم در حیرت عاشق

[illegible] اگر خواهی که در عالم حیران [illegible] شناسی [illegible] یکتا [illegible] همه یکتا [illegible]
[illegible] ای مدعی که [illegible] باری [illegible]
[illegible] وقتی مرا اتفاق سفری افتاد [illegible]
روی [illegible] بسیار [illegible] تا روزی [illegible] رسیدم ویرانه [illegible] دیدم چون [illegible]
و دیوارهای آن چون [illegible] عاشقان [illegible] نشسته [illegible]
از هر طرف [illegible] آب هیچ [illegible] ساقی [illegible]
بر این ویرانه [illegible] بحکم عادت [illegible] پیش [illegible] گفتم ای [illegible]
[illegible] ای [illegible] هوای [illegible] تو [illegible]
تو [illegible] بود و بار [illegible] که در صحبت تو چگونه [illegible] در پیش [illegible]

المنة لله که [illegible] آمده صد شب [illegible] ای [illegible] آید از قضا [illegible]
و گفت ای بوالهوس [illegible] عمارت من [illegible] از جهت من [illegible] یابی [illegible] زمانه [illegible] خود [illegible]
خویشتن [illegible] چون [illegible] پیش از این [illegible] آوازی [illegible]
و آن [illegible] نبود بلکه [illegible] و گفتم [illegible] باطل [illegible] که یک ساعت توقف کن تا [illegible]
با تو برآرم چیست حالت این [illegible] هر چه گویم [illegible] اگر [illegible]
چه رسیدت که [illegible] چند گردی [illegible] بعد از [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible] ویرانه [illegible] از آن [illegible] چون [illegible]
[illegible] از این خانه [illegible] چرا چندین [illegible] گفتم آغاز [illegible]
این [illegible] گفت وقتی بیمار بودم و زحمت بسیار [illegible] بحکم [illegible]
و [illegible] مالیخولیا [illegible] سودای [illegible] در باطنم [illegible] مدتی [illegible] آتش [illegible]
و از خام طمعی این سودا [illegible] از هر [illegible] بعد از [illegible]
در [illegible] دیدم [illegible] ویرانه باشد هر که طالب [illegible] امید [illegible]
و [illegible] ویرانه [illegible] عشق [illegible] از غم [illegible]
[illegible] لاحظ لی منه الا اللذة الابد [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] بیان کن که چه میگویی [illegible]
[illegible] در باطنم [illegible] و [illegible] خود [illegible] چیست [illegible]
[illegible] از غایت [illegible] میکوبم [illegible]
[illegible] ای [illegible]
[illegible] از کجا [illegible] چگونه [illegible] گفت ای [illegible]

بیان میکنند نامی شنیده‌ام اما نشان نمی‌دهند   حدیث عنقا و فیما مضا نمی‌آید وصال لم یرزق بالرجم
میدانم که این گنج از کنج این ویرانها بیرون نیست زیرا که از گوشه ویرانها ری می‌چینم که صفت او در شمار نیاید
نهایت بل کارهای شگرف   نقش بی سر و پا چو دریای ژرف   اگر یکدم خویشتن گم شد   همه پیش کم را سکه گم شد
بهر زه که خوابش پایداری   نه هر سو که خواهد بر آرد سری   حقیقت که این چنین پیش گنج ماری که خفته است تا آینه در سر
گنجی نهفته است   چنین رفتار از حد برین کار   که کل را خبر باشد گنج با مار   عمل را خبر بنیوست پوست
نگو ابزر خوغای کس چیست   این حکایت بشنو و سپس تاب مانند کلمات استاد خود حکایت که ای استاد مرا این چه رشت که
آموخته که هر چند کار شیر می‌برم پیر میروم هرچند که من پخته‌ترم از خم او   در کار من سوخته‌ام خام ترت این کتاب از
در گذشت حکایات و افسانه گشت   مرا چند دیست او ویرانه پیست که آمد امید گنج بر بست نکن ویرانه خود را
تو آباد   مشو رنجه که بر باد است بنیاد   اگر چه گنج را پنهان نهادند   نشانش جمله در ویرانه دادند   خوشند او در کوی گدائی
همان بهتر که با ویرانه سازی   تو اصبری بیاید با مرنج   که تا برخیزد این مار از سر گنج   روزی در دوی در هم اگر رفت
مرغی بود رسید گفت ای مسافر بیا دوش بیک کرم میروی عزم کجا داری گفت آری یکچند در میان خار و خاشاک
صبر کردم با ملک دم خشک کرد چنانکه می‌آمد قناعت کرده بودم و تمام صفت [illegible] اخوان [illegible]
ناگاه بادی تند در آمد و خود را بر من زد چنانکه آتش در نهاد من افتاد و پایم از جای بشد از دست و سر در رهش نهادم
دل ما که عشقش کرد بیان گرفت   ملامت مکن گر بیابان گرفت   از آن بر من این کار دشوار گشت   که عشقش همه عمر آسان گذشت
مرغ گفت ای دوار سرگردانی چه سود هیچ میدانی که مقصد کجا است و چیست مقصد گفت ای غافل در پیش که من کردم
نه آن میدانم نه این اما میدانم که هر چه هست بباید می‌باید داد گفت آنگه تو چه باشی گفت من لاشی عبد مملوک
لا یقدر علی شیء ما هیچکسان که هیچ کاره‌ایم   وز هیچ کمیم در شماریم   چون هیچ نیم پس از برین هیچ   [illegible]
بر هیچ آتشی در نی افتاده بود و بسوخت گفت ای آتش من چه کرده‌ام که مرا می‌سوزی گفت دعوی [illegible]
نی گفت چه دعوی کرده‌ام گفت میگویی که من نیم و بجان ار بند خود مانده و شب و روز ناله خود میسازی

یکی حسین منصور قدس الله سره را گفت مرا وصیتی کن گفت علیک نفسک ان لم تشغلها بالحق شغلتک یعنی
بر تو باد بنفس تو که اگر تو با او بیکار نکنی با تو بیکار کند اگر تو سر نکشی او تو را [illegible]
در آرد و کار تو بنهد و اختیار تو بر هم زند [illegible] تو را با نفس کار و کیش کار نیست
بدام آمدن کار طرفه بیکاری است   ابو تراب نخشبی قدس الله سره در واقعه دید که گفتم ای شیخ مرا گوا تو چه پیشه
گفت شکستن گفتم این چه باشد گفت شکستن گردن هواهای نفس عزیز من در اصل و فرع نفقه داده [illegible]
باتفاق همه خلاف او پسندیده است نفس غل همچون بغل است پر موی اگر بر کنی در رود اگر بگذاری [illegible]
شد جسم انسانست گمراه از ما و من گفت نفس آفت دشمنی است بصورت دوست [illegible] ظاهر آشنا
خوی نفت [illegible] خانه همه ماندست   جز بانگ میان تهی از هیچ نخاست   روحیه حقیقت خواب [illegible]
آشوب [illegible] و دگر گون رفات   روند تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس از انچند زیرا که در اصل [illegible]
از بخار و حس کرده‌اند و از نور دو صفت منفصل است و هر رشته بهزار و یکی متصل کلمه ایست که [illegible]
علت او است مسئله ایست که نهاده و دو وقت نصیحت او است   چو محجوبیت نفس آمدی گرد هم در دو [illegible]
همش پیدا و هم پنهان توان دید   همش دشوار و هم آسان توان یافت   او است که هیچ جهد دین [illegible]
با چندان حرکت دعوی ثبات که حقیقت او چون از افعال صفات بود معرفت او دلیل انوار ذات [illegible]
چون از ذات لطیف بود و چون مخالف بود نقصان خاش صفات کمال شد   پدر گرمی [illegible]
[illegible] لطیف این چند فرمود   [illegible]   با نفسی که با تو همنشین است   و درین معنی [illegible]
[illegible] گفت [illegible] نفس همواره فرمانی در است و حقیقت بلند پست نگردد هر که [illegible]
[illegible] نگردد   اگر عهدی کند نا پایدار است   حکایت [illegible] که چون وی [illegible]
[illegible] خود را فراموش کن   هر که را توبه نکند خت [illegible] درست نیست هر که در قمارخانه فقر جا [illegible]
اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست بزرگی را پرسیدند که فقر چیست گفت الفقر سواد الوجه یعنی کمال آن کم زدن [illegible]

دیگری همین سوال کرد گفت عف الدنیا فخلها ما فیها این همه اشارت بفنای اوصاف نعمت
درویش بنده استسلام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست شحنه ممالک او سلیمان بن داود علیه السلام
روزی بر کرسی پادشاهی نشسته بود و گرد او خاک میگشت بلبلی دید که در میانه شاخ و برگ میخواند با اصحاب خود گفت
هیچ میدانید که چه میگوید گفتند الله و رسوله اعلم گفت این دم تجربه می جنباند و دم قناعت میزند و میگوید
اکلت نصف تمرة فعلی الدنیا الفناء دلا زین حرص مردم خوار بگذر که خود مانند مردم خوار بینی سنان
در چشم طمع زن گزین و نانی و نان دشوار مبین رزق تو بی زرق تو در ازل مقسوم است طالب رنج تکلف
شو مپیست اگر ترا روزی رخاره نیست یقین میدان که روزی از تو چاره نیست غم روزی چه میخوری شب و روز
که بیک دیگر بود همین کار کم خوردن عزیز گشت هما زاغ بسیار خوردن از نیز زار درخت خواب و خواری
بر دهد آن میقت غرت قناعت جز دیده هر که خورسندی اماند خورسندی اماند تا حریص مگر از خواری نیابی
توامان زانکه میم حرص و خواری بمعنی توامان در کنج خانه فقر قناعت کنج یکی است بجوی زان که بکانی یابی
نکو گمان کرفت دراز رای اهل نشان کوته نظری است و بسیاری طمع دلیل کم هنری باز را با خود چشم ارست سینه
از تکلف میکشند چون چشم از خود و دوختی طعمه را بتکلف در دهانش می نهند اگر عقل با خود داری هیچ گرد حرص
داری نیست نام زر چون صاحب نیست زنهار آن خوش باشد بهر مخلص تمام که همه و آب آتش میرود سنگ خود
با خود همیدارد مدام کوه با شکوه چون بر قاعده دنیا است صفت قطب او اند اگرچه یکی و دو تا است سنگ
بر شکم نهاده است و همه کمها در بر او کمر خدمت بر میان بسته و تیغ بر سر او دلا چون کوه با همه …
اگر خواهی که لعل کان بر آری درین کارش قدم چون سنگ دار است از آن با اهل معنی یار … با خود …
دیو و دیبا دشوار است … چیز یابی … ای نفس … بازیست …
خطا زنست ای حیران محروم ای چون بد لگام یک نفس بیارام شو پس بیارام اگر نه در بند علایقی …
چه لایقی اگر نه گرد هوس می تنی بهر چه هستی … ای نفس گران … بسیار کی … پستی

نزهة الارواح

۱۴۹

حالت که بمیلیس بایست بر هم زد ازانکه نیک پستی با آنکه تو ضعیف گشتی در راه کجی ز راست جستی
پیدای تو چون نهان خرابست هشیاری تو تیز مستی این فرد بکل سپار گرتو کوتاه کنی دراز دستی
ای نفس ازان گمی که در کار خودگمی این قدر دانسته ام که مجبوری اما تا هستی نکو نیست که معذوری ای …
ترک داری یکبار ازین همه حسک ترک داری در هستی نظر را به جا دار دمی ال آغاز و انجام … کجائی
چون آمدی که فردای تو بکند و مجودی این جمله را که بعضی خوار و بعضی … تا … که بهر خواب …
خاک کو باد و فردی سهات ذلک ظن الذین کفروا همه نقش این گنبد زرنگار گواهند بر صنع پروردگار
اگر گو مرا آمد اگرچه خوش است … و بر روش حکایت است تو گرفت ایشان خوش … که گفت لیکن … روش
دنیا همچو خوابست و قالب کشتی در خود سفری کن که چاهستی پیش معبری چه گذاری تو خواب چون معبر بر سی …
باش تا از روی کار این پرده بردارد همی آنگهی بینی که آنکس هیچ پرداز … تا فرستاده خدا تا ابدی … نیکو نباشد که ابدی
کفن کرد میان قاب و قالب سره باشی که میمنه و میسره باش تن جای بیگو نه نیست معمورش … از …
این مجلس نیست معمورش مدار ای بی نام گشتی بی ننگ از عالم بی نشان میندیش بیرون جمال این جهان …
یک لحظه زلامکان میندیش ای از مکان نوری بر دگه و چون فرشته آمده دیو مرد این نمایشها که می بینی گر نقش
دیوار … از مرتبه ملکیت بعالم … خورده فروشان که این … حقا که از حق دارند
ای نفس ناقص کمال … بکوشش ازین ملک بالا بر چنین … کی … بتا ز شکستی …
… از شب … چشم … در شکسش این … از ایشان …
… اگر … باش … بدر … چون … اگر …
… جهان … شب و روز آمد … آنجا که …
… ای شکسته … جو دیو میباش ای سکندر با سکندر … شو گر جمشید
… تا نکوئی … بر گذشتی ملک … که دم آخر نه ذره خاکی کس مقیم …

چند روزی نفس چو دنده دگذشت ای نفس این همه عالم کسی نیست تا بدانی که سگ هر کس نیست ای که ا
ز گمانی که بری میری ز بسی چون از خود بمیری برسی مردن تو اجلی ناید بی وقت نی که آنجا وقتی نیابی
بی اجل یک سر بنه و هزار برگیر یک جان بده و هزار بستان ای نفس اندیشه کن که چرا آمدی چون
که از بهر چرا آمدی بسیار صفت در نهاد تو سرشته است فرشته امیدت تا بدیو بیم زهر و تریاقه حاصل
ای سلیم شود کارت آسان چون بی پایان شوی چو امروز آن خود گرسان شوی ای نفس از خوف و رجا در گذشتی
چو مردوار از راه برگرفتی در راه عاشقان چه خوف و رجا است این حکایت باقی هر جا است تا بیابانی دم
نقد سود نیست تو تا کی گویی که امروز را فردا است نقد خود در نسیه بگذاشته که زیان از سود پیدا نیست
بای حکم زمان حسرت تحمدا ریم اللذا بلا من ریم الحکما با خود منشین که فتنه بسیار خیزد ای نیز چه بر گی
که از تو چهار چیز دوست گفته اند امارة بالسوء که بسیار میروی در بد سو مشکل تو آن ترا مطمئنه یافت
مگر آنکس که مطمئن نیافت چه بلایی که بیل با غم خوردم از تو خبر نیابم از تو در یافتم همه بیک
تو چه چیزی که در نیابم بی تو خواهم که بیابم زو نشان چکنم این قدر نیابم ای نفس انسان باش جز
در بیهشو با خود بگیا چون بهیمه شو آدم صفی علیه السلام صفوت از انسانی یافت تا پنداری که از تن
آسانی یافت ذلت آدم را قیاس مکن اما شنیده که فعصی آدم ولم نجد له عزما نیست که الا ابلیس
انا من دیت همه در خیر و شر آمد اگر جان آدم با تو خویشیتی کی ترا پروای گندم و بهشتی زاده آدم اندست
حاصل همین دریا روی بیچون حوصل از آن کار تو امکیج دریچ که از مرغان قفص بینی دیگر هیچ
اگر هر چنبنده ببنده بودی یا هر خزنده زنده گشتی هر کجا یک مور و ماری هستی صد باره درین سما
نیستی این ابعراق و خراسان نیست همدم عیسی شدن ای خر آسان نیست

فصل هجدهم

ن دکان ایجو کان نیست تا خلق روحانی نکنند طوطی ابرای تربیت خورد در قفص کنند خشمی که معتبر
نکرد معتبرت سربی اعتبار لایق تربیت حقیقت اعتبار ارنا الاشیا کما هی تمام را ببندا

ماهی است بعبرت مران دیده که نگریست جا بهستی بر خود او بار بست چو صاحب نظر گشتی آنچه بنگرستی
بر پستی ز اندیشه چون چند ز یکذره کان چشم آیید در گنج اسرار بگشاید ففی کل شی له آیة
تدل علی انه واحد خواهی که از این معنی خبر یابی بخت سوره صورت ابر خوان تا بیچ بکش علو
نخوانی بر خوان هر گرا بینا بود چشم خرد پرده بر دارد ز روی روزگار تلخ و شیرین نیاید لازم
ریخ در هست انه چند قرار از همه چون باد باشد بی طمع با همه چون گرد و ساز دار هر کرو تقلید
نکرد و نه چند است این اشارت چشم حقیقت نگاه است تا نقش جهان از هوش چو گل چشم آری
از این انعام عام کالانعام را چه خبر بر اسرار ابرار اشرار را چه نظر بیک سخن از طبع من همه رونما
زاد دست زیرا که با چهار طبع همراه است عام با دست سموم انیز در دل خاص است باد انگیز
غنچهای جو باد آورد هر بار مگر باران شد این طبع که بار چنین امام کردان نیست که جای گل دیگری
مفرح شد دل اچون مرد و لیکن بید ه بر کند از هر بار بنزدیک به هو کشت در تن یکی کو ز نحو اش یکی
این حکایت آورده نیست مدنیست آیت بر روی نیست مدنیست قدر این عبیده بر روستایی نهاند خاص
روستایی چه ماند آدمی این خوشتر از جانست خار و گل نزد حیوان یکسانست بو الهب
لو لواند کیسه لالا گرد حیف باشد این سخن گوش عام تو تیا در چشم نابینا گرد عام اگر چه بصورت
آدمیست اما چه لایق همدمیست درخت و کاه بر دو شاخ آورده اند تو از بار شان بپرس دهقان کشتی بان
اگر چه با پیل گشته تو در کارشان نگر هر که بی بهره شد از دانش و هوش کوشش کن این حدیث مرد بگوش
نشستن گر گاه هستی هیچکس نیست بهتر از این معنی بر تنها بیابی خود را از خود بر
تا بیابی بیشتری از این حدیث جز نباشد اهل ظلم که نصد و ردا ز فهم این سخن در دور
حرف معنی گران بها در چون بها دارد قیمت لعل جوهری داند چه نهی بر دکان
و رازی که از این را نبوده روزی بر سر منبر آمد خلق بسیار دید جمع آمده ساقی

سازگار

همه نظارگی یافت گفت ما را فرموده اند که با یک کس سخن گوی و آنکس اینجا حاضر نیست این بگفت و سر
فرود آمد. چو این دم سر برآورد از وجودت / لب دو عالم شاید نمودی / چو همسایه شوی با درد عشقش
مجو از سایه خود همدمی را / ز صورت جز خیالی نیست حاصل / تو در معنی نگر تا آدمی را / سمنون محب که از
علم و فنون بود مگر جماعتی را وعظ میفرمود و در سر برده قولی میگفت تفرقه از غفلت جمع حال ایشان ندید
و جگر [illegible] ایشان مستمع ندید روی سوی قندیلهای مسجد کرد گفت با شما میگویم آتش [illegible] در قندیلها
افتاد همه بر هم زدند و از درستی سخن آن بزرگ فرو بشکستند / آنها که با غم تو شاد شدند / در عالم معرفت
بنهادند / هر کس که بصورت آدمی شد / خاصیت آدمیش نهادند / این مرتبه زهر کسی نتوان یافت / تا نور یقین کی
نهادند / سهل بن عبدالله تستری بعد از نماز جمعه در مسجد ایستاده بود و جمع انبوه دید که از مسجد بدر
اهل لا اله الا الله کثیر والمخلصون منهم قلیل / آن دم که از نور صفا آید گو / یک دل که از وی بوی صفا آید کو
در جهان مردمان بسیارند تا مردی در میان که توان یافت [illegible] پیش میشود تا [illegible]
دارد عالمی پر صدیقان است مقصود یک صدیق است / و اذ جفاک من ناکمن [illegible] فهو المراد والباقی
عزیز من کر صفا نیست آنکه [illegible] از مسند این دو [illegible] و دیو تخت سلیمان [illegible] مشکل [illegible] کجای
عیسی [illegible] شیخ [illegible] که شیخ عطار [illegible] که از مشایخ [illegible] اعلام [illegible]
[illegible] الهوی [illegible] خلق [illegible] ای گل [illegible]
آخر کدام [illegible] گفت / خلق را [illegible] که مرد [illegible] با [illegible]
که زهر گیاه [illegible] / در خیالم چون آید طرفات / قصه مشکل [illegible] و ما یستوی الاعمی
والبصیر عام و خاص قیاس میکرد / پیش رخ او لاله و گل دسته [illegible] / حاشا که بعد [illegible]
چندین هزار [illegible] تا [illegible] بصورت [illegible] و بلبل [illegible]
یکی [illegible] / یکی [illegible] / [illegible] / یکی [illegible] یکی [illegible]

[illegible]

جواب فرد این اهل هوا را همه بر سه قسم میدان قسم اول که این خشک [illegible] بیشتر خود [illegible]
طالب [illegible] اند چو بانگ [illegible] قسم دوم [illegible] که در باطن هر یک [illegible]
از خود [illegible] غارت [illegible] قسم سیم [illegible] از بسیار [illegible] بعضی را
آینه در پیش وی و یکی با خود سخن گوی / ایشان سر پا و سر ندارند / اندیشه بال و پر ندارند / از روح قدس
درین [illegible] طلعتی بقیشان [illegible] این طایفه [illegible] نفس نفس [illegible]
که زمین حکمت [illegible] مقابل آفتاب [illegible] آفتاب [illegible] پرورده کار خود
واشرقت الارض بنور ربها عبارت از [illegible] که آسمان [illegible]
آورده که آسمانها [illegible] که والسموات مطویات بیمینه اشارت بدان کرده
که آدم میان [illegible] طایفه [illegible] طایفه [illegible] عالم [illegible]
شربنا علی ذکر الحبیب مدامة سکرنا بها قبل ان یخلق الکرم / فصل [illegible] / در متابعت حضرت رسول صلی الله
علیه و آله و سلم سلطان [illegible] شرع [illegible] عالم علیه الصلوة والسلام اصحابی [illegible]
خود چنین [illegible] و سبقوا المفردون [illegible] جنید [illegible]
ابیت عند ربی [illegible] قلبی ای کاشف اسرار [illegible]
فارغ از [illegible] پروانه [illegible] شمع [illegible] چندانکه [illegible]
و مسافران [illegible] / [illegible] عشق صد بارند / [illegible]
لیکن [illegible] / بر [illegible] / و آنکه از [illegible] فرع [illegible] / [illegible] بارگاه خدای
حاجب خاص [illegible] / این حکایات [illegible] بر روی کاغذ [illegible] چندین [illegible]
که درین [illegible] ختم رسالت صلی الله علیه و آله و سلم فرموده اند که [illegible]
[illegible] بر قامت عالم [illegible] این خلعت [illegible]

طایفه، که این عم کریبان کرفته است دامن در سر ایشان کش وَاخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ
الْمُؤْمِنِينَ قوی اهو پس از پای آورده است سکر ایشان شو که وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِينَ
باقی همه را نظر شکست وَكُلُوا با ایشان چه کنی ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا فی هر که حدیث وصل جانان آید
در خلوت عشق از نهان آید این درد دل از بوذر و بو درداء پرس قدر سخن بلال و سلمان آید ابو طالب
این حکایت نیست ابو جهل اهل این ولایت نیست سخن از فاسقان مگوی أُولَئِكَ هُمُ الْكَفَرَةُ
الْفَجَرَةُ نفس با عاشقان زن إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ وَلَا تُطِعْ مَنْ أَغْفَلْنَا
قَلْبَهُ صحبت یعنی از صحبت مرده دلان دور باش که مَا أَنْتَ بِمُسْمِعٍ مَنْ فِي الْقُبُورِ تر دامن
خشک سخن نپذیرد با سوخته دم زن که در او بگیرد مرده دل را چو گوش نیست نبیند چشم و گوش نداند
نی نی چشم داشت اما ندید آنچه چشم داشت این نور همه را در یافت اما خلل مردم نادیده را بود که
در وقاحت این سخن از سوی یار بگیرست اما چون ایشان سوی ار چشم داشته چشمشان نباید لَهُمْ أَعْيُنٌ
لَا يُبْصِرُونَ بِهَا هیچ سیه ای چون مشرکان بی عبرت بعبرت کردن سر آن سرور بر آمد نداز حیرت چشم
در سر رفت بسر در آمد نه این قوم را که چشم او نگریست گفته تَدُورُ أَعْيُنُهُمْ و آنجماعت را که چشم در وی
نگریست گفته تَرَى أَعْيُنَهُمْ عاقلا همه شهر در پادشاه خود می نگرند آنکه پادشاه در ایشان نگرد قومی
دیگرند چندین هزار سنگ آفتاب را می بیند سهلست آن سنگ را که آفتاب بیند لعل است هیهات شوق تنی
که در پست جست چه داند آنکه در استراحت آنچه گوش عاشقان شنید در گوش این آن نگنجد آنکه این
بسته اهل حلق میبرد بزبان خلق میگذرد آسوده را از حال فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت
چو تو نداری هوس مرغزار بی بهره چه که طپیدن مرغ زار آنکه چنان نخوره ز صبح خمار بوی گلی میرسدش در مشام
در اول کتاب گفته شده است که او را نظر با تو از نفس است استعداد آن نظر سبب کاست
هر چه ترا نقص کوید کران کنی هر آینه کار بر خود کران کنی دروغ دشمن مهر که خوب بمانند چه کن که بار و

تن مرکب روح آمد از بهر کریش مدار بارت چو لاشی هست پشت لاشه خود ریش ار که راح با آن خوت را
رو بره کن چنین غافل شو باری نکه کن رسن بکسسته بار افتاده چه خیت بیرون با دوخت بارجی خر
روزی نشسته بودم در خویرا و بدم که آفتاب بر و تافته داو در پرتو آن نور خود را می یافت گفتم ای عاشق
که معشوق مقابلی آخر تو چه استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که با تو در ساخته اند از کجا خو بسته که ترا
خو بسته اند آخر تو چه آشنایی ای باد بگوی گستاخ در آن طرف شدی جگاه بوی تو در برابر لب
روی بروی من در طلبش دربدر و کوی بکوی ذره گفت این مقام کس اثر است که او خود نیش
ترک خواست نه بسته که کسی بی رفع غبار یار نه بیند و بی رفع غبار بار نیابد ای آنکه زین آستانه
خود را تو چه پای بار بستی یکبار ره که ای که شهباز بر خیز که بار رستی ای ای بازیگانه گریزی
زین بند چو هم اسیر نی غولیست که گرد سر کند بر ای کرد سر جهان نوی هر که از بند کبر و ریا برخیزد
در عالم کبریا نبرد بزرگی که بر سر شد از سر بزرگی نشد قوی که سر دشمن شد اول ترک سر از آن مرد
که سر حلقه نگشت همچو حلقه بی سر گشت ارباب بیم پیدا در این همه از سخن پیش است همه را سخن از بن
که سخن سر نگوید زیرا که هر چه باطلست انجام میکند که مرده و زنده اموی سر میکنند اگر سر کشی ریختن
نیستی شما را بیمار از بار سر نیستی کسانی که بار هر دو میکشند سر اندر کریبان خود میکشند خود بینی
و خود نمایی ترا دو پیشه است این یکی بهتر از نیست هزار پیشه است که ازین دو بند خلاص یافت
در نفس تو کر هوا برآمد این مرد صفت و شهر آید بر خیز و بر تو مرد و باش آنکه نشین بجا باش
خود بینی و خود نمایی ایشان را حولی است این علت ندارد هر که بیست وصافی که حجاب اهل
معرفت میبد آنکه هر یکی نتیجه این دو صفت نظم ریا و کبر تو از رفت افتیس چو از خود بینی با بی جا بو
مبین خود را و کم کن خود نمایی که باشی هم بدام خویش محبوس ز خود بینی کشد بچاره علی همان کج خود
بینی بید طاوس مکن کر دکشی کر شوی کبر اسیر آمد بهت تیو کاو ز خود بینی جهان شد کار

گردن شهناه گویند شاعر طوبی فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ مِمَّ خُلِقَ حیث یعنی هرکرا از سر و تن یاد نیست
داند که ای چاپلوس بی بنیاد نیست خواهی که سر و گردنش عالی بکشی بگذار سرکشی آنچنین بر تو روزی نشانند
که دامن در سرکشی سر سرکشان پر زخاک تا باد ترا این لطیفه زمین یاد باد شکسته حالان شور بختند پس
زنفس خود امروز رسیده دس مثال سعادت هر که کس رود که تحفه بر بین دریا ناآورد نیاز مند خسته است
که قوت علم هر علم دوست شکسته دل کشته است که مقام عبدیت دیده است باد از گردنکشی چو گرد بر
آب از فروتنی هم بجایی رسید خاک چون تواضع داشت آدمی شد آتش چون خودنمایی کرد شیطان گشت ملعون
که تا ابد مردود است رویش سیاه از آن اثر این دو دست فرعون انا ربکم گفت گر باد بروت خود برا
نمرود که سر بر آسمان برد بنگر که زنیش پشه مرد ای فرزند خود رسپر به پرهیز هست این هنر تو هنرت ناچیز
نا زمعشوق اجر نیاز عاشق بر نتابد پروانه تا بر بلندی می پرد شمع بر و نتابد دایم نه خود چنین نه خود نما
هرکه تر اهنت از و بوی نم آید این صفتها انکسرت قالب شکستی بارش اگر گران کنی خود رکشتی یَوْمَ يُسْحَبُونَ
فِي النَّارِ عَلَىٰ وُجُوهِهِمْ صفت گران باران سبک هر که امروز درین بار فروکشند فردای قیامتش بیخ
فروکشند رفتن این راه بزاد و راحله نیست جز ترک خویش آری اجیله نیست
جو هر ارواح را چون از کاف کن بوته کن و مکن درآورد و نه آتش عشق بر ایشان تافت که زرشی پنهان دید
نقد هر استعدادی که در اصل فطرت با ایشان همراه بود از هر جوهری خلاصه حاصل آمد الناس معادن تا از کند
معدن نقره و زر یا مس و آهن کل مولود یولد علی الفطرة تا از آن زر یا چه از هر قطره آلوده کرد دین و آیین
از بوته کجا بود زیبایی بگداز در آن بوته خویش یعنی بیا سپر این کم خویش زآلایش
معلوم تو کردد آنچه هستی از بوته ترا از آن نیابد تا قیمت تو تو بنماند اگه از بوته جانانه پاک گشت
هؤلاء في النار را و راچه باک است آتش دوزخ بر آنکس افروخت که آتش عشقش نسوخت نشنیده که لا النار ترحم
من في قلبه نار چو آتش عشق شد منزلم دل دوزخ آتش گرفت از دلم عاشقان امین آسمان و زمین اند

والامین آهن دوزخ جز این قوم است نگوید که جز یا من عاشق بیچاره تا به سوخته است زیرا که آتش
از ازل افروخته است فی فؤاد المحب نار هوی احر نار الجحیم ابردها آتش دوزخ بیگانه سوزد و آتش
عشق دوست و آشنا را از آن آتش بوی دود آید و از این آتش بوی حلوا آن آتشیست که بجز بیهانگان گوید
این آتشیست که آنس من جانب الطور این آتش اخالصی است که کار از رکند ما شرط آنکه خاک کند
هرکه از این کار اگر زرگری زری طلب کن که مراد را آتش باشد و آتش می باشد که این همه ناز هیچ
زر قلب و قلب پدید آمده است از بی خوبی آن هم است که معلوم کنی ای خواجه چو زر پاک عیاری بخرند
و زدیده من هر که آب بریزند هرکه مس از زر کند گوگرد سرخ باید طلب کرد آنکه خاک را در کنند گوگرد سرخ
وسیم ناسره در هیچ بازار و خریطه نگنجد باش تا طرف نقد زر بسنجد نقد چیست ما فی الضمایر صراف
يَوْمَ تُبْلَى السَّرَائِرُ بنگر که حساب کرده در سبو قوله عز و جل حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا
چون تو به نکردی زکناهی باری کم از آنکه سنگ آهی بستری اجیج باز صحبت پیر ست طالب تحقیق را
خواین تو پیر نیست از خود هر که رفتاری برگیرد گرفتاریست آنکه بگفتا ز خلق مغرور شو که عاریت روی
کن تا خود رو می باشی آخر نقره باشی به که خود روی باشی زمین جان پر از این تخم پذیر برو فتراک صاحب
گیر که قطره تا صدف نیابد نگردد گوهر رو شن نتابد هر سنگ از تربیت لعل یاقوت چنان
کا طلبش و از تربیت تو اگر تا به تربیت نیست این نیابر هیچ مرغ از بیضه برون اساس کار دقتی بحکم
که موسی خضر میکرد بسیار چو ممکن نیست فهم بی دلیلی بباید مصطفی جبریل
نگه خود در شهر دارد هر که از خاک و آب بیست ندارد آنجا بد و مکن که آب دست ندارد آن خاک و آب
درکتاب طهارت این خاک و آب که هست تیمم از وضو جای است محراب عشق با امام بازاری نیست آنچه
در عقب یک دو بگذاری نیست نماز خلق تسبیح سجود است نماز عاشقان ترک وجود است قیام تو قعده
کم گرفت همه موت در عین معیت کم دمی که در دنیا و هست صلا در و صلوة و قامت

قبله صورت بیت الله است و قبله معنی بیت المعمور عشق القبله ایشانرا زین مرد وجهت دور
عاشقان صادق مجاور این مرضند نه هر طایفه بیک طواف مرضند اصحاب صفه درین صف چون بنیان
مرصوص صندکه اول قدم بطهارت از غیر خود صند بگویم اگر می توانی شنود که تحقیق او فوا بعهدی چه بود
که یعنی شما عهد درشکنید پس اگر درین بزم آستین کشید چو اول بلی گفتی ای پلید همان یاد کن در خلا و ملا
تو یک عهد خود کی بجا آوری سر نه فلک زیر پا آوری در شریعت بیک آب دست پنج نماز توان کرد اما در طریقت
بیک غسل یکی نماز نتوان کرد شرط آن جا نماز پاک و شرط این جان پاک آنجا دست بر سینه نهند اینجا پای بر سر نهادن
ظاهر بیت شستن اندام طهارت باطن بیت گسستن این دام صلوة اهل الصلوة موقوع حدیث صاحب شرع
یعنی اصل را باش چه جای فرع بیت شریعت متابعت دست طریقت مبایعت باه هر که پای اراده این نهاد
باید که دست بر دو دیده هر چه بود یار اینست نه بد شریعت راه تحقیق میدان چو حلقه بستی این رهی یا شی
اگر شنودی هیچ دخواهی ای با خاص اچاکری باش اگر ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه فرقست بگوی هم
مولیست طریقت و فرقست عزیز من میان مرد و زن فرقی است رهوی اما درین معنی فرقی ست و ملی نهوی آن فرق را
همه کس ندانند و این فرق کسی جز درویشان ندانند ای با در خواب غفلت خفته بر خیز از ین غولان مردم خوار بگریز
که دار کف کوی بیوم تو بود چون مهر انو بیش گرم منه چشم خود در خیش آخر رسول الله تا رسیس آخر
حدیث نفس من نفست نه دیر ز جان و تن کتاب مصطفی گیر محمد آنکه محبوبست شرعش شده محض حقیقت اصل و فرعش
این جماعت که سر خط حقیقت ارند نخست خط شریعت بر سر نهاده اند هر که چون نقطه بر این حرف نهست همه
انگشت بر حرف او بیست هر که چون حروف این کلمه جمع نیست همه را سخن او روا نیست خط او را هر که بر کرد
نیست آزادیست خطی که خط او گشته آبادیست نامه تحقیق ای برادر خوانده شد خانه توحید را بی او بنیاد نیست

فصل بیست و یکم در .....

طالبی که سخن عشق از آفات صحبت اهل نیاش نه بر قامت مردان راه
بحلق آویخته به که بحلق آویخته محرم این حرف آتش افروخته به که این آتش بر افروخته بر سر خود را از سر ...

نزهة الارواح

باب

پس گفت بابا اول این باب چیست گفت جان بابا دع الخلق جانبا بر هر چه غیر اوست تکیه مکن برادر چون
سگ میخوری یکی پس برابران نزدیک خدای از همه دور اینست نشان مستی مشکور آنگاه مشد از مردن نفس
آنکس که نرفت زنده در گور میلی که کنی بخلق میل است کان چشم دل ترا کند کور بگریز ز خلق کاندرین دشت
از گور بدین صفت بنگور پسندید خلق که از بیگوان است هر کسی که رنجیده شد بی کاینست آنچه خلق از دو درست
توان نه زیرا که در اصل شکری نه آن نه عام را چشمیست که هر خسی ازین عزیزت صرافی اند که نقد عیار را از زر
عاقلانیچ هستی را بهر تا نهالت را ببرد آرکند خلق از پس و از تا قرات کنند هر قبولی که مردان بجد را
از درجاهلان بیچ هست گر بمعنی بدیده تحقیق بنگرد کان قبول هیچ است عشق غیبت و ملامت خلق
باش از اینجا بیدان ادبار و اقبالش این بهره و حال ازان برتو میگذارند تا زیادت و کم را زیادت ببرند تا بخود
نرسی حال این فارغ نیست هر که بیش خود بدید به بالغ رسیده که خواب ایشان چند واجب نیست که خود ایشان
چند عاقلا چون خود غلام خویشی ای چه سود که کنی چند از خرد مان جو سی کنی در ره عشق باش مردم
ورنه چون مرغ می شمرد انه چند باشد عطا و منع کسان بگذر از گفتگوی منع حسان هر دو این ره را
چون عشق اوست مرد نه قبول اندرین میان و نه رد تخلقوا باخلاق الله چیست ای لا تخلقوا بخار ترکی
اگر سروی نشانی چو بر عکس میکرده اینجا عبارات به بین کز کجا کرده است این اشارت درستی این رهست تو آمد
که اول خود بیست آنکه عمارت دنیا پرستان ازین حرف غلطند چون خرازان رخاک می غلطند من کان فی
هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی درشان کسی است که نه بنشستان معمار گرد و کو آن بود که در دنیا
نشیند و گفت این معنی سبب اوست کلام الله ان شر الدواب عند الله نظر خلق در میان
و نوبت جوش این طوفان از این نوبت عاشق همه کس دیوانه خوانند و خود هشیار و گوش صدا از دو
دیوانه و خود را بیدار تو خود هیچ گر توانی شنید که در مرد و عالم کس هیچ نیده اگر هیچ قصه این نفس
آنانرا بر تریک نکته گفت هم از خود بتو از چشم خویش که آنان را ناخن بریش عاشق مکوی

ازو خلق نقصانست قبول کاز قبل ایشان بود نقص آنست هم که او محسود اقران شد حقا که محسود
اقران شد اگر چراغ تو افروخته لطف او است مترس از آنکه یُرِیدُونَ لِیُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ
وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ رو خلقت حجت آمد صحبت ایشان الم روی کاغذ را چه حاصل ز سیاهی قلم
عاشق از رقیب کی صبح آفریده گردش نبینه مگر در گردش احوال تا از کدام جنبش سر آید یا کدام [illegible]
آنجا صفت که موصوف شود مرایه در مرآینه عکس آن بقدر نسبت از آن قدر تابش نیز توان دانست
که تحقیق او کی توان نیست عاشق از خود نیز پنهان میرود زانکه پیش یار بر سر جان میرود کو برنگ خویشتن
تا ختن بنده را از حق گمنامی اولیائی تحت قبائی درین باب گفته اند گر دریابی تا جوانی و تو بسته هستی
رستی یقین میدان که چو شد رستی قبول دوست آنجا میخواسته که رغبت پای بندم باشد هماکه بیک دو بد
یکرنگ بودی بکجا پروای نام و ننگ بودی بزرگان گفته اند که شهرت آفت و خمول راحت اما چنین اند که
آفته آن قوم اند که پای بسته شدند زیرا که در شهرت ایمن بخلق افتد و در خمولت ایمن بخود و من یکی دیگر
پهلوست اما دیدن خود دیگر بدست رسیده که گفته کاین قدم از کجا یافتی گفت آنچه من یافتم ز خلوت یافتم
یافتم گرسته ای این قدم در پیش همین یک حکایت تمام بس است هنوز دست گرفتار و آزادی
گرت هست بازار و خانه یکی شنیدم که دیوانه شیری در گذشته و ما را دست در میان بازاری آمد گوشه
نشینی بود این قدح نوشیده و از چشم خلق پوشیده در هر دو کون مکانی نداشت اما در آن بازار دکانی
چون دیوانه به دو رسیده گفت ای نارسیده سکی از پیشتر لایق بی باکانست و کرسی ارادت گرفتن خلاف
پاکانست اگر از خود رسته و بخود دربسته ساعتی چون ترازو باش سنگ خود با خود دار و در میان خویشتن خود
چون عمود راست باش همچنین پس کار و پیش مکن دخل کم خرج پیش مکن که شهرت خلقت آن ز دو کرد
کردی گم کنج نو گرد خود کرد عاشق را در دست ها در زار مسیحی است از دیرد
آزاد نه در وصل شادی نه در غم قرار نه دست صبوری نه پای فرار فی القرب والبعد ما لی منهو فرج

فالو جانانه نوا و اشواق الحضوا بر بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نظاره فی
یکی را گفتند چگونه می باشی گفت چنانکه میخواهد گفتند چون میخواهد گفت چنانکه نشنیدست لَا یُسْأَلُ
عَمَّا یَفْعَلُ از کار تو چون قلم نیاسود گر ریخته شوی خاره دست سود این بنا را خلل از بنیاد است
پیر بسطام قدس الله سره را گفتند که چه می بایست بخواه گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خود هم خواست
و خواست نباشد رضا نظر رحمتست و تصرف اثر حرمان آن نشان محبت و این دلیل خذلان
کار تو چو بی تو ساختنی بایست بگذار زمام اختیارت ای رهزن تو شده هوا ها عشق و طلب مراد هیهات
کرم پیله را گفتند ای کرم کرم خوی کریم روی هیچست که از برگ خوردن و از درون خود صاف کرده اما از بهر خودی
کاری بگزاف کرده زیرا که هر چند میکوشی هم بر خودی می پوشی اگر چه صاف تنی گرد خود می تنی گفت آری
قصه من شاخ در شاخ است و میکند من خار در خار این همه از آنست که هستی من مرا دشمن است و درین
صورت که گفتم عیب از من است بلا ای مرغ زیرک پر مپرداز که اینجا مشکل است آهنگ پرواز درین وادی
نه ره پیدا نه منزل ازین پرده نه بانگ آمد نه آواز کسی واقف نمیگردد بر این حرف کسی محرم نمیگردد بدین راز
شیخ ابو سعید قدس الله روحه العزیز فرموده که مرد باید که سالها راه رود [illegible] یعنی همه در کشش باشد و دارو
ترک آتش پنهان و پیدا رو این حکایت را دست پیدا [illegible] هر که طالب این دولت [illegible]
درین اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمد گفت ای بو الفضول از هر باب بر فضول سخن راندی و قصه ها
روان برخواندی ساعتی در من نگر تا هر چه [illegible] و آسیبی مجاز گفته در آینه تحقیق ببینی زیرا که لباس فقر
برقامت من چست [illegible] و سر نامه عشق جز بنام من درست نیاید گفتم ای قلم [illegible] جامه خلاص
[illegible] بگو ای سحر پرداز سبکروح بگو ای غمگسار جان مجروح بگو ای [illegible]
میان عاشق و معشوق همراز بلا ای پیک خوش رفتار برگوی چه داری پیش ره آمد درین کوی میان [illegible]
[illegible] زبان بگشای تا حاصل چه دیدی قلم در وقت زبان حال بگشاد و گفت [illegible] که سر از [illegible]

برکردم همت بلند مرا از آن پستی برآورد و سر با دو مخالف که ز چپ و راست میرسید مرا حرکت پیدا آمد
تا سیم روی دیگر نهادم پس از آنکه این گفت اگر بخود من خود راست میرفتم در یکی قدم کمر خدمت بسته
می بودم اگرچه در ریاضت خشک و تر امید بودم و از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد گشتم اما مرا کز بار دیگر
گرانم نبود ما ز پای سرگرانم نیفزود منتظر امری عمری بسر بردم دستی صندکاری و در کاری میکند را بهتم
تنم در میان دو برگ که داشت زخود برخورد و جهان میکند داشت نه دستی برآورده در هیچ روی نه پایی
فرو برده در هیچ کوی نه در سایه هیچ جنس امکان تا زمیوه ام هیچکس را امکان وقت آن شد که
بهره ندا کجه گشتم یعنی خام بودم چون پخته گشتم گفت ای بی نوا رستی برم ترک برگ خود کن
که ترا می بریم بعد از آن بند از بندم جدا کردند و پیوند کرده بکره با زمین بریدند تا امروز از همه آزادم
دست بند دوار هرجای می بندم می بردم چون حقیقت کار رخوه ساخته ام قبضم که سودای عشق مرا است
عاشقم چون اصل و فرع از من جدا است گفتم ای بسیار گوی و زبان دراز بادپیمای تهی میان این چه گوی
بود که کردی گفت ای غافل اگرچه تهی میانم اما تخم میان تهی نیست این حکایت رسیده باشد
هرکه رسیده باشد بلکه در خود دیده باشد هرکه را دیده باشد پند کو تن خود بدین خشک و تر چه مانم
گفتند آنچه خوب شنید ز من ترجمانم در تعلیم با تو انبازم تعلیم ایشانست اگرچه من می بازم
اگر چشم داری ببین گوش باش به بین تا چه گوید خاموش باش چو باد آید بگیرد همه بیت توان زد بیند
باهوش باش شک نیست که این همه می نایم اما شب و روز با دمی پیمایم ما را از قضا جز این نصیب نیست
پیمانه تو بی باده تو پیمانه گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر ازین سنگ چوبی گفت بگوی ترا چه حاصل گشت
از حاصل چه می پرسی چنین بسر میدوانیدم تا سرم نماند بعد از آن دست از من بدارند سرنوشت
هر نویس پیدا است تا نه پنداری که این ره سرسری است هر سطر از صف مردان کجا از چه معروفی کند
جای سر است هیچ افسانه نه بی نقص است محرم این سر نه از خود سر است عزیز من نه سر سوی

ربه الدرجه

١٥٦

و نه مرد پستی بد صفات ای معلول صوفی گمان می بری که این صفت از بی شکر گفتن دهان شیرین
نگردد چیزی باید که همه شیرین گردد پیش تر خلق باطل را فریاد زند خطا که این سخن همه از خوی
دارند طالب حال تا آب و خاک چند مرد نیست صاحب درد با صاف و درد خود فرد نیست
تا در رنگ و بوی کرم و پیزی هیهات بکار هی بردی دانم که خبر نداری امروز فردا شنوی که هیچ کردی
خطا که غبار این راه زنت سبحان الله چه تیره کردی هشدار که این بساط طاعات است گر بست کجی بیرون بری
گر غره شوی بزرق و طامات از مات خبر که مات گردی بر نطع پیاده نرانی بگذر که نه مرد
این نبردی شرط ره و نگران رفتنست نگران رفتن ای کاهل گران خفتن رسم عاشق خود را
کشتنست ای غافل خود را کشتن سر گرا باد در عشق آرام نیست تو پس نفس این گله بد نام نیست
کام و ناکام ای سلیم تو ... جز تسلیمت مجال کام نیست هرچه گویی تا هنوز اندر خودی آن همه جز نا
نامسکام نیست عزیز من هرکه خود را نکرد بدرود از این مزرعه او هیچ نبرد و درین ره دگر
یک قدم بدر روی عجب باشد اگر گستاخ بدر روی تا نگردد نشان نیستی محکم چه دانی هست و
محکم هستی خود را بچشم نیستی توان دید چه طالب نیستی نداری توانی بدکسانی که ازینجا که زیر فتند
همه بخود از خود خبر یافتند چو کردند نیرو زبر هرچه بود پس آنگه یکی حرف یافتند همنون مجنون
قدس الله سره گفته من این مجاز گفت من این الی این وانی تمام کار تری حب بلا قلب وابیعی
بلا صبر بیچاره عاشق ازین سبب مجبور است اگر بدیده بستانند کند معذور است هر کرا شراب تلخ
دمی است و ترش کند هرکه قدح گران کشد دلش سبکی آرد بر ریو نرم هشیار باده کرد بی
نکره حصی خبر رش دادم دی چو برگ گل نهادش به کف دست برای خوردنش یک گوشه بشکست
ز دندان قرص آچون مغز بشکافت بغایت تلخ بود از ترش یافت بدشواری و یکبار کند دگر را هک
بجیلش افکند بگفت ای کرده عیشم تلخ برگوی چرا گشتی چه بختی من ترش دی چو درش خام ال

دیو از سر دارد جوابی بجنبه در حلقش فرو کرد که ای غافل دام و دانه غیب درین معنی ما چندین سخن عجیب
اگر باشم ترش معذور میدار که خوردم از زمانه مشت بسیار فصل بیست و یکم [illegible] در راه طلب کسب
پیش کوب بود خواستم که خود را در سلک مجردان آرام از علایق و عوایق می بریدم و از صحبت خلایق می رمیدم
گاه ساکن زاویه گاه پیمای فراز بادیه سرگردان از این آوای بیکس سرگردان ماری شده بودیم هر روز
از تغاری شادم بر شبی در کنج غاری گهی چون جغد در ویرانه خفته گهی چون آسمان صحرا گرفته
نه رو بر بازی خود روزگاری روانیدم جهان در سردیاری نبود از غایت غفلت مرا هش ندانستیم که
این خواب گرگوش [illegible] درین سرگردانی چیا نگذرانی بسر می بردم اگر چه دولت صحبت پیر را هیچ بخت
جوان هر دیگر داما چون آفتاب از برج عادت باوج سعادت نقل میکرد در صبح معاملت مرا
حل نمیشد با خود گفتم بدین صفت گشتن تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین نه صورت کردن سخن است
اگر خواهی که از ان او باشی باید که سر بزانو باشی تا گفته اند که قدم بر دنیا و آخرت نه گفته اند که
بار سر دو بر جوش نه نکه دارد عشق انصاف است نه آن درد را بی نیاز صاف است هر کس
کش او صاف کرد دل بدل باید بیش که داوصاف را پس کار خود بنشین تا [illegible] مشکل [illegible] خرد
هر که چون باد گردن است همیشه خاک بیز دیبان بربندد بگوشه ای باش از جهانت گوشه ای مباش
هر که عزلت اختیار کند عزتش حاصل شود من اثر العزلة حصل العزة بیت ظاهر را تمام فراموش
کن بیت عمارت باطن خاموش کن عاقبت الامر از مید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم
و درین تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم اندیشه پوشش غم خورد بود حاصل جهان اجزای ازو بود
چنان مستغرق این کار گشتم که یاد دی و دوشم از دل برفت و بی خود این و آن بر سر دوشم نماند کلم الحکمة
الغریق یتعلق بکل حشیش هر چوب دنی که پیش پا بر می نهادند و هر خاک سینک که در دستم
می آمد با او همنفس میشدم بعد از کوشش بسیار اندک گوش ملک [illegible] تا سخن هر یک را شنیدم و اصطلاح

هر یک از ایشان معلوم کردم هر چه پیش آمدم از زمین کم و بیش شد دل و چشم زبان انش محرم راز جمله
گشت چنان خواند روح الامین بیلیاش گفتم مگر این پریشانی را هم آمده بای این ناتوان مرحمتی
نا بهر چند رداه آرمیده که بیر سیدم حکایت بخت بیره میگفتم و از انجام و آغاز نشیب و فراز این راه
سوال میکردم نخست بنقطه خاک رسیدم دفتری دیدم بسیار کار از دو حساب شهری باشتم اندک [illegible] و
معمور اگر چه غم دلش افسرده بیند است و لیکن پای خود افشرده میداشت نهاده بار همچون کوه بر پشت
نمیگشت از مقام خود یک انگشت گفتم ای رضا باطول و عرض ای اصل صلصال ای پایه فخار ای فرعه همه
کل و خار ای از تو اساس پی و بام ای منزه و مرده را تو آرام بنیاد تو شش چهار گشتی نه دایره را
مدار گشتی آن نقطه توئی که چرخ پرکار گرد سر تو شود چو پرکار دانم همه بزرگواری از کعبه جان چه
داری ای خاک کرا گهی از ان کوی با این دل پرغبار بر کوی سرگشته چو ذره گشتم چندی شاید که گشاید
این عقده خار خار من در خاک اثر گرد بخاری از دل و بر آمد زلزله در نهاد و افتاد و گفت ای فرو باید [illegible]
من حرفی ام مبنی بر سکون از حالت خفی در حالت کسیری افتاده و در مقام نصبی فتحی نه دیده چون نقطه
همیشه در میانه ام اما از بی حرفی چون نقطه بر کرانه ام چو اگر گشتم من از آزاد تا انجام ندیدم آغاز و
بیرون شش [illegible] بر گشتم بصد خواری [illegible] افکنده ام اگر چه بصورت گشته ام اما بمعنی گشته ام نادم مانوشتی
فراخ من نه از سرای [illegible] خشکی است نه پیری در کار بکوش کیست تا مطلق فادحینا
الی طیب الحیات سبیلا نه دیدم بکام از و بیکر در کار بیمه باد روی آوای در کار چیکردم که از چنین یاد
که گرد از نهادم بر آورده دیدم که این خاک مغز را جوابی نغز نبود و این سود از ده سرمایه بدست
ول از آسمان گرد با و خطاب نبود [illegible] از سر او در گذشتم بپایان کوی رسیدم و با
گفتم چون میگوید از او تا دم پرسم از او تا دم از کجا میزند نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از زبان
[illegible] گوشه گرفته و با دیوه [illegible] آرام یافته دیوانه شکل ترش روی و دلتنگ سر برهنه و دامنی پر از سنگ

نه او را غم پای و نه یاد سر | نه انده و جنگ و نه سود و زیان | درختان زمین او گرسنه جو بوی | تو گویی که یکسان بشر بر وی
بسی چاه غور با دوی آمیخته | همه در کمر ماش آویخته | آواز برکشیدم و ساقی بیچو آواز در پیچیدم چنانکه [illegible]
در آنجه بود و که را هیچ پاسخ نداد و بعد از فکر بسیار این چند بیت بگفت | قصه مشکلم چه می پرسی
کان غم شد دلم چه می پرسی | لعل [illegible] چون تیغ و جگر | پیش از این حاصلم چه می پرسی | طالب گوهری بدریا شو
من چو بر ساحلم چه می پرسی | چون چشم از و بر گشتم چشمه آبی دیدم و نیز دیدم از [illegible] رنجه تا جبی
در جوش حاجب سکری که از کف نامش [illegible] می بود و از صفای سینه روی [illegible] آورده بود
دسری فرو افکنده و از حالی که داشت چیزی نپرسید و تعجیل تمام برفت و بگفت | منم گرسنه بی سود و بی نوا
برهنه پا و سر در کوه و صحرا | گهی باران دیده بر سر گرفته | گهی حیران فتاده زیر تنورها | گهی پهلو بسنگی باز داده
گهی سر در بیابانی نهاده | گهی خشک لب نا چار بیگاه | گهی سر در خلاب [illegible] | دی چو خم باید [illegible]
زمانه در کارم [illegible] | زمانی تا به درد سینه حاصل | چنین دشمن [illegible] گل صوفی [illegible] و از سر [illegible] داشتم
مجرد شدم و بشرط ارادت پیش او رفتم گفتم ای جوانمرد جهانی [illegible] ای هیچ در حضر قدم باکه شیفته گشته
هیروی چه شنیده که چنین میروی | ای جلوه کرده در طبعم | پرستش [illegible] | چندین که نهان [illegible]
از فیض [illegible] شسته دارند | نشه همه و نام از تو | نام تو چو [illegible] از تو | ای سرو چالاک [illegible]
چو [illegible] جان مجروح | یک لحظه [illegible] دامن [illegible] | در باد [illegible] | از فتنه [illegible]
با خود [illegible] | زین [illegible] | من [illegible] | چون آب این حکایت من
شنید روان بجواب من زبان بگشاد و گفت ای پیر [illegible] محیط آواره [illegible]
کا ما ز حیرت [illegible] برخاک [illegible] که از حسرت سنگ و ریگ [illegible]
شد ناله من همیشه [illegible] | بی گوهر [illegible] | یا سر بنهم یا [illegible]
پوی هم [illegible] که بمقصد نارسیده و مقصود نادیده در زمانم بزمین فرو برد | چنین [illegible]

کرت از گردش [illegible] | هر چه [illegible] تا بشر [illegible] | اگر چه نام [illegible] | بدریا نارسیده [illegible]
درین [illegible] هیچ کردم | گرم آدم [illegible] | [illegible] | قدمی چند [illegible]
جوابی موافق حال خود یافتم [illegible] میل [illegible] و نیز از غایت [illegible] بود
که هر که [illegible] رسیده [illegible] گاه [illegible] رفتن [illegible]
[illegible] درختان در نظرم آمد [illegible] کشیدم [illegible]
خلاصی یافتم | بی برگ و نوا [illegible] | چون شاخ [illegible] | القصه سبز پوشان دیدم
روحانی صف در صف طاعت بر یک قدم ایستاده هر یک چون شجره طیبه [illegible] اصلها
ثابت و فرعها فی السماء | قومی دیدم بصورت آزاده | از آتش [illegible] بر باد | بار [illegible]
بجواب | [illegible] قطره آب | از خواب [illegible] | پهلو بزمین [illegible] | بودند [illegible]
[illegible] خویش | چون تیر ز آب [illegible] | لیکن همه شاخ [illegible] | پیران جوان [illegible]
[illegible] یکی | هم [illegible] | لیکن همه [illegible] | روش [illegible]
دیگران [illegible] حلقه ایشان [illegible] یکی را دیدم که [illegible] بود و قوی [illegible] بود
نزدیک او شدم [illegible] گفتم ای [illegible] نزدیک [illegible]
[illegible] ای جو [illegible] اندام [illegible]
شکفته است که چنین [illegible] در این منزل [illegible] برآمد که جای [illegible] گرفته [illegible]
که بنیاد [illegible] بر آسمان برده [illegible] زپای [illegible]
از دست [illegible] زمانی سایه [illegible] | درخت خود [illegible]
[illegible] رسیده و [illegible] بیرون نهادم چون [illegible] گفت شروع [illegible]
معنی اصل [illegible] و نیز [illegible] بار بسته ام [illegible]

زهی بزم کشی چون ... حقیقت | بعد از زندگی کامران بخت | مرا طرفی است که همیشه قدم در غمی نم آره بر سرم می نهند
من دم نمیزنم تو گر سر داری بگو اختیار کن و هم درین مقام آرام گیر | سر رشته مشکل را بی پایانست
حب الوطن از شرایط ایمانست چون ترجیح از خود بیابانی شب دیدم که هوا بیابانی شب گفتم ای سر عقیله
قال بگذار این شیوه را بزرگ حیله حال میندار | حدیث شاخ و برگ از پیش بردار | چنانش ز ان شمع کم مگذار
و بغاز چون نظر بچیده دانم | بمجلس شاخ و برگ کم گذارند | ز صورت نقش کن از پایه بگریز | چو معنی تمام نقلی فرو ریز
گفت این مسئله مختلف تمهید قاعده ای احتجی بیار و قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی ببار تو
حالت این نوع باختلاف حالاتست در حرف من بیان حرف از محالات دیدم که در بیت
مانده بود و سبق بیت نخوانده بود و مطالعه جامع الصغیر را اهمال نمی خود ساخته بود و در عمل سوطر در ذخیره
خود ساخته چون سیلی نرسیده بود که از جایش برکند و سیلی نخورده بود که از خود دشمن خبر کند از شاخ [illegible]
برگشتم و با هیچکدام نپیوستم زیرا که همه تر دامن و خود مراد بر آمده بود و دند و از جنگ عزی باد بر شده
در سایه خود سرفرازی | رفته همه در جهان بازی | ز آلایش آب و گل نبوده | سجاده بیچ [illegible] غازی
غافل ز معالم حقیقت | آسوده بعالم مجازی | بعد از آن هیچ [illegible] در سرم فرود نیامد و از هیچ شادمانه
گشتم امید از چهار دیوار گرفتم و [illegible] بر سبیل ناز زدم و با خود گفتم | بر بر که نه منزل قرار است
این آب بهوا نماند و از ان | بعد از گوشش سیار برکت سبکبار کردم تا بیکبار قدم بر هوا نهادم [illegible] بادی
که گردی بر انگیخته می آمد بحکم آنکه مرخص در صحبت دیار یافته بود نخواستم که با او سر خود در میان نهم باز
گفتم از چنین صحبتی سرسری نتوان گذشت | که چندین پرده ها از بهر ساز است | خداوند از دل [illegible] دارد
از ان دیده گل خار اندر این باغ | که هم طاوس کارست هم زاغ | اگرچه [illegible] دیکی [illegible] | کرم ابلیس [illegible]
بشرط عاشقی بیرون رفتن [illegible] زدم و گفتم | جان نعل بهای [illegible] شتاب | نعل [illegible]
عیسی نهادی بپا از شوریده [illegible] ایام | این بادیه را کجاست منزل | زین رفتن و آمدن چه حاصل

ترجمة اللاردام

بسیار دویده این کوی | آخر چه شنیده ز ورکوی | باد گفت ای جوانمرد از این خاک بر گرد چه می
شنیده که سخن باد آورد را آبی نباشد گفتم آخر تو در پیش تخت سلیمان بوده و در خدمت [illegible] شب
و فراز دیده یعقوب را از بوی یوسف نسیم تو داده و آب ره داود و بای زهکنه رو یافته ای [illegible] نمود
دعا چه [illegible] از مبدا و معاد باد را این حکایت یاد آمد | شنیدم در زمین گنجشکی [illegible] بیت
که گرد و کرد و سر دیوانه [illegible] بیت | نه او در دانه آید بر دام | نه بام خانه دیگر گیر آرام | جو [illegible] رخنه در گنج [illegible] بود
شب [illegible] کاو بیقرار | بکر مرغی دران حالت بشنید | و زان بیهوده [illegible] گفت ای [illegible] شنیدم [illegible]
سلیمان خانی [illegible] رود | مگر خاصیتی بود آن نگین را | که بگرفت او همه روی زمین را | دلم را آرزوی ملکت گرد
کنون [illegible] آن خاتم [illegible] | تو آن مرغی من چون [illegible] بیا | سر خود گیر [illegible] این سخن باد جوانمردی [illegible]
گفتم ای دل | تر از این باد [illegible] چه حاصل | بعد از ان [illegible] کردم صد هزار نوع [illegible] دیدم از هر جنس
جمع آمده [illegible] ایشان [illegible] خود خبری | همه [illegible] بال [illegible] | دل [illegible] سوادها داده [illegible]
هر یک [illegible] بهره [illegible] داری | بر سر استخوانش آرامی | در سواد [illegible] پدید [illegible] | در [illegible] فتاده [illegible]
نوعی از ایشان [illegible] پدید آمد پای بر سر همه نهادم و در دامن [illegible] رفتم [illegible] چند بر گرفتم [illegible] دیدم
بی آرام سوخته [illegible] آتش [illegible] شفته و [illegible] کارش [illegible] چون [illegible] رسید
انتقت [illegible] از سرم بر آمد گفتم ای پر چون [illegible] رنگ [illegible] ای [illegible]
ایام صبح [illegible] شام | از روی تازه کار هر شمع | از لطف تو پخته نان هر خام [illegible]
[illegible] گیرد | آنجا که تو در میان [illegible] کام | محو ز تو [illegible] | آخر چه شنیده [illegible] انجام چون
[illegible] و زبان [illegible] کیسی که مجروح [illegible]
سوخته [illegible] انگشت [illegible] حرف من [illegible] و خود در انگشت من [illegible] حال من [illegible]
[illegible] پرس | [illegible] ز انتظاری [illegible] پرس | سودا زده [illegible] ایک من [illegible]

گفتم این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی بهر چیست گفت ای پسر چکنم · با آنکه سیه دل شدم از جور فلک
خود را بطبانچه سرخ رو میدارم · چون از تشنه هیچ کاری نیافتم روی از و نیز برتافتم · بدو دیگ آبی از خوردم غمی
همه چپسته بودند جز هیچی · کجا از ثری تا ثریا یکی · گزین درد دل باز رستم یکی · دو عالم گر بود از نظر بسته
ز زر دیگ دو را ... زرین چیز · ماه از برآمدن شب سیاه از فرو شدن روز زرد روی ازین وقعه
جامه کبود صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید اسامی ... بهرام و برجیس را جاشی
نبود · دل ایشان خود نیافت در برج حمل · نی زهره و زمره نی مریخ و زحل · و ز قطب و سهیل کار من حل
و ز طالع واقع شد این و هم حل · القصه همه را چون ... مامور و مجبور یافتم بسیار فرشته خود را بنمود
همه را سر رشته گم بود · آنها که کلند انگه خارت · حیران همه کین چه خار خارست · حاصل الامر ازین بیچ با لای
زستم وار شبا ... از هیچ ... گفتم · یقین میدانم که زین چندین که پیش نمی یابد یکی سر رشته خویش
درخت و کوه و آب و آتش و خاک · چو تو در محنت خویشند غمناک · زمین و آسمان و عرش و کرسی · همه چون ... اند
از که پرسی · چون آنهمه را بازمانده و خود را هیچکدام بازنبستم دنیا و آخرت ... فقطع خیرا و لا ...
عن الخیر · سخن عشق چون بی نهایت · که نه اول ... نه پایان · هرچه در طبع تو نیاید ... تو ...
مگو که خطاست · این سخن حکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی بخت عاری بود و دگر پسری ... با مدرسه
فرستاد تا علم آموزد و مرد علی ... ویکرد ... تا پایان دید گفت ای پسر عمری با سر بردی
در مدرسه ... علی ... ای پسر دانشمند شده بود خواست که از دل پدر این غم را بیرون برد ...
... گفت ای پدر همه اسم و حرف از اشتقاق و حرف ... فقه و حجت و دلیل و قرآن تفسیر و ...
پدر گفت نه بیهوده مگوی اگر زبان عربی آموخته کتابی بیار تا بازگم هرچه برآید آن با من بگوی پسر گفت
باشد کتاب جست ... از قضا در اول صفحه این لفظ بود که لا اعلم از پسر پرسید که این چه باشد گفت
ندانم پدر بر عایت جاهل ... در آمد و ... پسر بیچاره برآمد چون بخود آمد گفت رفیق تو چند

بردم و نقد وسیله که داشتم همه را بر باد کردم یک سخن از تو پرسیدم میگویی که نمیدانم چوب برداشت
و در پسر گرفت که زود باش بگوی که پارسی لا اعلم چه باشد گفت ای پدر میگویم که نمیدانم هیچ نوع
آن ناجنس قبول نکرد · بخشم خود مندانگر خیره ورا · بعالش همه زیر فرمکان میخند · و گرد آنده در
بود و پیش نوح · بجای جوشن پرده ندان نهند · گفت چندین سال چه کار کرده که این مقدار سخن را
نمیدانی پسر بیچاره ... پدر نادانست چوب میخورد و بخوبی عذر میخواست و میگفت
چگویم با که گویم قصهٔ خویش · که تو شهری نیاید جمله ریش · بهر آن که میخارم سر و پای · علی الغم مراکرد در
ریش · بکام خود نداد و زهره دم · لبم از بیم فرمان بد اندیش · سخن تا ... گفتکم است چون تیر
چه وا من ... بهم ... جو افرادا آسمان و زمین و دنیا را همچنانست که دوزخ و بهشت عقبی · فصل
پنجم در ... دنیا در اصل چشم ندارد همچون کردم از همه تن خویش ... همچنان کردم
صورت و راه از کونه است تا ... چشم چگونه است در هر ذره که نظر کنی تخت و رخت ...
هر کس ... که در کدام تویست ... سر ... هر چیز را که بکند ازین سبب همه را بد و نسبت کنند
دایم ... · ... مصحف و النعل بسکی · ترا دنیا همیگوید شب و روز · که هان از صحبتم
پرهیز پرهیز · ره خود را زیبا از ... موافق این بیت حکایت صیادی یاد آمدم
بقصد مرغان ... دام نهاده بود روزی چند مرغ ... بکام خود دیانه بود و حلقش ... چشم
آن سیل از غایت که برایشان ... بر دامده بود و از سر ... گرم میدوید ...
نظر چشم و افتاده گفته ... که این خواجه دارد از شفقت ما اشک ... می
بارد و در میان ایشان یکمرغ که زیرک تر بود گفت ای بیخبران لا تنظروا الی عینیه کیف تدمع فانظروا
الی یدیه کیف تقطع · مبین که از اشکش دو دیده ترست · تو آن ... ست · ... ریش
خوش امید که دارد ... خود ... جز برگ ریخت · چو می چند بهارش

جو برگ بی زینت دنیا شکارست برو بازی کن در نه عشق چه کارست برو بازی کن متاع دنیا برای
تمتع حشرات نفس است که عاقبتش عقوبت و حسرت است چنانکه ابو الفتح بستی گفته زیادة المرء فی دنیاه
نقصان و ربحه غیر محض الخیر خسران چو سود شد زیانت شاد بیش غم مکن این چو بیش آن این کم
طلبکار این دو رنگ باید [illegible] چو دزدی بود بسته دریای چرا خو کند عیش شیرین تباه ببایدت زاول گرفت انتها
ای حال مال مردمان آفت از کو شمال آفت یاد دنیا مرو ز دعوی ملک ملک مسکین [illegible]
ملک مال که بوده که الیه المرجع والمآب کردن از توبه کردن عتاب هر که دو همت دنی نیست بداند که
در دنیا بودنی نیست در همه حالتها که برو کذرانست آن دم غنیمت شمرده درنت بیکبار برجویش
باری منه دم نقد را در نسیه عقده یک چشم عقل ای پسر بگشای مزن بر دل خویش چنین گره دنیا
در دل در دست و در دست دایعنی آنجه خطا میشود و اینجا عطا آن همچو آب کشتی این همچو سیل انگه پای
اندر نهد زین معنی تا دل و دست انتهی نکنی با غم عشق همرهی نکنی کر بود در دولت ملول نشوی
ور بدست آید فضول نشوی در همه درد دل نشستی جهان بد بود گر تو کم نشوی زیان ناخن بهر خارش
سرست سر ز ناخن بکو چه در خورست عاقلا دنیا روی ببین قوم آرد اما این قوم روی بدنیا
ندر بسنکه دشمن را بدست دوست دهند اما دوست را بدست دشمن ندهند هر چه از دنیا نثار درویشان کنند
سپندی بود دیگر بر ایشان کنند هر که خراب صورت نیست خطابست زیرا که [illegible] خطاب
اما این برقع را چنین بکمال باید زیرا که درین پرده جمال شاید روی حبشی چشم بد بی خطرست
از رنگ خطا ترس که ادب شکرست زان مردم چشم سیاه پست لباس کز آفت چشم مردم دو [illegible]
قومی ز منع و عطا یکسانند باز جماعتی از عطا ترسانند اما صاحب صدر این بزم است کز منع شاد و از عطا
خاقانی زین معنی خبر میدهد از حادثات [illegible] کز بود غمکنند و ز نابود شادمان بسیار کسی از [illegible]
فلک انما منهم من سلم و منهم من هلک عزیز من هر که صاحب خضاب نیست روی بهر آید [illegible]

و الا ناو من همی گشت در عالم تصنیف منتهی گشت بی تسمع و بی بصر و بی نطق از خویشتن هر که بیت تا
این همه جهان که بینی که بیت کمال عاشق بغیر از خود بریدن نیست بدین بساط هر کرامات کنند و زین بعد اگرش
کرامات کنند شنیده ام این حکایت از استاد که روزی شیخ ابو حفص حداد مگر با چند مرد کار دیده

همی شد در بیابانی چو دیده | جماعت اما ندر [illegible] | نشستند اندران [illegible] | نهان اندر پی سنگی شده یک
که ناگاهی بیامد مرد چنگ | کراز قوت درای سنگ [illegible] | بد نیا خود کرا از قوت حالی | چه بودی گر درین [illegible]
شدی ناگه یکی صیدی پیدا | درین خیشی بود بد مخمور | که ناگه آهوی [illegible] | در آمد همچو باد آن [illegible]
چو خاک افتاد پیش پیر [illegible] | دل اصحاب [illegible] شد | تو پنداری [illegible] | بقصد شیخ [illegible]
سبک پیر از پی [illegible] | بدل [illegible] پنهان [illegible] | بحث آمد [illegible] | ز طبع [illegible]
که [illegible] کرد | زبان [illegible] | که [illegible] | [illegible] فرود آمد معلوم
بماند از عالم تحقیق مردم | مراد ما بغیر از [illegible] | غم او در جهان [illegible] | عاشق شرط کار این همه

خاک نشین چون ماهی در بیم دنیا چو ماهی شصت هر کرا در بند [illegible] بسته از بهر نان ناکخی که
هر چه فرو شده [illegible] که از حقیقت مجاز [illegible] گر [illegible] از سر [illegible] آید اگر تو بهر خویش این بیت
چه در کعبه چه در بتخانه باشی دمی کز بکذری از خود پرستی از انجا که گفتم باز رستی
هر کجا نار طلبی هست با هر که جانان طلبد [illegible] آنرا که [illegible] بکی
تا توانی بجد خود طلب کن که [illegible] ای [illegible] که درین عیب [illegible] عاشق همواره بار بکار
بار [illegible] همواره [illegible] تا [illegible] بر دعا [illegible] تا [illegible] آرد از [illegible]
صحبت [illegible] نظر [illegible] یابد [illegible]
[illegible] دنبای [illegible] که قاعده [illegible]
[illegible] نهاد [illegible] گفت [illegible] تو با من [illegible] ای گفت [illegible]

شپت

پای بند نیست اکنون سودای صحبت تو در سر دارم درویش چیست حقیقت بدید خوبست کاو راستی دفع
کنند گفت اگرچه سر در سودای بزم اما میان من و تو دوستی نباید زیرا که تو شب و روز در خفت خود بیچاره هستی
و من هر ساعت با خود جنگجوی می‌افکنم و کار ما نیز بر عکس یکدیگر افتاده است آنچه تو داری عیب میکنی
و آنچه من دارم عیب میکنم برو کار خود کن گز نیش خار گاین گل نه و دیده زمین نیز خار در این بوستان بسیار
بکار خشد زهر آمن آئینه کی ساختند بکجا صدف لائق گوهرست نه هر نافه مشک را درخورست
نزد بوم چه ثبت هر پرپری کجا باز شه یافت هر پرپری نه هر مرد کار دوش کی شود نه هر مرغ طاوس کی شود
پیش از روز میثاق با این طایفه هم وثاق است ایشان گفته اند هر که بدان جهان نرفت یکقدم پای ان
خفاش انگشتی جواب داد و بیرون نیاید گفت من در روشنائی شب عادت کرده ام ظلمت را وزرا
تحمل کردن نتوانم که بیگانه نباید ز آشنا پیش قدم بیرون منهای آشنا پیش بزرگان گفته اند
طریقت دو گامست از بوی گل چه سود مر گلزار گامست بهشت گفته اند اما کسی را که قدمی است بلکه یکنفس
پیش نیست آنرا که دلی است همی گرد موری جای بحر که مهمانش آید سلیمان مگر چنین گفت کی مرغ
زیرک بود سلیمان خود آید در جای که بیچ رو بنده محرم این کوی نیست ما دام که در قفص مرغ تن
کوی نیست ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب صراط مستقیم را چاتوان یافت
کار تحقیق خود هم در نشان یافت ممکن شد در بنش ممکن غیب نه ممکن دیده ولی کو دو جهان یافت
کسی شد محرم این منطق الطیر که مرغ او از این تلقین زبان یافت شبی اسیر من از راه برمن آمد گفتم ای حیف صفت
صفت صفای سلیمان مملکت بقا بیچ سید هست که آن مرغ پنهان نشین کی در سخن آید گفت تو نیکو جهان
طبع یکی گرد تا طبع ترا بود چون از دایره عناصر بیرونی سودا ریست و نرم کی خشک و تر و گرم
جان ازل دار او را پیش چون تست طبع تو با اعتدال نیست روزی بپای درختی رسیدم عندلیب و قمری
دیدم بر سر شاخی نشسته بودند در میان ایشان مناظره میرفت عندلیب میگفت ای همای ساختی

که پریشان خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتی شد که در این اندیشه مانده ام که از زمین با تو برادرم و دور
به از تو می‌پرم اگر معنی ات سر در دم نوالیم و اگر دوستی در یکجا الیم از سعادت راه نمیه تو
میبینم است و لیغ نحوست از چه سبب مراجعین است با آنکه صاحب تخت و تاج چند بسایهٔ اقبال تو محتاج
همه در سایهٔ تو می‌آویزند و از همای کی من بگریزند قبولت هر کجا محکم کند پای یکی سر زنی به غایت
اگر چه خیال است لیکن دو سلیمانی کند در عهد خود چو با حکمت بلخ ابا زکرده زود دولت شهیار دو
تا در این معنی حکم ساخته ام تا حکم کنی که حکمت چیست همای گفت این تمه بود است گفتی اما عیبی که در گفتی
غلیوار گفت آن کدام عیبست گفت آنکه همیشه این سر داری که خود را گاه ماده گاه نر داری آخر سخن حکیم
سنائی نشنیده که میفرماید یا همیشه چون زنان رنگی و بوئی پیشه گیر یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن
جواب داد میان مرد و زن فرقی است در موی باز در میان این مردان فرقیست موی بموی آن فرق که
نشانه دانند این فرق را هر کس خود ایشان ندانند در مرتبه که کم زنانند مردان جهان که از زنانند
از نوع جیلان ما زاغ آگاه گشته گر کس نیز زاغ صید که گرفت پنجه باز گنجشک بر و نباشد نبات
مرکز آن جبلهٔ سرشت با نفیر بلبلان همت شنیده ام که هزار دستان نیز بود گل از دو یکقطره آب
عشق بودی نی چو گل ساقی شد آب باقی شد قد اسکر القوم دور کاس و کان سکرهم من المدیر
چه جای آب غنچه بی نور لب شیرین ساقی نجویم دلم از بوی شیدای خنین ز پای افتادم شده علاج
اگر ببرسی این نوع از بوی بهار را از بستان نیست اگر نه چو اورا بستان نیست دریابکه از این بهار
چندان که بی بهانتی از هرکه این حکایت پرسی گوید که میکوشی یا ربی سبحان الله این چه تمت
همت از دست بکار بی علت متقدمان گفته اند همت الاثر نیست بر ضعیف که همت خود اثر
همت بکلی بلند است گر دست توان به دوست پیوست مجنون بنی عامر در این معنی گفته است
لیلی لیلی من الهوی کما یتداوی شارب الخمر بالخمر وصل تو باختیار عین ریست این مسئله ازنظر

وقتی در بیت مجنون تا بر سر کوه نجد بود از شمیم صبا صاحب وجد بود چون بهوس کرد قبیله گشت قرب لیلی
بروی عقیله گشت اختیار و ارادت کبریت پنهانی همچنین لاف انا الحق و سبحانی می‌زنی خاک از کجا این
طول و عرض تکاد السموات یتفطرن منه و تنشق الارض بنده مجهد ولی شود اما آنکه فی
پیاده را فرزین توان کرد ولی شاه نی ه هرچه نماید بتوانی و رهی سایه خود را نتوان زد رهی گرچه سوی
خلیل و کلیم پای که دار بقدر کلیم ورشد بخیلی صاحبقران سوزن خود گیر و فروشی ای چشم تو زرکی
در آینه یافت غره مشوکان نه زروی تو تافت صاحب نظر از این حال شتباهت اگر خود را بیابد
تمامت بیچاره عاشق گر انجام کوی علامت مغلوبیت رود اگر معلوب شوی غالب است زیرا که تو هم مطلوب بوده
او زین طالبت انجا میم یحبهم را با نور یحبونه بیامیز و از صرد و حرف منی انگیز که این سخن کم تواند گفت
ع انا من اهوی و من اهوی انا ه بچه بطا گرچه باشد خرد آب یا بش کی تواند برد وهب این دعوی تر
داکر کند مر آینه برسید شریعت پاسبان صورت سیاست بلی با نام رهت از قصه عجب و مجوب این
قدر معلوم است کان مأخوذ و این معصوم است نهایت اهل تحقیق از این اشارت بیخبر است تن مردم تعجا
همه کس برست زیرا که ظاهر حکم باطن گیر دو صیت باید ه فتقتلنی بلا رجا فاسقیتها و حکم
الکلم فیها است تدری از قد و صفا ه سی فی الکاس ام الکاس فیها ه چه خوش باشد تماشای درست بستن مینک
صراحی با شراب صاف همرنگ ه نهاده جان بجانان ای رها ه چو عکس آینه بی زحمت و رنگ عاقلا مردم شوی
بنده بودن گزینت مالک الملک را حاجت بعد بزینت خواهد عیان شدن الاه صد ربعلم خائنة الاعین
وما تخفی الصدور ه ای بجود خود کرده کرامت ه و صفت وکره کین مناجات سحر
غم خود خورده کین مقامت ه پس بود بس انا زیشه که حق عالم السر و الخفیات مهتر عالم صلی الله علیه و آله و سلم
در اول قدم گفت الا تسجدوا لآدم گفت خود در رهنمایش الم اعهد الیکم فاوی چون بسر رسید
گفت انا عبد آکل و اشرب سخن حضرت شیخ فرید این عبارت قدس الله سره ه در مر بره زن بیره

که درقت

که در وقت دعا بابا یادم آورد ه به مینوت تا پیچکا از گل افتاد که خواهد آفتاب اندر فریاد ه نقش میدان که شیراز نگاری
از پیچ دو سپید از بوریای صاحب انبساط شیخ بایزید بسطامی آن دریای بسطامی قدس الله سره که از
پیاده‌مات اجل در سیمرغ به بقای نهاد و در فرزین بند حیرت از مرکب علم و عمل پیاده گشته بود و از مقام و ضع
سبحانی در کردن خود افکنده که زردی بدست گرفت گفت الهی آن عبادت و ما سبحانی فانا الیوم مجوسی اقطع
زناری و اقول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له اشهد ان محمدا عبده و رسوله ه ای خواجه
همنشینان است ه از حال گدایان پیرکوی حج آورده اند که یکی از علمای بعد از نقل ایشان اری
بجواب پیر پرسید که از ان همه گفت و گوی چه حاصل آمد گفت ای میزان بی نیازی آن همه عبارت
یکجو بهم نخرید و آن همه اصطلاح و استعارت نیم ذره وزنی نیافت ما مانده‌ایم و دو رکعت نماز پیش از صبح
ترسم که از نکوئی که ترا است ه در خاک نشسته آبروی که ترا است ه از باد خزان تیره مغرور مشو ای بسته گل که بوی
بوی که تراست ه ان الله لغنی عن العالمین برای آنکه گفت تا تو از دایره فقر و بیکسیت خود بجا در
نگنی اگر وقتی بحکم آنکه وللارض من کاس الکرام نصیب جرعه بر تو ریزند خود را از جرعه مجلس خیر داری
زنهار شوخ گران ای چو ماه ه از گوشه بامی بنمای ناگاه ه ای خورکه ابرچه میگیری ه روزی که نظار کی بتی شاه
شنیده‌ام که یکی از مشتاقان حضرت جان سپید او گفت ه نه در بهی نهادی و نمی میرم ه نه در بستی و نه میکشی می ه
درین نگرد و جهان حاکی است که زنده و جهان بسبب تو می میرم مجرد آن طریقت ایچ خوشی قوی تر از پندار
پاکی نیست و هیچ عقیده گرانتر از تمکن بسکبار نیست ه عجب کاری که از مشکل افتاده است ه دل ما را همه درد از ما است
دانی که مکی گوئید اقبل و لا تخف وقتی که عصا چکنی از کف موسی کلیم را گرتیه شد بر عصا این که گفته
که الق عصاک و آنرا گفته و عصی چند این عصا را چوب دادم که این را دا شدید بر بادام عصا بکف
آنکه از خرج آرد بان نیست برابر ان نگیه مکن کان از بمانیست آن عصا که دست گیر و نه انیست این عصا پای گیر نفت
عصا را مرکات گیر و نا صوب است و آنگه این عصی ابکند و موسی است تا مشتوی از دو ست کلاع تعلیک

از دوست پیامی به سلام و علیک آنجا که سر حد وادی ایمنست بنده را چه مجال دم زدن این مرتبه خلیل و کلیم
رسیست تا نه پنداری که مرتبه کلیم است درین خلوت رفت و آن دم آدم نیست نوح این غم بنوح کرد و دود
این آتش داود دید رح الهوی لا ناس یعرفون به توای مرد برکند چندین لاف که عنقا نتاند رسید
ره کوه قاف سوی آسمان دیو را راه نیست زحیوان بجز خضر آگاه نیست بگو تا خس از کس جای نیست که در قعر
دریا نشد جز نهنگ **فصل بیست و ششم در نهایات طریقت** جوانمرد او عالم حجابست و تو حجاب خود تا با خودی
هرگز بیایی بخدای بو الفضولی اگر ترک حجاب خود گیری در عالم حجاب نگردد هر چند حجاب خود تویی اما بی تو هم نیست
پای جوهرست از این سبب هم نیست این سخن را که تویی تو شوی پشت در دست زیرا که نوبت بلخ
نه مغزی پوست ما همه بی همیم و جمله ماییم که چون کسیم و که تماییم سلطان حقیقتیم لیکن در کسوت آب و گل گداییم
عزیز من صاحب وقت همه وقت یکسان نیست و پیمودن این بادیه آسان نیست وقت باشد که درین
قافله روند وقت باشد که بی زاد و راحله روند آن قافله سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار میدان
توفیق علیه التحیة والسلام چون قدم تجرید در بیابان تفرید نهاد گفت لی مع الله وقت باز چون در صحبت
بر میان طاعت بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم در مقام خلوت جبرئیل برادرش بار نبود
در هر محل دعوت از پیر زنان بر درش بار نبود آنجا که جانان بود جان را دلیل عقل همان حکم دارد که جبرئیل شنیده
گر دل آلا اگر چه خوب گرا بود در خدمت معشوق گران بار بود تو از اصل عیبت و فرع را باری در طینت
خویش نکو کن باری چون بار خود را بچنگی ساقی اگر تو را گویند بی تو شو توانی که تحقیق تو باز آنجا رسید
چه شد چاک و حسن آنجا که زیست درین معنی حکایتی بنظم یاد آمد درختی میوه خود در همی گفت نهال من
چه گلها که زتو شکفت تو از من پخته و کار من تو خام توی مطرب ای لرزد اندام تو آری تو بی من کردم سیی انگبی
تو از بیخ و بر من میر سنگ از پیری شنیدم که بر ساحل محیط درختی هست که از زینت فطرت نهال او چنان نشو
و نما یافته است که از شاخ و برگش جز اصل میرند و مغز و پوستش فایده ثمر میدهد گفتم نشان دهید این

درخت از کجایست مکرم و سدرة المنتهاست بد بقیان درختی چنین تندرست که کشمیر و کشتم زمهانی
زیست مگوئی که گرد آنچنان را نکیش که طوبی همو سرو همسایگیش پرگفت ای پسر آن درختیست در زمین حرفت
بر لب جویبار محبت بر آمده و در میان قدرت و حکمت بلندی گرفته او را خاصیتی هست که هر گاه میوه او
بیرسد میوه خوش نیز بیر ساند زیرا که هر فرع را از ذوق عده اصل است و هر ورق دفتر علم **شعر**
یکسان شده و برگ و میوه و شاخ بشنو زمن و مباش گستاخ محرم شده معلم و اصلش از عرش چو شد فرو و حاصلش
جمعش همه روح و روح جانیم کو مغز و چه پوست بگذرانیم نه هر درخت از بار خود آن بهره دارد و هرگاه میوه
او چه زمره دارد مگر درین معنی گفته اند آنجا که علم رفت تنم با تنی درختی را که شاخش بنیاد حالیدوزی
دان که شاخ بر بیارد حاکه از رفته در بار بیاید پیران طریقت راه برانند با تفاق جمله برانند که هر گاه درین
حضرت بار نیست هر آینه از تحمل بار نیست این نخود رکفتن آسان نیست اما نه فلک از نه ی آسان نیست بار کج
بر فرخی درین دکان نیست این بضاعت از مه بحر و کان نیست کیسا ای که این بار بر جان بنهند قدم بر سر
لعل و مرجان بنهند زانک عرضنا کسی که گفت چو این بار با جان و هر چه نه پیل و نه اسب
سوی شاه پیش هر که بار خود ندانسته این بار نبرد الحکمی که چنین بار یافت سر گز نبرد عالم این سخن
بخنداند خاص قدر این سخن اند جیو حقیقت این سخن دریافت این همان امانتست که عرش بر نتافت
مرد معنی از صورت بی نشانست دل که پیش آنست صوفی بکوی از آن که مخلوقست نشنیده که او غیر
مخلوقیست هر در راه از نظر پس بود و زبان نیست این الوف از نیست با بنیان نهاد است کسی کو بنگ
بخرد او را که جا عشق باز نه هر د پیاده را گرس بکار است شیخ الشیوخ روزگار بعلم ظاهر این عقده حل
نگردد هر صورت بیرون ایتی این محل نگردد علمی که حاصلش به جدیست نبکر که حاصلش بر جه است این مکاشفت
همه بازیچه علم نیست انچه مرد را بسوی او برد علم آنست علم سابقان بسینه باشد زیرا که سینه ایشان
و علمک ما لم تکن تعلم تلقین بزید نیست هر چه از این بر ده همه نا جنست هر کرا علم کوهی چگونه

نتوان گفت و مینیست، چه خبر باشد تن مستی می، هر که نام شراب می آمیخت، سبحان الله فرزند آدم را این
همه فضلی چه سود او در شرب، تا تحیت اسرش که هر چه هست در آن سر است آنچه در پیل و پوست است زین پس حق را
این اندیشه نیست که سر پیری نوبت، چه چشت این که با ما در سر شتست، چه در دست این که ما را بر تو
همه غم از ازل و از ازل خبری، سخن با جان از جان خود داشتی، خود در پوشیده دار آنچه دیدی، از این طرف نه خوشتر
شنیدی، بخود دمی باش پس بخود قدم زن، بیرون از خود تمام گام زن، زمی پوشیده دیده که ما هم زمی پنهان
پر غوغا که ما هم، اگر او دی روی دیده دوش از دوش کن، دو دیده این راه نظر بر رخنه دار در این طرف که از
هیچ طرف رخ ندارد آن مرد دیده است، چون نه دوست پیچید همه جا جای شست شیطان
که یکی از نزدیکان وقتی بزیارت مکه بیرون آمد، چون پای در بادیه نهاد مردی دید سر در گریبان کشیده
و از خار خاری خود را در عطیه خار افکنده نزدیک آن سرگشته آمد و حال گذشته بشرح طلبید درویش سر بر آورد
ایها الشیخ از خبر من خبر چه پرسی، در کم شدگان نشانه چه پرسی، نه روز مرا نه روزگاری، نه یار و نه یار کرده کسی
مرا مونسی جز خود با اینجا نهفته است، چرا نیست تم ایجاد و خسته است، وقتی غارت کرده ام و حالتی بیادم
می باشم چنین بی صبر و آرام، مگر در جهان باز آید باز، امیدوارم که چون محرمان بسلام محرم آن حرم گردند
شیخ را از این محروم یاد آید، شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نامراد بر خاطرش گذشت دست بدعا بر داشت تا دستگیری
نماید گفت ای کرمت دستگیر درماندگان ای نظرت از دست رفتگان را پایمرد حاجت این درویش روا کن
و در حق این درویش دعا [illegible] دم آن پیر مبارک قدم موثر آمد و نفس آن شریف او را به بهشت شد
در حال از دعای آن صاحب وقت آن مجروح خسته دل بر مرهم خود پیوست شیخ چون وقت مراجعت بدان جا رسید
درویش را دید بر قرار معهود در پای آن درخت گرفته و دست از همه عالم داشته چون شیخ را دید و دید بر پای خاست
تمام درویش [illegible] استقبال بجای آورد و قبله تعظیم بر اهل جمال آن قبله مقبلان عالم زد گفت ای عجب
چون پسته گل بدست آمد پای بند این خار بودن سبب چیست درویش گفت که من از این خار نیکم سکونی

زیبا که گل داشتم در صحبت و شگفت و مدتی در پای او روزگار گذرانیده ام و امروز که آن گل از دستم [illegible]
اکنون که بدین گونه مستمند اوام از کرم نباشد که بگذارم، غم یاری بخور که یار غم است، این چنین یار در زمانه
کمیست، یار محنت یکی بود از هزار، یار شادی بیابیدم بشمار، بر این درخت من خورده ام رخنه ها
او بجای برم برگ آن دیار یافته ام یار خود بجا گویم، اگر چه میوه ای مغز ندارد شیوه نغز از او دیده ام شاخ او سر من فرود
آورد اگر بر شکنم برگی بیازارم، از این پس من و پای بیابان رفت که خاکش بهتر از تاج و تخت، چه خوش
گفت وقت سحر بلبلی، به پیر خار کردم برای گلی، از پیری شنیدم که وقتی جوانی بود خالد نام در کوهها می
دار گشتی و گفتی یاد آور یاد او در زمین و آسمان بگیری در دشت بعد از مدتی بشهر آمدی و بگریبان بر سر
چهار سوی بازار بایستادی و در آمد و شد خلق نظر کردی و بعد از آن سر بر آوردی و این بیت بگفتی
هر کس بکاری [illegible] دیاری، [illegible] سر دل یاری گردی خالد بیچاره [illegible] نعره از نهاد او بر آمدی باز راه
گرفتی هر چند از این اندیشه [illegible] سنگ [illegible] اما هیچ بی سنگ نبود دست در میان نه بود و گرد کم سنگ
سنگی بر شکم داشت تا در گذشت، او نیز چنانی رفت که رفت، کسی این بادیه را بسر بر نبرد کسی، دشوار
حکایتی باریک است مشکل سخنی عجب غمی خوش بوی، **فصل بیست و هفتم در ختم کتاب**، ای شب [illegible]
عمرت بچل رسیده و از زواج جان خرج بجهان تا رسیده بنگر که شب سرت همه شب و روز گرفت پایت
ترک نشیب و راز گرفت [illegible] گشته که بکمی از خودت آگهی نیست ای کامل کاهلی وقت است که
خفت، به بنفشه قامتا سرو بنیست، ز آسیب فلک چو تن گشته، سبحان الله خیال شیخ که شاخ
سنبلت چون یاسمن شد، شیخ ابو یزید بسطامی قدس الله سره آیینه نگرد گفت ظهر الشیب و لم یذهب العیب
لا ادری ما فی الغیب، کجا [illegible] زه پا کنجشنه، دریغا چو کافور کرد شبه، نه [illegible] فراخ تر [illegible] دل
گرست سفید و سیه موی دل، الهی توفیق [illegible] این اثر را نهایت چون ارزانی داشتی قیمت آن از [illegible]
این سخن اگر [illegible] کلاب [illegible] کسی که صفت کلاب داشته باشد ملوث گرداند [illegible]

خان بن خان خلاصه دودمان چنگیزخانی دم خان مصاحب شاه عباس

بیرون خود کرده موسی

بدین حرف که ید موسی را مدد راه نفس هر نارسیده را بدین لفظ که چون دم عیسی است آگاه کن این شگفته
را که در مجلس خود در میان و در ردیف تاییدات تازه را این رخ نهفته را که در زبان هر روش لان ورد
بلند آوازه گردان زین گنج روان که پنهان بود نو باوه باغ پنهان بود پیرامن او گشته دگری
اندیشه او گرد دیگری تا که چو مرد نمود توفیق آورد مش از جهان تحقیق آنهی ناطقه فیض فضل توانی
فضول ادا متخیله را بوجود جود توانی دلیری بخشید الهام تو یافت نفس کاین نفس را آورد تلقین تو بود تا خرد
از خرده بینی کرد طبع اگر نکته نمود به تکلیف من رست زبان اگر حرف گفت به تعلیم تو سوخت بیکرسته
تفکر کشیده نظم را با نثر چون در بسی مغز حقیقت با پای دوست که پنهان کردم در زیر این پوست
در آن ساعت که میکردم تماشش نهادم نزهة الارواح نامش چنین گوید مصنف این لطایف و بدایع
و مؤلف این غرایب ظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی قدس الله سره که این عرایس ابکار
یعنی نفایس افکار که نتیجات خود و خاطر مقصورات خیام ضمیر این ضعیف بعد از آنکه در مستقر فطرت
بستور خلقت نزول کرده بودند و از بخار حجله قدرت در رحاله مشیت حکمت آمده اند و از مادر صنعت که حامله این
اثقالیت منت مجاهدت و شدت ریاضت وهنا علی وهن متولد شده بودند ایشانرا که مایه عقل
بیکدستی نموده هر یکرا در مهد مهد بسته و از پستان علم شیر عمل داده و بدست شوق در قماط عشق پیچیده
و مدتی در تتق غیب این غیرت چیانرا از نقاب طین و جلباب صدق کشیده حذر ایام خیار ربا از دیده
نادیده بعیب محجوب داشته و سر بسر پرده حسن جمال این حورعین ابنوطاعت صفای معاملت
صباحت ملاحت آورده از کمال طراوت نهایت بغایتی رسیده اند که ای شهابا بر نوالحکیم صیانه در شهور سنه
احدی عشر و سبعمائه نشاط انشاط فکر بر بساط انبساط کوشش کردن هر یکرا بزیور فصاحت و بلاغت مستغرق
و متوشح گردانید و از سوار و خلخال تجنیس و تسجیع و ترصیع ساعد و ساق این ترین و محلی گردانید و خط و خال
الفاظ عرب و اصطلاح عجم را بر عذار و عارض آن عذرا عرض داده و برمنصه زمان آیت کامثال اللؤلؤ

المکنون

نزهة الارواح

۱۶۶

المکنون در جلوه نشان آورد بس قاضی وقت این مخدرات حجله عصمت و این مستورات محفه
عفت را در مجلس انس بنام خاطبان راغب و عاشقان طالب عقد بست امید که در حریم حرم
قلوب و صدور محرم شاهان جهان پناه که مقربان حضرت آلهند و آیت رجال لا تلهیهم تجارة
و لا بیع عن ذکر الله و رجال صدقوا ما عاهدوا الله از صفت حال ایشان بیان میکند بوسیلت
محرمیت بانند و از دیده هر نادیده نامحرم که یحرفون الکلم عن مواضعه یراؤن الناس و لا یذکرون
الله الا قلیلا از حال ایشان خبر رسید مصون محفوظ مانند انشاء الله تعالی وحده العزیز قد وقع الفراغ
من تسوید هذه الرسالة اللطیفة الشریفة المیمونة المبارکة المسمی بنزهة الارواح للامیر الحسینی سادات
فی ثامن عشر شهر ذی الحجة الحرام سنه ۱۰۲۵ اربع عشرین و الف حرره العبد المذنب العاصی الراجی
الی رحمة الله الغنی العزیز در دست محمد بن علی دوست
بجستانی عفر الله تعالی ذنوبها و ستر
عیوبها بحق محمد و آله الامجاد
بالنون و الصاد

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

یونسیهٔ شاه نعمت الله

همچو یونس مانده در ماهی نهان / چون حکایت آمده در داستان

برادران شریعت و طریقت و حقیقت را
معلوم باشد که درویشی از روی استفاده از این تراب سده در نشان فقیر حقیر سوال کرد که یونس در بطن ماهی در
دریا چهل روز ماند مراد از این چه بوده است در نفس انسان چیست چرا که هر چه در آفاق است در نفس انسان
هست چنانچه حضرت رب العزة در کلام مجید فرموده است که سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ یعنی
هر چه در آفاق آفریده ایم در نفس انسان نیز آفریده ایم این سخن جهت مر این درجواب بایست که خالی از
فایده بود

بدان ای دوست که مراد از یونس علیه السلام روح است و مراد از ماهی تن آدم
و مراد از دریا جسد چنانچه حضرت رسول صلعم میفرماید که خلق الله الارواح قبل الاجسام بالفی عام و جای دیگر فرموده
اول ما خلق الله العقل و جای دیگر فرموده که اول ما خلق الله الروح و چون حق تعالی روح انسان را
از جسم بیافرید و خواست تا آن را آشکارا کند از مقام اجمال بتفصیل کرد یعنی که چون روح انسان را
پیش از جسم انسان خلق کرده اند و از علم الیقین بعین الیقین آورد و از غیب بشهادت و از احدیت
به واحدیت آورد که اظهار از کمال اسما و صفات است بدان ای درویش که چون خدای تعالی
جل جلاله آتش و باد و خاک و آب را تخمیر کرد چنانکه میفرماید که خمرت طینة آدم
بیدی اربعین صباحا یعنی تخمیر کردم من که خداوندم خاک آدم را بید خود بچهل صباح

دوست چهل بامداد در گلم داشت دست / تا چو گل از دست دوست مست آمدیم

قالب را از چهار چیز آفریدیم و روح را در وی دمیدیم قال الله تبارک و تعالی فاذا سویته
و نفخت فیه من روحی روز آدینه چو آمد روز شنبه حق تعالی روح در آدم دمید

قال رسول الله

قال رسول صلی الله علیه و سلم خلق الله تعالی آدم فی یوم الجمعة و بعده بدان ای درویش که چون حق تعالی
آتش و باد و خاک و آب را بیافرید آتش را گرم و خشک گرفته اند و آب را سرد و تر و خاک را
سرد و خشک گفته اند و باد را گرم و تر خاصیت هر یک دانسته اند آتش را نفس اماره گفته اند
و باد را لوامه و آب را ملهمه و خاک را مطمئنه گفته اند هر یک از ایشان ده مرتبه دارد که
دیگر ندارد و این چهل مرتبه می باشد اول نفس اماره را با آتش نسبت کرده اند زیرا که اماره
ظالم است هر گاه که حکم میکند بد میکند و او میفرماید چنانکه حق تعالی میفرماید که اِنَّ النَّفْسَ
لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ اِلَّا مَا رَحِمَ رَبِّی او نیز ده مرتبه دارد اول جهل دوم خشم سیم بغض چهارم
قهر پنجم کبر ششم کین هفتم حسد هشتم بخل نهم کفر دهم نفاق و این فعلهای اوست که ظاهر و پیدا
میشود اما ده مرتبه که نفس لوامه راست که او با باد نسبت دارد که او هم لطافت و هم
کثافت دارد لطافت دهنده لکنت و کثافت کننده [illegible] چنانچه خدای تعالی جل جلاله
میفرماید که فالهمها فجورها لا اقسم بیوم القیمة و لا اقسم بالنفس اللوامة و او نیز ده
مراتب دارد اول زهد دوم تقوی سیوم ورع چهارم [illegible] پنجم نماز ششم روزه
هفتم حج هشتم عمره نهم زکوة دهم جهاد و این ده مرتبه که گفتیم جمله در نفس لوامه است
و فعلهای اوست که ظاهر میشود اما ده مرتبه که در نفس ملهمه است و او با آب نسبت دارد
چنانکه حق تعالی میفرماید که فالهمها فجورها و تقویها و این نیز ده مرتبه دارد اول عقل دوم
حکمت سیوم دانش چهارم وحی پنجم الهام ششم خیر هفتم کمال هشتم فضل نهم حیا دهم
سخاوت و این مراتب که گفتیم جمله در نفس ملهمه است و فعلهای اوست که ظاهر میشود اما
ده مرتبه که در نفس مطمئنه است که او با خاک نسبت کرده اند چنانکه حق تعالی میفرماید که یا ایتها النفس

انّ المطمئنّةُ ارجعی الی ربّک راضیةً مرضیّةً فادخلی فی عبادی الآیه زیرا که بهشت درجنت او
اورا با آدم معنوی نسبت کرده اند زیرا که هرچه در جنس نفس مجمل است مفصّل میشود که آن زیرا
که مفصلات کتاب آدمیت چنانکه خدای تعالی میفرماید که وعلّم آدم الاسماء کلّها یعنی
آموختیم آدم همه اسماء او خطاب با نفس است و این نفس انبیا و اولیاست و جملگی کمالات
ازل و ابد بدو ظاهر میشود و او نیز ده مرتبه دارد اول فقر دوم صبر سیوم عدل چهارم انصاف
پنجم رضا ششم علم هفتم تحقیق هشتم یقین نهم عهد دهم وفا این مراتب که گفتیم جمله در اصل
میشود زیرا که مرد خاک علیت و اورا ابوتراب از آن خوانند زیرا که هرگاه سالک باین مقام رسد
به نبوت و ولایت یکی شود و ولایت باطن نبوتست و نبوت باطن ظاهر ولایت چنانکه عارف
فرماید ولایت در نبی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید هرگاه بنده را از این کمالات حاصل شود
باطن آتش رنگ میکائیل بر آید زیرا که سبب رزق از دوست و باطن باد در رنگ اسرافیل بر آید که الریح من
الروح الله که سبب احیا از دوست و باطن آب رنگ جبرائیل بر آید که سبب پیغام از دوست
و در رنگ عقل بر آید و باطن خاک رنگ عزرائیل بر آید که سبب قبض روحست و نوعی دیگر باطن
آتش رنگ عشق بر آید و باطن باد در رنگ روح بر آید و باطن آب رنگ نفس بر آید زیرا که
حضرت مرتضی علی ع میفرماید که من عرف نفسه فقد عرف ربّه را اهل التصوف ناطقه گویند
و این نفس انبیا و اولیاست زیرا که عوام الناس منتظر نقیند و پادشاهان منتظر نفسند و حکما منتظر
عقلند و انبیا و اولیا منتظر حقند اگر شناسی نفس خود را بتحقیق شناسی خدای خود را
شناسای خود خویشتن شد پس آنکه سرفراز انجمن شد چون حضرت رسول ص باین مقام رسید فرمود که ارنی الاشیا
کما هی یعنی روحهای جسمهای بست و جسمهای روحهای بست و خطاب با این نفس است و این نفس

مقامات سلطان ابوسعید ابوالخیر

شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة علی محمد سید الاولین والآخرین و آله الطیبین
الطاهرین الراشدین المعصومین **امّا بعد** پوشیده و مخفی نماند از جانب عزیزی چنین ظاهر
شد که کتاب مقامات حضرت قدوة المحققین و سلطان العارفین بعضی سخنان و حکایات
انتخاب نموده کتابت شود بنا بر آن این بنده گستاخی نموده کلمة الماء و معده و بخاطر
فاتر در آورده و حکایات متفرقه از آن کتاب پر فیض نقل می نماید و بالله العصمة و التوفیق

حکایت حسن مؤدب رحمة الله علیه گفت که روزی شیخ ما قدس الله روحه العزیز در نیشابور
از مجلس فارغ شده بود و مردمان برفته و من در پیش وی ایستاده انجا که معهود بود و دل
بدان مشغول میکردم که تقاضا میکردند و هیچ معلوم نبود و مرا می بایست شیخ در آن سخن گوید
و میگفت شیخ بمن اشارت کرد که باز پس نگر باز نگریستم پیرزنی دیدم از در خانقاه آمد
من نیز دیک وی شدم صره بمن داد گران سنگ که صد دینار است پیش شیخ برو بگو تا دعا
در کار من کند من بستدم و شاد شدم که بهم کنون از آن وامها باز دهم پیش شیخ بردم و بنهادم
شیخ گفت اینجا منه میشو تا گورستان حیره آنجا چهار طاقیست نیمی افتاده در آنجا شوریده
خفته سلام گوی و این بوی ده و گوی چون این و ا رسید بر ما آی تا دیگر دهیم و ما اینجا ...
باز آی حسن گفت من برفتم آنجا که شیخ اشارت کرده بود در رفتم پیری را دیدم سخت ضعیف
سر و پای برهنه خفته او را بیدار کردم و سلام شیخ برسانیدم و آن زر بوی دادم ...

زیاد درگرفت و گفت مرا پیش شیخ بر پرسیدم که حال تو چیست گفت من مردی ام چنین که می بینم
بپیشه ام طنبور زدن است چون جوان بودم بنزدیک خلق شیرین بودم و قبولی داشتم عظیم چنانکه در هیچ
هیچ جای دعوتی نشستندی که من نه بسر ایشان بودمی و بسیار زر گردانیدمی اکنون چون پیر شدم
حال من چنان شد که هیچکس مرا نخواند اکنون که نان تنگ شد و من هیچ دخل ندارم زن و فرزندم
از خانه بیرون کردند و گفتند ما ترا نان نمی توانیم داد و نمی توانیم داشت بار در کار خدا کن ما را فریاد هیچ
جا ندانستم بدین گورستان آمدم و بدرد دل بگریستم و با خدای تعالی مناجات کردم که خدایا هیچ ندارم
و جوانی و دست و زخم ندارم خلقم رد کردند و زن و فرزندم بیرون کردند اکنون من و تو و تو
و من امشب ترا مطربی خواهم کرد تا نانم دهی تا بوقت صبح چیزی میزدم و میگریستم چون بانگ نماز
آمد مانده شده بودم بیفتادم و در خواب شدم تا اکنون که تو آمدی حسن گفت با او بهم نزدیک
شیخ آمدیم همچنان نشسته بود پیر در دست و پای شیخ افتاد شیخ گفت ای جوانمرد از پیری و تنگدستی
و بیکسی در خرابه نفسی بزدی ضایع نگذاشت برو با او میگوی و این زر میخور پس روی بمن کرد و گفت
ای حسن هیچکس در کار خدای تعالی زیان نکرد است انچه از آن او بود پدید آمد انچه از آن تو باشد نیز
پدید آید حسن گفت دیگر روز شیخ از مجلس فارغ شد کسی بیامد و دویست دینار بمن داد که پیش
شیخ بر شیخ فرمود که در وجه وام کن فرا ده وجه صرف کردم و دلم آرام گرفت و فارغ شد

حکایت

هم حسن مؤدب گفت که وقتی مرا در نشابور از جهت صوفیان وام بسیار برآمده بود
صبر میکردم تا شیخ چه فرماید که با او هیچ نبایستی گفت که او خود مطلع بودی بر خواطر یکروز نماز
دیگر بگزاردیم شیخ گفت ای حسن دوات و قلمی بیار گفتم الحمد لله بیاوردم و پاره کاغذ پیش شیخ بردم
شیخ بنوشت ٥ هر جا که روی و کار و کاهی نفری ٥ خواهی تو بمرد و خواهی بمیر مرا گفت این
بستان و بدر خانقاه بیرون شو بدست راست باز شو هر که پیش آید بوی ده چنانکه شیخ

بود

بود دیگر دم جوانی مرا پیش آمد سلام گفتم جواب داد سلام شیخ برسانیدم و آن کاغذ بوی دادم بپیچید و
و بر چشم نهاد و تاریک بود بنتوانستم خواند آمدیم تا بدرگاه برسیدیم آن جوان روشن شد برخواند و
او بودم اکنون مرا پیش شیخ بر او را پیش شیخ بردم و سلام گفت و صد دینار زر و نافه مشک و پاره
عود پیش شیخ بنهاد شیخ گفت دل فارغ دار که مقصود هم اینجا حاصل شود آن جوان بیرون آمد و مرا گفت
بیا باوی برفتم در کاروان سرای شدیم صد دینار دیگر بمن داد و گفت در وجه وام کن و اگر مقصود من
اینجا حاصل شود صد دینار دیگر بدهم من سوال کردم که حال تو چیست گفت مرا یک جهاز به بلغار بود
و یک جهاز به هندوستان مرا از هر دو قاصدی رسید که جهاز بغارت افتاده است من همه شب اندیشه
میکردم که بهر دو روم قاصدی دیگر رسید که جهاز بهر دو آمده است من همه شب می اندیشیدم که بهر دو روم
یا بهری [illegible] مرا در دل آمد که بنزدیک شیخ ابوسعید روم و او را صد دینار زر و قدری بوی خوش بهم و از وی
سوال کنم که بهر دو شوم یا بهری هر چه او اشارت کند با آنجمله بروم بامدادی آمدم تو مرا پیش آمدی کاغذ بمن
دادی اکنون چون بلفظ شیخ رفت که مقصود هم اینجا حاصل آید منتظرم تا چه پدید آید تا روز پیشین در بازار
بودم و آن جوان را دیدم گفت بیا آن جهاز که بهر دو خبر آورده بود بنزد رسید من طلب تو آمدم چنانکه شیخ فرمود
مقصود هم اینجا حاصل آمد صد دینار دیگر بمن داد پیش شیخ آمدم و با شیخ بگفتم گفت این صد دینار هم
ده و دیگر داوری مکن که آنچه این جماعت خورند گزارنده آن حق باشد جل جلاله و عم نواله

حکایت

هم حسن مؤدب گفت رحمة الله علیه که چند روز بود که در خانقاه گوشت نبود درویشان [illegible]
و جمع را تقاضای گوشت بود دیگر روز شیخ مجلس میگفت مرا گفت برخیز نزدیک آن برنا شو [illegible]
کرد شیخ گفت آن درست که بر بند داری بگیر [illegible] آن جوان [illegible]
کرد و آن درست بمن داد بستدم و پیش شیخ آمدم شیخ گفت [illegible] شو تا بسر [illegible] جوانی قصاب
[illegible] آن درست بازدار و از [illegible] دینار بگیر و با او بهم فرو شو [illegible]

تا چهارپایان کو دهان چرب کنند من برفتم و همه راه زاری میکردم که چندین روز تا رخانقاه گوشت شیخ آورد
و شیخ بره شیرمست بسگان می‌فرستد آنجا آمدم همچنان دیدم که شیخ فرموده بود و آن بره را خریداری کردم
گفت بره بچه انگشت نیم میخواستند بیکدینار کم نمیدهم در دست بوی ادم و آن جوان را با خود ببردم و بره پیش
سگان انداختم و خلق بران کار نظاره بایستادند آن جوان بگریستن ایستاد و گفت مرا پیش شیخ بر او را پیش
شیخ آوردم در پای شیخ افتاد و میگفت توبه کردم و من پیش شیخ ایستاده بودم مرا گفت ای حسن چهار ماهست
تا آن جوان این بره می‌پرورد دوش مردار شد دریغ آمدش که بینداز د بیاورد و انداختیم تا آن مردار بخلق رسید
و مسلمانی از آن نخورد این مسلمان بمقصود رسید و آن سگان نیز شکمی چرب کردند تو داوری چه کار میکنی این
جماعت پاکانند جز پاک نخورند آن جوان که آن در دست داده بود هنوز نشسته بود و کرده بود گوسفند را
گفت ای شیخ مرا گوسفند حلال هست بجنبه بدادم از جهت صوفیان شیخ گفت این همه بایست که سگان دهان
چرب کنند و آن مرد بمقصود رسید و صوفیان گوسفند حلال رسید **حکایت** جوانی وقتی که شیخ ما ابوسعید
قدس الله روحه العزیز بنیشابور بود مؤذن مسجد مطرز یک شب سحرگاه بر مناره قرآن میخواند و در آن همسایگی
ترکی بیمار بود آن ترک آواز مؤذن بشنود خوش آمدش بسیار بگریست چون روز شد کس فرستاد و مؤذن را بخواند
و گفت دوش برین مناره قرآن تو میخواندی گفت آری گفت دیگر باره بخوان مؤذن پنج آیتی برخواند آن ترک
بگریست مؤذن را ده درست زر داد چون مؤذن از پیش ترک بیرون آمد بمجلس شیخ آمد شیخ سخن میگفت در میان مجلس
دو سگبان در مسجد درآمدند و از شیخ چیزی خواستند شیخ روی بمؤذن کرد و گفت آن ده درست زر که آن جماعت
ترک بتو داد بدین مردمان ده مؤذن را تنگدلی افتاد که ترک تنها بمن داد و آنجا مجلس نبود شیخ چگونه دانست او در این
اندیشه بود شیخ فرمود که بیا تنگدلی مکن آب گرمابه باز کن تا شاید مؤذن را وقت خوش گشت و زر بدیشان داد
حکایت حسن مؤدب گفت که در نیشابور روزی شیخ قدس الله روحه العزیز مرا گفت بدر بیرون شو
بدست راست باز رو و هرکه پیش آید دست در وی زن و بگویش که هرچه داری بیار اینجا من بحکم اشارت شیخ
آدم

آدم و برفتم گبری دیدم فراز وی شدم و دست در وی زدم آن گبر گفت اول مسلمان شوم مرا پیش
شیخ بر او را پیش شیخ بردم گفت سلام و عرضه کن ایمان آورد و هرچه داشت در وجه شیخ و صوفیان
خرج کرد **حکایت** آورده اند که روزی شیخ ما قدس الله روحه العزیز حسن مؤدب را بخواند و گفت نزدیک
میر تنبیه رو و بگو تا درویشان را ترتیب سفره کند و او شحنه بود و عظیم ظالم بود و منکر صوفیان بود و شیخ را
دشمن داشتی حسن گفت من برفتم و همه راه در دل میگفتم و همه راه در دل میگفتم که در نیشابور هیچکس ظالم‌تر
و از شیخ منکرتر از وی نیست این چگونه خواهد بود چون نزدیک تنبیه رسیدم او را دیدم که ... نیز خلقی
از دور نظاره میکردند من نیز متحیر بایستادم ناگاه چشم تنبیه بر من افتاد و گفت آن صوفی اینجا چه میکند
یکی بیامد و از من سؤال کرد من نزدیک او شدم و سلام شیخ برسانیدم و گفتم که شیخ میگوید که ترا امروز
ترتیب سفره صوفیان می‌باید کرد او بطریق استهزا انجمنانی گفت بعد از آن دست فراز کرد و کیسه سیم
بر داشت و نزد من انداخت و گفت شیخ را بگو که مگر نمیخواهد که سفره بر سیم حرام نهد این سیم بر ساعت به شیخ
چو بیاندازم از پس داده من سیم برداشتم و پیش شیخ آوردم گفت ببر و گوشت و شیرینی و آنچه بایست
سفره می‌باید ترتیب کن و درویشان تعجب میکردند و انکار می‌نمودند من برفتم و آنچه بایست بخریدم
چون وقت آمد سفره بنهادم شیخ دست فراز کرد و بکار برد و جماعت نیز بکار بردند و هم خوردند
دیگر روز شیخ مجلس میگفت در میان مجلس حاجبی بر خاست و پیش شیخ آمد و میگریست و پای شیخ بوسه میکرد
و میگفت ای شیخ توبه کردم مرا بحل کن که من شماربنیان کردم و قفای آنکه بردم کیسه سیم پیش شیخ نهاد
شیخ گفت بیاید گفت چه خیانت کرده گفت پدرم در وقت وفات مرا بخواند و دو کیسه سیم بمن داد
و مرا وصیت کرد که بعد از وفات من این سیم بخدمت شیخ بر تا در وجه درویشان صرف کند چون پدرم
وفات کرد ابلیس مرا از راه ببرد و گفتم در وجه خود کنم و بیسر آنکه بشیخ دهم که میراث حلال نیست
تنبیه مرا بگرفت و صد چوب بزد و یک کیسه سیم بستد و من هنوز آنجا بودم که خادم تو بیامد و

تو بیاورد و شحنه آن سیم بوی داد و از سیم شما بود و این که من بیاورده ام در ابد آنچه کردم عمل کن شیخ گفت حوالتی
دل مشغول بود از آن بار رسید و تو را آن در راه بود شیخ روی بجمع کرد و گفت هر چه بدین جماعت رسید
جز حلال نبود این خبر بنقیب رسید پیش شیخ آمد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و ترک ظلم بکرد و مرید
شیخ شد و مردمان از ظلم او برستند **حکایت** آورده اند که در آن وقت که شیخ ما قدس الله
روحه العزیز بنشابور بود دو مرد معروف گفتند که ما را از شیخ امتحانی باید کرد تا بکرامات بجای آرد
بنزدیک وی رویم و از وی چیزی بستانیم و ببیهده نهیم با یکدیگر حکایت درست کردند و پیش شیخ آمدند
و گفتند ای شیخ درهمسایگی ما دختریست که نه پدر دارد و نه مادر او را بشوهری دادیم و از هر چه
او را بکار آید از هر کس بسبیل تبرع بخواستیم امروز آن کار راست است امشب او را بخانه شوهر می‌دهیم
از شیخ شمعی می باید تا او را بروشنایی شمع بخانه بریم تا آن برکت بروزگار او در رسد شیخ حسن را
بخواند و گفت ای حسن دو شمع گران از رگ بیاور و بدیشان ده که مریدگران می فروشند ایشان چون
این سخن بشنودند از دست بشدند و روی در پای شیخ مالیدند و از آن انکار توبه کردند و پیش تخت شیخ
بخدمت بیستادند و از یکدیگران گشتند **حکایت** آورده اند که شیخ ما قدس الله روحه العزیز
بنشابور بود دو مرد معروف گفتند که ما را از شیخ امتحانی باید کرد طبیبی بیاوردند تا شیخ را ببیند
مگر آن طبیب گبر بود چون پیش شیخ آمد و بنشست و خواست که دست بر نبض شیخ نهد شیخ حسن را بخواند
و گفت یا حسن ناخن پیرای بیاور و ناخنهای او باز کن و موی لبش بگیر و در کاغذی بپیچ و بوی ده که ایشان را عادت
که نه اند از [illegible] آبی بیار تا دست بشوید آن گبر متحیر می نگریست که زهره آن نداشت که خلاف کردی
چون آنچه شیخ فرموده بود بجای آوردند دست بر دست شیخ نهاد شیخ دست بگردانید و دست وی
بگرفت و یکساعت نگاه داشت پس ناگاه طبیب برخاست تا بشود تا بر خانقاه می شد باز پس می
نگریست شیخ آواز داد که چند باز پس نگری که ترا بنگذارند تا بروی آن گبر باز گشت و پیش شیخ آمد

و جمله قوم و پیوستگان او ایمان آوردند ببرکت نظر شیخ قدس الله روحه العزیز **حکایت** پیر بوصالح
دندانی مرید شیخ ما بود و پیوسته خدمت خلال او داشتی و پیوسته پیش شیخ بودی ایستاده با خرقه
در دو پیشه هر گاه که شیخ ما را نظر بر خود افتاده بر جامه خود بر زدی بدی با کشت از جای برگرفتی تا
او بلغن بجاه برداشتی که شیخ چندان استغراق داشتی در آن حضرت که او نه بیستی که نظر بدان قدر مگر شود
تا بجا ماند و بغیبت رفته از آن حضرت موی لب شیخ هم او درست کردی و درویشی گفت پیر بوصالح ما گفتیم
موی لب درست کردن مراد آن بود بخندید و گفت ای درویش حقا دو دانشمند علم باید تا موی لب
درویشی درست توان کرد نا این کار بدین آسانی نیست ای پیر بوصالح در آخر عمر شیخ را یکدندان مانده
بود و هر شب چون از طعام خوردن فارغ شدی بر سفره خلال زمین بستدی و گرد آن دندان بر آوردی
و بوقت دست شستن آبی بوی فرو کردی داشتی یکشب چون شیخ خلال بستد از آنجا که شغف آدمی را اعتراض
کردن بر همه کس بود این بگذشت که شیخ را دندان ندارد و بخلالش حاجت نیست هر شب خلال زمین چرا
ستاند شیخ بفراست دریافت و بمن بازنگریست گفت استعمال سنت و رعتر را که رسول صلی الله علیه و آله و سلم
میفرماید که رحم الله المتخللین من امتی فی الوضوء والطعام من تنبه شدم و گریه بر من افتاد **حکایت**
آورده اند که شیخ ما قدس الله روحه العزیز چون به نشابور بود خواجه علیک که از مریدان خاص شیخ بود
و شیخ را بدو نظر تمام و خواجه حسن مودب را بمهمی بهمنه فرستاد خواجه علیک گفت چون بنوقان رسیدیم
حسن گفت برویم و این خواجه مظفر را ببینیم و او مردی بزرگ بوده است خواجه علیک گفت شیخ ما را به بهمنه
فرستاده است از راه بجای دیگر نتوانیم شد حسن بسیار بگفت هیچ سود نداشت ببهمنه شدیم و آن مهم که
شیخ فرموده بود راست شد و باز گشتیم چون بنوقان رسیدیم حسن گفت من پیش خواجه امام می شوم تو خواه
بیا خواه مرو گرنه وی من نیاید و من موافقت کردم چون بنشستیم خواجه امام مظفر در سخن آمد حسن آن سخن
[illegible] شنود و دلش بدان سخن مایل شد خواجه امام مظفر سخن تمام کرد سخن دیگر آغاز کرد حسن [illegible]

که اینجا مقام کند چون خواجه مظفر سخن تمام کرد من گفتم اینکه تو انتهای سخن شیخ ما ابتدا نهاده‌ای خواستم
بشکنت و حسن با خود رسید برخاستیم و از پیش او بیرون آمدیم حسن با من در میان نهاد که او را چه
اندیشه افتاده بود گفت تا تو آن سخن بگفتی مرا این اندیشه در باقی شد و دانستم که خطا کرده‌ام چون
به نشابور رسیدیم و بدر خانقاه رسیدیم شیخ را چشم بر من افتاد در وی چنین مؤدب کرد و گفت آن
مردانیان حدیثی تو پر کرده بود اگر علیک کرد که نشار کردی حسن در زمین افتاد و استغفار کرد

حکایت آورده‌اند که در آن وقت که شیخ ما به نشابور بود خواجه منصور ورقانی که وزیر سلطان
طغرل بود بیمار شد چون کارش تنگ شد شیخ ما را و استاد امام ابوالقاسم را رحمة الله علیهما بخواند من شما را
دوست داشته‌ام و بسیار رسیدم در راه شما بکار برده‌ام اکنون من شما را بحاجت آرم چون من تمام شوم شما مرا
بجنازهٔ من حاضر شوید و بر سر خاک من چندان مقام کنید که من از عهدهٔ سؤال بیرون آیم و بقوت شما مرد از وی
قبول کردند چون وی برحمت حق پیوست شیخ ما و استاد حاضر در پیش گاه او ایستاده چون بگورستان
آمدند هنوز خاک تمام نشده بود استاد امام شیخ را گفت هنوز خاک تمام نشده است و کرامت تو مقام
تا من بر دعا باز گردانم شیخ را بر سر خاک بجاده باز افکندند بنشستند چون خاک تمام شد خواجه منصور را
دفن کردند و خاک فرو دادند شیخ برخاست و گفت تمام شد و برفت چون استاد رسید استاد گفت حال
وصیت که کرده بود شیخ گفت هیچ چیز حاجت نیست و نبود گفت ای شیخ چون بود شیخ گفت رسولان
آمدند و سؤال کردند آن یکی از آن دیگر گفت نمی‌بینی که کیست بر سر خاک وی این بگفتند و برفتند
چون ایشان برفتند ما نیز برفتیم

حکایت آورده‌اند که ابراهیم ینال برادر سلطان طغرل بود و شحنه
نشابور و عظیم بد بود و از شیخ ما اهل نشابور در هر مجلس شکایت می‌کردند شیخ دعا نکردی و گفتی نیکو شود
تا روز آدینه که شیخ مجلس می‌گفت ابراهیم ینال در مجلس شیخ آمد و بسیار بگریست چون شیخ مجلس تمام
کرد ابراهیم پیش تخت شیخ آمد و بایستاد شیخ گفت چیست گفت مرا پند ده گفت نتواند گفت باییم

گفت

گفت نتواند گفت باییم گفت تو آید گفت شیخ تیز در روی نگریست گفت نعمت برود گفت شاید
گفت جاهت برود گفت شاید گفت امیری برود گفت شاید گفت جانت در سر این کار شود و نباشد
گفت شاید شیخ گفت دوات و قلم بیاور حسن دوات و قلم پیش آورد شیخ بر پاره کاغذ نوشت که
ابراهیم منا کتبه فضل الله ابراهیم ینال آن کاغذ پاره بستد و بوسه بر داد و در میان نهاد و بیرون
بیرون شد و همان شب از سوی عراق برفت چون بهمدان رسید عاصی شد سلطان طغرل برفت
و با او جنگ کرد و او را بگرفت و پیغام داد که آنچه مرا بخواهی گفت حاجتم تو آنست که چون مرا
کشی خطی از آن شیخ ابوسعید ابوالخیر در پیش من چون مرا در خاک نهند در دست من نهند که مرا این
سر بسته واقعهٔ شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته بود من گفتم چون خط وی با من باشد فردا دست در روی خصم زنم

حکایت آورده‌اند که شیخ ما ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور از جایی می‌آمد با جمعی صوفیان
چنانکه معهود او بوده سرکوی عدنی کوبان رسید قصابی بود سر آن کوی چون شیخ با جمعی بر وی بگذشت
گفت این زن و مادر چنین مخنثان فسوس خوار سر کرد ایشان چون بنه علفی و دشنام زشت داد شیخ را
و صوفیان را چنانکه هیچ کس نشود شیخ را از کرامت بدان اطلاع بود و حسن مؤدب گفت ای حسن آن مرد را
بیار حسن باز گشت و گفت چنانکه تو شیخ بخوانید مرد بترسید و هراسان و لرزان می‌آمد شیخ صوفی را پیش
حسن باز فرستاد که او را بگرمابه بر حسن او را بگرمابه فرستاد و حسن پیش شیخ آمد شیخ گفت بازار شو و یک
باریک آور و جفتی کفش و دستاری کتان طبری با کلاهکان بگرمابه شو و صوفی را آنجا بر تا آن پیر را تفرقی
کند حسن حالی و صوفی بگرمابه فرستاد تا آن پیر را خدمتگاری کند و آنچه شیخ اشارت کرده بود بیاوردند
و بپوشانید و شیخ صوفیان گفت زود و این دایرای بدو ز به صوفیان بیک ساعت بدو ختند شیخ گفت
بیرون برده آن پیر پوشید و صد درم و گوی بر دهان مسکو که کفتی چون سیمت بر چه بیا تا دیگرت دهم
حسن بیامد و همچنانکه شیخ فرموده بود بکرد و آن پیر گریستن بایستاد و پیش شیخ آمد و مرید شیخ شد

[illegible] صوفیان گذشت **حکایت** دانشمند بوبکر شوکانی گفت پدرم گفت دانشمند محمد گفت که
در آن وقت که من بطالب علمی در نشابور بودم شیخ ابوسعید قدس الله روحه العزیز در نشابور بود و من
هر روز که از درس فارغ شدمی تا نماز دیگر پیش شیخ بودمی چون نماز دیگر بگزاردی بمدرسه آمدمی یکروز در پیش
شیخ آمدم و سلام کردم و بنشستم شیخ گوشه سجاده برداشت و مشتی موبز طایفی از زیر سجاده برداشت
و گفت صوفیانرا فتوحی بوده است طوش کرده اند حصه شما اینجا نهاده ایم بر یکی تانرا نصیب و ما در مدرسه
دریکخانه دو کس بیش نبودیم شیخ سنت گفت من خدمت کردم و از پیش شیخ بیرون آمدم و در راه موبز
بشمردم بیست و یک موبز همچنان سنت که اشارت شیخ رفته بود چون بمدرسه شدم شریک علم را از عراق آورده بودند رسیده
بود و در خانه من نشسته در رفتم و بپرسیدم و موبز حصه کردیم چنانکه شیخ فرموده بود هر یکی را نصفه رسید.
حکایت خواجه علی فارمدی گفت من در ابتدای جوانی در نشابور بودم بطالب علمی بمدرسه سراجان
چون مدتی برآمد خبر در شهر افتاد که شیخ ابوسعید از میهنه آمده است مجلس میگوید و کرامات و در میان خلق
ظاهر است و اهل نشابور بیکبار روانه گشته اند همه بدو معتقد شده اند برفتم تا او را ببینم چون چشمم بر جمال او
افتاد عاشق وی شدم و محبت این طایفه در دلم زیاده گشت و همه روز گوش میداشتم تا شیخ بیرون آید و مجلس
گوید تا من وی را ببینم و از ملازمان حضرت شیخ گشتم پوشیده و چنان میپنداشتم که شیخ مرا نمیداند تا
یکروز در مدرسه در خانه خود بودم نشسته از دوستی دیدار شیخ در دل من پدید آمد خواستم که صبر کنم نتوانستم
برخاستم و بیرون آمدم چون بسر چهارسو رسیدم شیخ را دیدم با جماعتی انبوه میرفت من بر اثر ایشان
میرفتم بی خویشتن شیخ را بدعوتی می بردند چون بدان سرای رسیدند شیخ در رفت و من در رفتم و در گوشه
بنشستم چنانکه شیخ مرا نمی دید چون بسماع مشغول شدند شیخ را وقت خوش گشت و وجدی بروی
ظاهر شد و جامه مجروح کردند چون از سماع فارغ شدند شیخ جامه برکشید و پیش شیخ پاره میکردند شیخ
یک آستین با تیریز بهم جدا کرد و بنهاد و آواز بداد که یا بوعلی طوسی کجایی من آواز ندادم گفتم شیخ مرا

نمی خواند و وی نبیند مگر از مریدان شیخ کسی که بوعلی نام است دیگر بار آواز داد جواب ندادم سه دیگر بار آواز
داد جمع گفتند مگر شیخ ترا میگوید من برخاستم و پیش شیخ شدم شیخ آن آستین و تیریز بمن داد
و گفت تو ما را همچو این تیریز و آستینی آن جامه بستدم و خدمت کردم و جای عزیز بنهادم و پیوسته
در خدمت شیخ می آمدم و مرا در خدمت شیخ بسیار روشنائیها پدید آمد چون شیخ از نشابور برفت
من پیش استاد امام ابوالقاسم میرفتم و حالتی که پیدا می آمد با او میگفتم او میگفت برو ای پسر بعلم آموختن
مشغول باش هر روز آن روشنائی در زیادت بود دو سالی و سه دیگر بعلم مشغول بودم تا یکروز قلم
از محبره برکشیدم سپید بر آمد دیگر بار همچنان شد دیگر بار همچنان بر آمد قلم بمحبره فرو بردم و برخاستم
و پیش استاد امام رفتم و حال با وی بگفتم استاد امام گفت چون علم دست از تو بداشت تو نیز
دست از وی بدار کار را باش و بمعامله مشغول گرد من برفتم بار رختها و کتب و بخدمت استاد
مشغول شدم روزی استاد امام در گرمابه رفته بود تنها من برفتم و دلوی چند آب گرم با به ریختم
چون استاد بر آمد و نماز گزارد گفت آن که بود که آب در گرمابه بریخت من با خود گفتم مگر بی ادبی کردم
خاموش بودم دیگر باره بگفت هم جواب ندادم سه دیگر بار بگفت گفتم من بودم استاد گفت ای بوعلی آنچه
ابوالقاسم بهفتاد سال نیافت تو بیک دلو آب بیافتی من مدتی پیش استاد بمجاهدت مشغول بودم یکروز
حالتی بمن در آمد که در آن حالت گم شدم آن واقعه با استاد گفتم استاد گفت ای بوعلی چند روش
من زینجا فراتر نیست هر چه ازینجا فراتر شود من ره آنجا ندانم من با خود گفتم مرا پیری بایستی که مرا ازین مقام
فراتر بردی و آن حالت زیادت میشد و من نام ابوالقاسم گرگانی شنیده بودم برخاستم و روی بطوس
نهادم و جایگاه وی نمیدانستم چون بشهر رسیدم جای او بپرسیدم گفتند او بمحله کنارزود نشسته در مسجد
با جماعتی از مریدان میان مسجد در رفتم او سر در پیش داشت سر بر آورد و گفت بیا ای بوعلی تا چه داری
من سلام کردم و وقایع بگفتم شیخ ابوالقاسم گفت مبتدی هنوز مبارک است تا هنوز نرسیده اما اگر تربیتی یابی

به مقام بزرگ برسی من با خود گفتم پیر من اینست پیش او مقام کردم شیخ ابوالقاسم مرا بعد از این بانواع
ریاضتها و مجاهدتها فرمود و بمن اقبالها کرد و هر مجلس فرمود و هر روزه خود را بحکم من کرد و کار
من بالا گرفت و اگر چه این شرح از مقصود کتاب دور بود مقصود ما جز قصه او با شیخ نبود و چه
از خوشبوی او بود اما چون ابتدای حالت و خوض کرده شد نخواستیم که این سخن ابتر کنیم خواجه امام
ابو علی فارمدی گفت درین وقت که من پیش ابوالقاسم بودم و بریاضت و مجاهدت مشغول و هنوز
شیخ ابوالقاسم مرا عقد مجلس نفرموده بود شیخ ابوسعید از میهنه بطوس آمده بود من بخدمت او در رفتم
چون خدمت کردم و سلام گفتم جواب داد و گفت ای بوعلی زود باشد که چون طوطیک در سخن آرند
بسی بر نیامد که شیخ مرا عقد مجلس فرمود و بعد از آن اندک سخن بر من گشاده گشت حکایت خواجه امام
ابوعیاض پیر خسی گفت من به نیشابور بودم و تفقه پیش خواجه امام ابومحمد جوینی رحمة الله بسیار در فنون
علم رنج بردم و خلافی مذهب تعلیق کردم شنیدم که شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز از میهنه آمده است
و سخنهای نیکو میگوید و کرامات بسیار ظاهر میکند بر سبیل نظاره بمجلس او در شدم چون چشم من بر وی
افتاد از بسیاری نظر او و پاکی چهره و خرقه او حدیثی در دل من آمد چون در سخن آمد سخن او در جان و دل
اثر کرد با خود گفتم در علم هر چند بزرگی و بلندی رسیدم نمیدانم از خدای تعالی چاره نیست و راه خدای آنست
که این مرد میگوید مرا هم بدین طریق در باید آمد و در صحبت و خدمت شیخ شوی حالی شیخ از منبر آواز
داد که در باید آمدن از سخن شیخ شگفت بماندم تا از کجا گفت پس در دل خود شبهتی در آوردم
که مگر باتفاق چنین رفت چون شیخ سخنی دیگر گفت همچنین بخاطر در آمد و این اندیشه مستولی شد دیگر بار
شیخ گفت این حدیث تا خبر نداری چون کرامات مکرر شد شبهت برخاست شیخ مجلس تمام کرد من عزم
و عادت شدم تا رختها بردارم و پیش شیخ آیم چون رختها فراهم آوردم کسی خبر با امام ابومحمد برد که چنین حالی
هست او در حال نزدیک من آمد و گفت کجا می شوی چون حال با وی گفتم گفت من ترا از خدمت صحبت

شیخ باز ندارم و از مجالست درویشان منع نکنم ولیکن تو در مجلس شیخ شده باشی مردی دیده باشی
محتشم و سخن نیکو میگوید و کرامات ظاهر آن کرامات ترا در دل نشسته باشد و آن حالها از علم خود نیافته باشی
اگر می پنداری که تو شیخ ابوسعید شوی غلط کرده که آنجا او ریاضت و مجاهدت کرده است
جز نداری ما دانیم که او چه کرده است تا آن درجه یافته است و اگر صد کس آن ریاضت بکنند که او
کرده است حق تعالی به یشان آن ندهد که بدو داده است بدین طمع کار علم خود و گذاری از علم
بی نصیب مانی و باحوال او نرسی چون بانصاف درین کار نظر کردم چنان بود و آن اعتقاد در حق شیخ عاید
و من بر سر تحصیل بودم و پیوسته بخدمت شیخ میرسیدم و از فواید میگرفتم و او در حق من کرمها
میفرمود و بخدمت او آسوده میگشتم حکایت استاد اسماعیل صابونی گفت شبی خفته بودم
چون وقت برخاستن بود و معهود هر شب آن وردی که میعاد بود گزارده شود نفسم در آن کاهلی میکرد
و چشمم فراخواب نمی شد گربه بر بالین من میدوید و کوزه آب بر بالین من بود و بریخت من کاهلی
کردم و هم کاهلی کردم هم برنخاستم و چشمم فراخواب شد سنگی از بام در افتاد و وحشتی آمد اهل سرای برخاستند
که دزد آمد خواب بر من بشولیدند برخاستم و بورد مشغول شدم دیگر روز بامداد بمجلس شیخ آمدم شیخ سخن
میگفت در میان سخن روی بمن کرد و گفت چون بنده همه شب بخسبد و دیرترک برخیزد گربه بهوشیاری
بنمایند تا سنگی در سرایش اندازند و وحشتی آید گویند دزد است گویند نبود و پیستاده است تا
از خواب بیدار کنند تا ساعتی با ما حدیث کنی روی منع او ش بایست گفتی ز دست از خنده
چون شیخ این سخن بگفت گریه بمن افتاد و هوش از من برفت و دانستم که در هیچ حال شیخ از ما غافل نبود
و پیوسته با ماست حکایت خواجه ابوالفتح شیخ گفت که پیر موسی گفت که روزی شیخ ما قدس
الله روحه العزیز گفت فراپیش شو و دو رکعت نماز کن تا بتو اقتدا کنم و هر چه که از قرآنست برخوان پیر موسی
گفت فروماندم که چگونه توانم گزارد بحکم اشارت شیخ فراپیش شدم چون تکبیر ببستم هر چه که از قرآن

بزبان من روان شد چون نماز دیگر بگذاردم شیخ گفت ای موسی از گزارد حق تعالی عاجز بودیم شما
شما بیابید به شنید خدای تعالی شما را بنیکویی یاد حکایت بو بکر مکرم گفت که کیابی بود در نشابور
پیوسته بر شیخ احتساب کردی یکروز شیخ را سفطی عود آوردند و هزار دینار حسن را گفت درویشان را
وضو فرماز ابریان و حلوای ساز دست شیخ چنان بودی که هر که شیخ را چیزی آوردی هم در پیش او خرج
کردی و به پیش او بکار بردندی شیخ بفرمود تا آن سفط عود را بیکبار بر آتش نهادند و بوی عظیم بر خاست
شیخ گفت تا همسایگان ما را از بوی نصیب باشد آن عود بر آتش نهادند و سوزی عظیم نیکو با چندان خلق
و بوی خوش آن کیابی در آمد تا بر شیخ احتساب کند گفت در چنین وقتی سیم پال نخی که می بینی
چه اسراف است چون نزدیک تخت شیخ رسید ساعتی در وجه بکرد و جا بگفت و شیخ خاموش بود
و اصحابنا را رنجیده شیخ سر بر آورد و در و نگریست و گفت و تا در ای کیابی و تا در آمد شیخ گفت سر فرود
آر یک فروتر آمد و در مسجدی که نه در خانقاه بود بنشست درویشی را شیخ بفرمود تا تیمار او میداشت
دو سال و نیم همچنان او را شدت بود بعد از آن فرمان یافت و از ینجاست که علما گفته اند که با اصحاب
حالات دلیری نمی باید کرد و بجز بوقت و حرمت نزدیک ایشان نباید شد که ایشان در وقت حالات
اگر در قهر باشند و نظری بقهر بر کسی افکنند دمار از روزگار انکس بر آید والعیاذ بالله حکایت خواجه
اسماعیل مکرم گفت روزی در رای میرفتم شیخ را پیش آمد سلام گفتم جواب داد من از پس او میرفتم
در پای رکاب وی نگریستم در خاطرم آمد که ای کاشکی مرا شیخ دستوری دادی تا بوسه بر پای وی دادمی
چون این اندیشه بر خاطر من بگذشت در حال شیخ اسب باز داشت تا در وی رسیدم شیخ پای از رکاب بیرون
کرد و در پیش من بداشت تا من بوسه بر پای شیخ دادم حکایت رشید زین الطایفه عبدالجلیل گفت که
مجی بود شیخ را قدس الله روحه العزیز در نشابور در پیش شیخ آمدی پیوسته و از زمان دینار زرگی داشت
که قوت فرزندانش از آنجا بودی روزی پیش شیخ آمد و گفت می باید که شیخ و اصحابنا بدین رزک من آیند

شیخ گفت تو آن برکات می آمد و در خواست می کرد شیخ اجابت میکرد و راه باز مینهاد تا وقتی
بنزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ آرزو میکند که یکبار شیخ و اصحابنا بدین رزک من در آیند
که انگور باز خواهند کرد شیخ بسیار الحاح کرد سود نداشت شیخ برنشست با اصحابنا برخاستند و در خدمت
شیخ برفتند رزی خوز بود و انگور اندک و مردم بسیار درویشان انگور بخوردند درویشی دو خوشه انگور
نیکوتر با برگهای سبز در سجاده در پای شیخ نهاد و بدان برگ باز نهاد چنانچه هیچکس ندید چون بخوردند و برون
آمدند آن مرد گرد رزی بنگریست انگور ندید یکی گفت خدای برکت کناد آن مرد گفت برکت اما این آمد
چون شیخ و جماعت برفتند آن مرد به رز در شد چندانکه بنگریست هیچ انگور ندید از دست بشد و از رز بیرون آمد
و در بیت و بار از خشم گرفت و آن بستان در از رز نشد و بنزدیک شیخ نیامد چون یکسال وقت
رز کار آمد مردمان بعمارت رز مشغول شدند این مرد با خود اندیشه کرد که این هیچ نیست که من میکنم رز را
عمارت باید کرد بدانچه با رز خشم گیرم هیچ مقصود حاصل نیاید اگر گناهی کرده ام من کرده ام رز را گناه نیست برخاست
و گرد رز بر می آمد از گوشه در پای بید نهاده بر گرفت و باز کرد دو خوشه انگور دید تازه در آن میان
نهاده بر گرفت و باز کرد برگهاش سبز و تازه سخت شاد شد برگرفت و بطبق نهاد و پیش سلطان سوری
برد سلطان وی بود و بنشابور بود سلطان را خوش آمد بفرمود تا طبقش پر زر کردند و بدان روی پیش او نهادند
او شاد شد و بدانست که از قدم شیخ و اصحابنا است و از آنکه خشم گرفته بود پشیمان شد و با خانه آمد و دینار
برگرفت و پیش شیخ آمد تا استغفار کند چون از در خانقاه درآمد چشم شیخ بر وی افتاد گفت که سوری بجو
باز نخوردی بهترین چیزی نه بود و با سرار وقت شد حکایت در آن وقت که شیخ ما قدس الله روحه العزیز
بنشابور بود و آن دعوتهای شگرف و سماعها میرفت و شیخ جمع را پیوسته تکلفها میکرد چون مرغ بریان
و حلوای شکر میداد قرایی مدعی بنزدیک شیخ آمد و گفت ای شیخ من آمده ام تا با تو چله دارم و آن بیچاره را پنداری
حال بود و آن چهل ساله ریاضتهای شیخ معلوم نبود می پنداشت که شیخ را عمر همچنین بوده است با خود اندیشه کرد

که شیخ ما بکرسی... و در پیش خلق فضیحت کنم و بر سیلیم چون آن مدعی آن سخن بگفت شیخ گفت مبارک باد سجاده
بیفکندند آن مدعی هم سجاده به پهلوی شیخ ما بیفکند و مرد و بنشستند و آن مدعی بر روای که چهل روز آن طعام نخورد
بخورد و شیخ اندک بسیار هیچ نمی خورد و افطار نمیکرد هر روز بامداد که درویشان شدی شیخ فرمودی تا دیگ
دیگ بستند در پیش شیخ در دعوتهای با تکلف فرمودی و جمع را طعامهای لذیذ میدادی و سماع میکردی و شیخ همچنان
رقص میکردی و حال و آنچه بود اندک و بسیار هیچ تغییر نگرفته بود و آن مدعی مرد ضعیف تر و نحیف تر بودی هر بار
که شیخ فرمودی که پیش او سفره صوفیان بنهند آن مدعی آن طعامهای با لذت دیدی بر ابر چله دیگر بروی کار کردی
تا چنان شد که بجان ز ونحیف شوار بر می توانست خاست از آن دعوی پشیمان شده دانست که هیچ نمی اینست
چون چهل روز تمام شد شیخ فرمود که آنچه آرزوی تو بود ما کردیم اکنون تا آنچه گوییم بجای بیاورد آن مدعی
بدانست گفت فرمان شیخ را باشد گفت چهل روز نشستیم بخوریم و بقضا نشویم آن مدعی را هیچ روی نبود که
نی الا آنکه گفت فرمان شیخ را باشد و با خود اندیشه کرد که این محال باشد و هیچ آدمی این نتواند کرد شیخ فرمود
تا طعامها بیاوردند بکار می بردند و آن مدعی اشتهای چهل روزه داشت اکلی بسیار کرد یکساعت بود در حرکت
آمد ساعتی صبر میکرد شیخ می نگریست ساکن و فارغ بود او را طاقت برسید در پای شیخ افتاد و توبه کرد از
دعوی که کرده بود شیخ گفت اکنون تو میرو و بقضا آن مدعی چون برفت و باز آمد شیخ گفت اکنون با ما
بنشین و چنانکه خواهی زندگانی میکن تا ما آنچه گفته ایم بجای آریم و مدعی همچنان به پهلوی شیخ بنشست شیخ چهل
شبانه روز همان قرار که گفته بود بنشست و با او جمع بر قرار طعام میخوردند و سماع میکردند و شیخ رقص میکرد
و هم بر قرار معهود زندگانی میکرد و بقضا نشد چون آن مدعی آن حال مشاهده کرد دانست که از حد قدرت آن
چنان مردمان بیرونست از گذشته استغفار کرد و مرید شیخ شد و باستغفار باستاد حکایت
بود دلست درنشابور از اصحاب عبدالله کرام و عظیم شیخ ما را منکر بودی و دیگر زمستانی جامه گرفتی
تا بجامه شوی دهد در راه بمجلس شیخ بگذرد شیخ سخن میگفت محتسب گفت باز آییم و باینها گوییم چه

و برفت و جامها بجامه شوی داد و یکدرم سیم بوی داد جامه شوی گفت چندان بده که سیم اشنان و صابون
من تبرک مزد بگفتم او را در ده چند بزد آن پیر گریان برفت و محتسب باز آمد شیخ هنوز مجلس میگفت
از در خانقاه در آمد و گفت ای شیخ تا چند ازین نفاق و ناموس شیخ گفت خواجه محتسب می باید
گفت مجلس نمی باید گفت و چه می باید خواند شیخ گفت چنان کنم که دل تو میخواهد اما خواجه محتسب
را نیز آن چنان معامله می باید کرد که جامه برداری و بنزدیک جامه شوی بری و یکدرم سیم بوی دهی و گویی
بهای اشنان و صابون باری بده تا من تبرک مزد بگفتم او را بدره زند تا آن پیر با دل بجوشد و چشم گریان
بجوا شود کوفته و خسته و نترسد که از سینه او آتشی برود و پیدا این بار که جامه بیاید بشست بیاری دهی
ده تا او بشوید و عطر و گلاب برکند و باز بیاید تو فرستد تا مسلمانی از تو بیازارد و و بال حاصل نیاید
حکایت
محتسب فریاد در گرفت و در پای شیخ افتاد و از آن انکار و داوری توبه کرد و مرید شیخ شد
خواجه ابوالفتوح عیاض گفت از خواجه حسین عیاد و شنی شنیدم که گفت در مجلس شیخ ما حاضر
بودم در نشابور شیخ گفت در میان سخن شیخ اندیشه سرخس و والده ام بدل بگذشت در حال
روی بمن کرد و گفت لتعجل علما ام علیک حفیه ! یتوح و یبکی من فراقک ذا ثنا من
از مجلس شیخ بیرون آمدم و حالی روی بسرخس نهادم و والده ام در بیماری و وفات یافتم کار شیخ
در آمده بود چون در رسیدم او را بدیدم دیگر روز وفات رسید دانستم که آنچه شیخ فرموده
که لتعجل سبب آن تعجیل این بوده است حکایت آورده اند که یکروز در نشابور شیخ
مجلس می گفت بازرگانی بمجلس شیخ آمد و اندیشه کرد که چون شیخ مجلس تمام کند شیخ را
بخانه برم و زیربا و حلوای شکر ساخته بود پیش شیخ نهم شیخ در میان مجلس روی بدان مرد کرد
و گفت ای جوانمرد برو و آن دیگ زیربا و حلوا که از برای ما ساخته بحمال ده تا بردارد و می برد
که مانده شود بنهد آن مرد بازرگان فرا آن در سرائیکه نزدیک بود آواز داد و زاد در سرای

آمد و گفت اگر حلوا و فیر باداری بیا آن مرد بازرگان آری بیا آن مرد بازرگان گفت این کرامات
شیخ نادر نیست ازو پرسیدم که تو بچه دانستی که ما حلوای شکر و زیره داریم برگفت با چند تن در
که طعام نیافته ایم که دیگ [illegible] سه بهت دعا کرد که مادر و برادرانم حلوا نخورده خدا یاد عای
او مستجاب شد و شیخ ابو سعید را ازین خبر و دیر بیستاد **حکایت** شیخ ابو الحسن بخاری گفت که
از شیخ ابو مسلم شنودم که چون عبد الرحمن سلمی را وفات رسید بنشابور من قصد میهنه کردم بزیارت
شیخ ابو سعید و ابتدای کار او بود و چون بمیهنه رسیدم نزدیک شیخ در شدم او در مسجد بود مرا
اکرام کرد و درویشی را گفت بیرون تا چیزی هست که بکار برد آن درویش برفت و باز آمد
که چیزی نیافتم شیخ گفت یا خبر ما افترک من نزدیک او مقام کردم چند روز چون عزم
بازگشتن کردم از شیخ درخواست کردم که بخط مبارک خویش چیزی بر جای نویس کاغذ و قلم
پیش بردم بدست مبارک خود بنوشت تشفع غیم الهجر عن قمر الحب واشرق نور
الصبح عن ظلمة الغیب وجاء نسیم الاعتذار مخففا فصادفه حسن القبول من القلب
این کاغذ من ازو بستدم و شیخ را وداع کردم چون بازمی گشتم شیخ گفت وتریهم
ینظرون الیک وهم لا یبصرون من بازگشتم و بپارس آمدم و مدتی مدید برین
بگذشت وقتی درویشی از اصحاب ما در [illegible] محمد کوسیان گفتندی قصد زیارت شیخ کرد
من او را گفتم چون پیش شیخ رسی خدمت و سلام من برسان و شیخ را بگوی وتریهم
ینظرون الیک وهم لا یبصرون **حکایت** استاد امام اسماعیل صابونی گفت آن
وقت که شیخ بنشابور بود دیگر روز میرفتم تا بزیارت شیخ روم با خود اندیشه کردم که آن
وقت که من با شیخ بهم نزدیک بو علی زاهد بودم بسرخس مرد و اخبار میخواندیم بروی کدام
از آن اخبار که من یاد دارم و در کدام خواست این معانی می اندیشیدم چون نزدیک او در شدم

کردم

و سلام کردم شیخ برخاست و مرا در بر گرفت چون بنشستیم شیخ گفت یا استاد یاد داری آن حادثه
که نزد بو علی زاهد سماع داریم بسرخس اول خبر در جزو اول که هست من گفتم تا جزو مطالعه نکنم ندانم
شیخ گفت که حب الدنیا راس کل خطیئة پس شیخ گفت حدیث دویم که هست و حدیث که
دع ما یریبک الی ما لا یریبک شیخ گفت حدیث سیوم که هست گفتم یاد ندارم شیخ گفت حدیث
سیوم آنست که کان رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم لا یدخر شیئا لغد ای استاد اسماعیل گفت
چون شیخ این سخن گفت و این حدیث تقریر کرد مرا یاد آمد که همچنین است که شیخ گفت و دانستم
که آن اندیشه که در راه کرده بودم بکرامت بمن نمود که تو در راه که بمن می آمدی چه اندیشه کرده
و یقین بدانستم که شیخ را بر اسرار ما وقوف تمامست **حکایت** شیخ اسماعیل ساوی گفت
شیخ بنشابور آمد من مرا از مجلس شیخ نکته شنیدی و شیخ در مجلس بیت بسیار خواندی و در دل
من پیوسته از آن بیت انکاری بود روزی در میان مجلس شیخ بمن نگریست و گفت وقد عشقنا
وکان ینبغی این بنشنید [illegible] من آن انکار برخاست روزی دیگر بمجلس شیخ در شدم
مقری برخواند وکذلک اوحینا الیک روحا من امرنا ما کنت تدری
ما الکتاب ولا الایمان شیخ این کلمه باز میگردانید و میگفت ما کنت تدری
از آن کلمه چیزی بمن در آمد خواستم که چیزی بوی گویم نفسم را نگرد و پشیمان گشتم روزی چند
بر آمد بمجلس شیخ در شدم و گلیمی پوشیده داشتم درویشی در مجلس شیخ جامه خواست شیخ در من
نگریست و گفت برکت بود که [illegible] و پشیمانت نشود چنانکه آنروز شد فریاد بر من افتاد
و جامها بدرویش دادم هم در آن وقت که شیخ ما قدس الله روحه العزیز بنشابور بود
روز شنبه با جمعی صوفیان [illegible] می آمد در راه که می رفت جهودی می آمد طیلسان بر افکنده
و جامهای خوب پوشیده بگذشت بیرفت از در شیخ [illegible] که با جمعی می آمد آن جهود را حق تعالی

بنمایی تا عزت شیخ و ذل خود ببیند و بدید از پیش شیخ بگریخت از خجالت شیخ با شاگرد فقیر
تا آن جهود بپایان کوی رسید راه نیافت که برود بضرورت بیستاد و روی بدیوار کرد تا د
شیخ برسد چون شیخ او را بدید شیخ بنزد او رسید دست مبارک بر سر او نهاد و گفت اشتر باز
نباید کشتن و از خویشتن غریب نشاید رفتن ای بیچاره طال الله بقاک چگونه و حال تو
چگونه است بی او زندگی چگونه میکنی شیخ این بگفت و بازگشت جهود فریاد درگرفت و از پس
شیخ میدوید و باواز بلند میگفت که اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رسول
الله و چون بشیخ رسید در پای شیخ افتاد و پای شیخ بوسه داد و با شیخ بهم بخانقاه آمد و مسلمان
نیکو خاست ببرکت نظر شیخ حکایت آورده اند که چون شیخ ما قدس الله روحه العزیز
بنشابور بود بسیار جهودان و ترسایان بر دست او مسلمان می شدند و ممکن نامی بهیبت از ائمه
نیشابور که بر دست ایشان نیز کسی مسلمان شود خاصه شیخ امام ابو محمد جوینی را که او در این آرزو
بود و او را وکیلی بود جهود پیوسته باسلام دعوت میکرد و میگفت بدست من مسلمان شو تا من بجمله
مصالح تو تکفل کنم و او اجابت نمیکرد روزی سر او گفت اگر تو مسلمان شوی من سه یک مال خود
بتو دهم آن جهود گفت معاذ الله که من دین خود بدنیا بدهم و بفروشم و بعد از آن الحاح کرد و گفت
اگر مسلمان شوی یک نیمه مال خود بتو دهم اجابت نکرد شیخ ابو محمد از او نومید شد اتفاق افتاد که روزی شیخ
ابو محمد جوینی کویان بر میگذشت و آن وکیل در خدمت او و آن روز نوبت مجلس شیخ بود
و زحمت عظیم بر در ایستاده شیخ ابو محمد بمجلس شیخ در آمد آن وکیل جهود با خود گفت بیا تا من
نیز در شوم و سخن این مرد بشنوم تا او خود چه میگوید و سبب قبول او در میان خلق از چیست
و من علامتی ندارم که شیخ مرا باز خواهد شناخت که من جهودم چون شیخ ابو محمد در شد
آن جهود نیز بر اثر وی در شد و پوشیده در پس ستونی پنهان بنشست چون شیخ در سخن آمد

ستون نگر و گفت ای مرد جهود از پس ستون بیرون آی و بر خیز آن مرد جهود گفت هر چند
کردم و کوشیدم خویشتن را نگاه نتوانستم داشت بی خویشتن برخاستم و پیش شیخ آمدم
شیخ گفت بگو جهود گفت چگویم شیخ گفت بگو من گبر بودم کنون مسلمان گشتم بعهد بعهد کنون
باز مسلمان گشتم آن جهود بگفت این سخن شیخ گفت پیش خواجه ابو محمد شو تا ترا مسلمانی آموزد و او را
بگو تو ندانسته که ان الامور موقوفة علی اوقاتها و اذا دخل الوقت لا یحتاج الی التکلف و لا الی التصنف
کی کارها موقوف وقتست چون وقت در آمد بدان حاجت نیاید که تو سه یک مال بوی دهی یا یک
نیمه چون شیخ ابو محمد این بشنید وقتش خوش گشت و از آن آرزو که در دل داشت توبه کرد
حکایت آورده اند که ابو نصر شروانی مردی منعم بود و از معارف بازرگانان و در نشابور
مقام ساخته بود چون کار شیخ در نشابور بالا گرفت ابو نصر او را مرید و معتقد گشته بود
و هر وقت بخدمت شیخ میرسید و کرامات ظاهر او میدید ارادت او زیادت میگشت
شیخ با جماعت متصوفه بخانقاه بود و بحمام کوی عدنی کوبان رفت که معهود شیخ آن بود
که شیخ بدان حمام شدی و آن روز شیخ صوف و می اشاه پوشیده داشت و دستاری قیمتی بر سر بسته
که او را مریدی آورده بود چون شیخ در حمام در آمد موی ستر آنجا بود و ایستاده استاد حمام فرا دید
وایزاری که پاکیزه تر بود بشیخ برد شیخ را خدمتها کرد و تواضعها نمود و بر پای بود تا شیخ بحمام فرو شد
آن موی ستر چون شیخ را بدید با جمعی بدان آن کسی که ایستاده بود پرسید که این مرد که بود گفت او را
شیخ ابو سعید ابو الخیر گویند و او پیر صوفیانست و دیده کرامات آن موی ستر از جمله منکران این طایفه بود
گفت کرا او کرامات ... این جبه صوف که پوشیده دارد و این دستار بمن بدهد که من عروسی خواهم
دارم دست تهی ام میخواهد بدل عروسی بخواهند تا زن بمن باز دهند چون ساعتی بود وقت
شیخ موی بردارد موی ستر پیش آمد شیخ گفت ای جوان سه چیز از من یاد دار یکی آنکه

چون کسی اموی برخواهی داشت دست دستره غازی کن دیگر آنکه اموی برگرفتن ابتدا بدست
راست کن سه دیگر آنکه موی و شوخی که بستره از سر برداری نگاه دار که بپای کسی نیفتد آنچه شیخ
فرموده بود بجای آورد چون شیخ را موی برداشت شیخ حسن مؤدب را گفت آن جبهٔ صوف را و آن
پیراهن بدین درویش ده تا در بر کند چون بستدند آن جوان در پای شیخ افتاد چنین گفت من می آمدم
تا جبه بوی دهم در راه اندیشه میکردم که شیخ بیش ازین جامه ندارد و این نیز بدو دهد برهنه بماند در حمام
چون جامه بوی دادم بحمام آمدم و دل مشغول بودم شیخ گفت ای حسن تا با ما نگوئید ما با شما نگوئیم
برو و بر سر حمام رو که بونصر شروانی منتظرست حسن گفت من برآمدم و ابونصر شروانی را دیدم
که از در گرمابه درمی آمد و دست جامهٔ نیکو در مصلی پیچیده گفت ای حسن شیخ را بجا پیش گفت
[illegible] را اینجاست و جامها بوی ستره داده است و برهنه در حمام مانده ابونصر گفت سبحان الله من
این ساعت قرآن میخواندم حالی در پیش خوابی بمن درآمد شخصی بخوابم آمد و مرا گفت که ای
ابونصر برخیز که شیخ در حمام کوی عدنی کوبانست و جامها بداده است و برهنه مانده من چشم باز
کردم و گفتم این خیالی تواند بود با پیر قرآن خواندن شدم دیگر بار در خواب شدم همان شخص بیامد
و همان سخن بگفت همچنین [illegible] کردم باز خواب بر من غلبه کرد [illegible] فراز کشیدم و سر باز نهادم چون
در خواب شدم همان شخص فراز آمد و بانگی بهیبت بر من زد که ای بونصر دعوی دوستی شیخ
میکنی سه کرت بگفتیم که جامه ببر که او برهنه است در حمام و تو تغافل میکنی اگر توقفی کنی
همین ساعت ما از تو بیزاریم من برخاستم از هول آن و ترتیب جامه کردم و آوردم بونصر بگرما
رفت من فرو شدم و شیخ وضو ساخته بود و می آمد در خدمت او بازگشتم شیخ از حمام برآمد
و جامه در پوشید بونصر هدیه زر صد دینار پیش شیخ نهاد شیخ گفت ای استاد حمامی بگیر
چون شاگرد عروسی کند کم از آن نباید که استاد شیرینی سازد زر بحمامی دادیم و شیخ برفت

بونصر

مقامات شیخ

و بونصر با شیخ بهم برفت و بخانقاه آمد و بخدمت شیخ بایستاد و هرچه از مال و ملک داشت
در راه شیخ خرج کرد و با شیخ در نشابور بود و چون شیخ از نشابور بمیهنه آمد لباس صوف سبز خویش
بدین بونصر داد و گفت ترا بولایت خویش باید شد و علم ما آنجا باید زد شیخ بونصر برخاست و با
شیخ بشروان آمد و خانقاه بنا کرد که امروز هست و معروفست این جامهٔ شیخ آنجا بنهاد و مقدم
صوفیان آن ولایت گشت و اکنون آن جامه همچنان بر جایست در خانقاه و هر آدینه چون
نماز بگزارند خادم آن بقعه آن جامه بلند درآویزد در خانقاه و مردمان از مسجد آدینه می آیند و زیارت
آن جامه میکنند و این زیارت هیچکس از اهل شهر فرو نگذارد و اگر وقتی قحطی یا بلایی پدید آید در آن
ولایت آن جامهٔ شیخ بر سر نهند و بصحرا برند و جمله خلق بیرون شوند و بحرمت آن جامه بر خدای
وسند حق سبحانه و تعالی بکمال فضل خویش و بحرمت شیخ آن بلا از ایشان دفع کند و اهل آن ولایت
آن جامه را مجرب گویند و بفرزندان شیخ تقرب کنند و اکنون از برکات شیخ با اعتقاد نیکویی آن
طایفه را [illegible] خانقاه معروف در آن ولایت پدید آمده است و درویشان آنجا آسایش می یابند
ببرکت همت شیخ و نظر مبارک او قدس الله روحه العزیز حکایت این حکایت بتواتر درست
از مشایخ جمع کرده اند و هر دو روایت خواجه بوطاهر و هر روایت خواجه بوالفتح و حسن مؤدب گفته
یکروز در خانقاه شیخ در نشابور پیش شیخ سماع میکردند خواجه بوطاهر در سماع خوش گشت و در آن حالت
پیش شیخ پلنگ بیرد و احرام گرفت چون از سماع فارغ شدند خواجه بوطاهر قصد سفر حجاز کرد و از
شیخ اجازت خواست شیخ باجابت گفت تا ما نیز موافقت کنیم بزرگان و مشایخ که حاضر بودند
گفتند که شیخ را این حاجت نیست شیخ گفت بدان جانب گشتی میباید صوفیان و مریدان
با شیخ برفتند چون از نشابور بیرون آمدند شیخ گفت آن عزیزان رنج خواهند کشید اگر نه حضور ما
[illegible] جماعت با هم گفتند که این شیخ گرامی گویند و [illegible] چون شیخ [illegible] به سر رسید کسی

کی شیخ ابوالحسن خرقانی را خبر داد که فردا شیخ ابوالخیر قدس الله روحه العزیز اینجا خواهد بود شیخ
ابوالحسن بدان شاد بهانه نمود و شیخ ابوالحسن را پسری بود احمد نام که پدر را بوی نظری بود و مهر
تمامتر و یوسف پدر بود احمد دختری بخواست عقد و نکاح در این شب که شیخ بخرقان رسید زفاف بود
احمد را بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و بر صومعه پدرش باز نهادند بانگ نماز شیخ ابوالحسن
از صومعه بیرون آمد پای پیش فرا سر پسر آمد مادر پسر را آواز داد که چراغ بیار مادر چراغ آورد سر پسر
گفت ای دوست پسر این چه بود که کردی و چه کردی که نکردی پس تنی چند را بیاوردند و احمد را بشستند
و در کفن کردند و همچنان بنهادند تا شیخ در رسید وقت چاشتگاه درویشی در رسید شیخ ابوالحسن گفت
درویش گفت راه گم کردند اگر نه شب خوش شد آمد شیخ ابوالحسن بانگ بر وی زد و گفت خاموش
باش که ایشان راه گم نکنند زمینی بود از همه دو تنهای نصیب و تشنه قدم ایشان بخدای بنالید
که خدایا قدم دوستی بر من بران تا من فردای قیامت بر زمینهای دیگر فخر کنم حاجت آن زمین را
فرزندان کشته اند تا ایشان مرکب آن بزرگ برنشسته و سوی آن زمین بردند تا بحضور وی آن زمین را
خلعت دادند و نعمت و سپر بسیار ابرید چون آن درویش این سخن بشنید و بازگشت با شیخ
بگفت مشایخ و صوفیان بر پیش شد که شیخ در نشابور آن سخن با کسی گفته است چون بخرقان رسیدند
و در خانقاه شدند در خانقاه شیخ ابوالحسن مسجد خانه بود دست گرفت شیخ ابوالحسن در آنجا بود برجای
خاست و تا میان مسجد خانه پیش شیخ باز آمد و آنجا دست بگردن یکدیگر کردند شیخ ابوالحسن
گفت چنان دارم از هر سو چنین نهند و چنین قدم را قربان جان احمد شاید پس شیخ ابوالحسن
شیخ ابوسعید را دست گرفت که بر جای من بنشین شیخ بنشست و شیخ ابوالحسن را گفت بر جای
خود نشین مرد در میان خانه بنشستند و میگریستند شیخ ابوالحسن شیخ ابوسعید را گفت
سخنی بگوی ما را نصیحتی کن شیخ بوسعید گفت او را بایگفتن پس مقربان که با شیخ بودند

اشارت

تعالی شانه

اشارت کرد تا قرآن برخواندند و بسیار بگریستند و نوحه زدند و مرد و شیخ بسیار بگریست شیخ ابوالحسن
از پیر زاده به خرقه مقربان بانداخت پس شیخ ابوالحسن گفت قضی بر ماست و در پیش عزیزان منتظر
چون جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و قتها رفت و با پیرزاده بیهاشدند صوفیان
عریان با مقربان معارضه کردند که این خرقه بما باید داد تا پاره کنیم خادم شیخ ابوالحسن باری گفت
او گفت آن خرقه او را پیشم دارند تا من شما را خرقه دهم که پاره کنید پس ایشان خرقه داد تا پاره کردند
پس تا نگی چند اگر دند شیخ ابوسعید را تا وی زاویه آنجا نهند و مجلوت آنجا می بود و شیخ ابوالحسن جماعت را
یک یک وصیت میکرد که گوش دارید که این مرد معشوقه مملکت است و بر همه سینها اطلاع دارد تا قضیت
نگردید و شیخ ما درین که تا سه شبانروز پیش شیخ ابوالحسن بود و درین سه شبانروز هیچ سخن نگفت
شیخ ابوالحسن او را معارضه میکرد و شیخ ما میگفت که ما را بدان آورده اند تا سخن بشنویم او را باید گفتن
شیخ ابوالحسن گفت تو حاجت یابی که ما از خدای تعالی بحاجت خواسته ایم که دوستی از دوستان خود بفرست تا ما این
پیر باید و سوکوییم تو آن حاجت یابی ما پیر بودیم و ضعیف نتوانستیم آمد و ترا قوت بود و عدت بود
ترا با آوردند تا با ما گفته اند تو عزیزتر از آنی که ترا بمکه برند کعبه را بتو آرند تا ترا طواف کند و درین جزو لوله
خواجه ابوطاهر یادی بود و چنین گفت که روز هر بامداد شیخ ابوالحسن فرا در خانه آمدی و سلام گفتی
و گفتی چگونه هشیار و بیدار باش صحبت با برگزیده حق میکنی اینجا بشریت نماندی اینجا همه حق حق بقی
و در میان روز وقت خلوت شیخ ما شیخ ابوالحسن فرا در خانه آمدی و پرده باز کردی و گفتی مستوری
هست تا در آیم شیخ ابوسعید گفتی در آی شیخ ابوالحسن سوگند بدادی که سر از بالش برنداری همچنانکه
ی باش تا من در آیم در آمدی و بدو زانو در پیش شیخ بنشستی و گفتی ای شیخ در دل دارم که انبیا که از
آن بار خاجوابند داد که یک نفس از آن دره بر آسمان و زمین نهند پس سر تنگ فرا بالین شیخ بوسعید
نهادی و گفتی آنچه مردی گریستی و من ندانستمی و نشنیدمی که چه میگویند پس دست برگرفتی جامه

شیخ بوسعید گردی و بسینهٔ او فرو می‌آوردی و میگفتی دست بتو باقی تو می‌آرم یکروز قاضی‌ای از ناحیت
در رسید که بتعزیت شیخ ابوالحسن آمده بود و گفته شیخ بوسعید اینجاست گفت تا در شوم و در سلام کنم
شیخ ابوالحسن گفت یا دانشمند گوش دار و هوش دار قاضی در رفت و سلام گفت شیخ را دید چهار بالش
نهاده و چون سلطانی نشسته و خفته و پای شیخ برکنار نهاده و می‌مالید قاضی گفت با خویش اندیشه کردم
که اینجا فقر کجاست این مرد با چندین تنعم پیر فقرا چون تواند بود این پادشاهیست نه صوفی چون این
اندیشه بر دل من بگذشت شیخ ابوسعید سر از بالش برداشت و در من نگریست و گفت ای دانشمند من کان
نی شابة الحق لا تقع علیه اسم الفقرا قاضی یک نعره بزد و بیهوش افتاد در شدند و او را برداشتند
و بیرون آوردند شیخ ابوالحسن گفت من گفتم شما طاقت نظر پادشاهان ندارید دانشمند گفت توبه
کردم دیگر بار بیهوش شد و یکشبانروز بیهوش بماند و شیخ ابوالحسن نزدیک شیخ درآمد و گفت ای شیخ
نظری بهیبت کردی نظری برحمت بکن شیخ ابوسعید دست مبارک خود بروی فرود آورد قاضی فی الحال بجای
آمد برخاست و برفت شیخ ابوالحسن گفت ما می‌بینیم که کعبه هر شب گرد سر تو طواف میکند ترا بکعبه چه حاجت
بازگرد که ترا بهای آن آوردند حج کردی و بر بادیهٔ اندوه بوالحسن بگذشتی لبیک نیاز زدی شنیدی در موسم
عرفات نی شدی رمی نفسهای بدی بدیدی بوالحسن بر جمال بی قربان شدی و بر یوسف دولتی نظر کردی
فریاد اندوه سوختگان شنودی بازگرد اکنون گر چنین کنی بوالحسن ماندی تو معشوقهٔ عالمی شیخ بوسعید
گفت بجانب بسطام رویم و زیارت کنیم بوالحسن گفت حج کردی عمره خواهی کرد پس شیخ ابوسعید از آنجا
به روز انجا مقام کرد و بعد از آن ببسطام شد چون ببسطام رسید بالایست که از آنجا تربت شیخ بایزید بتوان دید
چون چشم شیخ بران افتاد بیستاد و سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت هر که چیزی گم کرده باشد اینجا باز
دهند پس زیارت بسطام بکرد و چون بسر تربت شیخ بایزید بیستاد و سر در پیش افکند گفت این جای
پاکانست نه جای ناپاکان و یکشبانروز ببسطام مقام کرد و از آنجا بدامغان بود و غلغلهای در افتاد

کردند

کردند که صد مرد صوفی با شیخ بودند و ستوران بکری گرفته که با وی پیران بودند تا از آنجا برفتیم
نماز دیگر گزارده سماع میکردند تا شبانگاه پس قوال این بیت میگفت ه آواز درآمد نگر این یار
من خود دانم که ازاهم کار منست ! سیصد کل مرغ بر مرغ پای منست ۷ شیخ را دو اسب بود دیگری مرکب وی
بود دیگری ادیانوی برنهادندی و درویشی بروی نشستی کس فرا نزدیک قوال فرستاد که آن یک اسب
بحکم شماست که پالانی نیست و نماز شام کردند کفش خواست و ستور خواست و پیش شد و بدر خانقاه بیرون آمده
خواجه ابوطاهر گفت الصلوة ای دمی باشد بجانب خراسان و شیخ براند و خواجه بوطاهر گفت
شما همه بازگردید و فردا بر اثر بیایید حسن مودب با شیخ بیامد و رکابداری و یک دو درویش دیگر چون بدروازه
رسیدند دروازه بسته بود و قفل برنهاده و کلید بسرای امیر شهر بود دربان گفت چو از باید و کلید از سرای
امیری بیاید آورد شیخ هنوز در آن سماع بود و یک نعره بزد و حسن گفت بنگرستم چنین قفل بکشید بزه
قفل بیفتاد و دروازه باز کردند و بیرون شدند چون بصحرا شدند متحیر که تا آتش شیخ بود و ما هیچ
حسن گفت تا تشویشی می‌آورد پس شیخ گفت چیزی بگوی یعنی بیتی بگو حسن گفت مرا چیزی نباشد این بیت
تازی یادم آمد گفتم با تبرک شیخ با سر سماع شد و نعره فرا زخم گرفت ه وعد الله لی زیادة لیلی
فاذا ما وفی قضیت نذوری ! قلت یا سیدی ولم تؤثر اللیل ! علی بهجة النهار المنیر ! قال لا استطیع غیر لی
هکذا الرسم فی طلوع البدور تا ساعتی از شب بگذشت پس شیخ ساکن شد گفت چیزی خوردنی باید
و با ما هیچ نبود حصاری پدید آمد گفتم برویم و از آنجا چیزی آرم گفت برو بدر حصار شدم و در بزدم
کسی بدیوار آمد که چه میخواهید گفتیم مردمان راه گذری ایم چیزی خوردنی می باید بیستادند و فرو گذاشتند چیز
در آنجا بستیم ایشان فرو کشیدند بر کشیدند و سه تا نان جوین برانجا بستند و فرو دادند بستدیم
و بر اثر برفتیم تا بدیشان رسیدم گفت آوردی گفتم آوردم نانی بشکستم و از آن پارگکی بیرون کردم
بدو دادم و سه لقمه همچنین بستد و بخورد و پس گفت و گفت باقی شما بکار برید چون شب نیمه رسید

گفت ساعتکی بنشینیم گرم گشتیم گفتیم فرمان تراست از راه یکسو شدیم و شیخ فرود آمد و هیچ سجاده نداشتیم
که از برای شیخ باز افکندیمی غاشیه از زین برگرفتیم و بینداختیم تا شیخ پهلو برآنجا نهاد و پای در زیر آن
درویش کرد و پاره گلی بخود … روز را باری آمدیم و سبزی چهتر فرود آمدیم شیخ گفت مهتر ابکو که امشب
مهمان خواهد رسید و طهارت کرد و ساعتکی بیاسود نماز شام را درویشان برسیدند و مهتر تکلفها کرده
بود آن شب بودند شیخ هیچ سخن نگفت الا آنکه گفت ماندند شدید دیگر روز نماز بامداد بگزاردند
از اوراد فارغ شدند و آفتاب برآمد شیخ بنشست و جمع بنشاندند پس روی بخواجه بو طاهر کرد و گفت
ما تا اینجا بو نفقت تو بیامدیم آن ما تمام شد پیش بیرون گشتی نیست آن تو چیست خواجه بو طاهر گفت
چون آن شیخ پرسید ان ما تمام شد یکان یکان از اسباب که داد گفت مر اندیشه آن خانه است بروم و مرا
باید با باز گردم که مرا انجا درویش بود … پس هر که سوی کعبه خواست رفت گفت پای افزار درپوشید و ایشان
شغل را بساختند و بخوش دلی ایشان گسیل کردند و مهتر را انجا ماند گفت ما را جای سبزه باید مهتر … گفت
آنجا دهی … بساخت نیکو و شیخ با جمع روزی نیکو بگذاشتند دیگر روز از آنجا برفتند … و نوشابا
دو دیه باشد زیر آن دو دیه فرود آمدند بر سر بیابانی که سوی سبزوار شود که شیخ اندیشه چنان داشت
که سوی بسطام و خرقان شود تا ایشان را باری نبود و در دیه خرابکی فرو رفتند و کرایه بعضی بدادند و ستوران
رهست کردند که چند روز در بیابان می بایست بود و جمعی گران بودند با شیخ شیخ ابوالحسن را خبر بود و از آمدن ایشان
و اندیشه که بر وی خواهد گذشت سه درویش انفرستاد نماز خفتن گزارده و بدین دیه آمدند ایشان را
عزم بود که سحرگاه در ایشان بیارند و سوی بیابان روند جمله درویشان سر باز نهاده بودند
و شیخ سر باز نهاده بود ولیکن بیدار بود و حسن میان بسته و شغلی … میکرد آواز در آمد حسن آهسته
فراز شد و در بگشاد سه درویش ادیدم میان بسته در آمدند حسن ایشان را جایی بنشاند شیخ آواز داد که
حسن پیش شیخ شد شیخ گفت این که بودند که در آمدند گفت سه درویشان خرقانند گفت

حسن را

پیش شیخ

سقاهای شیخ

پرسیدم گفت و شیانی فرا گیر و بیا و حسن شمع درگرفت و پیش شیخ نهاد و گفت ایشان دیگر
درویشان پیش شیخ آمدند و سلام شیخ ابوالحسن برسانیدند شیخ فرمود که و علیهما السلام پس گفت شیخ
ابوالحسن چه فرمان داده است گفتند گفته است که بیان خدای که ترا این عزت داده است بر ما گذری تا ما را
زیر بنی شیخ گفت فرمان وی راست پس حسن را فرمود که ایشان را چیزی ده تا بخورند و تن را در وقت
باز گردانید تا بنزد یک آن پیر باز شوند تا وی را دل فارغ باشد و بگوید باشد تا فردا ما هم بیاییم
و اگر خربندگان بیایند عذر ایشان باز خواه و جوالشان باز ده خربندگان بیامدند و جوالهاشان
باز دادم و کرایه باز نخواستیم و نفقات داده در جوال بود دست ما نداشتیم که شیخ این معنی اشارت
نکرده بود و صوفیان ازین حال خبر نداشتند که سوی بیابان خواهند شد شیخ بسوی بسطام و خرقان شدند
دانشمندی از بسطام پیش شیخ آمد سواره در راه هر دو بهم میرفتند شیخ با آن روز بغایت خوش بود
و بیتهای تازی میگفت این دانشمند گفت آن روز شیخ افزون از هزار بیت بخواند و درویشان
در راه با حسن معارضه کردند که ما را چیزی خوردنی ده گفت چیزی خوردنی در جوال بود با خربندگان
گفتند کرایه ها با ایشان بگذاشته حسن گفت شیخ نفرموده که کرایه از ایشان باز ستان و چیزی
جوال بار درویشان درین سخن بودند شیخ برایشان گذر کرد گفت چه بود گفت درویشان میگویند که
چرا از ایشان عذر باز نمی بایست خواست با آنکه از کرایه و نفقات دست باز داشته شیخ گفت بار
بایست خواست که حق سبحانه و تعالی با ایشان فضل کرده بود و تمام نکردند که ایشان صحبت ما خواسته
بودند و قدم بر قدم ما خواستند نهاد و آن بر ایشان تمام نگشت هر چه دون این بود آن همه هیچ بود لا بد از ایشان
عذری بایست خواست و این و از شیخ را در راه بختنوش … که روی به بسطام داشت بر زبان شیخ رفت
که اگر کسی را ازین معنی چیزی بوده باشد عجب نباشد که بر وی پوشیده گشته باشد اینجا آید و تحقیق این وقت
… بوی باز دهند شیخ بسطام زیارت کرد و بخرقان شد و پیش شیخ ابوالحسن شد و دیگر مقام

روزی شیخ ابوالحسن در میان سخن از شیخ ابوسعید پرسید که بولایت شما عروسی بود شیخ گفت بود
و در عروسی بسیار نظاره گی بود که از عروس نیکوتر بود و لکن تخت و کلاه و جلوه گی را باشد شیخ
ابوالحسن نعره بزد و گفت   چنین و همه حال خویش دیدی اجام   روزی شیخ ابوالحسن با شیخ ابوسعید
نشسته بود و جمع حاضر بودند روی بجمع کرد و گفت همه بزرگان را روز قیامت بیارند و مرکبی
و کرسی بنهند زیر عرش و از خداوند ندا آید خلق را که از حق و از خلق سخن گویند و شیخ ابوسعید را کرسی
بنهند که از حق بحق سخن گوید و او در میان نه چون سه روز شد روز چهارم شیخ دستوری خواست
شیخ ابوالحسن گفت براه کوه در شوید بسوی جناشک و این راه دیر دست تا درویشان را آسان تر
باشد شیخ ابوالحسن گفت سی مرد مریدی باید تا ده در خدمت تو باشند تا بنیشابور و ده از
نزدیک تو خبر بمن می آرند و ده از نزدیک من خبر بتو می آرند همچنین تا بنیشابور رسی و شیخ ابوالحسن
دو فرزندانش و جمله قوم بوداع شیخ بیرون آمدند و بوقت وداع شیخ ابوسعید را گفت راه بسط
و گشایش است در راه ما قبض و حزن تو شاد باش و خرم می زی تا ما اندوه میخوریم که هر دو کار او
میکنیم چندانکه مردم داشت با شیخ ابوسعید بفرستاد تا بحاجرم تا هر منزل خبر بردی می آوردند و از پیش شیخ
می بردند پس دیگر روز در خانقاه شیخ چو جامها بر چیدند در زیر زاویه حسن کاغذی یافتند چیزی
در وی پیش شیخ ابوالحسن بردند و گفتند کاغذی یافتیم و چیزی در آنجاست گفت چیست گفتند
نمی دانیم باز کردند زر بود گفتند این از زیر زاویه که بوده است گفتند در زیر زاویه حسن مودب گفت در وقت
بگنجینه وزن کردند چیست دینار بود گفت بنگرید تا ما را وام چیست بنگریستند چیست دینار وام بود
وام ابوالحسن گفت وام ما صرف کنید که وام ما وام او بود و وام او وام ما شیخ ابوسعید بیرون
آنجا منزل کردند شیخ حسن را گفت ما بگرمابه فروشویم و عادت او چنان بود که هر گاه که بگرمابه فرو شدی
ده درم سیم فتوحی بردی با خود و حسن پیوسته با خود چیزی داشتی برای کرایه و نفقات راه و گرانی

همچنین اشتی

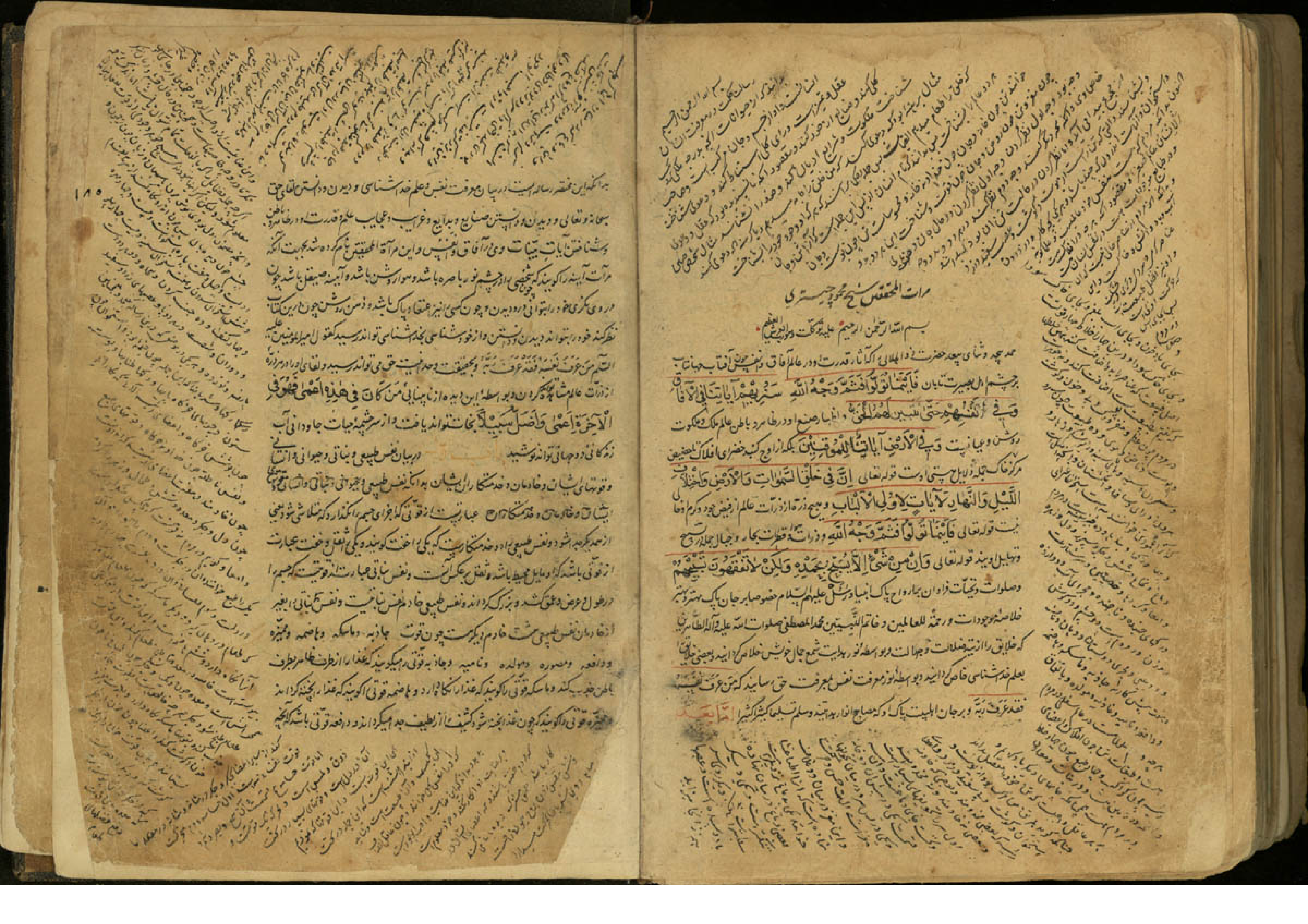
هم چنین اشتی و باشارت شیخ خرج میکردی آن کاغذ که در خرقان ضایع کرده بود ندید مشغول شد
شیخ آن بدید گفت چه بوده است گفت چیزی داشتم ضایع شده است شیخ گفت که آنجا
که شده است هم در وقت باشد است دیگر روز از خرقان خبر باز رسید که آنجا چیزی یافتند
و شیخ ابوالحسن آنرا حجه فرمود شیخ ما بشنید که شیخ ابوالحسن بحرف گفت آن چنانکه شیخ فرموده است
مریدان شیخ ابوالحسن هم بر قراری که شیخ ابوالحسن فرموده بود در خدمت شیخ ابوسعید بودند تا بحاجرم
شیخ ابوسعید ایشانرا باز گردانید و گفت ما از اینجا بنیشابور شویم شیخ ابوالحسن را از ما سلام برسانند
و بگوئید که دل با ما میدار و چون شیخ بولایت کوردی رسید بدهی رسیدند خوش شد که آنجا منزل کنند شیخ پرسید
که این دیه را چگونه گفتند خداشاد گفت خداشاد باید خانقاهی بود حالی خادم پیش آمد و جائی که
رسم بود استقبال کرد و حالی گوسفندی بکشت و گفت حالی چیزی سازند دیر باشد جگر بند های گوسفند
و پیش آورد شیخ گفت اوّل قدم جگری باید خورد خادم گفت بقا باد شیخ را پارگکی دل آن بیارم
شیخ را خوش آمد گفت چون دل بریان باشد خوش باشد بوسعید خود دلی میجوید آن روز آنجا بودند
دیگر روز از آنجا برفتند چون بنیشابور رسیدند بعضی از صوفیان می گفتند که شیخ چون بخرقان رسید
دران وقت و دران مدت سخن او در آن حالت منقطع شده و این سخن بران میگفتند که چون شیخ بخرقان
رسید دران وقت و دران مدت که آنجا بود هیچ سخن نگفت سبب آنکه شیخ ابوالحسن گفته بود تو حاجبی
باشی از خدای تعالی که ما در خواست کرده ایم که دو چیز از دوستان خود بنویسیت تا ما این سرهای خود بدو
گوییم شیخ را آنجا بدین سبب بوده بود و او سخن میگفت و دلیل برین سخن آنست که آنجا که شیخ ابوالحسن
شیخ را سخن معارضه میکرد که سخن گوی گفت سخنی نیاوتت شیخ گفت شما را می باید گفت
که ما را برای شنودن آورده اند چون آن جمع را برین دقیقه اطلاع بود این سخن میگفتند و این سخن با شیخ
گفته اند شیخ گفت   اشتاقت تلک الترابة الیها   فلما التقینا صار فی تلک الغربة   این حکایت

آرزوی ما فات چون آنجا رسیدیم ما در آن خاک خاک شدیم و پرسیدیم از آن اعراض آن جواب فرمود
چون در حقیقت این سخن تامل و در آن معنی که تقریر افتاد معلوم کرد و این بار رسید از رفتن شیخ ما
و باز آمدن به نیشابور **حکایت** شیخ ابوالقاسم روباهی بود در نشابور از بزرگان متصوفه
پیشرو ده کس و ده پیر از صوفیان معروف و ایشان مرید استاد ابوالقاسم قشیری بوده اند چون شیخ
به نیشابور آمد ایشان بمجلس شیخ در آمدند و سر در پیش شیخ بایستادند و این سخن ابوالقاسم روباهی
گفت مدتها از حق تعالی در خواسته بودم که در جبه شیخ ابوسعید بن ابی الخیر شبها در این کردم و تضرع و زاری نمودمی
تا یک شب رسول علیه السلام در خواب دیدم انگشتری در انگشت گفت در جبه شیخ ابوسعید مطلبی گفتم بلی یا
رسول الله یعنی چون نگین انگشتری فریاد بر من افتاد از خواب در آمدم دیگر روز بمجلس شیخ آمدم شیخ در میان
سخن روی بمن کرد و گفت حدیث آن انگشتری فریاد بر من افتاد بیهوش گشتم و حالت خوش رفت
حکایت بخط خواجه ابوالبرکات دیدم که او گفت از خواجه اسماعیل شنودم که او گفت ابوعثمان
حیری از جمله بزرگان نشابور بوده است و نشست او در محله ملقاباد چون شیخ ما قدس الله روحه
العزیز به نیشابور آمد و او از جمله مریدان شیخ گشت و شیخ را در خانقاه خویش در ملقاباد مجلس نهاد
و درخواست کرد تا هفته یک روز در خانقاه او مجلس گوید شیخ اجابت کرد پس از آنکه مجلس می گفت
ابوعثمان گفت شبی بخواب دیدم که شیخ در خانقاه من مجلس میگفت و صاحب شرع محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم در مجلس وی نشسته است بر جانب منبر و شیخ بوی نمی نگریست بخاطر
من در آمد که عجبست که شیخ بصاحب شرع نمی نگرد شیخ در حال روی بمن کرد و گفت لیس هذا
وقت النظر الی الاغیار و هذا وقت الکشف والمکاشفه چون مجلس تمام کرد و با آخر رسانید روی
صاحب شرع کرد و گفت وَلَقَدْ اُوحِیَ اِلَیْکَ وَاِلَی الَّذِینَ مِنْ قَبْلِکَ لَئِنْ اَشْرَکْتَ لَیَحْبَطَنَّ
عَمَلُکَ وَصَلَّی اللهُ عَلَی مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ و دست بروی فرود آورد و از منبر فرود آمد بیدار گشتم

حکایت ابوبکر بن محمد ابوعطا السرخسی گفت من بعد از وفات شیخ قصیده گفتم شیخ را
و آن بقعه بزرگوار مقدس را بستوده بودم و در آن قصیده این دو بیت گفته بودم زان گفت
که حق را امکان بود شبهت نبدش که تو بکین و مکان دری از بهر خلق ایزدت اندر مکان خود
زیرا که خلق را زبرون نیست قادری چون من این قصیده بر سر تربت مقدس خواندم بحضور فرزندان
و مریدان شیخ عبدالصمد سرخسی که از مریدان خاص بود و از اصحاب عشره حاضر بود مرا گفت صدق
این دو بیت خویش را حکایتی بشنو پس بر سر تربت منور بحضور جمع گفت من در خدمت شیخ بنیشابور
بخواب دیدم که شیخ نشسته بود بجایگاهی که معهود او نبود و مثل آن جایگاه نشستن شیخ گفتم
ای شیخ چیست که نه بر جایگاه خویش نشسته شیخ فرمود که من در جایگاه خویشم دیگر باره گفتم
خیرست شیخ گوید ما را امکان نیست نه تحت نه فوق نه یمین و نه شمال و نه در جهت و لیکن ما در مکان
می نشینیم برای مصالح مسلمانانست و بدان تا حاجت خلق از ما روا شود و کار ایشان بسبب ما برآید
من از خواب بیدار گشتم برخاستم و باوراد مشغول شدم بامداد در مجلس شیخ بودم نشسته که شیخ از
صومعه بیرون آمد و بر کرسی نشست و چنانکه شیخ را معهود بود سر در پیش افکند پس سر برآورد و گفت یا عبدالصمد
بیاران خوابی که دوش دیده ما را حکایت کن من از آن حال تعجب بماندم که من آن خواب با هیچکس
نگفته ام سر فرا گوش شیخ بردم و آن خواب آهسته آغاز کردم و می کوشیدم تا هیچکس نشنود و هنوز
من خواب آغاز نکرده بودم شیخ گفت آواز بلند کن تا مردمان بشنوند که ما را امکان برای قضای حوائج ایشان
می نشینیم الا ما را امکان نیست فریاد بلند کردم آواز بر من افتاد آواز بلند کردم چون بشنیدند گریستن بر
خلق افتاد و حالت خوش رفت اکنون این دو بیت بعد از وفات شیخ کرامات و برهانی است

تمام شد حکایتی چند که از مقامات جناب شیخ ابوسعید
ابوالخیر انتخاب نموده تحریر پیوست
فی تاریخ ٩ شهر ربیع الاول

١٢٥٣



مرآت المحققین شیخ محمود شبستری

بسم الله الرحمن الرحیم علیه توکلت وبه نستعین العظیم

حمد و ثنای بیحد حضرت ذو الجلالی را که آثار قدرت او در عالم آفاق و انفس چون آفتاب جهانتاب
بر چشم اهل بصیرت تابان فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي الْآفَاقِ
وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ و انوار صنع او در ظاهر و باطن عالم ملک و ملکوت
روشن و هویداست وَفِي الْأَرْضِ آيَاتٌ لِلْمُوقِنِينَ بلکه از اوج گنبد خضرای افلاک تا حضیض
مرکز خاک جمله دلیل هستی اوست قوله تعالی إِنَّ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاخْتِلَافِ
اللَّيْلِ وَالنَّهَارِ لَآيَاتٍ لِأُولِي الْأَلْبَابِ و جمیع ذره از ذرات عالم از فیض جود و کرم و تجلی
اوست قوله تعالی فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ و ذرات قطرات بحار و جبال جمله به تسبیح
و تهلیل وی اند قوله تعالی وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلَكِنْ لَا تَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ
و صلوات و تحیات فراوان بر ارواح پاک انبیاء و رسل علیهم السلام خصوصا بر جان پاک مهتر و بهتر
خلاصه موجودات و رحمة للعالمین و خاتم النبیین محمد المصطفی صلوات الله علیه و آله الطاهرین
که خلایق را از تیه ضلالت و جهالت به واسطه نور هدایت شمع جمال خویش خلاص گردانید و بعضی خلایق را
به علم خداشناسی خاص گردانید و به واسطه نور معرفت نفس به معرفت حق رسانید که من عرف نفسه
فقد عرف ربه و بر جان اهل بیت پاک او که مصابیح انوار هدایتند و سلم تسلیما کثیرا کثیرا اما بعد

بدانکه این مختصر رساله ایست در بیان معرفت نفس و علم خداشناسی و دیدن و دانستن حق
سبحانه و تعالی و دیدن و دانستن صنایع و بدایع و غرایب و عجایب علم قدرت او در ظاهر و باطن
و شناختن آیات بینات وی در آفاق و انفس و این را مرآة المحققین نام کرده شد بجهت آنکه
مرآت آینه را گویند که شخصی را چون در چشم نور باصره باشد و هوا روشن باشد و آینه صیقل باشد چون
در روی نگرد خود را بتواند دیدن و چون کسی نیز اعتقاد پاک باشد و ذهن روشن چون درین کتاب
نظر کند خود را بتواند دیدن و دانستن و از خودشناسی به خداشناسی تواند رسید کقول امیر المؤمنین علیه
السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه و بحقیقت وحدانیت حق می تواند رسید و لقای او را در مرآة
از ذرات عالم مشاهده کردن و به واسطه این دیده از نابینایی مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهُوَ فِي
الْآخِرَةِ أَعْمَى وَأَضَلُّ سَبِيلًا نجات تواند یافت و از سرچشمه حیات جاودانی آب
زندگانی دو جهانی تواند نوشید

در بیان نفس طبیعی و نباتی و حیوانی و انسانی

و قوتهای ایشان و خادمان و خدمتکاران ایشان بدانکه نفس طبیعی و حیوانی و نباتی و انسانی
ایشان را خادمان و خدمتکارانند عبارتست از قوتی که اجزای جسم را نگذارد که متلاشی شود یعنی
از همدیگر جدا شود و نفس طبیعی را دو خدمتکار است که یکی را خفت گویند و یکی را ثقل و خفت عبارت
از قوتی باشد که او مایل محیط باشد و ثقل به عکس آنست و نفس نباتی عبارتست از قوتی که جسم را
در طول و عرض و عمق کشد و بزرگ گرداند و نفس طبیعی خادم نفس نباتیست و نفس نباتی را بغیر
از خادمان نفس طبیعی هشت خادم دیگرست چون قوت جاذبه و ماسکه و هاضمه و ممیزه
و دافعه و مصوره و مولده و نامیه و جاذبه قوتی را میگویند که غذا را از ظاهر به طرف
باطن جذب کند و ماسکه قوتی را گویند که غذا را نگاه دارد و هاضمه قوتی را گویند که غذا را پخته گرداند
و ممیزه قوتی را گویند که چون غذا پخته شود کثیف را از لطیف جدا میگرداند و دافعه قوتی باشد که آنچه

از غذا کثیف باشد آنرا از جسم بیرون کند چنانچه از درختان چیزها بیرون می آید که آنرا صمغ میگویند
و مصوره قوتی را گویند که غذا را بر شکل جسم گرداند و مولده قوتی را گویند که آنچه از جسم لطیفتر باشد آنرا
جمع کند تا از ان مجموع مثل آن جسم لطیفتر حاصل آید چنانچه از نباتات آن مجموع را تخم گویند و در حیوانات
نطفه میگویند و نامیه قوتی را گویند که جسم را در بزرگ شدن قوت دهد و این هر دو جنس این
قوتها که یاد کردیم خادمان نفس حیوانی اند و نفس حیوانی قوتیست که نفس باختیار او حرکت کند و چیزها را
بحس یابد و نفس حیوانی را بغیر ازین خادمان که گفتیم دوازده خادم دیگر هست چنانچه دو حواس اند یکی قوت
شهوت و دیگر قوت غضبی و ازین ده حواس پنج حواس ظاهر اند چون چشم و بینی و گوش و دهن و تن
و پنج باطنند چون حس مشترک و خیال و وهم و حفظ و فکر و بیان این حواس عشره و بیان غضب و قوت شهوت
و چگونگی احوال ایشان درین خادمان نفس انسانی بیان کنیم بعد ازین انشاء الله تعالی
بدانکه نفس طبیعی با خادمان خود خادم نفس نباتیست و نفس نباتی با خادمان خود خادم نفس حیوانیست
و نفس حیوانی با خادمان خود خادم نفس انسانیست و نفس انسانی را بغیر پس مجموع این نفسها و قوتها که
بیان کرده شد همه خادم نفس انسانی اند و نفس انسانی را بغیر ازین خادمان خادمان بسیار اند و آن معرفت
نفس ضروری باشد بعد از بیان حواس ظاهر و باطن بیان آن کرده خواهد شد تا بر طالبان راه حق روشن و مبین
گردد فصل بدانکه از پنج حواس ظاهر هر یکی بکاری و شغلی مخصوص اند که دیگری از آن شغل و کار عاجز است
چنانچه کار قوت باصره آنست که اشکال و الوان ادراک کند و فرق سفیدی و سیاهی و سبزی و سرخی و دراز
و کوتاهی و دوری و نزدیکی و نور و ظلمت تواند کرد و حواس دیگر ازین کار عاجزند و کار سامعه آنست که ادراک صوت
کند یعنی آوازها از یکدیگر بشناسد و فرق کند و سخن را بواسطه او در توان یافت و حواس دیگر ازین کار عاجزند
و کار شامه آنست که بوهای خوش و ناخوش را ادراک کند و این شغل بدو مخصوص است و کار ذایقه آنست که طعم
چیزها بشناسد و شیرین را از ترش و تلخ از شیرین فرق کند و کار لامسه آنست که در همه اندام باشد

تا درد و پست پشته باشد و نرمی و درشتی و گرمی و سردی و خشکی و تری و گرانی و سبکی و بعضی چیزهای
دیگر که ظاهر است ادراک کند و ازین تقریر روشن شد که حواس هر یک از کار یکدیگر عاجز اند چنانکه
از چشم کار گوش نیاید و از گوش کار چشم نیاید و از چشم و گوش کار ذایقه نیاید و از شامه کار ذایقه
و از ذایقه کار لامسه نیاید و غیر ازین کارها کار دیگر ازین حواس نیاید و درین موضع این قدر کافیست

فصل بدانکه یک حس از حواس باطن حس مشترکست و او در اول دماغ است و او را از برای
دو معنی حس مشترک گویند یکی از برای آنکه چون چیزی به دو چشم ادراک کنیم صورت آن چیز در حس
مشترک یکی نماید اگر کسی او را حس مشترک خللی باشد اگر یک چیز را دو چیز بیند عجب آنکه مثلا
بیک چشم یک کس را از انگشتی توان کرد و چون آن چشم را بگیرد دو چشم دیگر نیز احساس همان توان
کرد پس اگر حس مشترک این دو صورت را با یکدیگر جمع کند آن یک چیز را دو چیز بیند همچنانکه احول و چون ظاهر شد
که به دو چشم یک چیز احساس کرده میشود و با وجود آنکه هر یک چشم علی حده آن چیز را احساس میکند پس
روشن شد پس معلوم شد که صورت آن چیز در حس مشترک چون نقش کرده میشود آن چیز یکی مینماید
و یکی معنی حس مشترک اینست و معنی دیگر آنست که او را در آخر حواس ظاهر است و در اول حواس باطن
و هر چیزی که از حواس ظاهر معلوم شود اول به او رسد و بعد ازان بحواس دیگر و هر چیزی که از باطن بخاطر
آید اول از حواس باطن به او رسد بعد ازان بحواس ظاهر او را بجهة این معنی حس مشترک گویند و ازین تقریر معلوم
شد که کار و عمل او در بدن انسان چه چیز است و از حواس باطن یکی دیگر خیالست و کار خیال آنست که چون
از حواس ظاهر چیزی معلوم شود یا شخصی را دیده باشد و بعد ازان کمال آن صورت نباشد خیال آن صورت را
بی آنکه آن صورت بجا بوده باشد همچنانکه کسی شهری را دیده باشد و از ان شهر بجای دیگر رفته باشد که هرگاه
خواهد آن شهر را مشاهده تواند کرد بی آنکه چشم او آن شهر را ببیند پس کار خیال آنست که ادراک معانی کند
از صورتها و بحقیقت خیال بر مثال کاتبی است که معانی را از لفظ جدا کند یعنی تا کسی سخن لفظی گوید معنی

صورت

حاصل نکرد و کاتب آن معنی را بدیگری نتواند رسانید بی آنکه الفاظ و صوت در میان باشد پس
خیال نیز چیزها بمردم نماید و رساند بی آنکه چیزها حاضر باشد ولیکن باید که چشم یا یکی از حواس ظاهر
آنرا احساس کرده باشد یا مثال آن صورتها را ادراک کرده باشد و دیگر از حواس باطن وهم است
و کار وهم آنست که چیزهای دیده و نادیده و راست و دروغ نقش می نماید خواه آن معانی در عالم
صورتی باشد و خواه نباشد و وهم ادراک آن چیزها کند مثلا چنانکه مردم خواهد که هزاران هزار آفتاب
بر آسمان توهم کنند با وجود آنکه یکی بیش نیست و هزار دریا در عالم توهم کند از سیماب با وجود آنکه
هیچ نیست و هزار کوه یاقوت و طلا و فیروزه و طلا توهم کنند ولیکن در حیوانات غیر انسان بجای عقلست
بجهت آنکه بره گوسفند مادر خود را بواسطه او شناسد در رمه گوسفند با وجود آنکه مانند او صد گوسفند دیگر باشد
و دشمنی گرگ و دوستی چوپان را بره و گوسفند بهم بدین قوت احساس تواند کرد و این قوت وهم را
بعضی مشایخ شیطان گفته اند و این همه قوتها که بیان کرده شد همه مسخر مردم شد الا وهم که او
مسخر نشد چنانکه قوله تعالی فَسَجَدَ الْمَلَائِكَةُ إِلَّا إِبْلِيسَ چنانکه ملایکه آدم را سجده کردند
و ابلیس آدم را سجده نکرد و قوت وهم سر از دروغ گفتن و چیزهای کج نمودن باز نیاید و آنکه
حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که هر آدمی که زاد در برابر او شیطانی نزاد باشد آن قوت
وهم است و حس دیگر از حواس باطن متفکرت و آن قوتیست که اگر در فرمان عقل باشد او را متفکره
میگویند و اگر در فرمان وهم باشد او را قوت وهم و قوت متخیله خوانند و کار این قوت آن باشد که هر چه
از حواس ظاهر و باطن در قوت حافظه نوشته باشد و آن چیزها مشاهده میکند و او حقیقت چون
خواننده ایست که لوح در پیش نهاده باشد و آنچه در لوح مسطور باشد بخواند و حس دیگر از حواس باطن حافظه است
که او چون لوحیست هر چه از حواس ظاهر و باطن بدو رسد نقش آن چیزها آنجا بماند و او چون خزینه ایست
و از آنجاست که چون مردم بهم رسند یکبار و یکدیگر را دیده باشند بار دیگر چون بهم رسند یکدیگر را شناسند

بجهت نقشات بیان
در قوت حافظه ۱۸۷
و دیگر که در مرآت

بجهت آنکه چون را اول نوشته شده چون بار دیگر بهم رسند چون بار دیگر بهم رسند قوت ذاکره آن نقش
اول اگر در حافظه نوشته شده باشد با این نقش دویم نوشته برابر کند بعد از این داند که این
شخص پیش از این دیده باشد پس قوت حافظه چون لوحیست و قوت ذاکره چون خواننده و قوت
خیال همچون نویسنده و قوت وهم چون شیطان و حس مشترک چون دریایی که هر چه از این جویها آب
در آید آنجا یکی شود و حس مشترک را بنطاسیا نیز گویند و درین مقام ذکر حواس این قدر کافیست بعد
از آن بدانکه غضب و شهوت چیست **فصل** بدانکه هر حرکتی که از برای دفع مضرت یا غلبه بر غیری
در حیوان حاصل آید آنرا قوت غضبی گویند و هر حرکتی که از برای جذب منفعت یا طلب لذت در
حیوانی پدید آید آنرا قوت شهوانی گویند و کار غضب و شهوت و معنی ایشان اینجا معلوم شد
و درین مقام این قدر کافیست **اکنون** بدانکه این جمله حواسها و قوتها که بیان کرده شد
همه خادمان نفس انسانی اند و او را بغیر از این خادمان که ذکر کرده شد دو خادم دیگر هست که
یکی را قوت عقل نظری گویند و دیگری را قوت عقل عملی گویند مثال عقل نظری چنانست که کسی
خواهد که عمارتی بسازد اول آن را بنظر و عمارت را تصور کند چنانکه چند صفه و چند رواق و چند
خانه خواهد بود و این کار عقل نظریست بعد از آن عقل عملی آنرا در عمل آرد چنانکه عقل نظری
خیال بسته باشد آنرا از قوت بفعل آرد و جمله صناعتها و پیشها در عالم از خوردنیها و پوشیدنیها
و گستردنیها و مقامهای نشستنی از کوشکها و رواقها و شهرها و هر چه بدین مثال از آن چیزها باشد همه از
قوت عقل نظری وجود یابد تا بقوت و ظاهر آید و از فرمان برداری کردن عقل عملی عقل نظری
و از این مقام که عقل عملی خادم عقل نظری **باب دوم** در صورت وجود آفرینش عقل
بدانکه اول چیزی که حق سبحانه و تعالی بیافرید عقل کل بود چنانکه قال النبی علیه السلام که اول
ما خلق الله تعالی العقل و عقل را سه معرفت کرامت گردانید اول معرفت خود دویم معرفت حق

سیم معرفت احتیاج او بحق تعالی و از معرفت چیزی در وجود آمد از معرفت حق تعالی عقلی
دیگر پیدا شد و از معرفت خود نفس و از معرفت احتیاج او بحق جسمی پیدا شد و از نمونه عقل دوم
همین معرفت پیدا شد و ازین معرفت دوم بدین طریق عقل دیگر و نفس دیگر و جسم دیگر و همچنین
تا نه مرتبه و نه عقل و نه نفس و نه جسم پیدا شد و ان نه جسم نه فلک و آن نه نفس نه نفوس فلکیه
و آن نه عقل و آن نه فلک و نه عقول پس هر فلکی جسمی و نفسی و عقلی باشد و آن فلک
اول را عرش خوانند و فلک اطلس و فلک الافلاک و جسم کل هم خوانند و فلک دوم را فلک البروج و فلک
کرسی و فلک الثوابت نیز خوانند و فلک دیگر را که زیر اوست فلک زحل و فلک دیگر را فلک مشتری
و در تحت او فلک مریخ و در تحت او فلک آفتاب و در تحت او فلک زهره و در تحت او فلک عطارد
و در تحت او فلک قمر است و عقل فلک قمر را عقل فعال خوانند و نفس او را واهب الصور گویند و از
امتزاج ایشان عناصر اربعه پیدا شد و بعد از ان بفرمان حق تعالی کواکب عناصر را در هم سرشت و از
امتزاج ایشان موالید سه گانه پیدا شد یعنی معادن و نبات و حیوان و بعد از ان انسان پیدا
گشت و هر چیزی که درین عالم پیدا شد همه از تاثیر کواکب است و کواکب را حضرت الهی مسخر
کرده شب و روز مسخر امر او بینند و بفرمان او کار میکنند قوله تعالی والشمس والقمر والنجوم
مسخرات بامره و ترتیب عناصر چنانست که اول کره آتش است و در جوف او کره هواست
و در جوف او کره آب و در جوف او کره خاک و آتش که بالای هواست دلیل آنست که آتش را میل
بجانب بالاست چنانکه در شمع و چراغها مشاهده میکنیم و دیگر آنکه چون اطفال آتشبازی میکنند آتش
آن جسم را که در وی افتد ببالای هوا می برد و مکان هوا بالای آبست بدان دلیل که مشک پر باد
کنی در زیر آب نمیرود و در زیر آب قرار میگیرد و بر بالای آب آید و مکان آب بالای خاکست بدین
بدان دلیل که سنگ و کلوخ را چون در بالای آب نهی بزیر آب رود و بر بالای آب قرار نگیرد و آتش

کل

کل کره خاک تا این مجموع طریق مبدأ است و از خاک تا انسان یعنی معادن و نبات و حیوان
و انسان طریق معاد است پس نور الهی و فیض نامتناهی از عالم ارواح و عقول و نفوس و از نفوس
بر افلاک و از افلاک بارض فایض میگردد و این را مبدأ گویند و بعد از ان معاد رجوع کند و از
معادن به نبات و از نبات بحیوان و از حیوان بانسان و از انسان بانسان کامل و از انسان کامل
بحضرت الهی متصل شود و همان نور باشد که اول از ان مقام آمده باشد و برین مقامات گذشته و باز بمقام
اول خود رفته کل الینا راجعون و قوله تعالی یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة و قال علیه السلام کل شیء یرجع الی اصله و باشد که کره
آتش بتدریج و مرور ایام صورت ناریت را بگذارد و صورت بادی گیرد و بادی نیز بتدریج آب
گردد و آب نیز بتدریج خاک گردد و خاک نیز از صورت تا بصورت آتش گردد و هم بدین طریق عناصر
اربعه نقل میکنند تا باز بصورت اصلی خود میروند و این تبدیل صورت عناصر را استحاله میگویند
بدانکه طبیعت آتش گرم و خشک است و طبیعت باد گرم و تر و طبیعت آب سرد و تر و طبیعت خاک
سرد و خشک پس آتش با باد در گرمی شرکت دارد و خاک با آتش در یبوست شرکت دارد پس
چون یبوست نار بتری بدل شود آتش گرم و تر شود باد گردد و چون گرمی باد بسردی آب مبدل شود
هوا آب گردد و چون تری آب بخشکی خاک تبدیل یابد آب خاک شود و چون سردی خاک بگرمی
آتش بدل شود خاک آتش شود و این استحاله را بدایت از طرف آتش باشد یعنی آتش هوا باشد و هوا
آب شود و آب خاک شود و خاک آتش شود و این طریق را مبدأ گویند و شاید که بر عکس استحالت پذیرد
چنانکه خشکی خاک برطوبت آب بدل شود خاک آب گردد و سردی آب بگرمی آب بدل شود آب باد گردد
و تری هوا بخشکی آتش تبدیل یابد هوا آتش گردد و چون گرمی آتش بسردی خاک بدل شود آتش خاک
گردد و این طریق را معاد گویند اکنون بر استحاله عناصر دلیل گوییم تا طالبان را راه حق شناسی آسان گردد

بدانکه اول دلیل آنکه آتش باد میشود آنست که جمله چراغها و شمعها [illegible] که افروخته
میشود میل بطرف بالا میرود و باد میگردد و اگر آتش باد نشدی بایستی که هر شمعی و چراغی خلقی را
روشن و متصل تا کرهٔ آتش و لیکن چون آتش با باد در گرمی مشارکت دارند در خشکی و رطوبت از
هم جدا هیند و خشکی این شعلها نسبتی بتری باد اندکست در حالت آن بود که شمعها و چراغها بتر
مبدل میشود و آن آتش باد میگردد و این بغایت ظاهر و روشن است و نزدیک عاقلان بغایت
مبرهن و معین آنکه باد آب میشود آنست که در فصل بهار در خوف صباح چون مردم مشاهده
کنند نباتات همه تر شده یابند و آنرا شبنم میخوانند و آن بادست که در آنجا سرد شده باشد
و از غایت سردی آب شده بجهت آنکه باد با آب در تری مشارکت دارند و در گرمی و سردی از یکدیگر
ممتاز میشوند چون گرمی باد بسردی بدل شود هوا آب شود و دلیل آنکه آب خاک میشود آنست که
چون باران ببارد اول قطرات که ببارد در حال خاک گردد همچنانکه مشاهده میکنی که اول قطره که بر
زمین میچکد در زمین ناپدید شود و آن قطرهٔ آب خاک شود بعد از آن چون قطرات بسیار شود زمین
گل شود [اکنون] بیان آنکه خاک آتش شود آنست که نباتات مرکب از اجزای عناصرست و جرم
خاک در ایشان بیشتر باشد و آتش چون بهیزم افتد بعضی اجزای او در آتش گداخته و دلیل این سخن آنست
که چون هیزم بسیار بسوزند مثلا چون صد من هیزم بسوزند اندک خاکستری مانده باشد و اجزای آن
هیزم بعضی بدخان بیرون رفته شده باشد و بعضی آتش گردیده باشد و در هوا رفته و دیگر
آنکه بعضی شهرهاست که هیزم آن مردم سنگست و از آن سنگ یعنی آتش میشود و ازین معنی حق
تعالی در کلام مجید خبر داده است فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةُ
ازین معنی روشن میگردد دلیل استحالات عناصر و هر چند صنایع و بدایع و غرایب و عجایب
صنع الهی در ایشان بسیارست و لیکن [illegible] باین قدر اکتفا [illegible] اعلم بالصواب

در بیان آنکه هوا با آب رنگی متصل است تا کرهٔ آتش

در اثبات واجب الوجود و بیان ممکن الوجود و ممتنع الوجود بدانکه هر چیز
که وجود او ضروری باشد اورا واجب الوجود خوانند و هر چیز که وجود و عدم او هیچکدام ضروری نباشد
آنرا ممکن الوجود خوانند اکنون بدانکه هرچه موجودست یا ممکن الوجود بجهت آنکه آن موجود در وجود
خود بغیری محتاج هست یا نی اگر در وجود خود محتاج بغیری نیست او را واجب الوجود خوانند و اگر
در وجود خود بغیری محتاجست آنرا ممکن الوجود گویند و درینجا اثبات واجب الوجود ظاهر شد
بجهت آنکه ممکنات موجودند و وجود ممکنات البته از غیری باشد و هر آینه آن غیر منتهی شود
از واجب الوجود تا واجب الوجود نباشد ممکن الوجود نباشد یعنی تا اول محتاج الیه
نباشد نتوان گفت که فلان چیز محتاجست بفلان چیز پس واجب الوجود ثابت شد و ممکن الوجود
در بقای وجود اگر بغیری محتاج باشد آنرا عرض میگویند و اگر محتاج نباشد آنرا جوهر خوانند و دیگر
بقای وجود غیر وجودست بجهت آنکه دو شخص را می بینیم که هر دو در وجود شریک اند یکی
صد سال در دنیا میماند و یکی دیگر تا ده سال میماند و یکی دیگر تا ده سال نمیماند بجهت آنکه
در حال حیوة وجود بر هر دو صادقست که موجودند اما بقای وجود صد سالست و بقای وجود آن
تا ده سال پس معلوم شد که بقای وجود غیر وجودست پس ممکنات یا وجود جوهری باشند یا وجود
عرضی و جوهر بر پنج قسم است زیرا که آن جوهر اگر محل جوهر دیگر باشد آن محل را هیولی خوانند و حال
را صورت و اگر مرکب باشد از حال و محل آنرا جسم خوانند و اگر ازین اقسام نباشد آنرا جوهر
مفارق خوانند و جوهر مفارق اگر در اجسام متصرف شود بتصرف تدبیر آنرا نفس خوانند و اگر نه
آنرا عقل خوانند و اگر آن عقل میان ذات حق تعالی واسطه نباشد آنرا عقل اول خوانند و عقل کل
نیز میگویند و اگر در زیر آن عقل هیچ عقل دیگر نباشد آنرا عقل فعال خوانند و اگر در طرفین او عقول
باشد آنرا عقل متوسط میخوانند و نفس اگر در اجسام بسیط تصرف کند آنرا نفس فلکی گویند و جسم یا بسیط

باشد یا مرکب بسیط آن باشد که از عناصر اربعه مرکب نباشد و اگر از عناصر اربعه مرکب باشد آنرا
جسم مرکب خوانند و جسم بسیط علوی باشد یا سفلی علوی چنانکه افلاک و سفلی همچنانکه عناصر اربعه علوی یا منیر
باشد یا غیر منیر همچون کواکب و غیر منیر چون افلاک و نفس اگر در اجسام مرکب متصرف باشد آن جسم را
نشو و نما نباشد آنرا معادن گویند همچون طلا و نقره و لعل و فیروزه و اگر نشو و نما باشد اما حس و حرکت
نباشد آنرا نبات میگویند چون درختان و گیاهها و اگر با حس و حرکت باشد و با نطق نباشد آنرا
حیوان ناطق میخوانند و اگر نطق باشد آنرا انسان میگویند و در ذات جمادات نفس طبیعی غالبست
و در نفس نباتی نباتات و در نفس حیوانات نفس حیوانی غالبست و در ذات انسان همه هست
و این همه نفسها نفس فلکی هم هست و دیگر بدانکه عرض نه قسمت و جوهر را چون با نه عرض جمع
کنی ده شوند یک جوهر و نه عرض و این مجموع را دو بیت شامل است   از معقولات اگر پرسد
کسی ای شیردل   در جواب او بگو فی الحال گویی چون جان و دل   جوهر است و کم کیفیت و اضافه با متی
با ز وضع این و ملک آن بفعل و این منفعل   پس بدانکه جوهر پنج قسمت عقل و نفس
و هیولی و صورت و جسم و جسم یا بسیط باشد یا مرکب بسیط چون افلاک و عناصر و مرکب همچون
معادن و نبات و حیوان   اول ز کونات عقل و جانست   وانگه پس از آن فلک که ذات است
زین هر سه چو بگذری چهار ارکانست   پس معدن و پس نبات و پس جمع اینست   دیگر بدانکه در میان هر
در میان معادن و نبات و حیوان متوسط هست که آنرا مرجان میخوانند یعنی در صلابت همچون
سنگست و لیکن در دریا میروید همچون نبات سبزه که از میان آب دمید چون خشک شود سخت
گردد همچون سنگ و متوسط در میان نبات و حیوان درخت خرماست که چندین نسبت حیوان
دارد یعنی همچنانکه در حیوان نر و ماده هست در درخت خرما هم هست و چنانکه جواز را
تا نه کوبیده نشد و نر دیگری نگردد بار ندهد درخت خرما را نیز تا گشن ندهند بار نیندهد و دیگر

چنانکه اگر حیوانات را سر برنند هلاک گردند درخت خرما را نیز چون از سر برنند ضایع و تباه گردد و هلاک
شود و متوسط در میان حیوان و انسان بسیارست آنچه ظاهر کپی است یعنی بوزینه است که همه اعضای او با اعضای
مردم میماند و این متوسطات از برای آنست که هر یک از متعلق بود است و در مرتبه از مراتب اعلی خود
تا بنهایت اتصال یابد تسلسل موجودات و مراتب انسانی مرتب باشد بدانکه با مر حق تعالی چون
کواکب و افلاک حرکت کردند و عناصر را در هم سرشتند تا معادن پیدا شود و بعد از آن نبات
پیدا شد و بعد از آن حیوان و چون این معانی را در جای دیگر روشن تر از این بیان کنیم والله اعلم بالصواب

در بیان آنکه حکمت در آن چه بود که حق تعالی عالم آفرید و آدم را بقدرت پیدا کرد بدانکه حضرت باری جل جلاله و عم نواله و عظم شانه مردم را بجهت آن آفرید که تا حضرت او را بشناسند
و پرستش او کنند که قوله تعالی و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون یعنی نیافریدیم ما پریان و آدمیان را
مگر آنکه ما را بشناسند و بپرستند و در احادیث قدسی چنین آمده است که حضرت داود نبی علیه السلام از حضرت
حق سبحانه و تعالی سوال فرمود که یا رب لماذا خلقت الخلق خطاب عزت در رسید که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق تا یعنی این حدیث شیخ فریدالدین عطار بیان فرموده است   زرب العزة میخواست داود
چه حکمت بود کاوردی خلق موجود   جواب آمد که این گنج نهانی که آن مائیم بشناسند دانی تو از بهر شناسای گنجی
بگلخن سر فرو برده برنجی   پس روشن است که حق تعالی مردم را بجهت معرفت خود آفریده و هر آینه باید که
ایشان را استعداد شناسایی خود داده باشد و اگر نه مردم بی استعداد حق را نتوانند شناخت و حق تعالی را
برین آثار صنعت و انوار قدرت که در آفاق و انفس آفریده است توان شناخت و مردم را میسر شود که در قعر دریا روند
و بالا بر قلل جبال روند و حقایق و دقایق ملکی ببینند و در انفس عالم علوی یعنی ملکوت در روند و احوال ارواح
یعنی عقول و نفوس افلاک معلوم کنند و بر همگی صفات حق تعالی مطلع شوند و افعال او تبارک و تعالی را ابداع
و اختراع موجودات بشناسند پس حق تعالی از غایت مرحمت در عالم آفرینید و از ظاهر و باطن علوی و سفلی در وجود

انسان همان طریق بیافرید و بهر صفتی که خود بدان موصوف بود انسان را بدان صفت موصوف گردانید و همچنانکه
مجموع عالم مسخر قدرت و امر اوست تن مردم را مسخر روح انسان گردانید تا مردم از ترکیب اعضا در ترتیب وجود
خود بعالم علوی و سفلی مطلع گردند و از دانستن صفات خود صفات حق تعالی را شناسند و ببینند امر کردن روح
ایشان همچون فرمان حق تعالی است در عالم و ما برای این معنی بشرح بیان کنیم و محققان درین معنی گفته اند
ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توی وی آینهٔ جمال شاهی که توی بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست از خود بطلب هر آنچه
خواهی که توی و حضرت رسول صلعم فرمود که خلق الله آدم علی صورته
بدانکه تن مردم را اصل از خاکست و خاک بواسطهٔ ادوار افلاک و شعاع کواکب و امتزاج و اعتدال عناصر صورت
خاکی رها کند و بصورت نباتی برآید بعد از آن نبات غذای حیوان شود آنگاه حیوان غذای انسان گردد و
شاید که آن نبات غذای انسان گردد فی الجمله آن نبات را اول قوت جاذبه جذب کند و قوت ماسکه نگاه دارد
و هاضمه هضم کند و ممیزه کثیف از لطیف جدا کند و دافعه کثیف را براه معاد دفع گرداند و این حالات در معده باشد
آنگاه آنچه لطیف باشد از معده نقل کند بجگر بواسطهٔ قوت جاذبه و در جگر همین قوتها همین عمل کنند که در معده
عمل کردند بعد از آن هرچه کثیف بود سه قسم شود یک قسم بزهره رود و صفرا شود و قسم دیگر بسپرز رود
و سودا گردد و قسم دیگر بمثانه رود و بول شود آنگاه آنچه لطیف باشد بعروق رود و خون گردد در عروق
همین قوتها یکبار دیگر عمل کنند و آنچه کثیف بود دلیها چهار رود چون چرک گوش و فضلهٔ بینی و ناخنها و موی
و اندام و چیزی بعروق و دلاکی در حمام بیرون رود و اگر چیزی ازین فضلات که مذکور شد در بدن بماند چندین
علتها و دردها و آماسها بیرون آید و آنچه لطیف بود بهر جزوی عضوی رود که لایق آن آنگاه
قوت مصوره هر جزو را برنگ همان عضو دهد که موافق او باشد و در حالت تصویر یکبار دیگر همان قوتها که گفتیم
همان عملها کنند و کثیف از لطیف جدا کنند و آنچه کثیف باشد بدل ما یتحلل شود و آنچه لطیف باشد قوت
مولده آنرا از اصل جذب کند تا منی گردد آنگاه منی بوقت معین بر رحم نقل کند و با نطفهٔ زن جمع شود

آنگاه

آنگاه چند روز نطفه باشد بعد از آن صورت نطفگی رها کند و بصورت علقه در آید و مدتی نیز علقه باشد
یعنی خون بسته بعد از آن مضغه گردد یعنی همچو گوشت خاییده و چند روز همچنان بصورت مضغه باشد بعد از آن
در وی عروق و عظام و پوست و گوشت و سایر اعضای ظاهره و باطنه ظاهر گردد و در چهار ماهگی روح حیوانی
در وی تصرف کند و غذای او خون بود و آن غذا از راه ناف او بدو رسد و ماه اول که نطفه در رحم افتد
تربیت او از زحل باشد و ماه دوم تربیت او مشتری کند و ماه سیوم در تربیت آفتاب باشد و ماه
چهارم مریخ و ماه پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم تربیت قمر و شاید که
در هفت ماهگی متولد شود و عمر یابد و بزرگ شود و اگر در هشت ماهگی متولد نشود و ماه هشتم در تربیت
زحل باشد اگر متولد شود البته بقا نیابد بجهت آنکه زحل سرد و خشک است و طبیعت مرگ دارد و نحس است
و اگر در نهم متولد شود که نوبت مشتری باشد بیشتر زید از آنکه مشتری سعد اکبر است و گرم و تر است و مزاج
حیات دارد و ازین طریق که بیان کرده شد حضرت حق تعالی در کلام مجید بیان فرموده و لقد خلقنا الانسان
من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة
عظاما ثم انشاناه خلقا آخر فتبارک الله احسن الخالقین اکنون ازین تقریر معلوم شد که اصل بدن مردم
از خاکست و از خاک نبات شد و آن نبات غذای حیوان گشت و آن حیوان غذای انسان گشت و آن غذا
علقه و علقه مضغه شد بعد از آن عروق و عظام پیدا گشت و بعد از آن متولد شد و بعد از تولد بقا یابد یا نیابد اکنون
بدان ای طالب حق که از چندین هزار هزار خاک یکذره نبات شود و از چندین هزار هزار نبات و اشجار
اندکی در خورد حیوان شود و از چندین هزار هزار حیوان اندکی در خورد انسان شود و از چندین هزار هزار جزو
انسان اندکی از آن قطرهٔ منی گردد و از چندین هزار هزار نطفه یکی بجسم نقل کند و از چندین هزار هزار نطفه
یکی بر رحم رفته یکی متولد شود و از چندین هزار هزار متولد شده یکی بقا یابد و از چندین هزار بقا یافته یکی بمقام
عقل رسد و از چندین هزار عاقل یکی مسلمان شود و از چندین هزار مسلمان یکی ایمان آورد و از چندین هزار مومن

یکی سالک شود و از چندین هزار سالک یکی محقق شود و از چندین هزار محقق یکی واصل شود مقصود از این
جمله موجودات آن یک شخص باشد و باقی همه طفیل او باشند و درین محققان چنین فرموده اند

در هر هزار سال یکی دلی رسد — از آسمان عشق بدینسان ستاره‌ای
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب — لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
قرنها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل — حوری را حله گردد یا شهیدی را کفن

چون مبدا بدن را معلوم کردی معاد نیز معلوم شود بحکم کل شیء یرجع
الی اصله و چون شخصی خواهد که بمعاد خود عود کند منازل معاد را قطع کند مثلاً خود را پیش از پیری داند که
کهل بوده است و پیش از آن جوان بوده است و پیش از آن طفل بوده است و پیش از آن در رحم مادر جنین بوده است
و پیش از آن غذای پدر و مادر بوده و پیش از آن اجزای عناصر بوده است و پیش از آن جسم مطلق بوده و پیش از آن طبیعت
مطلق بوده است و چون سالک بدینجا رسید پایان جهان و اجسام و ارواح را بتمامی قطع کرد و حجاب ظلمانی را رفع
و هفتاد حجاب که حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرموده که در میان بنده و حقست از نور و ظلمت تمامی حجب را مرتفع
گردانید و ازینجا معلوم شد که روح غیر بدنست بجهت آنکه از جمله منازل بدن را بود و از یکدیگر جدا کرد
عقل و این راه را بفکر رفت بتحقیق آنکس که چیزی را از یکدیگر جدا کند آنکس که غیر آن چیز باشد پس معلوم شد
که روح غیر جسم است و دلایل و براهین بسیار است و اینجا آنچه موافق است آنست که چون مردم بخواب روند
نه چشم ایشان می‌بیند و نه گوش ایشان می‌شنود و نه زبان ایشان میگوید و هرچه جاسه این بدن است
از هیچ کدام خبر ندارد پس روح غیر بدنست دیگر جسم در شهر دیگرست بخواب رفته و روح او در شهر دیگر خود را
می‌بیند که چیزی در دیگر زمان در دو مکان محالست که باشد پس روح دیگر باشد و جسم دیگر و روح در شهر دیگر خود را
دیده است خبر میدهد و میگوید که من شنیده‌ام چنین دیده‌ام آنگاه باشد که مطلقا او تنها باشد و چون بیدار شود
البته آن حالت در خود دیابد و گاه باشد که شکر کند که نیکو بود که این در خواب بود و گاه باشد که افسوس
خورد که کاشکی از خواب بیدار نمیشدم تا آن لذت از من فوت نمیشد و جسم را خود از این حالت خبر نبود

پس

پس معلوم شد که روح غیر جسم است و روح دیگرست و جسم باعتبار حیات که همه محل حیات بود
که حالت که در پنج سالگی بود و جسم ما همان نیست و بچندین صفت گردیده است و بزرگ شده و در طول
و عرض و عمق ما آن وقت که جوان بود و اکنون پیر شده است ما آن وقت لاغر بود و اکنون فربه شده است
یا برعکس و این تغیر است که در جسم پیدا شده است و بتحقیق که جسم ما بری غیر جسم جوانیست و جسم جزو ما
غیر جسم بزرگیست پس بدن ما را چندین تغیر شده است و روح همان بحال خودست و همان حالت
و این تغیر نا کردن روح و تغیر کردن بدن را سبب آنست که روح از عالم علویست و در عالم کون و فساد
نیست و بدن از عالم سفلیست و در محل کون و فسادست باعتبار مجاز نه باعتبار حقیقت زیرا که حق
سبحانه و تعالی مردم را از عناصر اربعه خلق گردانید و این ترکیب مردمیست یعنی عالم جبروتی است و این
اجزا دایم رجعت بکلی و کلی بجزو اما جاذبه کل بیشتر باشد بران دلیل که اول کلست و آخرین جزو
و دیگر آنکه مردم پیر شوند و آخر بکل راجع گردند اما دلیل آنکه کل رجعت بجزو آنست که دایما فیض فضل
آلهی نازلست بعالم ملک الحمد لله رب العالمین و تنزل الملائکة والروح بدانکه حق تعالی جمله ملایک را امر فرمود
که آدم را سجود کنند و آنکه عبادت بر بنده واجب شد واسجد واقترب یعنی الجناحمه کل بهیئت بجزو
جزو نیز راجع باشد بکل دیگر بدانکه بدن از عناصر اربعه موجودست بقدرة الله تعالی و کر و این چهار ارکان
مختلف جمع آمده اند این اجزا بالطبع هر جزو دایما بکل خود مایلند و بطرف کل خود فرو روند و آنکه مردم
گرسنه میشوند از آنست که چون اجزا بطرف کل خود روان شدند از جسم و جسم ضعیف میشود و چون چیزی
و تناول کرد بدل ما یتحلل آن حاصل گشت و آن ضعف نماند و هرچه از عناصر اربعه از بدن بتحلیل بیرون
شده بود و بدل غذا در بدن همه در آمد که هیئت آنکه غذای مردم یا نباتست یا حیوانی و مرکب از عناصر اربعه است پس
حقیقت آن اجزا که در پنج سالگی بوده است همه از بدن بتحلیل بیرون شده است و این اجزا که در سی سالگی
داریم غیر آن اجزاست و بدل ما یتحلل از غذا پیدا شده است و مثال این چنان باشد که شخصی مثلاً فرا گاهی

بزنند چوبهای خرگاه همه سرخ باشد و در هیچ روز نپاید و کم چوب ازانجا بیرون کنند و چوب سفید بجای او نهند تا مرور تمام ایام
چون نظر کنی خرگاه همچنان بحال خود باشد ولیکن چوبهای خرگاه همه دیگرگون شده باشد و سرخ رفته و سفید بجای
او نهند و بمرور ایام چون نظر کنی همه چوب سفید بجای سرخ نهاده باشد و بحقیقت این چوبهای سفید غیر آن چوبهای
سرخ باشد زیرا که چوب علامت اما مجاز این چوب سرخ رفته غیر چوب سفید است و چوبهای سرخ آزادتر بوده و
همچنین مردم عالم نیز ظاهرا و باطنا متغیر شده اند و درین مقام اینقدر کافی است از احوال روح و تن و در موضع دیگر
مباحثه مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی   این عالم ما را چون مادر مهربان است چنانکه مادر فرزند را بپرورد
و آن غذا را که فرزند نمی تواند خورد مادر او را میخورد تا در بدن او شیر میشود و تا قابل غذای طفل میگردد و بعد از ان آن
شیر را از راه پستان بفرزند میرساند و بحقیقت عالم همچون مادر است عناصر اربعه را که ما نمی توانیم خورد او
می پرورد تا قابل غذای ما گردد و عالم را نیز دو پستان است یکی نبات و دیگری حیوان فاما این مادر که عالم است
عکس او تو است زیرا که عالم را روی در لطف است و ما را روی در ظاهر تا متوجه شده از روی کسب فیض و کمال و
اما بحقیقت این سعادت در باطن ما دیدیم که عالم است و حضرت رسول صلی الله علیه فرمود که السعید سعید فی بطن امه
والشقی شقی فی بطن امه و محققان فرموده اند که این بیان آن آیه است که قوله تعالی من کان فی هذه اعمی فهو
فی الآخرة اعمی واضل سبیلا یعنی هر که درینجا نابینا است در آنجا نیز نابینا خواهد بود و مراد ازین نابینائی ظاهر
نیست باتفاق علما بجهت آنکه شاید که شخصی درین عالم بظاهر اعمی باشد و مومن و صالح بود و در دار عقبی خدای تعالی
او را بیامرزد و در بهشت عنبر سرشت در آرد و او را بینا گرداند پس معلوم شد که این نابینائی چشم نیست بلکه
در دار دنیا خدای را نشناسد و در آخرت نیز کوردل و کافر و بدبخت بوده باشد و حضرت رسول صلعم فرمود که کما
تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون و عارفان همچنین گفته اند   هر که اینجا آشنای او نشد
باز ماند و تا ابد بیچاره شد   واین معنی خود ظاهر و روشن است که نابینا [illegible] هیچکس معالجه نتواند کرد پس سعادت
جاودانی و بینائی دو جهانی حاصل میتوان کرد که هنوز در شکم [illegible] درین عالم آنکه ازین عالم بریم

در شقاوت و نابینائی تغیر این نیست که کسی خود را نه بیند و نشناسد و حقیقت نیز نه بیند و خدا را نه شناخته باشد
پیغمبران بجهت این معنی آمده اند و دعوت کرده تا مردم را ازین نابینائی بینا گردانند و ازین غفلت آگاه کنند
پیش از انوقت که وقت ایشان در رسد تا نابینا نروند که بعد از ان معالجه هیچ سود ندارد و اولیا الله نیز
بدین طریق مردم را دعوت میکرده اند و راه خدا رفتن میسر نبوده اند رفتن مگر به نیکانی و ازین نابینائی
خلاص یابند و بدین خلق را خدا بین و خداداران می نمایند و بواسطه ریاضت و خلوت معرفت نفس و
اعمال صالحه بحیر سد قوله تعالی فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا
در تطبیق عالم صغیر و کبیر یعنی برابر کردن تن مردم بعالم زیرا که سابقا
مذکور شد که مردم بخلاق نسخه عالم است بدانکه تن مردم مشابه زمین است و مشابه آسمان است و مانند ساعت
که زمانست و مشابه شهرست که مکانست پس ما درین رساله بجهت آسانی طالب مشابهت مردم با جدا جدا
بیان کنیم   مشابهت زمین آنست که در زمین کوهها است و در تن مردم استخوانها است و در زمین درختان
بزرگ و کوچک است و در تن مردم موی سر و اندامست و مجموع زمین هفت اقلیم است مردم را نیز هفت اندامست سر و دو دست و
دو پا و پشت و شکم و در زمین زلزله است و در تن مردم عطسه است و تب لرزه و در زمین جویهاست و در تن مردم عروقات
و خون در و روانست و در زمین چشمهای آب تلخ و شور است و شیرین و ناخوش و در تن مردم چشمه آب گوش تلخ
و چشمه آب چشم شورست و آب بینی ناخوش و چشمه آب دهان شیرین و آب گوش از ان تلخست که اگر مردم در خواب
باشند و جانوری خواهد که در گوش رود تلخی آب آن بکشد چون رسد از انکار برگردد و مردم را هلاک نکند و آب چشم بجهت
آن شورست که چشم مردم از پیه است و پیه بی نمک ضایع و تباه گردد پس چشمه آب چشم را شور آفرید تا چشم پیوسته
تازه و روشن و بصحت باشد اما چشمه آب دهان از ان شیرین و خوش است که پیوسته ذائقه در لذت باشد و چشمه آ
بینی از ان ناخوش است که تا بوهای خوش را دریابد و [illegible] این چشمها بسیار ضایع گردد باشد و حکمت آلهی درین
بسیار است اگر بتقریر آن اشتغال نمایم رساله بطول انجامد و مشابهت تن مردم با افلاک آنست که در فلک

دوازده برجست چنانکه حمل ثور جوزا سرطان اسد سنبله میزان عقرب قوس
جدی دلو حوت در تن مردم نیز دوازده رخنه است از ظاهر و باطن که آن دو چشم و دو گوش
و دو سوراخ بینی و دهان و دو پستان و ناف و قبل و دبر و در فلک بیست و هشت منزلست چون
شرطین و بطین و دبران و غیره در تن مردم عصب است چنانچه مجموع در فلک [illegible] در تن مردم [illegible] است
چنانچه در فلک هفت کوکبست که آن قمر و عطارد و زهره و آفتاب و مریخ و مشتری و زحل است در تن
مردم هفت اعضا باشد همچنانکه شش قمر و حلقوم عطارد و گرده زهره و دل آفتاب و زهره مریخ و جگر مشتری
و سپرز زحل چنانکه در فلک کواکب ثوابت بسیار است در بدن مردم نیز قوتهای بسیار است چنانکه در اول
گشت و چنانکه فلک محیطست بر عناصر اربعه مردم نیز محیط است بر اخلاط اربعه یعنی سودا و صفرا و خون و بلغم
و همچنانکه آب سرد و ترست بلغم نیز سرد و ترست و چون خاک سرد و خشک است سودا نیز سرد و خشک است و بغیر ازین
مشابهت هست که لائق این مختصر نیست مشابهت تن بسال آنست که سالی دوازده ماهست در تن
مردم دوازده برجست و سال چهار فصلست در تن مردم چهار خلط است چنانکه فصل بهار گرم و ترست طبیعت
خون و روح دارد و تابستان گرم و خشک است طبیعت صفرا دارد و پاییز سرد و ترست طبیعت بلغم دارد و
زمستان سرد و خشک است طبیعت سودا دارد و هفته مختصرست بر هفت روز تن مردم نیز مختصر است
بر هفت اعضا و همچنانکه مشهورست که سالی سعید و نحس است در بدن مردم نیز آنچه مقدور و معین است
سعید و نحس گشت و مشابهت تن با شهرها آنست که در شهر پادشاه باشد و بعد از آن وزیر و بعد از آن
شحنه و بعد از آن خراج خواه و بعد از آن رعیت و بعد از آن اصناف محترفه مانند طباخ و قصار و کناس و غیر آن
و پادشاه را خزینه و بارگاه و ملک و رسولان و پیکان و جاسوسان می باید   گوییم بدن مردم بمثابه
شهر و مملکت و روح پادشاه است و عقل وزیرست و قوت ماسکه خزینه دارست و قوت مولده فرزندان و قوت
شهوت خراج خواه بود و قوت غضبی شحنه و قوت هاضمه طباخ و قوت جاذبه تجار که از جای دیگر آنچه مردم بهم

را بکار آید و قوت ممیزه مانند حکما و علما و همه مثل زرگرست که مردم از غش و آراسته
و در نشو و نما باشند و قوت دافعه همچون کناس و مصوره بمثابه قصار و حواس مثل جاسوسان و رسولند که
بروح خبر میرسانند و قوتها هر یک مثل صناعت گریست چون حداد و نجار و چون مشابهت بن عالم معلوم
شد بدانکه روح را صفتهاست که خدای تعالی بدان صفت موصوفست یعنی چنانکه حق تعالی عالم و بینا و شنوا و
گویا و قادر و حکیم و در عالم متصرفست همچنان روح تو دانا و شنوا و قادر و حکیم و در تن [illegible] صفات
روح محتاجست بآلات و حق سبحانه و تعالی درین صفات محتاج آلت و غیره نیست و همچنانکه تا اراده مردم نباشد
زبان حرکت نکند و پای نرود و دست نگیرد و چشم نه بیند اگر اراده حق تعالی نباشد افلاک حرکت نکنند و
کواکب نتابد و عناصر ترکیب نشود و موالید موجود نگردد و حضرت رسول صلی الله علیه و سلم ازین معنی خبر داده است که تخلقوا
باخلاق الله و اتصفوا بصفات الله و اینجا مثالی بیان کنیم بدانکه فرمان از روح در بدن مانند فرمان حق سبحانه
و تعالی است در عالم مثلا ما خواهیم تا چیزی بنویسیم اول اراده از روح بدل رسد تا دل ما رگها و پیها را در حرکت
آورد و از آنجا رگها انگشتها را در حرکت آرد آنگاه آنچه اراده باشد نوشته شود عربی یا فارسی نظم و نثر
همچنین چون حق تعالی خواهد که در عالم چیزی بوجود آید اول اراده حق سبحانه و تعالی بر عرش رسد تا عرش ملایکه
را خطاب کند و ملایکه افلاک را در گردش آورند و کواکب عناصر را در هم سرشتند و آنچه اراده حق تعالی باشد در عالم
پیدا شود از معادن و نبات و حیوان پس درین مثال اراده روح مثال اراده حق است و عرش و دل بجای
و رگها بجای ملایکه و اصابع بجای افلاک و قلم بجای کواکب و مداد بجای عناصر و موجودات خطوط و بدن و
عارف چون بدین مقام رسد گوید همه نیک باید دیدن بجهت آنکه موجودات آفرید کار حق است و همه نقش ید
قدرت اوست اگر نقش را بد گوید عیب نقاش باشد درین معنی گفته اند   هرچه که هست آنچنان می باید
هرچه که آنچنان نمی باید نیست   در تطبیق دادن اسم بدانکه مجموع
عالم بعضی ظاهرند و بعضی در باطن از عالم نفوس و عقول و مردم را ظاهر و باطن هست ظاهر همچون بدن و

باطن چون قوتهای باطن و آنچه حق تعالی فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق
مراد از نفس عالم باطنست یعنی عالم ارواح و آن آیات پیش محققان نه آیتست که حق تعالی بموسی ع داده بود
قوله تعالی ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات و آن نه آیات را در عالم ظاهر و باطن بیان کنیم و عالم ظاهر
ملک خوانند و عالم باطن را ملکوت پس بتحقیق این آیات چه باشد نه در عالم ملک و نه در عالم ملکوت اکنون
بدانکه این آیات که در عالم ملکست یکی ازان مجموع افلاک و کواکب و چهار دیگر عناصر و یکی انسان و دیگر حیوان خزنده
و دیگر حیوان رونده و دیگر نبات و معادن این نه آیاتست در عالم ملک و همچنین نه آیات در عالم ملکوت
یکی ازان نفس کلست و او ملکوت افلاکست و چهار دیگر ملک مقرب‌اند چون جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل
و این چهار ملکوت چهار عناصرند و ملکوت انسانی نفس اوست و آن سه نوع حیوان را هر ملکوت بهر یک نفس
ایشانست و این نه آیات در ملک و نه آیت در ملکوت عالم تمامی اینست که بیان کرده شد و چون گفته بودیم
که تن مردم نسخه‌ایست از مجموع عالم که هرچه در جمیع عالم موجودست در بدن آدم موجودست اما این
نه آیات ظاهر و نه آیات باطن در ظاهر و در باطن چه نماییم اکنون بدانکه نه آیات ظاهر یکی گوش و چشم و بینی
و دهان و دست و پا باشد و این نه آیات بجای افلاک و چهار عناصرست چنانکه بیان کنیم و دیگر عدد یکست
و عدد ده است و عدد صد است و عدد هزارست و نه آیات ظاهر مردم اینست اما نه آیات باطن در مردم فکر و
حفظ و وهم و خیالست و اینست که نه آیات در ظاهر و باطن نشانست و بیان کرده شد و آن چهار عدد که باطن
است یکی فکرست و باطن عدد ده قوت حافظه است و باطن عدد صد قوت ناطقه است و باطن عدد هزار قوت
کاتبه است و اینست نه آیات در ظاهر و باطن عالم و در ظاهر و باطن مردم که بیان کرده شده است اکنون ظاهر
عالم را آفاق بزرگ میگوییم و باطن او را انفس کوچک میگوییم بعد ازان آیات آفاق بزرگ را با آفاق
کوچک مطابق کنیم هر دو یکی شوند آنگاه تمامی معلوم شود که مردم بحقیقت عالم است اما بمقدار کوچک
و عالم بحقیقت شخصی است اما بمقدار بزرگ آنگاه از عالم کثرت بعالم وحدت بیاییم قوله تعالی هو الاول

والآ



والآخر والظاهر والباطن وهو بکل شیء علیم برانیم و چون محققان برین مقام رسیده‌اند چنین فرموده‌اند
دل مغز حقیقتست و تن پوست ببین در کسوت هر صورت دوست ببین هر چیز که آن نشان هستی دارد
یا سایهٔ نور اوست یا اوست ببین بدانکه بجای افلاک و چهار عناصر پنج حس ظاهرست در وجود آدم همچنانکه گوش
بجای افلاکست و چشم بجای آتشست و بینی بجای هواست و دهان بجای آبست و دست بجای خاکست و این مناسبت
را دلیل بسیارست و ازان مجموع یکی دلیل اینست که اگر افلاک نباشد از اثر حیوان حاصل نشود و اگر گوش نباشد
از ذائقه نطق حاصل نشود بجهت آنکه اگر مادرزاد گنگ باشد برای آنکه هر حدیث که بسمع نرسد در زبان در نتواند
آمدن بجهت آنکه هر صنفی از اصناف عالم در کودکی آن زبان که شنیده باشد آن زبان دانند و
آنچه نشنوده باشند ندانند چنانچه فرزندان عرب هندی نمیدانند تا آن لفظ نشنوند و ترکان عربی
ندانند تا نیاموزند پس معلوم شد که کلام تا بسمع نرسد از زبان برنیاید یعنی تا گوش نباشد سخن در وجود
نباشد و همچنین اگر افلاک نباشد آب نبات و نبات حیوان نشود و دیگر مناسبت چشم با عنصر آتش آنست که
اگر آتش نباشد هیچ نباتی از زمین بر نیاید و اگر برآید هیچ بکمال نرسد همچنان نیز اگر چشم نباشد از لمس هیچ
کرده نشود و این خود در غایت ظاهرست که اگر چشم نباشد کتابت کردن ممکن نیست و اگر مار نباشد هیچ
نباتی بدرجهٔ کمال نمیرسد پس در عالم بزرگ بوسط افلاک آب نبات نشود و حیوان بکمال نرسد و این حالت در
حجاب هوا باشد و همچنین در عالم کوچک بوسط سمع بصر و ذوق و لمس و نطق و کتابت حاصل شود
و این حالت میان حق بینی باشد اگر بینی نباشد نفس نتوان زدن پس ازین دلیل معلوم شد که گوش بجای
افلاکست و چشم بجای آتشست و بینی بجای هوا و ذائقه بجای آب و لمس بجای خاک و دیگر بدانکه بجای عدد یکی
یکی انسانست و بجای عدد ده حیوان و بجای عدد صد نبات و بجای عدد هزار معادن چنانچه اگر یکی کمتر از
ده است انسان نیز کمتر از حیوانست و اگر چنانچه ده کمتر از صدست حیوان نیز کمتر از نباتست و اگر صد کمتر از
هزارست نبات نیز کمترست از جماد و همچنین فکر بجای عدد هزارست و حفظ بجای عدد صدست و نطق بجای عدد ده

دهست و کتابت بجای عطاردی است بجهة آنکه اگر هزار چیز در فکر بگذرد و صد آنرا حافظه جای گیرد و از آن صد اندکی
نطق در آید و آنچه بنطق در آید و دیگر مر آنکه نطق بجای جبرئیل است و کار جبرئیل گزاردن وحی است و نطق نیز از
عالم باطن بظاهر اخبار میرساند و قوت کتابت بجای عزرائیل است کار او هست که روح از بدن جدا کند و قوت کتابت
نیز معنی را از لفظ جدا میکند و بی صورت لفظ آن معنی را در کتابت میگیرد میرساند و حفظ بجای میکائیلست
و کار میکائیل آنست که حساب ارزاق میکند و محافظت می نماید و حفظ نیز هر آنچه بدو میرسد محافظت میکند
و فکر بجای اسرافیل است و کار اسرافیل آنست که صور خواهد دمید تا اموات سر از قبر بیرون آرند قوت فکر
نیز در مقدمات تصرف میکند و نتیجه بر می انگیزاند و در این مقام از مقامات عالم صغیر و کبیر انتقد کافی است
اکنون بدانکه اگر در عالم بزرگ ملایکه افلاک و عناصر تاثیر و گردش و تصرف نباشد وجود ایشان باطل
و بیکار باشد و آن چهار جنس که زیر اند از انواع حیوانات و نباتات پیدا نشوند و همچنین نیز در عالم کوچک اگر چشم و
گوش و بینی و دهان و دست و قوت سامعه و باصره و شم و ذوق و لمس نباشد این حواس نیز بیکار و بیجر
دی وجود باشند پس بقای حواس به این قوتها است و بقای آن قوتها بقای نفس انسانیست و همچنین نیز بقای
عالم بزرگ بواسطه نفوس و عقول است و بقای نفوس و عقول بواسطه ذات حق تعالی و همچنان که با اجزای اعضا و
حواس و قوتهای جسمانی نظر میکنیم درین یک شخص کثرت بسیار واقع می شود هر و دیگی باشند و همچنین چون
در عالم بزرگ مشاهده کنیم کثرت بسیار باشد چون به افلاک و عناصر و موالید و آنچه در آنست اما چون
نظر بذات حق تعالی میکنیم همه در تصرف امر و قدرت کلیات مشاهده کنیم و در اینجا وحدت روی نماید بسیار الطف

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب فی دار العباده یزد مبارک حسب الصلاح

تصنیف ... [illegible] ... کتاب ... رقم

کلک صداقت رقم شد امید که ... [illegible]

کتبه ... [illegible]

سنه ۱۰۲۳

[illegible] سلطان ... ۱۲۶۵

[illegible] سلطان ... ۱۲۶۵